@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group





VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman

#پارت۱

چهار فصل سال برایم خلاصه شده بود در دو فصل بهار و پاییز...بهاری که درختش شکوفه می‌داد و پاییزی که شکوفه‌اش، انار می‌شد.

متولد پاییز بود و دومین روز بهار، وقتی

هنوز درخت انار شکوفه نزده بود را برای رفتن انتخاب کرد. رفت؛ با اینکه کل سال را به شوق دیدن شکوفه‌ها سپری کرده بود. نه اینکه دلش بخواهد و برود...زخم‌هایی به روح و جسمش زده بودند که نمی‌توانست بماند و هرثانیه از عمرش را داشت عذاب می‌کشید. رفتن انتخابش بود؛ اما مسیر غلطش باعث شد، میراثش دردی باشد که هر روز جان مرا می‌گرفت.

نگاه دوباره‌ای به شکوفه‌های انار انداختم و

با خستگی وارد خانه شدم. کش و قوسی به تن کوفته‌ام دادم. این روزها نه شوق گذشته را داشتم و نه انرژی

همیشگی را...احساس می‌کردم تلاش‌هایم مثل کوبیدن آب در هاون بدون نتیجه است. نیاز داشتم چند روز استراحت کنم و به تن خسته‌ام زمانی برای بازسازی بدهم.

دستم درد می‌کرد و گردنم خشک شده بود. این چند روز خودم را تحت فشار گذاشته و تمام مشتری‌های سالن را، راه انداخته بودم تا پولی که شهره می‌خواست تهیه کنم.

-تونستی پولو جور کنی؟

با صدای شهره، غافلگیر شدم و تکانی خوردم.

عادت نداشت سلام و علیک کند یا حالم را بپرسد. من و او عجیب‌ترین همخانه‌های دنیا بودیم.

-همه که پول نقد نیاوردن، کارت کشیدن فردا میره حسابم. ببین شهره، خودمم پول لازم دارم باید اجاره‌ی میز و بدم. چند تا لاک هم باید بخرم.

ابرویی بالا انداخت:

-حقته از این خونه پرتت کنم بیرون.

تنم لرزید، نقطه ضعغم را می‌دانست، این خانه تنها سنگر من بود و آخرین جایی که حاضر بودم از دست بدهم. در گوشه گوشه‌ی خانه هنوز عطر مامان پخش بود و صدای بابا می‌پیچید.

کارت را از جیبم درآوردم و مقابلش انداختم و با یک حال خراب به اتاقم پناه بردم.

شهره از کجا آمده بود که مثل بختک روی زندگی‌ام افتاده و داشت خونم را می‌مکید.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۲

کیفم را به گوشه‌ای انداخته و باکس ابزارم را کنار تخت رها کردم.

پنجره را که باز کردم، باد گرم به صورتم خورد و با ناخوشی لبه‌ی پنجره نشستم. شکوفه‌های انار امسال عجیب سرخ بودند.

یک روز گرم در ماه اسفند بود، با هیجان نهالی را با خودش به خانه آورد و در گوشه‌ی حیاط کاشت، قرار بود میوه که داد برایم یک کاسه‌ی بزرگ انار دان کند، اما حتی نماند تا شکوفه دادن درختش را ببیند.

یادش حالم را بدتر کرد. بغضم شدت گرفت.

دستم می‌لرزید، نفسم بالا نمی‌آمد اما بالاخره موفق شدم هندزفری را روی گوشم بگذارم و صدایش را بشنوم. صدای قشنگ و آرامش، درست چند روز قبل از آن اتفاق وقتی درخت انار هنوز شکوفه نداده بود ضبط شده و هربار که بهم می‌ریختم، مسکن درد و رنج‌هایم

می‌شد...دومین میراثش درمان میراث اولش بود. او خود هم درد بود و هم درمان! نفس‌هایم برگشت، تن سردم گرم شد و فریادهای بی‌بی‌خانم همراه آن همه خاطره‌ی تلخ در گوشم کمرنگ‌تر شدند.

دلم گرفته بود...

نمی‌دانستم از مامان دلخور باشم که بی‌رحمانه رهایم کرد یا از پدر که با شهره ازدواج کرد. می‌توانستم از عمه‌هایم هم دلخور باشم آن‌ها معرف شهره بودند و بیشتر از همه از بی‌بی‌خانم دلگیر بودم که مرا به جرم قتل دخترش طرد کرده بود تا امروز زیر دست شهره و گوش به فرمانش، اختیار درآمدم را هم نداشته باشم...

شهره تا بابا زنده بود کاری بهم نداشت و آزارم نمی‌داد اما درست بعد از مرگ بابا، زن بابای آرامم تبدیل شد به نامادری سیندرلا.

بهم حقه زد و خودش را به عنوان صاحب واقعی خانه پدری‌ام معرفی کرد. مدرکی داشت که مطمئن بودم جعلی‌ست و تا اثباتش تسلیم نمی‌شدم.

همخانه‌اش ماندم تا حواسم باشد تنها یادگاری پدر و مادرم را نفروشد و فرصت کنم راز دروغش را آشکار کنم.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۳

-رها جونی نیستی؟

با صدای کیانا از افکارم جدا شدم و اجازه دادم گذشته در همان نقطه بماند. نگاهم را بهش انداختم. با لبی جمع شده و پر ادا گفتم:

-دلم نمیاد این جوجه‌ی رو دستت‌رو ریموو کنم.

کیانا تمام زندگی مرا می‌دانست و خبر داشت چه دردی روی قلبم سنگینی می‌کند. با اینحال طبق یک قرار نانوشته وقتی بهم می‌رسیدیم شاد و خوش بودیم. من با کیانا دردهایم در همان گذشته جا می‌گذاشتم.

-این جوجه عشق منه، از ترس داداشم نبود امکان نداشت پاکش کنم. بفهمه ناخن می‌کارم بعید نیست بهونه کنه نذاره بیام.

من هم قصه‌ی زندگی او را می‌دانستم. به شدت از برادر بزرگش حساب می‌برد و همیشه مطابق خواست او رفتار می‌کرد.

-حیف شد

-یادت باشه برگشتم یه طرح باز عین این جوجه بزنی برام.

-اصلا ست کنیم با هم.

کیانا کف دستش را بالا آورد و به علامت تایید به کف دست من زد. بلافاصله پرسیدم:

-چه خبر از دانشگاه.

دو دستش را روی صورتش گذاشت تا تظاهر کند خجالت کشیده و با ذوق گفت:

-امروز رفتم کافه، ماهان پول قهوام رو نگرفت.

ماهان، دوستِ کافه‌چی رو به روی دانشگاهشان بود که به کیانا توجه خاصی داشت و کیانا معتقد بود به خاطر او به کافه می‌آید، والا دلیل دیگری نمی‌دید. رفتارهای ماهان آنقدر مشخص بود که تقریبا کل دانشگاه می‌دانستند به کیانا نظر دارد.

-اون‌وقت قبول کردی؟

-به خدا خیلی اصرار کردم اما قبول نکرد.

با این که سبزه بود، گونه‌هایش به آنی سرخ شدند. کیانا دختر زیبایی بود، قد بلندی داشت و چشم و ابرویس شرقی و کشیده. یک بینی متوسط و خوش فرم هم داشت که بهش خیلی می‌آمد. صورتش کمی زاویه داشت. لب بالایش مقداری نازک بود و با اینکه در صورتش خوش می‌نشست، خیلی دوست داشت لبش را ژل بزند اما چون از برادرش حساب می‌برد و می‌ترسید، برایش تنها یک حسرت شده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴

برق نگاهش برایم عجیب بود، تا به امروز کسی ادعا نکرده بود دوستم دارد، پول قهوه‌ام را حساب نکرده و پنهانی برایم گل نگذاشته بود، برای همین نمی‌توانستم درکش کنم.

-پس واقعا روت جدیه؟

با عشوه گفت:

-خیلی‌ام جدیه.

-تو چی؟

لبش را گزید و با صدایی لرزان و آهسته گفت:

-منم.

حال قشنگش، قلبم را تحت تاثیر داد.

-پس صبر کن مسئله رو جدی‌تر مطرح کنه، ببین اصلا قصدش دوستیه یا آشنایی قبل از ازدواج؟

-بهش فکر می‌کنم استرس می‌گیرم، عمرا جرات کنم به داداشم بگم.

قبل از اینکه فرصت کنم با شعارهای امیدبخش دلداری‌اش دهم کاوه «یاالله» گویان وارد خانه شد.

-به به رها خانم از این‌ورا.

کاوه برادر کوچک کیانا بود و پسری خون‌گرم و خوش مشرب. که خیلی زود با من هم صمیمی شد.

با کاوه سلام و علیک کردم و طبق معمول بدون تعارف نشست وسط هر دونفرمان. اصولا کاوه راحت برخورد می‌کرد.

-رفتم بانک درخواست کارتخوان سیار بدم...

قرار بود کاوه به اسم خودش برایم دستگاه را بگیرد و من یک خط در میان با دستگاه کاوه کارت بکشم تا مجبور نباشم تمام درآمدم را تقدیم شهره کنم.

«خب»ی گفتم و او ادامه داد:

-ولی این راهش نیست، نامادریت داره واقعا ازت سواستفاده می‌کنه؛ متاسفانه تو دست شهره، دو تا نقطه ضعف بزرگ داری! هم می‌ترسی ولت کنه، هم می‌ترسی اون خونه رو از دست بدی!

کیانا کلافه پوفی کشید:

-اینا رو که خودمون می‌دونیم، اما مگه چاره‌ی دیگه‌ای داره؟

کاوه شماتت‌بار نگاهش کرد

-اجازه بدی توضیح می‌دم. تو به خاطر بچگیت و خاطره‌ی تلخ اون‌روزها دچار فوبیا شدی، من درکت می‌کنم، طرد شدن سخته و تکرارش سخت‌تر... اما قبول کن دیر یا زود رابطه تو و زنی که باهات هیچ

نسبتی نداری تموم می‌شه. پس قبل از پایان این رابطه خودت یه حرکت بزن، یه جورایی غافلگیرش کن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵

کیانا با کف دست به صورتش کوبید

-چی می‌گی کاوه مگه همچین چیزی میشه؟

-یعنی منو تو انقدر تو خونه‌ی خودمون سهم نداریم یه مدت مهمون داشته باشیم. ایراد منو تو اینه همیشه در برابرش بله، چشم گفتیم. باید بهش نشون بدیم مام آدمیم و می‌تونیم خودمون تصمیم بگیریم.

-قربون دستت، واسه نشون دادن قدرتت منو داخل دعواهاتون نکن. من مطمئنم اون داداشتونو منو با تیپ پا از خونه‌ش میندازه بیرون.

-داداشم همچین آدمی نیست، کاوه توام زیادی پرتوقعی!

-اونم یه عوضیه مثل شهره، تمام ارث پدر ما رو بالا کشیده.

-داداش اونجوری نیست، هزار بار گفته ما به سن و سال مناسب برسیم سهممون رو میده.

-سن مناسب کی میشه؟ من بیست سالمه، توام بیست و دو سال!

-منتظره سر و سامان بگیریم.

-توام همه‌ش طرف اونی، مگه به من نگفت زن بگیرم سهممو میده؟

کیانا با تکان سر تایید کرد

-دقیقا سه بار من تا پای نامزدی رفتم و اون به همش زد.

شگفت زده به کاوه نگاه کردم.

-مگه تو چند سالته که سه‌بار نامزدی کردی؟ نکنه فقط واسه سهمته؟

-به یکی‌شون خیلی علاقه داشتم اما کثافت رگشو زد و روز عقد پشیمان شد.

-چطوری؟

-بهش وعده‌ی ازدواج داد.

متعجب‌تر از قبل زبانم بند آمده بود، کیانا مداخله کرد:

-دختره لاشی بود، همون بهتر بهم خورد، اصلا کجا معلوم راست گفته باشه؟

کاوه متاسف سری تکان داد:

-هروقت جرات کردی و از علاقت به ماهان گفتی، می‌فهمی کی راست می‌گه کی دروغ؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶

کیانا و کاوه حاصل ازدواج دوم پدرشان بودند. شش سال بعد از تولد کاوه، پدر ومادرشان از هم جدا می‌شوند. و پدرشان قبل از مرگ سرپرستی سه فرزند و همچنین اموالش را به پسربزرگش می‌سپارد.
برادری که کاوه معتقد بود امانت دار خوبی نبوده و شیاد و کلاهبرداری‌ست که قصد دارد اموالشان را بالا

بکشد و همیشه با نفرت ازش می‌گفت اما کیانا مثل او فکر نمی‌کرد و خوش‌بین‌تر بود.

-به خدا خسته شدم از بس مثل گداها دست دراز کردم و پول خواستم، انقدرم خسیسه. اول ماه یه پول ناچیز میزنه حسابمون حتی بمیریم هم حاضر نیست بیشتر بده. اصلا آشنایی تو و کیانا چطور بود؟ مگه سر پول نبود؟

با تکان سر تایید کردم، من و کیانا هم کلاسی دانشگاه بودیم... کیانا اولین بار برای ترمیم ناخن و به واسطه‌ی تبلیغی که در کلاس کرده بودم نزدم می‌آمد، بلافاصله شناختمش و آن زمان بود فهمید سه سال ازش بزرگترم. کارش که تمام شد و وقتی خواست کارت بکشد موجودی نداشت. ناچار با برادرش تماس گرفت و هر چقدر بهش التماس کرد مبلغ را کارت به کارت کند قبول نکرد و در آخر بهش گفت می‌تواند جای پولش مثل یک کارگر کار کند.

وضعیت را که دیدم بهش گفتم اشکالی ندارد و بار بعد بیاورد. دختر بیچاره حالش حسابی خراب بود و با شرمندگی قبول کرد. بعد از آن که فهمیدیم مادرم هم

ولایتی آن‌هاست، رابطه‌ی صمیمی و دوستانه‌ای بین ما سه نفر شکل گرفت.

کیانا زیاد اهل گلایه نبود، برادر بزرگش را دوست داشت و از بدی‌هایش چشم پوشی می‌کرد اما کاوه هر روز و شب از دست برادرش حرص می‌خورد. پولی که برادرش به آن‌ها می‌داد آنقدر کم بود که همان هفته‌ی اول تمام می‌شد. کیانا و کاوه مجبور بودن در طول ماه برای امورات زندگی کار کنند.

کاوه در یک کافه کار نیمه‌وقت انجام می‌داد و کیانا کارهای تایپی...با اینکه طبق گفته‌ی خودشان از پولدار هم پولدارتر بودن اما به پولشان دسترسی نداشتند و بیشتر حسرتش برایشان مانده بود.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷

توضیحات کاوه گیج کننده بود، با همان گیجی سرم را تکان دادم و گفتم:

-اونوقت چرا من؟

-با ما بیا، هم تو راحت می‌شی هم ما.

خیلی وقت بود در ذهنم دنبال راه‌حلی بودم تا تکلیفم با شهره مشخص شود اما هیچ وقت به رفتن فکر نمی‌کردم. من از رفتن متنفر بودم. دل کندن از درخت انار مادرم ممکن نبود. کاوه انگار ذهنم را خواند:

-قرار نیست همه چیزتو از دست بدی، تو دوباره برمی‌گردی.

-چرا انتظار دارین من بیام ور دل برادر شما؟ با این تعریفایی که کردین حتمی پرتم می‌کنه بیرون.

از در شوخی وارد شدم اما کاوه امروز در جدی‌تری حالت ممکن داشت برای آینده‌اش خط و نشان می‌کشید.

-اتفاقا مهمون خط قرمزشه، اون جلو مردم نقاب میزنه به صورتش و نقش یه برادر دلسوز و برامون بازی می‌کنه. تو بیا قول می‌دم پشیمون نشی.

-من واقعا می‌ترسم.

-دوست داری خونه‌ی پدریتو پس بگیری؟ می‌گفتی عاشقشی و با مامانت کلی خاطره‌ی قشنگ داری! درخت انار تو حیاطتون رو مامانت کاشت آره؟

قلبم تکانی خورد، چهره‌ی مامان مقابل چشمانم نقش بست و نگاه آخرش...آخ از اشک‌هایی که در چشمش حلقه زده و آماده‌ی باریدن بودند. بغض کلامش دم رفتن هنوز هم در گوشم می‌پیچید و اگر بابا نبود زیر بار حرف‌هایی که شنیدم. امکان نداشت دوام می‌آوردم. آدم‌ها مصر بودند مرا له کنند اما بابا آمد و جلوی تک تکشان سینه سپر کرد.

-کمکت می‌کنم حقتو بگیری.

-چرا کمکم می‌کنی؟

-چون تو کمکم می‌کنی سهممو بگیرم. منم برات وکیل می‌گیرم، تمام هزینه‌هاش با من. راضی نبودی کم کم پسش بده. شهره نباشه می‌تونی پس انداز کنی!

یا او فارسی حرف نمی‌زد یا من فارسی نمی‌فهمیدم! شاید هم گوش‌هایم مشکل پیدا کرده بودند.

-کسی که قراره داداشتون رو راضی کنه منم؟ یا استایلش دختری مثل منه؟ نکنه قراره بیام و عاشقش کنم!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸

کیانا هم که تا آن لحظه مثل من گیج به نظر می‌آمد با شنیدن حرفم پقی زیر خنده زد، آنقدر خندید تا اشک از چشمانش جاری شد.

-خدایی کاوه، زده به سرت یا برادر خودتو نمی‌شناسی؟ آخه رها چه کمکی می‌تونه بهت بکنه؟ تازه داداش با دیدنش میگه اونجا با مدلا دوستی؟

خندید اما همزمان به خودم نگاه کردم. ناخن‌هایم که تبلیغ کارم محسوب می‌شد. تیپم مثل همیشه اسپرت بود چون بر اساس سلیقه‌ام لباس می‌پوشیدم نه بر اساس مد.

-داداش کمی سخت گیره، منطقه‌ی زندگی ما مثل روستاست و افراد مسنی زیادی داره که تو همه چی نظر میدن. ما هم که می‌دونی مردمی هستیم که با محدودکرن خودمون سعی می‌کنیم دهن مردم رو ببندیم.

به نشانه‌ی فهمید سری تکان دادم. متوجه شد از حرفش ناراحت شد و در جهت توجیه برآمد.

-خب پس نقش من چیه؟

-با ما بیا و اونجا از خوبیای ما بگو. یه جوری رفتار کن مطمئن شه منو کیانا بالغ شدیم. اعتماد داداش جلب شه تمامه.

خیلی از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم و با اینکه نظرم مشکوک می‌آمد دلم می‌خواست وسوسه شوم و روی پیشنهادش فکر کنم. اگر همراهشان می‌رفتم شاید واقعا فرصتی برا گرفتن حقم پیدا می‌شد! اما حس عجیبی داشتم و عجیب‌تر قلبم بود که از بی‌کسی‌ام گرفت.

پلک‌هایم را بازتر از حد معمول کردم تا سوزش چشمانم تبدیل به اشک نشود. رفتن به سپیددره یکی از رویاهای گذشته‌ام بود، آنجا می‌توانستم برای اولین بار نزد مادرم بروم و شاید حتی بی‌بی خانم را بعد از سال‌ها می‌دیدم. هنوز گونه‌ام به خاطر سیلی‌اش درد می‌کرد و اثرات مشت و لگدش روی تنم مانده بود.

-بهم وقت بدین فکر کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹

خسته و کوفته وارد خانه شدم و با دیدن مهمان‌های شهره آه از نهادم بلند شد. آنقدر بی‌جان بودم که ترجیح می‌دادم شام نخورده روی تختم دراز بکشم و چند ساعتی بخوابم اما حالا باید نقش کوزت خانه را برای خوشایند شهره بازی می‌کردم.

-اومدی دخترم؟

شهره بلد بود جلوی دیگران در نقش یک مادر دلسوز و مهربان ظاهر شود و همه او را تحسین می‌کردند. به تک تکشان سلام کردم و بعد از احوالپرسی، با اشاره‌ی شهره سمت آشپزخانه رفتم.

آن لبخند مصنوعی را از روی لبش برداشت و با توپ پر گفت:

-آبرومو جلو مهمونا نمی‌بری، عین آدم و بدون ادا ازشون پذیرایی می‌کنی.

-فکر کردی نوکرتم، چرا باید اینکار و بکنم؟

همیشه در هرمهمانی سر پذیرایی بینمان بحث می‌شد و در نهایت من تسلیم می‌شدم اما حرف‌های کاوه امروز جسورم کرده بود و اینبار نمی‌خواستم تن به خواسته‌اش بدهم.

-هربار با من بحث نکن دختر، تو که آخرش مجبوری کار کنی.

-کی می‌خواد مجبورم کنه؟

پوزخندی زد:

-مثل اینکه تصمیم گرفتی از این خونه بری.

برگ برنده‌اش را رو کرد اما اینبار برگه‌اش سفید بود. با اعتماد به نفس و بدون تردید زل زدم به چشمانش.

-می‌رم.

خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد

-تک و تنها می‌خوای زیرخواب کی شی عین اون مادرت.

مادرم خط قرمزم بود، مادری که به خاطر حماقتم جانش را از دست داده بود. جیغ کشیدم:

-حرف دهنتو بفهم.

صدای جیغ و دادم توجه مهمان‌ها را جلب کرد. شهره دلواپس شده و لبخندی مصنوعی روی لب کاشت و به مهمان‌ها گفت:

-چیزی نیست. یکم خسته‌ست.

پا گذاشته بود روی خط قرمزم و زده بودم به سیم آخر. دردهای گذشته روی هم تلنبار شده و داشتند سرریز می‌شدند. بغضم را با قورت دادن آب دهانم خوردم و رو به مهمان‌ها گفتم:

-شهره عین نامادری سیندرلاست، همون‌طور بدجنس و حال بهم زن. جلوی بقیه مهربونه اما تا می‌تونه منو اذیت میکنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰

نگاه‌های بهت زده و پچ‌پچ‌ها شجاعتم را بیشتر کرد.
شهره سعی داشت مانع حرف زدنم باشد اما من امشب اراده و توان بالایی در خودم می‌دیدم.

-از صبح تا شب کار می‌کنم، شب به شب هرچی در آوردم ازم می‌گیره. معلوم نیست این خونه رو با چه ترفندی به دست آورده...بابای من صد سال خونه‌شو به این نمی‌داد. همه می‌دونن جونش بود و من. چطور ممکنه واسه من سهمی نذاره؟!

شهره چرخی زد و رو به رویم ایستاد. نگاهش نشان می‌داد آماده است تا آچمزم کند.

-بابات ظاهرا باهات خوب بود اما در حقیقت ازت متنفر بود. بارها و بارها وقت مستی می‌گفت چقدر حالش ازت بهم می‌خورد. تو قاتل زنش بودی. زنی که هیچ‌وقت فراموشش نکرد و بابات بهتر از هرکسی می‌دونست تو مادر خودت رو کشتی...شاید واسه همه‌ی دنیا فیلم بازی می‌کرد که مرگ زنش به تو ربط نداره اما خودش خوب می‌دونست تو قاتل زنشی. پس چرا باید از خونه‌ش به دختری که به مادر خودش رحم نکرده سهم می‌داد.

پاهایم سست شد، شهره‌ی ضربه کاری محکمی بهم زد و من همانجا شکستم.

-نخواستم تو رو با این واقعیت رو به رو کنم.
نمی‌خواستم دلت بشکنه اما خودت شروع کردی. در جواب همه‌ی خوبی‌هام سر اینکه فهمیدی تو این خونه سهم نداری واسه آبروم زدی. خودت خواستی واقعیت رو بهت بگم. دلم سوخت و نذاشتم آواره شی، اینه جواب محبت‌هام؟ کینه از من نگیر از بابات بگیر.

رو نداشتم در چشم کسی نگاه کنم، شک نداشتم همه با تحقیر نگاهم می‌کنند و شاید این وسط یک چندنفری دلشان هم برایم می‌سوخت. تکه‌های شکسته‌ی وجودم را دانه دانه برداشتم و مقابل نگاه کنجکاوشان به اتاقم پناه بردم.

یاد مهربانی‌های بابا افتادم. امکان نداشت از من متنفر باشد. من جان او بودم و کاش به ایستادنم مقابل شهره ادامه می‌دادم.

بلافاصله هندزفری را در گوشم گذاشتم و دکلمه‌اش، بغضم را شکست و از ته دل زار زدم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱

مهمان‌ها که رفتند با توپ پر به اتاقم آمد، اعتراف می‌کنم چشمان به خون نشسته‌اش می‌ترساندم.

-اشتباه کردم بهت پناه دادم، لابد یه روزی منم مثل مادرت می‌کشی تا صاحب این خونه بشی.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و نفس حبس شده‌ام را رها کردم. گره خورده بودم به درد و دردهایم ریشه زده بودند در تنم و من هنوز داشتم به امید آینده می‌جنگیدم. در دانشگاه و محل کارم نقاب می‌زدم.

می‌خندیدم و خودم را از گذشته جدا نشان می‌دادم اما خلوتم با غم پیوند عجیبی خورده بود.

-الان بگو باهات چیکار کنم؟ نه انقدر پستم بندازمت بیرون نه انقدر بی‌رگم که ازت بگذرم.

بی‌رگ نبود اما پست چرا؟ آنقدر پست که می‌خواست سر به تنم نباشد.

-اگه منو بندازی بیرون کی هزینه‌ها تو میده؟

حتی پوزخندش از خشمش کم نکرد و همچنان پره‌های بینی‌اش موقع حرف زدن بالا و پایین می‌شدند.

-سالن‌هایی که میری واسه کار، دوستای منن!
پورسانت معرفیت که حقمه... در ضمن تو خونه من نشستی و می‌خوری و می‌خوابی؛ نباید اجاره بدی؟

ناهار را در سالن می‌خوردم و شام را به بهانه‌ی رژیم، سبک و در حد یک سالاد ساده و بدون پروتئین، خاتمه می‌داد.

-از وقتی بابا مرد یا نون گوجه دادی بهم یا کاهو یا خیار و پولشم از گرفتی، پس منتی سرم نیست.

-چقدر همه گفتن این دختر بچه‌ی خودت نیست بیخودی بهش محبت نکن اما گوش من بدهکار نبود، دلم برات می‌سوخت. خوب جواب محبتامو دادی! اما دیگه تموم همین امشب و اینجا باش. چه نیازیه به نگه‌داشتن دختر فضولی مثل تو که فضولی مادر خودشم می‌کرد.

بدبخت به من!

تند از اتاقم بیرون رفت، اما مثل روز برایم روشن بود فردا یکی را واسطه می‌کند.

گوشی را برداشتم و به تمام مشتری‌های فردایم پیام داده و نوبت‌ها را لغو کردم. باید زودتر از این خانه فرار می‌کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲

صبح، شهره با دیدنم رویی ترش کرد و بدون اینکه حتی یک کلمه بینمان رد و بدل شود از آشپزخانه بیرون زد . برای خوردن صبحانه کل یخچال را زیر و رو کردم. خالی بودنش عمدی به نظر می‌رسید.

با دیدن پوزخند و رفتارهای کجدار و مریضش مطمئن شدم عمدا همه چیز را یا دور ریخته و یا پنهان کرده.

کمی نان خالی و آب خوردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از خانه بیرون برود تا فرصت کنم وسایلم را جمع کنم اما طبق یک تکرار در گذشته می‌دانستم به زودی خواهرش به صورت کاملا اتفاقی مهمانمان می‌شود و بینمان یک آتش بس موقت برقرار می‌کند.

زنگ در که به گوشم رسید؛ تلخندی زدم. حدسم درست بود!

خواهر شهره زنی زیرک و با سیاست بود. پنج سال از شهره کوچکتر بود اما از نظر درایت هزار برابر شهره می‌فهمید.

شراره با دیدنم تا توانست زبان ریخت و از خوبی‌هایم گفت. همانطور که داشت حرف می‌زد، شهره خیلی بی‌ربط میان کلامش پرید:

-رها داره از اینجا میره!

شراره جا نخورد و کاملا غیرطبیعی گفت:

-وا...آخه کجا می‌خواد بره؟

شهره مختصری از اتفاقات گفت و شراره در نقش حامی پشتم درآمد.

-رها خسته‌ست، شهره جان باید درکش کنی از صبح تا شب داره کار می‌کنه. بریزین دور کدورت‌هارو باشه.

رو کرد سمت خواهرش

-این دختر امانته شوهرته، حق نداری آواره‌ش کنی.

هر دو بازیگران ضعیفی بودند و من حتی از آن‌ها ناشی‌تر که براحتی قبول کردم به زندگی کثافتم در

کنار شهره ادامه دهم درحالیکه قصدم برای رفتن، نمی‌خواست تغییر کند.

فکر می‌کردم تا نهار بماند اما انگار بخت و اقبال با من بود قصد خرید داشتند و از من خواستند ناهار را آماده کنم.

بلافاصله دست به کار شدم و یکی از چمدان‌های شهره را از کمددیواری بیرون کشید. این حق را داشتم از اموالی که پدر خریده بود تصاحب کنم.

هر وسیله‌ای که لازم داشتم را با بغض داخل چمدان گذاشتم و به خودم قول می‌دادم خیلی زود برای پس گرفتن امانتی پدر و مادرم برگردم.

چادر نماز مادرم را به عنوان آخرین یادگاری‌ش در چمدان گذاشتم اما همین که قصد خروج کردم دوباره زنگ در را زدند.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳

باز نکرده می‌دانستم آدم پشت در عمه طلعت است. اتفاقات در این خانه در یک چرخه‌ی تکراری رخ می‌داد. آدم‌های مشابه با نیت‌هایی قابل پیش‌بینی می‌آمدند و می‌رفتند.

به سرعت چمدان را به اتاقم برگرداندم و از سر ناچاری به استقبالش رفتم. بدون شک اخبار دیشب را شنیده بود و طبق عادتش آمده بود تا زیر زبان من را بکشد.

با اینکه سال‌ها بود زندگی در ازای یک تاوان سنگین بهم یاد داده بود، پیش این زن فتنه نباید کلمه‌ای حرف بزنم اما همچنان امیدوارانه به سراغم می‌آمد.

یک پاکت شکلات دستش بود و ظرفی بستنی.

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین بود. عمه هنوز مرا همان دختربچه‌ی هشت ساله‌ای می‌دید که از شوق شکلات و بستنی تمام آمار خانه‌شان را می‌داد. همان دختر بچه‌ای که احمقانه راپورت مادرش را داد و این‌روزهای سیاه را برای خودش رقم زد. با محبت بغلم کرد و من بیزار بودن از این حجم از تظاهر!

-شنیدم دیشب طوفان کردی عمه؟

طبیعی بود بشنود. شهر آنقدر بزرگ و پرجمعیت نبود که آدم‌ها هم را نشناسند. چند نفر از اقوام عمه جزو مهمانان دیشب و از دوستان شهره بودند و امان از آدم‌هایی که هرگز یاد نمیگیرند حرمت چهاردیواری خانه‌ی میزبان را به جا بیاورند.

-ظرف بیار یکم بستنی بخوریم.

قد کشیده بودم و عاقل‌تر از گذشته بودم. با تمام ضعف‌هایم در مقابل محبت دیگران، گول عمه را نمی‌خوردم.

بدون تکان خوردن، با نفرت به ظرف بستنی خیره شدم. آن روز هم برایم شکلات و بستنی آورده بود و

من در حالیکه با ذوق از بستنی می‌خوردم همه چیز را برایش تعریف کردم.

-همه می‌دونیم شهره چطوریه اما توام باهاش کل ننداز. بعید نیست از این خونه بندازتت بیرون. دعوای دیشب باز اسم مامانتو انداخته سر زبونا. این وسط من دارم تلاش می‌کنم با کمرنگ کردن اسم مامانت یه خواستگار برات پیدا کنم باز تو یه کاری می‌کنی که خودتم مثل مامانت قضاوت شی. به خودت نگاه کن با این همه خوشگلی خواستگار نداری! چرا؟ چون تا می‌فهمن مامانت چیکاره بوده عقب می‌کشن. من می‌دونم تو چقدر پاک و نجیبی. تو دختر خیلی خوبی هستی و خوشبحال خونه‌ای که تو عروسش بشی.

داشت برایم زبان بازی می‌کرد تا خرم کند. سرم را بالا بردم و زل زدم در چشمانش:

-منو واسه پسرت بگیر.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴



شوکه نگاهم کرد. اخم‌های در همش چروک‌های تو صورتش را نمایان‌تر کرد. پرواضح بود انتظار این حرف را نداشت! شعار داده بود و حالا نمی‌دانست چه کند. تلخندی زدم:

-مگه نمی‌گی من دختر خوبی‌ام و خوشبحال خونه‌ای که من عروسش بشم. پس چرا عروس خونه‌ی تو نشم؟

به تته پته افتاده بود، داشت به کلمات التماس می‌کرد تا روی زبانش ردیف شوند.:

-من از خدامه دختر قشنگم ولی خب خونواده‌ی شوهرم مامانتو یادشونه. چطور اجازه میدن دختر اون زن عروسشون شه.

هیچ‌کس حق نداشت مادرم را به چیزی که نبود متهم کند و من تا همین لحظه بی‌اندازه صبوری کرده بودم.

-مامانم یه فرشته بود. یه زن نجیب و مهربان که تمام دغدغه‌ش شوهرش و دخترش بودن.

-مامانت به بابات خیانت کرد، اون با یه مرد دیگه رابطه داشت. مگه خودت با چشات ندیدی و با گوشات نشنیدی.

-تو عادت داشتی از زبون من حرف بکشی و اونجور که می‌خوای عوضش کنی.

-این چه حرفیه. اصل قضیه اینه مامانت با یه مرد دیگه رابطه داشت. اون زن فقط نقاب نجابت رو صورتش می‌زد تا ما نفهمیم چقدر کثافته.

مادرم نقاب نمی‌زد. مادرم خدای زمینی من بود و من خدایم را کشته و حالا محکوم شده بودم به این زندگی...

در آن لحظه کنترل عصبانیتم دست خودم نبود. بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم و با کف دست هولش دادم. تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

وحشت در نگاهش موج می‌زد. من دیوانه‌ای بودم که می‌خواست انتقام خون مادرش را بگیرد.

تمام شکلات‌ها را به سمتش پرت کردم و ظرف بستنی را روی سرش ریختم و او فقط داد می‌زد.

اشک‌هایم با شدت تمام از چشمانم جاری می‌شدند.
وقتی شروع کرد به فحش دادن، به خودم آمدم. داشتم دستم را به خونش آلوده می‌کردم؟ این چیزی نبود که می‌خواستم. باید زودتر می‌رفتم تا قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفتد.

معطل نکردم و به سمت اتاق رفتم. چمدانم را برداشته و بدون توجه به بد و بیراه‌هایی که همچنان داشت نثار من و مادرم می‌کرد از خانه بیرون زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵

فرصت نشد از درخت انار مامان خداحافظی کنم و یا برای آخرین بار حوض وسط حیاط را نگاهی بیندازم.

حوضی که مامان هرسال با دست‌های خودش نقاشی‌اش می‌کرد و بعد از رفتنش با اینکه طرح تذهیب حوض پوسیده و رنگ پریده شده بود بابا دل نمی‌گذاشت به آخرین نقاشی مامان دست بزند.

جای خالی شمعدانی‌ها، روی نرده‌های فلزی خانه بعد از مامان همیشه به چشم می‌آمد و من دلم می‌خواست یک روز، گلدان‌هایش را از انباری بیرون بکشم و

رنگ کنم. شمعدانی و کود بخرم و دوباره ایوان خانه را به سبک مامان تزیین کنم. مادرم زن خوش سلیقه‌ای بود، تدریس نقاشی می‌کرد و هنر تذهیب را دوست داشت. برای همین من هم در دانشگاه نقاشی را انتخاب کردم.

آهی کشیدم و به ترمینال کوچک و خلوت نگاهی انداختم.

شاید یک روز مثل بچگی‌هایم داخل حیاط، خط و خانه می‌کشیدم و لی لی بازی می‌کردم.

این دنیا یک زندگی به من بدهکار بود. زندگی‌ای که درآن یک دختربچه‌ی هشت ساله متهم نمی‌شد و مجازاتش نمی‌کردند.

-رها...

با صدای کیانا از افکارم بیرن کشیده شدم و به او که چمدان به دست رو به رویم ایستاده بود لبخند بی‌جانی زدم.

-دیر اومدین؟

-از بس کاوه معطل کرد.

-تو خوبی؟

لبخندی زدم:

-هیجان زدم چون یه تجربه‌ی جدیده. راستی تا اونجا دوساعته دیگه؟

تایید که کرد

بشکنی در هوا زدم و در همان لحظه انگشت شستم را مقابلش گرفتم.

-پس اندازه‌ی دوساعت خوراکی مهمون من.

-پفک و پاستیل برا من.

با یک بغل خوراکی سوار مینی بوس شدیم. کاوه اما قبل از ما سوار شده و برای ما هم در صندلی آخر جا گرفته بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶

مینی بوس آنقدر قدیمی و درب و داغون بود که سر هر پیچ وحشت می‌کردیم و اصلا نشد خوراکی بخوریم و حتی یک دانه از پاستیل‌های باز شده توی دستم کم نشد.

این وسط آنقدر هم صدا می‌داد و می‌لرزید که کاوه دیگر نتوانست خودداری کند و با دستی مشت شده شروع کرد به غر غر کردن.

-من الان باید بهترین ماشین زیرپام بود. حق من این نیست سوار این لکنته شم.

بغض و درد، میان کلامش مشهود بود. احساسم او را زیادی می‌فهمید و این فهمیدن آزارم می‌داد.

-چه ول نکنی هستی، هربار میایم و میریم حرفاتو تکرار می‌کنی.

-خیلی زور داره تو به چیزی که متعلق به خودته دسترسی نداری. می‌دونم رها درکم می‌کنه.

سری یه معنای آره تکان دادم.

-ما واقعا باید با هم یه مثلث متحد تشکیل بدیم. اول برادر من بعد زن بابای تو! مطمئنم خدا خواسته ما به هم کمک کنیم.

با اینکه هنوز نمی‌دانستم چه کمکی می‌توانم بکنم! بهش اطمینان دادم هرکاری بتوانم انجام می‌دهم.

-به خدا کاوه دیوونه شده. انگار داداش آدمیه که بشه راحت مقابلش ویسی!

-اگه پشت هم باشیم می‌تونیم.

-می‌گم مقابلش ویسادن سخته چون اون، آدم زیاد داره. آدمایی که خودت خوب می‌دونی کم خطرناک نیستن.

-راست میگی داداش آدم تو دم و دستگاهش زیاد داره، حتی آدم‌ها رو براحتی می‌خره و می‌فروشه.

باز با کینه حرف زد و دلم برایش سوخت. کاوه یک جوان بیست ساله بود و سر پرشوری داشت. چشمان قهوه‌ای‌اش آمیخته شده بود با کینه. ته چهره‌اش شبیه کیانا بود اما زیبایی او را نداشت. اندامش موزون و لاغر بود و استایل‌های قشنگی می‌زد. در مجموع چهره متوسطی داشت و زمان لازم بود تا صورتش جا بیفتد و پخته‌تر شود.

-حتی پول نمیده با آژانس بیایم. شایدم بدش نمیاد تو این جاده بلایی سرمون بیاد و زودتر از شر ما هم خلاص شه. به دهنش مزه داده!

کیانا پوفی کشید، متاسف به هر دوشان نگاه کردم، حقی که برادرشان بویی از انسانیت نبرده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷

پیاده که شدم حس عجیبی داشتم، اینجا سرزمین مادری‌م بود. شهری که برای اولین بار پدرم در آنجا مادرم را دیده و عاشقش شده بود. از تصور اینکه پدر و مادرم زیر آسمان این شهر و کنار هم نفس کشیده‌اند قلبم لرزید.

آخرین بار هشت سالم بود که به اینجا آمدم، تا جسم بی‌جان مادرم را به خاک بسپاریم. و بعد از آن بی‌بی خانم مرا برای همیشه از آمدن به سر خاک مادرم منع کرد.

ذهنم پرواز کرد به آن روزها، به روزهای تلخی که هنوز هم زیر دهانم طعم زهرهلاهل می‌دادند.

زانو بغل زده و روی زمین نشسته بودم، بی‌بی خانم نگاهم نمی‌کرد و خاله‌ها با دیدنم زیر گریه زده و لعن و نفرینم می‌کردند. دخترخاله پانیذ که همیشه هوایم را داشت آن‌روز با دیدنم یک سیلی به گوشم زد و بعد از قاتل خطاب کردنم نزد مادرش فرار کرد.

همسایه‌ها و اقوام همه با تاسف نگاهم می‌کردند و برایشان مهم نبود پچ‌پچ‌هایشان را بشنوم. هرکسی حرفی می زد و دردی به دردهایم اضافه می‌کرد یکی می‌گفت:

-طفلک سنی نداره والا چغلی مادرشو نمی‌کرد.

آن‌یکی جواب داد:

-همچین کم سن هم نیست.

-دو روز دیگه که افتاد زیر دست نامادری تازه می‌فهمه چه غلطی کرده!

-چقدرم دخترش رو دوست داشت، بیچاره یه خطا کرد مطمئنم زود هم پشیمون شده که این بلا رو سر خودش آورد!

-اصلا دختره نحسه، از روزی که به دنیا اومد مهین مریض شد.

-خدا بیامرزه‌تش زن نازنینی بود اما نمی‌دونم چرا اینکارو کرد.

-حالا شایدم واقعا مادرش کاری نکرده.

-ساده‌ای مگه؟

این ها قضاوت‌های خانواده‌ی مادری‌ام بود که مثلا از در دوستی وارد شده بودند و آن طرف قصه، خانواده‌ی پدری‌م بودند که مادرم را زنی بدکاره می‌دیدند و در مراسمش شرکت نکرده و همه جا از من به عنوان شاهد بد بودن مادرم اسم می‌بردند!

اگر یک‌بار دیگر فرصت زندگی داشتم دست مادرم را می‌گرفتم و با التماس می‌گفتم: بمان! آدم‌ها نبودنت را آنطور که دوست دارند قضاوت می‌کنند نه آنگونه که واقعیت داشته.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸

خانه‌ی بی‌بی خانم بوی مرگ می‌داد، من دلتنگ مادرم بی‌قراری می‌کردم و کسی نبود آرامم کند، دلداری‌ام دهد و دست نوازش بکشد روی سرم.

فقط بابا بود که هوایم را داشت، بغلم می‌کرد، گونه‌هایم را می‌بوسید و با مهربانی اشک‌هایم را پاک می‌کرد.

فکر می‌کردم او از همه شاکی‌تر باشد اما برعکس، فقط خودش را مقصر می‌دانست که هم زنش را از

دست داده و هم دخترش ناخواسته گرفتار مرگ مادرش شده!

بچه بودم و بغض‌هایم با اینکه تبدیل به اشک شده بودند، تمام نمی‌شدند.

بلند شدم از فضای تاریک اتاق به حیاط پناه ببرم، چشمم به بی‌بی خانم خورد، دلم برایش تنگ شده بود. نگاهش شبیه نگاه مادرم بود. من عاشقش بودم و فکر می‌کردم او هنوز هم مرا دوست دارد، هربار که به خانه‌مان می‌آمد برایم خوراکی و اسباب بازی می‌آورد و هربار ما به سپیدرود می‌رفتیم مرا به مغازه می‌برد تا هر چه می‌خواهم بخرم.

هشت سالم بود و بی‌خبر از کینه‌ی آدم‌ها

قدم تند کرده، به سمتش رفتم. به خیالم بی‌محلی‌هایش از سر عزاداری‌ست. مرا که دید بلند شد و شروع کرد به کتک زدنم و من وحشت زده جیغ می‌کشیدم. او می‌زد و صدای فریاد و التماس‌هایم حتی تن خودم را هم می‌لرزاند. دستی مرا از زیر مشت و لگدهای بی‌بی خانم بیرون کشید.

بابا بود که مثل همیشه ناجی‌ام شده و سعی داشت آرامم کند اما من فقط جیغ می‌کشیدم.

من در آن لحظه دختر بچه‌ای بودم که مادر مهربانش را از دست داده و محتاج یک آغوش شبیه آغوش مادرش بود.

یک دختر بچه‌ی هشت ساله که درکی از زندگی ندارد و متهم شده به قتل مادرش....بابا که دید آرام نمی‌شوم مرا به اتاقی برد و روی تخت گذاشت. به سرعت یک هندزفری روی گوشم قرار داد. صدای مامان بود که داشت متنی را دکلمه می‌کرد.

از آن روز مدام کابوس می‌دیدم و تنها با شنیدن صدای مامان بود که آرام می‌شدم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹

گوشم خساست می‌کرد و صداها را یکی در میان و ناواضح می‌شنیدم. نفسم به سختی بالا می‌آمد و زمان و مکان برایم بین حال و گذشته در گردش بود. با دستی که روی شانه‌ام قرار گرفت از هشت سالگی‌م پرت شدم به بیست و پنج سالگی.

-دوست کیانا...

صدای بم مرد، آشنا نبود و با لحنی تحکمی داشت مجبورم می‌کرد آب بخورم، اما نمی‌توانستم حتی لب‌هایم را تکان دهم، همیشه همین بودم هر تلنگری که باعث می‌شد به گذشته بروم، احوالم دگرگون می‌شد و... بعد از آن، حال بدم تنها با صدای مادرم خوب می‌شد.

رفته رفته، صداها وضوح پیدا کردند و چهره‌ها را می‌دیدم اما قدرت تحلیل و پاسخگویی نداشتم.

-غشیه؟

-خفه شو مهرداد.

همان صدا بود که با توپی پر، آن‌یکی را سرجایش نشاند. سعی کردم کیانا را پیدا کنم و

نفهمیدم چطور اما یکی هندزفری را روی گوشم قرار داد و صدای مامان مثل همیشه آرامم کرد. مغزم که به کار افتاد بلافاصله چشم در چشم مردی که روبه رویم، ایستاده بود شدم. مردی ناشناس که جذابیتش
نمی‌گذاشت چشم ازش بردارم.

پوست تیره ای داشت و چشم وابروی پهن و کشیده‌اش کاملا مشکی بود. انگار خدا برای خلقش تمام هنرش را به کار برده و سخاوتمندانه از بهترین گِل بهشتش استفاده کرده بود.

در حال تحلیل قد بلند، اندام مزون و عضلات پهنش بودم که کیانا هندزفری را از گوشم برداشت.

-خوبی؟

به خودم آمدم...و سرم به سختی تکانی خورد. کیانا، کاوه، مرد جذاب و مردی که شنیدم اسمش مهرداد است هر چهار نفر نگاهم می‌کردند و همین باعث شد معذب شوم و تن گرمم به عرق بنشیند.

-بکشین عقب، نفس بکشه.

جمله‌اش تمام نشده نفس عمیقی کشیدم، مثل کسی که فراموش کرده و نیاز داشت یکی حتی نفس کشیدن را بهش یادآوری کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰

-خوبی؟

لحنش دستوری بود با چاشنی تعجب. حق هم داشت. آنقدر محوش شده بودم که تمام غصه‌هایم را فراموش کرده و نمی‌توانستم از تجزیه و تحلیلش دست بردارم. این مرد کی بود؟ کیانا و کاوه را چرا نمی‌دیدم و فقط صدایشان بود! از ته دل امیدوار بودم برادر شیاد و کلاهبردارشان نباشد.

مرد نگاهی به کنارش انداخت.

-چشه؟

به اندازه‌ی کافی گند زده بودم، تند بلند شدم.

-ببخشید فکر کنم گرما زده شدم.

مهرداد بلند خندید:

-گفتم غش...

مرد چنان نگاهی بهش انداخت که حرف در دهانش ماسید و من هم ترسیدم.

-وسایلشونو بذار داخل ماشین و زودتر برو.

مهرداد بی‌حرف چمدان‌هایمان را برداشت و داخل ماشینش قرار داد و با یک بوق از ما خداحافظی کرد.

هنوز زیرچشمی داشتم می‌پاییدمش و امیدوار بودم رد نگاهم را نگیرد.

چرا دلم نمی‌خواست او برادرشان باشد.

-معرفی نمی‌کنید؟

با صدای مرد استرس گرفتم، لحن کلامش انگار می‌گفت «این دیگه کیه با خودتون آوردین»؟

-اسمش رهاست، دوستمه و همکلاسی دانشگاهم.

نگاهش بین سه نفرمان رد و بدل شد و باید اعتراف کنم از مدل نگاه کردنش ترسیده بودم.

معذب بودم و دقیقا نمی‌دانستم چطور فضای بدی که ایجاد کرده بودم را کمرنگ کنم.

-اینم داداشم البرز.

تمام هیجانم خوابید!

ناخودآگاه اخم‌هایم درهم رفت و حالم گرفته شد. کیانا اشاره داد خودم را جمع و جور کنم، من با حالی که داشتم همین ابتدای امر گند زده بودم به نقشه‌ی کاوه.

هول و دستپاچه خواستم درستش کنم. مغزم درست کار نمی‌کرد اما چشمم کوتاه به پاستیل مشت شده داخل دستم افتاد. احمقانه بود اما برای تغییر فضا چاره‌ای نداشتم.

پاستیل را مقابلش گرفتم.

-بفرمایید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱

کاوه از شدت خنده پشت کرد، کیانا بهت زده با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و او...با مکثی رو به کیانا گفت:

-سوار شین.

کاملا واضح بود خنده‌اش را کنترل کرده و با رفتن به سمت ماشین یک جورهایی فرار کرد. صاف ایستادم و در جواب کیانا که داشت بازخواستم می‌کرد گفتم:

-حداقل گندمو جمع کردم، توام دیگه به روم نیار.

-یعنی اسم داداش و شنیدی یه جوری صورتت جمع شد و اخم‌هات تو هم رفت که گفتم داداش فهمید کاوه چقدر بدتو گفته.

-فهمیدم گند زدم. ولی اون لحظه چیزی به مغزم نمی‌رسید. به نظرت فهمید؟

-داداشم خیلی باهوشه اما فکر کنم ایده تعارف پاستیلت عالی بود.

با دیدن ماشینش برق از سرم پرید. کاوه زیر گوشم گفت:

-حتی واسه چندقدم راه ماشین مدل بالاسوار می‌شه. اون‌وقت تمام تنمون بو گند عرق گرفته. سرد باشه یه دردسر داریم گرمم باشه یه دردسر یگه داریم!

حق داشت، این ماشین کجا و مینی بوس داغونی که با آن آمدیم کجا...آن هم در این هوای وحشتناک.

سوار ماشین که شدیم همه ساکت بودیم. هر سه نفر انگار تمایلی به حرف زدن با هم نداشتند و اصلا شبیه خواهر و برادرها به نظر نمی‌رسیدند.

باد کولر ماشین که صورتم خورد نفسم جا آمد، می‌توانستم فضای ماشین را به بهشتی کوچک تعبیر کنم.

از ماشین‌های مدل بالا و قیمت‌هایشان چیزی نمی‌دانستم اما می‌فهمیدم کسی که چنین ماشینی دارد بدون شک می‌تواند یک ماشین ارزان قیمت هم برای برادرش تهیه کند.

لب‌هایم را جمع کردم و متاسف شدم. حیف از این ظاهر جذاب که چنین باطن پلیدی داشت و داشتم در دل برایش خط و نشان می‌کشیدم که متوجه شدم دارد از آینه نگاهم می‌کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲

با توقف ناگهانی ماشین، نفس راحتی کشیدم. دلم برای کاوه می‌سوخت که به من اعتماد کرده بود. من آدم نقش بازی کردن نبودم!

البرز پیاده شد و سمت ماشین پلیسی که رو به رویمان ایستاده بود رفت:

-چیزی شده؟

-هیچی بابا دوستشه، رییس پلیس جدید سپیدروده، احتمالا داره پاچه خواری شو می‌کنه که مثل رییس قبلی از داداش خوب بهش بماسه.

-متوجه نمی‌شم.

-ول‌کن کاوه.

-حالا که قراره بهمون کمک کنه بهتره بیشتر بشناستش.

کیانا باز هم سری تکان داد و من داشتم فکر می‌کردم این ری‌اکشن کیانا، تقریبا برایش به تیک تبدیل شده!

-رییس پلیس قبلی انقدر از قِبَل داداش خورد که اینجا واسه خودش یه ویلای خفن زده و شاسی بلند سوار میشه. اونم درست از وقتی البرز واسه سرپوش گذاشتن رو گندش بهش رشوه داد. ببین چقدر مبلغه زیاد بود که استعفا داد و نشست تو خونه‌ش! الانم داره حال دنیارو با پولایی که حق منو کیانا بود می‌کنه.

مردد پرسیدم:

-چه گندی؟

کیانا تیز نگاهش کرد:

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ عالم و آدم می‌دونه سروان طلوعی بهش ارث رسیده. ولکن دیگه کاوه، ذهن مریضتو درمان کن. به خدازشته. فقط خودتو داری آزار میدی!

لحن تند کیانا باعث شد کاوه سکوت کند و وقتی البرز مجددا پشت فرمان نشست پرسید:

-چیزی شده؟

-میگه رد یه مجرم سابقه‌دار رو تا این نواحی زدن باید مراقب باشیم.

-خطرناکه؟

-دخلی به ما نداره ذهنتون رو درگیرش نکنید.

کیانا سری تکان داد و من آرام بهش گفتم:

-اگه شانس منه، مجرمه الان تو خونه‌ی شماست.

هر دو ریز خندیدیم و تا رسیدن به خانه در مورد مجرمی که نمیشناختیم به شوخی صحبت کردیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳

سپیددره باچیزی که از بچگی در خاطرم بود فرق چندانی نداشت. همان جاده‌ی پر پیچ و خم و درخت‌های سبزی که حتی در گرمای نزدیک تابستان، زنده و سرحال به نظر می‌رسید. آسمانش صاف و آبی بود و خاطرم هست حتی در تابستان هم باران می‌آمد.

عمارتی که ماشین البرز جلوی آن توقف کرد، اما هیچ جایی در ذهنم و میان خاطرات گذشته نداشت.

همیشه فکر می‌کردم خانه‌ی بی‌بی‌خانم بزرگترین خانه‌ی آنجاست اما اینجا رسما قصر محسوب می‌شد.

مطمئن بودم قیافه‌م دیدنی‌ست و یکی باید فکم را جمع می‌کرد.

یک عمارت با معماری رومی و به سبک خانه‌های دوران رنسانس، زیادی متفاوت بود با خانه‌ای که کاوه و کیانا اجاره و در آن زندگی می‌کردند، در حقیقت آن خانه‌ی اجاره‌ای یک زیرزمین کوچک و نمور بود، با وسایلی کهنه و قدیمی!

-انگار جدی جدی خیلی پولدارین.

کاوه بلند خندید:

-حق داشتی تا حالا باور نکردی، اون زندگی سگی ما کجا و این جلال و شکوه برادرمون کجا؟

-بحث نکن کاوه، داداش می‌شنوه.

کاوه زبان بست و به البرز که داشت با مهرداد حرف می‌زد؛ نگاهی انداخت. نگاه من هم به همان سمت بود... با ابروهای گره خورده داشت با مهرداد حرف می‌زد و ذره‌ای انعطاف در صورتش نبود. موهای تازه کوتاه شده‌اش به جدیت چهره‌اش اضافه کرده بود.

کیانا دستم را کشید و با هم

از پله‌های عمارت بالا رفتیم، در ورودی خانه، زنی میان‌سال به استقبالمان آمد.

کاوه و کیانا زن را به عنوان مادربزرگشان معرفی کردند.

زن با لبخندی مهربان و شیرین جلوتر آمد و به گرمی مرا درآغوش کشید. موهای حنا زده‌اش را بافته و چروک‌های صورت و دست و پایش. سنش را داد می‌زدند. پیرهن گلدارش روی مچ پا بود و به خاطر

فربه بودن و کوتاهی قدش زیادی با مزه و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید.

بعداز احوالپرسی ازم خواست مثل نوه‌هایش او را «مادری» صدا بزنم و من با کمال میل قبول کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴

فضای داخلی خانه هم

آنقدر شیک بود که نمی‌توانستم ازش چشم بردارم. معماری کلاسیک و وسایل آنتیکش چشم‌نواز بود. بوفه‌ی نقره ای گوشه‌ی پذیرایی تماما از اشیای نقره پر شده بود.

فرش ها دستبافت و تابلوها اصل به نظر می‌رسیدند؛ خانه حس عجیبی بهم می‌داد و انگار وارد عمارت کنت‌های قرن نوزده میلادی شده بودم.

قبلا کیانا بهم گفته بود ترکیب خانه به سلیقه‌ی مادر البرز چیدمان شده و با همان ظاهر نگهش داشته‌اند.

از پله‌های چوبی و مارپیچ خانه بالا رفتیم و وارد اتاق کیانا شدیم که سرویس بهداشتی مجزا داشت.

کمی بعد، با دست وصورتی تمیز و لباس‌های تعویض شده به پذیرایی خانه برگشتیم. انقدر این خانه بزرگ و عجیب بود که ذهنم از پردازش داده‌ها جا می‌ماند و هنوز قسمت‌های زیادی بود که تحلیل نکرده بودم.

-مایا کجاست؟

باصدای البرز سرم تند به عقب چرخید، می‌دانستم مایا اسم خواهر کوچکشان است. یکی از خدمتکارها جواب داد:

-صداش کردم/ آقا... الان میاد.

جالب بود خانه‌شان حتی خدمتکار هم داشت و من خودم را در یکی از سریال قدیمی به سبک بریجرتون‌ها تصور می‌کردم و این افکار باعث شده بود لبخند از لبم جدا نشود.

کمی بعد دختری حدودا سیزده چهارده ساله که روی ویلچر نشسته بود، سمتمان آمد. غافلگیرشده بودم از وضعیتش و ناخودآگاه احوالم بهم ریخت، نگاهم سمت کیانا چرخید.

-خواهر کوچکم، مایا!

مایا دستش را روی دکمه‌ی ویلچرش گذاشت جلو آمد، نگاهش روی صورتم سنگین بود. لبخند دندان نمایی زدم، مطمئنم متوجه‌ی نگاه عجیب و ترحم‌انگیزم شده بود و در صدد درست کردنش برآمدم:

-خوبی عزیزم؟

-با دیدن یکی مثل تو اصلا.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵

استرس گرفتم و دچار بی‌قراری شدم.

-مایا دخترم...

مادری بود که بهش تذکر داد اما برایش مهم نبود.

-هم قیافه‌ش نچسبه هم اخلاقش. بدم میاد کسی با ترحم بهم نگاه کنه. دیگه نبینم اینجوری نگام کنی، خب؟

از لحن تند و دستوری‌اش جا خورده و بغض کردم. دست خودم نبود همیشه، زود بغض می‌کردم و این نقطه ضعف از همان بچگی با من بود.

-من ترحم نکردم فقط شوکه شدم. خب انتظارشو نداشتم. ببخشید من اشتباه کردم الانم بیا آشتی کنیم.

پاستیل را سمتش گرفتم:

-بیا دوست باشیم.

نگاهش روی پاستیل‌ها جمع شد و تا خواست حرفی بزند البرز مداخله کرد.

-یه سوتفاهم بود، همش نزنید دیگه.

رو کرد سمت مایا:

-یکی‌تونم اون پاستیلا رو از دست مهمونمون بگیره والا قراره به کل شهر تعارف بزنه.

جمله‌اش باعث شد بخندم و با حفظ لبخند، به مایا گفتم:

-آشتی کنیم دیگه؟

ایشی گفت و با توپ پر صدایش را بالا برد:

-یادت باشه پاستیل و واسه بچه می‌خرن.

-من همیشه واسه خودم می‌خرم، دیدی که بچه هم نیستم.

-پس تو یه احمقی، یه احمقی که بی‌دعوت پا شدی اومدی خونه‌ی چند تا غریبه.

دوباره بغضم برگشت وچشانم از اشک پر شدند و من باید تلاش می‌کردم از سیل شدنشان جلوگیری کنم.

-مایا..

البرز تند و بلند اسمش را صدا زد و برای چند ثانیه با زبان چشم به هم خیره شدند. اما این دختر درست‌ترین حرف ممکن را زده بود. من اینجا و بین آدم‌هایی که نمی‌شناختم چه می‌کردم؟ باید می‌رفتم... من احمقانه در مسیری قدم گذاشته بودم که زمینش سست بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶

ذهنم آنقدر درگیر بود که هیچ چیز از بحث خانوادگی‌شان نمی‌فهمیدم و دنبال راه حلی برای مشکل خودم بودم!

دوباره برمی‌گشتم پیش شهره، باز من کار می کردم و او پول‌هایم را می‌برد. باز هم برای نفس کشیدنم سرم منت می‌گذاشت و من به جبران درمهمانی‌هایش نقش خدمتکار بازی می‌کردم. با چند دم و بازدم عمیق، بغضم را خوردم و دهانم عجیب طعم تلخی گرفت.

به بهانه‌ای از جمعشان جدا شدم و

از پله‌های بلند عمارت پایین رفتم و خودم را به حیاط رساندم. درخت‌های داخل عمارت سر به فلک کشیده بودند و قدمتشان زیاد به نظر می‌آمد. آواز پرندگان از هر سمت به گوش می‌رسید و قارقار کلاغ‌ها مثل یک نت فالش میان این سمفونی در گوش می‌پیچید.

صدای شراره که در گوشی پخش شد، گوشم از محیط گرفتم و بلافاصله احوالپرسی مختصری کردیم. او می‌توانست بهم کمک کند!

-تو کجایی دختر؟

آمدم حرف بزنم اما مهلت نداد:

-این چه کاری تو کردی؟ چرا با عمه‌ت درگیر شدی؟

-خیلی عصبیم کرد.

-باز خوبه فرار کردی؟ سعی کن این دور و بر فعلا آفتابی نشی تا ببینم چه می‌کنم.

نگران و گیج شده بودم و درکی از منظور صحبت‌هایش نداشتم. با لحنی مردد پرسیدم:

-چی شده مگه؟

-عمه‌ت ازت شکایت کرده، دستش برسه بهت می‌ندازتت زندان. اما نگران نباش من و شهره باهاش حرف می‌زنیم هرطور شده رضایتشو می‌گیریم. تا اونموقع هرجا هستی همون‌جا بمون.

تلفن را قطع کردم اما به شراره اعتماد نداشتم شاید داشت مرا از آن خانه دور می‌کرد. اینبار شماره نوید، پسر عمه طلعت را گرفتم.

طی حرف زدن با نوید مطمئن شدم حرف‌های شراره حقیقت دارد. نوید هم بهم قول داد مادرش را راضی کرده و به اصطلاح از خر شیطان پیاده می‌کند.

ناامیدتر از همیشه تلفن را قطع کردم و همزمان چشمم به پیامی افتاد که از یک شماره‌ی ناشناس رسیده بود

«اگه می‌خوای از مادرت بیشتر بدونی، عمارت معتمد دقیقا همون‌جاییه که دنبالشی»!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷

نگاهم در اطراف چرخ خورد و به آسمان خیره شدم. کلاغ‌های روی سرم در حال پروازبودند و صدای قارقرشان اوج گرفته بود. عمه طلعت معتقد بود دیدن

کلاغ، شومی می‌آورد و برای دفع شومی باید از نگاه کردن بهشان پرهیز کرد و من هربار با همین اعتقاد هرجا که صدای کلاغ می‌شنیدم چشم از آسمان می‌گرفتم؛ اما امروز قلبم از چیزهایی که ربطشان به هم را نمی‌فهمیدم آنقدر درد گرفته بود که دیگر نحسی دیدن کلاغ‌ها برایم معنا نداشت.

-رها اینجایی؟

با صدای کیانا به عقب برگشتم. سرحال و پر انرژی به سمتم آمد.

-داداشم کارت داره.

-با من...

هومی گفت و ادامه داد: آره، اما نفهمیدم چیکارت داره. احتمالا در مورد مایاست. اون خیلی رو مایا حساسه!

آهانی گفتم و همراهش از پله‌ها بالا رفتم.

داخل سالن چشمم به مایا خورد، اخم‌هایش در هم بود و با دیدن من رو ترش کرد:

-امیدوارم البرز تو رو هم بیرون کنه!

بیشتر از اینکه به معنای جمله‌اش فکر کنم ذهنم درگیر «البرز» گفتنش شد.

کاوه و کیانا حتی در خلوت هم احترام برادرشان را داشتند، این دختر زیادی گستاخ بود و البته از من بیزار. نفرتی که بعید می‌دانستم تنها به خاطر نوع نگاه من به وضعیت جسمی‌اش باشد.

از پله‌هایی که وسط سالن قرار داشتند بالا رفتیم و در انتهایی‌ترین قسمت طبقه‌ی دوم ایستادیم. چشمم در اطراف چرخ خورد؛ در این طبقه برخلاف طبقه‌ی پایین حتی یک تابلو هم روی دیوار نبود و همه‌چیز ساده‌تر به نظر می‌رسید! نگاه گردانم روی پله‌هایی که به طبقه‌ی سوم ختم می شدند مکث کرد:

-واسه طبقه سوم آسانسور هست، اما اونجا یه جورایی استفاده نمی‌شه.

آهانی گفتم، در مورد این خانه، کنجکاو بودم و دلم نمی‌خواست کیانا این را بفهمد :

-اینجا اتاق مورد علاقه‌ی داداشم و در واقع کتابخونه‌ی اینجاست.

یک‌بار بهم گفته بود برادرش درس نخوانده وحتی دیپلمش را هم نگرفته‌است! تا خواستم سوالی که از ذهنم گذشته بود را بپرسم در کتابخانه باز شد.

-برو تو، دوست نداره کسی منتظرش بذاره.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸

بیشتر از اینکه مضطرب باشم، گیج بودم. ذهنم گیر متن پیامی بود که مخاطبش صد در صد مرا می‌شناخت!

با چند نفس عمیق داخل شدم و بهت زده به اطرافم نگاه کردم. داشت کم کم باورم می‌شد یکی مرا از آینده، وارد قصه‌های قرن نوزدهم کرده! اتاق بیضی شکل بود و تا خود سقف ردیف و قفسه‌هایی مملو از کتاب قرار داشتند.

نگاهم برای دیدن البرز در اطراف چرخ خورد و چشمم خورد به پله‌ی بلندی که در گوشه‌ی کتابخانه قرار داشت.

یا غول چراغ جادو مرا مسافر زمان کرده یا پرت شده بودم وسط لوکیشن یک سریال قدیمی!

آنقدر رویایی به نظر می‌رسید که وسوسه شدم تاریخ انتشارکتاب‌ها را نگاه کنم.

روی قفسه‌ی ادبیات مکث کردم و چشمم پی فال‌نامه‌ی حافظی که در ردیف پنجم قرار داشت دو دو زد.

یک زمانی تنها سرگرمی‌ام گرفتن فال حافظ بود و هربار آنطور که دلم می‌خواست و به نفعم بود تعبیرش می‌کردم.

روی پاهایم بلند شدم تا قدم به قفسه برسد قدم کوتاه بود و تلاش‌هایم بی‌نتیجه، مصرانه به تلاشم ادامه دادم اما قبل از من یکی کتاب را برداشت! سر بلند کردم و چشم در چشم البرز که چند سر و گردن بلندتراز من بود شدم.

نفسم از نزدیکی‌اش بند آمد و قلبم نامنظم و آشفته ریتم گرفت.

البرز به سرعت، فاصله گفت و بی‌تفاوت کتاب را مقابلم قرار داد.

-صبر کنم اول فال بگیری یا حرف بزنیم؟

احساس کردم در کلامش تحقیر موج می‌زند. خجالت را کنار گذاشتم و مثل خودش جواب دادم:

-اول فال می‌گیرم.

ابروهایش بالا رفت.

-پس حتما پول دوست داری والا هیچ منطقی پشتش نیست!

منظورش را متوجه نشدم و تا خواستم سوال بپرسم به عقب چرخید:

-پشت اون میز نشستم کارت تموم شد بیا.

-ربط دوست داشتن فال حافظ به پول چیه؟

پشت کرد و بدون حرف و تنها با انگشتانش اشاره داد دنبالش بروم «بی‌ادب»ی زیر لب گفتم و پشت سرش راه افتادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹

صندلی اداری گردان را کنار زد و پشتش نشست. من هم بدون تعارف روی یکی از دو صندلی جلوی میز نشستم در حالیکه نوک انگشتانم، صفحات فالنامه‌ی حافظ را به بازی گرفته بودند.

روی میزش کاملا مرتب بود و جز یک قلمدان و چند خودکار چیزی دیده نمی‌شد. با طمأنینه دفتری از کشوی میز درآورد و نگاهش را بالا آورد. سیاهه‌ی چشمانش را انگار با غم پوشانده‌اند و من جنس غم آدم‌ها را خوب می‌شناسم.

-بهتره رک و راست حرف بزنیم.

ابروانشم در هم شد و نگاهش روی صورتم ریز...ظاهرا این خانواده آداب مهمان‌نوازی را یاد نگرفته بودند!

-اگه قرار بود تنها مهمون این خونه باشی، مسلما اینجا باهات جلسه نمی‌ذاشتم اما وقتی قراره عضو این خونواده باشی، قصه فرق می‌کنه.

لحنش زیادی خشک و بدون انعطاف بود و من هنوز داشتم دنبال ردیف کردن کلمات می‌گشتم

-بی‌ادب هم نیستم روز اول بخوام عضو تازه‌ی خانواده رو اذیت کنم، اتفاقا آداب مهمان نوازی رو خوب بلدم.

آب دهانم راقورت دادم، نگاه شرور و لبخند موذیانه‌اش باعث شده بود فکرکنم ذهنم را خوانده!

-اما رفتار امروزت با مایا باعث شد الان اینجا باشیم.

حرف‌هایش آنقدر گنگ و در لفافه زده می‌شد که بیشتر گیجم می‌کرد.

-ببخشید، ولی بیشتر از رک و راست بودن غیر رک و کج حرف می‌زنید.

لبخند محوی زد:

-دختر تو چقدر عجولی! تو قرار عضو این خونه بشی.

-هر کی مهمون خونه‌تون شه، عضو خانواده‌تونه؟!

-چند دقیقه زبونتو تو دهنت نگه دار، حرفام تموم شه.

تسلیم شدم در برابر دستوری که در لا به لای کلماتش نهفته بود.

-بگین.

-اول بگو چند سالته؟

-بیست و پنج سال.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰

زیر لب زمزمه‌ای کرد که نشنیدم.

-بهتره بدونی هرمکانی یه سری قوانین داره. غیره رک و کج نگم تو این خونه من یک خط قرمز دارم اونم مایاست! مایا واسه ما خیلی عزیزه و هیچ‌کس حق نداره بهش توهین کنه؛ دلش رو بشکنه یا اشکشو در بیاره.

وقتی از مایا می‌گفت، نگاهش برق می‌زد، هر غریبه‌ای می‌فهمید او خواهر کوچک و بی‌ادبش را زیادی دوست دارد.

-فکر نمی‌کنید خیلی بد تربیتش می‌کنید، درسته معلوله اما...

کف دستش را بالا آورد:

-ساکت...

صدای بلندش در فضای اتاق پیچید و دستش را تهدیدوار تکان داد:

-مایا خط قرمز منه، هیچ کس حق نداره اسمش رو به خوب یا بد بیاره و اصلا رابطه‌ی تو و کاوه برام مهم نیست.

اعتراف می‌کنم ترسیدم، هم از او و هم از مایا که انقدر برایش مهم بود.

تند از جا بلند شدم و به جهنمی زیر لب گفتم.

-دخترجون...

تیز نگاهش کردم:

-اون فال حافظ رو هم بذار سرجاش.

نگاهی به کتاب توی دستم انداختم و همانجا روی میز قرارش دادم.

-زحمتش با خودتون.

جا خورده و من ادامه دادم:

-در ضمن این کلمه‌ی عضو خانواده رو به ریش من نبندین! ما چه نسبتی با هم داریم که بواسطه‌ش منو عضو خانواده‌تون کنه؟

حقیقتا از اینکه عضو خانواده خطاب شده بودم به شدت شوکه شده و تا آن لحظه خودم را کنترل کرده بودم به امید اینکه از گفتن این کلمه‌ی مسخره و بی‌معنی دست بردارد و ادامه دادم:

-من اینجا به عنوان دوست کیانا دعوت شدم. قرار بود سه ماه تابستان رو اینجا باشم ولی با این شرایط مهمون یکی دو روزه‌تونم و ترجیح میدم زودتر از اینجا برم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱

دست به سینه تکیه‌ی کاملش را به صندلی داده بود و داشت با چشمانش سر تا پایم را از نظر می‌گذراند و بعد از «عجب» کش‌داری که گفت تکیه‌اش را از صندلی برداشت. لبخند روی لبش چه می‌گفت؟

-رها ارژنگ! اسمت همین بود دیگه؟

جوابش را ندادم و او هنوز خیره‌ی چشمانم بود با صدایی آرام ادامه داد:

-تا هر وقت که خواستی می‌تونی مهمون این خونه باشی.

لحنش ناگهانی ملایم شد و گوشه‌ی لبش یک لبخند ریز جاخوش کرد، درست مثل قهرمان‌های مغرور مسابقات ورزشی که به یک پیروزی ارزشمند رسیده‌اند. چرخش ناگهانی احوالش، مثل آبی روی آتش حالم را بهتر کرد. احساس کردم در مورد مایا من هم زیادی تند رفته‌ام..

-منو مایا احتمالا باهم نسازیم چون از هم خوشمون نمیاد...

-بازم تکرار کردی...

-اون بی‌ادبه و از من هم متنفر...می‌تونم دوستش داشته باشم؟ اما بهتون قول میدم هیچ‌وقت جوابشو ندم. من استعداد خوبی تو زمینه‌ی ظاهرسازی دارم.

خنده‌ی بلندی کرد:

-واسه همین استعداد بود وقتی فهمیدی من همون برادر کلاهبردار کاوه‌م رنگ و روت پرید.

زبانم بند آمده بود و با بهت و ناباوری به او که حسابی داشت لذت می‌برد خیره شدم.

-من قدرت ذهن‌خوانی ندارم اما متاسفانه یا خوشبختانه تو از اون آدم‌هایی هستی که با نگاهت خودت لو میدی!

لب‌های کج شده‌اش را جمع کرد و باز هم با پیروزی نگاهم کرد. من که سر در نمی‌آوردم در همین زمان کوتاه چه اتفاقی افتاد؟

انگار از لا به لای کلماتم چیزی شنیده بود که امضای حکمش بود!

کاش می‌شد ازش بپرسم.

خودنویس را از قلمدان برداشت و دفتر پیش رویش را باز کرد و با تک سرفه‌ای با هم در حالت جدی‌اش فرو رفت:

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲

-بگذریم، در مورد مایا ممنون می‌شم جوابشو ندین.
اون دختر در آستانه‌ی سیزده سالگی کم درد نکشیده و اخلاق تندش فقط برای تخلیه‌ی روح و دل‌مرده‌شه هشت سالش بود مادر و خواهرش رو جلوی چشماش از دست داد و همچنان بابت مرگشون عذاب می‌کشه...از همون روز مایا تندخو شد و ما دلمون نمیاد به درداش اضافه کنیم. حتی به غلط مجبوریم ازش حمایت کنیم. ما اعضای این خونه انسانیم و به مشکل مایا فقط از بعد انسانیش فکر می‌کنیم. ما برامون مهم نیست اون چطور درداشو خالی می‌کنه. ما فقط می‌خوایم که اون کمتر اذیت شه. امیدوارم درک کنید.

و لطفا اون نفهمه من بهتون چه گفتم.

قلبم تکانی خورد و سرما در تنم پیچید. یک خانواده داشتند ازش حمایت می‌کردند و من تنها پدرم را داشتم!

من بیشتر از همه می‌توانستم مایا را درک کنم اما من مثل او سرکش نشده بودم. او شاهد مرگ مادرش بود

و من باعث مرگ مادرم و شاید همین مرا مثل او نکرده بود!

از جا بلند شدم و قصد خروج داشتم اما به قصد برداشتن کتاب دوباره برگشتم.

-می‌ذارمش سرجاش.

جوابی نداد و سمت قفسه رسیدم. باز هم تلاشم برای برگرداندن کتاب بی‌نتیجه ماند.

-تا ردیف چهار فقط...

سرم چرخید سمتش، مشغول یادداشت کردن بود و حتی نگاهم نمی‌کرد.

-با توجه به قدت اگه کتابی بالاتر از ردیف چهارم خواستی می‌تونی از چهارپایه‌ی کنار میزم استفاده کنی.

کتاب را لبه‌ی قفسه گذاشتم و خاطر احساس منفی‌ام ترجیح دادم از موقعیت فرار کنم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳

سر و صداهای داخل آشپزخانه مرا هم به همان سمت کشاند. انیس خانم، یکی از خدمه‌ی عمارت درحال بحث با مادری بود که در تهیه غذا کمک کند اما مادری تند شد بهش:

-انیس جان چرا هر بار بچه‌ها میان با من در مورد غذا درست کردن بحث می‌کنی.

-به خدا نوشین خانم دلم نمیاد دست تنهایین.

-البرزم معده‌ش حساسه، نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم.

-می‌دونم قربونت برم اما منم حواسم جمعه.

-برو به شوهرت بگو خریدامو انجام بده، بیکار بودی بیا سالاد درست کن.

وارد آشپزخانه شدم و بعد از احوالپرسی وسایل را از نظر گذراندم. آشپزخانه زیادی شلوغ بود و تمام وسایل برقی موجود در بازار به چشم می‌خوردند و من حتی اسم خیلی از آن‌ها را نمی‌دانستم.

انیس و مادری هنوز در مورد سالاد درست کردن بحث می‌کردند و من میان بحثشان پریدم.

-من سالاد درست می‌کنم.

هر دو ابتدا خوردند، اما بعد از پیشنهادم استقبال کردند. انیس تشکرد کرد و مادری گفت:

-پس برو دستاتو بشور و بیا...

چشمی گفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. به محض رسیدن به دستشویی چشمم به مایا خورد. لبخندی به رویش زدم و خواستم سر حرف را باهاش باز کنم. من او را شبیه خودم می‌دیدم، در واقع مایا ورژن سرکش رهای آرام بود. با لبخندی گفتم:

-کیانا رو ندیدی؟

-اون مثل تو نیاز نداره واسه موندن تو این خونه کلفتی کنه.

پروژه‌ام شروع نشده، شکست خورد. این‌بار لبخند دستپاچه‌ای زده‌ام. ظاهرا قصد نداشت، شمشیرِ از رو بسته‌اش را غلاف کند

-چیه مهربون شدی، دلت می‌سوزه برام؟ حتمی البرز بهت گفت این ننه مرده‌ست گناه داره، بهش هیچی نگو، آره؟ گفتم از ترحم بدم میاد. اون البرزم یه عوضیِ آشغاله که فقط فکر خودشه.

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم:

-بگو چرا لال شدی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴

ذهنم جرقه‌ای زد و سلول‌های مغزم به کار افتادند. خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم:

-خیالت راحت هیچکی به تو با این زبون تیز و تندت نمی‌گه ننه مرده. هیچ‌کی‌ام دلش برات نمی‌سوزه! خودت یه زبون هزار متری داری که تا همه‌جای طرف و می‌سوزونی!

-پس چی بهت گفت؟

سرم بالا رفت و چشمم خورد به البرز که داشت با بهت نگرانی نگاهمان می‌کرد. لبخندی زدم:

- بهم گفت تو خط قرمز این خونه‌ای و واسه موندن تو این خونه حق ندارم باهات طرف شم، مطمئنم اونم از زبونت می‌ترسه و متاسفانه مجبورم تحملت کم.

لبخند غرورآمیزی زد و با افتخار یک تای ابرویش را بالا داد.

-با اینکه از البرز خوشم نمیاد اما این اخلاقاشو دوست دارم. نه دلش واسه کسی می‌سوزه نه دنبال ترحم خریدن واسه بقیه‌ست.

نگرانی ازم نگاه البرز پرید و لبخند روی لبش نشان می‌داد از حرف‌هایم راضی بوده!

دست‌هایم را شستم و وارد آشپزخانه شدم. مادری کاهوها را به دستم داد، مشغول شستنشان بودم که صدای البرز به گوشم رسید:

-چیزی روشن نیست که؟

-آره البرزم، نگران نباش، بیا تو.

به عقب برنگشتم تا متوجه‌ی بهتم شوند! اما یک جوری گفته بود چیزی روشن نیست، انگار دامادی

بود که قصد داشت وارد مجلس زنانه شود. از این فکر خنده‌ام گرفت:

-به چی می‌خندی دختر باهوش؟

صدای پچ‌پچ زدنش کنار گوشم و نفس‌هایش روی پوست صورتم، باعث شد قلبم تندتر بزند.

به سرعت فاصله گرفت، بدون اینکه به روی خود بیاورد چقدرنزدیکم شده بود.

دست خیسم ناخودآگاه روی قلبم نشست. یک جور عجیبی می‌زد مثل روزهایی که مهمان ناخوانده به خانمان می‌آمد و من مسئول بودم در کمترین زمان بهترین غذا را درست کرده و بهترین پذیرایی را بکنم!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵

کاوه و کیانا توی اتاق کاوه در حال صحبت بودند. در زدم و داخل شدم. نگاه هردو سمتم چرخید. اتاق کاوه بزرگ بود اما فضای داخل اتاق زیادی سیاه و دلگیر بود و همان ابتدای ورود حس کردم نفسم از حجم کم اکسیژن در این اتاق، گرفته!

-کاری داشتی؟

نگاهم از گیتاری که گوشه تخت قرار داشت جدا شد.

-چند روزه من اینجام و شما قولی بهم دادین.

هردو منتظر بهم چشم دوخته بودند.

-قبر مامانم و باید پیدا کنم...

دلم تنگ بود به اندازه تمام بغض‌های انباشته شده در وجودم طی این سال‌ها.

- این داداشتون که انگار کیابیاش خیلی زیاده! بهش بگین حتما کمکم می‌کنه.

شوکه از نه‌ی بلندی که هر دو همزمان گفتن ترسیدم و قدمی به عقب رفتم.

-چی شد؟

کیانا از جا بلند شد و سمتم آمد:

-یه چیزی باید بدونی در مورد خونواده‌ی مادرت و ما....

کنجکاو بهش زل زدم و چون استرس گرفته بودم با چشمانم التماس کردم زودتر حرفش را بزند.

-البرز و دخترخاله‌ت با هم نامزد بودن اما پانیذ اونو نخواست و رابطه‌شون کاملا بهم خورد.

اسم پانیذ باز هم یادآور روزهای گذشته بود، هنوز صورتم از سیلی‌ای که آن روز بهم زد می‌سوخت و قلبم از قاتل خطاب کردنش درد می‌کرد.

-چرا تا حالا نگفتی؟

مخاطبم کیانا بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد و با حرص به کاوه نگاه کرد:

-چه فکر می‌کردم کاوه برات نقشه داره! پسره‌ی بی‌عقل تو رو آورده واسه چی من هنوز نفهمیدم؟

بلند شد و مقابلم ایستاد. دستانم را توی هر دو دستش گرفت و با سرانگشتانش آرام لمس کرد. هر چه دستان کیانا گرم بود دستان من سرد بودند!

-ببین من خیلی خوشحالم اینجایی، اینو از ته دلم می‌گم! تو زندگیم هیچ‌وقت شانس پیدا کردن یه دوست خوب و نداشتم تا تو رو دیدم، بهت وابسته بودم و دوستت داشتم! بعد که فهمیدم خونواده‌ی مادریت کیه‌ن خیلی حالم بد شد. می‌ترسیدم بفهمی و از دستت بدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶

آشنایی با تو بهترین اتفاق زندگیم بود و نمی‌خواستم با از دست دادنت بدترین اتفاق زندگیم رو رقم بزنم.

آنقدر لحنش احساسی و صادقانه بود که ناخودآگاه بغض کردم.

-اشکال نداره. خودم یه کاریش می‌کنم.

به سرعت بغلم کرد و قلبم، خوشحال از مهربانی‌اش گرم شد.

فاصله که گرفتیم گفتم:

-فردا می‌خوام یه سر به قبرستون بزنم و یه دورم تو شهر، میای باهام؟

-فردا من خیلی کار دارم. می‌ذاری پس فردا؟

کمی فکر کردم. کنترل مغزم را قلب و احساسم به دست گرفته بودند و آرام و قرار نداشتم.

-ولی دوست دارم اطراف و بگردم. فردا تنها میرم، پس فردا دو نفره. حله؟

دست مشت شده‌اش را به دستم زد:

-حل.

با صدای داد البرز لبخند روی لب هر دوی ما ماسید، صدا هر لحظه بلندتر می‌شد و با عصبانیت نام کاوه را بر زبان می‌آورد.

هر سه سراسیمه به بیرون رفتیم و البرز با دید کاوه بدون توجه به حضور ما قدم تند کرد سمتش و یقه‌اش را محکم گرفت:

-هزار بار بهت گفتم هر گوهی خوردی حق نداری اسم منو وسط بیاری. گفتم یا نه؟ گفتم حتی مُردی نباید منو ضامنت کنی!

-چی شده داداش؟

صدای ملتمس و پر از بغض کاوه قلبم را به درد آورد.

-بدهی بالا آوردی و نتونستی بدیش شماره‌ی منو دادی بی‌شرف؟ گفتی داداشم پولتو میده؟ باورم نمی‌شد وقتی مغازه‌دار می‌گفت سه میلیون ازش جنس بردی و پولشو ندادی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷

وحشت زده نگاهم ما بین وسایل خانه چرخ خورد،

از دور هم به این خانه و زندگی نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی این مبلغ خیلی ناچیز و بی‌ارزش است.

-مجبور شدم داداش، پولی که تو به ما میدی تا وسط ماه هم نمی‌برتمون. چرا درکمون. نمی‌کنی؟ به خدا ما آدمیم نه ربات که با یه برنامه‌ی تنظیم شده پیش بریم!

البرز از حاضر جوابی کاوه عصبی‌تر شد و

پشتش را به دیوار کوباند و با محکم گرفتنش اجازه نداد به زمین بخورد. کاوه آخ بلندی کشید.

-علف خرس هم بود تو حق نداشتی بیشتر از پولی که بهت میدم خرج کنی! خودت بگو این همه خرج اضافه منطقیه؟

کیانا ملتمس دستم را کشید:

-الان می‌کشدش.

صدای داد و بد وبیراهایی البرز در تمام خانه پیچیده بود و خدمتکارها که انگار به این دعواها عادت داشتند در آن لحظه خودشان را گم و گور کرده بودند.

-رها، چیکار کنم؟

به چشم‌های به خون نشسته‌ی البرز نگاه کردم و همان لحظه دست مشت شده‌اش زیر چانه‌ی کاوه فرود آمد.

جیغ بلند و همزمان منو کیانا، نگاه البرز را برای چند ثانیه به سمت ما برگرداند.

کیانا دوباره زیر گوشم گفت:

-یه کاری کن. تو روخدا...

جسارتم را جمع کردم و قبل از اینکه مشت دوم زیر چانه‌ی کاوه فرود بیاید، با هولی که کیانا داد جلو رفتم.

دقیقا کنار البرز ایستاده بودم اما خیلی زود عقب کشیدم و البرز مشت دوم را هم زد. در شرایط بدی بودم دلم می‌خواست کمک کنم اما کلمات را گم کرده بودم.

کیانا که ازم ناامید شده بود، خودش جلو رفا و دست البرز را کشید.

-داداش تو رو خدا زشته مهمون داریم.

نگاه البرز باز هم سمت من چرخید و دستپاچه شدم.
نمی‌خواستم دخالت کنم اما التماس‌های کیانا تاثیرش را گذاشته بود:

-حالا مبلغش انقدر هم زیاد نیست!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸

البرز به سرعت یقه‌ی کاوه را ول کرد و با نوک انگشتان و به حالت تمسخرآمیزی گوشه‌های یقه‌اش را تکاند.

-مثل اینکه فامیل جدیدت می‌خواد جور کشت شه، شماره حساب اون یارو رو بده بهش که پول و براش بزنه.

زل زد در چشمان کاوه و با خشم گفت:

-آخر هفته زنگ می‌زنم بهش اگه بدهیت صاف نشده باشه من می‌دونم و تو...

یک نگاه غضبناک هم به منو کیانا انداخت و به سرعت از خانه خارج شد. کمی عجیب بود آن حجم از عصبانیت به سرعت فروکش کند!

نگاهم به کیانا افتاد. چه دردسری برایم درست شده بود. مثلا قرار بود کمکم کنند. اینجوری پس انداز محدودم هم تمام می‌شد.

سر خوردن کاوه روی زمین و صدای هق هقش توجه منو کیانا را جلب کرد. کیانا کنارش زانو زد و کاوه با درد و هق مشت محکمی به زمین کوبید.

نمی‌توانستم چشم ببندم و دلم برایش نسوزد. کیانا دستش را به پشتش رساند و آرام ماساژ داد.

-چرا بیشتر از پولی که داری خرج می‌کنی؟ تو که می‌شناسیش!

-به خدا مجبور شدم، استاد ازمون خواست چند تا کتاب بخریدم، این روزهام قیمت کتاب خیلی بالاست.

-می‌دونم کاوه، بهم گفته بودی! الان باید چیکار کنیم؟ تا آخر هفته این پول جور نمیشه.

_مهم نیست، نهایتا باز منو کتک می‌زنه!

-اون دوستت داره کاوه، فقط می خواد مراقبمون باشه.

-من همچین مراقبتی نمی‌خواد، چون اون فقط داره ما رو تحقیر می‌کنه!

-ببین الان عصبی هستی هیچی نگو، فقط فکر کن از کی می‌تونیم پول بگیریم؟

آب دهانم را قورت دادم. آدم بی‌تفاوت ماندن به حال زارشان نبودم.

-من بهتون می‌دم اما تا سر ماه لازمش دارم.

کیانا قدر دان نگاهم کرد و من میان تردیدهایم لبخندی به رویش زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹

از وقت شام گذشته بود که البرز آمد و کاوه برای جلوگیری از چشم تو چشم شدنشان به اتاقش پناه برد.

چهره‌ی البرز هم زیادی عصبی بود و هم خسته! مشخص بود روز خوبی را نداشته. مایا بلافاصله به استقبالش رفت:

-البرز شام خوردی؟

البرز جواب سلام ما را کوتاه داد:

-گرسنه نیستم.

دو حلقه از ردیف جلوی موهایش پیچ خورده و توی صورتش ریخته شده بود و مشخصا روز پرکاری هم داشته.

-پس بیا بریم بازی.

-حوصله ندارم مایا.

مایا اخم‌هایش را در هم کرد و با حالت قهر رو برگرداند. عجب دخترخودخواهی بود می‌دید حال البرز بد است و باز هم قصد کوتاه آمدن از خواسته‌اش را نداشت!

-بعد بهت می‌گم منو دوست نداری و بار شدم رو دوشت، عصبانی می‌شی!

از تغییر چهره‌ی البرز مشخص بود مایا دست روی نقطه ضعفش گذاشته. خودش از البرز ترحم می‌خرید آن‌وقت به هرکسی دل برایش می‌سوزاند خورده می‌گرفت!

کیانا با هیجان و ذوق جلو آمد:

-مام بازی

البرز مالشی به شقیقه‌هایش داد و ناچارا گفت:

-یه دوش بگیرم، میام.

با آمدن البرز، مایا سوتی زد و با هیجان گفت:

-پس یارکشی کنیم، من که باید البرز و شکست بدم پس بشه تیم مقابل.

البرز حتی موهایش را هم خشک نکرده بود و صورتش حالا بازتر و روشن‌تر شده بود. باید اعتراف می‌کردم او جذاب‌ترین مردی بود که در زندگی‌ام دیده بودم.

-من یار البرز.

مایا در جواب پیشهاد کیانا جیغی کشید:

-من با این یه تیم نمی‌شم.

منظورش از این من بودم.

اخمی به رویش کردم تا متوجه‌ی گستاخی‌اش شود، اما اهمیتی نداد.

مایا جلوتر از ما به سمت فوتبال دستی بزرگی که در سمت راست خانه، جایی که یک پله خورده و از پذیرایی کف بالاتر بود رفت. در سمت راست فوتبال دستی یک صندلی پایه بلند قرارداشت و کیانا کمک کرد مایا رویش بشیند.

-منو و کیانا یک تیم، البرز و رها هم یه تیم.

با یارکشی مایا، نگاه من و البرز همزمان سمت هم کشیده شد و من فروریختن دیواره‌ی قلبم را احساس کردم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰

هر کدام در سمت خودمان ایستادیم و با شروع بازی، مایل حسابی جیغ کشید.

اولین گل را البرز زد و از شدن هیجان، کف دست راستمان را بهم کوبیدم و صاعقه از دستانش به تمام جانم نفوذ کرد.

عجیب بود، می‌دیدم این مرد خوب نیست و چه جنس خرابی دارد، همین امروز سه میلیون بهم ضرر داده بود با این‌حال بهش حس بدی نداشتم.

-رها، دروازه.

قبل از اینکه مغزم جمله‌ی البرز را تحلیل کند کیانا و مایا با فریاد گل خوشحالی کردند.

البرز سری تکان داد:

-حواست اصلا به بازی نیست!

تقریبا تمام بازی دست البرز بود و من هیچ کاره....آن سمت هم کیانا خیلی فعالیت نداشت و مایا بازی را اداره می‌کرد.

مایا اخمی کرد و با اشاره به کیانا گفت:

-یار من خیلی ضعیف بود.

-یار من که اصلا تو باغ نبود.

باورم نمی‌شد، این البرز با آن البرزی که صبح دیده بودمش زمین تا آسمان فرق داشت. مایا چه داشت که می‌توانست از برادرش آدم دیگری بسازد. جمله‌اش بهم برخورد و تصمیم گرفتم جدی‌تر بازی کنم. دسته‌های

فوتبال دستی را به سرعت می‌چرخاندم و مثل کیانا و مایا، من هم داشتم جیغ می‌کشیدم.

-اینم گل دهم و مایا خانم دیدی بازم داداشت برنده شد.

مایا جیغ جیغ کرد:

-بهت می‌گم عوضی، بهت برنخوره...الان تو باید می‌ذاشتی من ببرم چون یار اصلیم نبود.

البرز آدم عجیبی بود، همه جوره هوای مایا را داشت اما در یک مسابقه‌ی ساده، محض دلخوشی نخواسته بود مایا برنده شود!

-جای غر غر برین واسه‌مون جایزه بیارین.

مشتاق بودم بدانم جایزه‌شان چیست و چشمم با هیجان، کیانا و مایا که را که ست آشپزخانه می‌رفتند تعقیب می‌کرد ام کمی بعد که با چهار ظرف بستنی سمتمان آمدند ناامید شدم.

معده‌ام بنای ناسازگاری گذاشت و اسیدش می‌جوشید. کیانا ظرف بستنی را مقابلم گرفت. حالت تهوعم شدت گرفت:

-من به بستنی آلرژی دارم.

تمام نگاه‌ها سمت من چرخید، معذب شدم و لبخندی زورکی زدم.

روزم شروع خوبی نداشت، وضعیت کاوه آزارم داده بود اما شبم، شبِ قشنگی می‌شد اگر پای این ظرف‌های بستنی به بازی کشیده نمی‌شد.

#سمیرا_ایرتوند

##پارت۴۱

برخلاف شهر ما، بافت خانه‌هادر سپیددره متراکم نبود و خود سپیددره شامل تعدادی زیادی روستا می‌شد.

برای رفت و آمد هم هیچ تاکسی‌ای وجود نداشت و باید از ماشین‌های خطی استفاده می‌کردم که در تقاط ثابتی می‌ایستادند.

یک خیابان طویل و عریض دقیقا بخش اصلی سپیددره محسوب می‌شد. خیابانی که پر بود از مغازه، چند بانک دولتی، پست بانک، دفتر ثبت و فروشگاه مواد غذایی، لباس و غیره...حتی بخشداری و اداره ی آموزش و پروش هم در ردیف مقابل همان خیانان قرار داشتند.

چند سالن زیبایی هم بالاتر از میدان قرار داشت و من که با آن پیامک حالا مشتاق‌تر هم بودم به ماندن، یک تصمیم آنی گرفتم.

به سمت یکی ازسالن‌ها رفتم، نمی‌دانستم اینجا هم کسی اهل کاشت ناخن است یا نه؟

سالن اولی خودش ناخن‌کار داشت و این خوشحالم کردم...من از علایق خانم‌های سپیددره بی‌خبر بودم اما وقتی لاینی فعالیت داشت یعنی متقاضی هم داشت.

چند مغازه بالاتر باز هم به یک سالن زیبایی رسیدم و با دیدن صاحب سالن به سمتش رفتم و بعداز معرفی گفتم:

-ناخن‌کار نمی‌خواین؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-غریبه‌ای؟

-بله، اومدم خونه‌ی کی از دوستان موقتا اینجام. تا آخر تابستون!

-ناخن‌کارم دیروز رفته زایمان دوسه ماهی نیست، مناسبی اما چون غریبه‌ای باید یکی تضمینت کنه. مهمون کدوم خونه‌ای؟

-معتمد، من دوست کیانام.

کاملا نگاهش عوض شد و لحنش محترمانه‌تر. دوباره احوالپرسی را از سر گرفت و در ادامه گفت:

-پس به کیانا بگو بیاد معرفت شه!

لبخندی زدم و بعد از رد و بدل کردن شماره‌هایمان خداحافظی کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲

آمده بودم چرخی بزنم، هوای تازه مهمان ریه‌هایم کنم و کمی با خودم خلوت داشته باشم اما آن منِ بی‌قرارِ وجودم، چشم دوخته بود به مسیری که به قبرستان ختم می‌شد.

منِ بی‌قرارم آنقدر دلتنگ بود و برده‌ی احساس که عقل را کناری زده و منطقش را دفن کرده بود.

تردید را کنار گذاشتم و سوار یکی از ماشین‌های خطی شدم.

می‌توانستم امیدوار باشم قبرستان آنقدر بزرگ نیست و من نام مادرم را روی یکی از قبرها ببینم!

شاید هم حافظه‌ی بچگی‌ام آنقدر قوی می‌شد که یادم می‌آمد آن روز مادرم را در کدام قسمت مهمان خاک کردند.

پیاده که شدم با بهت به قبرستان سرسبز و بزرگ پیش رویم خیره شدم.

قبرستان کوچک نبود و حتی آشنا به نظر نمی‌رسید!

همانجا گوشه‌ای نشستم؛ مادرم مرا بخشیده بود یا او هم مثل بی‌بی خانوم و کل خانواده‌اش از من متنفر بود؟!

صدای لالایی گفتن‌هایش در گوشم پیچیده بود.

چقدر این قسمت سپیددره بوی مادرم را می‌داد. عطر رزهای سفید و گل محمدی در هم پیچیده بود. همان گل‌هایی که در باغچه‌ی خانه هرروز صبح به دست

مادرم آب می‌خوردند و بعد از مرگش دلتنگ‌تر از همه‌ی ما به طرز عجیبی خشک شدند.

آن روز بابا محکم توی سرش کوبید و نام مادر را با تمام عجز و لابه صدا زد.

ذهنم دوباره پرکشید به روزهای هشت سالگی...

زندگی خوبی داشتیم، مادرم در یک آموزشگاه مدرس نقاشی بود و پدرم دبیر هنر...در دانشکده‌ی هنرآشنا شده بودند، همدیگر را دوست داشتند و عاشقانه با هم ازدواج کرده بودند.

خودشان می‌گفتند قصه‌ی دلدادگی‌شان در تمام دانشکده پیچیده بود!

در خانه‌ی ما هر چه بود عشق بود که بین پدر و مادرم بذل و بخشش می‌شد.

هر مناسبتی بود مادر یک جور پدر را غافلگیر می‌کرد و پدر جوری دیگر.

در خانه‌ی ما صدای بلند و جدال نبود و احتمالا هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند من متوجه‌ی بحث‌هایشان شوم.

من دعوا ندیده بودم اما بوسه‌های عاشقانه‌ی پدر و مادرم را چرا...

اما همه چیز بعد از شبی که مادر به خانه نیامد، بهم ریخت!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳

باران بی‌رحمانه و شلاق‌وار می‌بارید و آسمان با غرش‌های ترسناکش دادشت دردی را فریاد می‌زد!

پدر از نگرانی تاخود صبح چشم روی هم نگذاشت. هر بار سمت گوشی می‌رفت تا از کسی خبر بگیرد پشیمان می‌شد.

شب به روز کشیده شد و او باز هم نیامد. پدرم طاقت نیاورد و به کلانتری رفت.

این‌ور و آن‌ور سر زد اما مادرم برای دومین شب پیاپی هم نیامد.آن روزها هم مثل امروز موبایل فراوان نبود و دوست آشنا هم ازش بی‌خبر بودند.

کل دو خانواده از نبودن مادرم داشتند دیوانه می‌شد. عصر روز سوم بود، پدرم با چشمانی که از اشک پر شده و لبی که پی در پی سیگار به آتش می‌کشید؛ زیر نهال اناری که مادرم چند روز پیش کاشته بود نشسته بود که در زدند.

پشت در مادرم بود و من هیجان زده به استقبالش رفتم اما با دیدن حال و روزش وحشت زده عقب کشیدم.

پدر پسم زد و تن بی‌جان مادر را به آغوش کشید.
مادر هق می‌زد و پدر بغض می‌خورد تا بتواند سوال بپرسد.

تمام تن مامان کبود و بود سر و وضعش آشفته!

من حرف‌هایشان را می‌شنیدم و معنی‌اش را نمی‌دانستم.

مادر داشت تعریف می‌کرد، سوار تاکسی شده اما تاکسی مسیری دیگری را رفته. او را به مکانی نامعلوم می‌برند و بعد آزار و اذیت بهش تجاوز می‌کند.

آن شب مادر هق می‌زد و پدر تا صبح قدم...انگار می‌خواست تصمیم مهم بگیرد. من با تمام بچگی‌ام دیدم یک شبه موهای پدرم سفید شد و گرد پیری روی صورتش نشست.

مادر و پدرم هر دو تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتند

و من بی دغدغه از شعله‌های آتشی که زندگی‌مان را به آشوب کشیده بود خوابیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴

صبح که بیدار شدم مادر هنوز داشت هق می‌زد و من زیر پتو داشتم نگاهش می‌کردم. پدر سمتش رفت و مقابلش نشست.

ازش خواست حمام کند. گفت او گناهی نکرده و یک حمام، تمام نجاست آن مرد را از بین می‌رود.

پدر گفت لازم نیست به کسی چیزی بگویند. می‌گفت هر کس پرسید می‌گویم با من قهر کرده و بی‌خبر به سپید دره رفته!

پدر حرف می‌زد و مادر از وحشت‌هایش می‌گفت.

از آن شب خانه دیگر بوی عشق نمی‌داد. جو میان پدر و مادرم سنگین شده بود. پدر سعی می‌کرد حال مامان را خوب کند اما مادرم به یک زن افسرده و دل‌مرده تبدیل شده بود که دیگر دخترش را یادش نبود، سر کار نمی‌رفت و توی خواب فقط جیغ می‌کشید.

یک روز پدر و مادرم به قصد دکتر با هم از خانه رفتند و قبلش مرا پیش عمه طلعت گذاشتند. عمه با چرب زبانی زیر پایم نشست و برایم بستنی و شکلات خرید.

و من یک کودک هشت ساله بودم که نه مادر نه پدر بهم نگفته بودند نباید حرف بزنم و ساکت باشم. هر آنچه شنیده بودم را برای عمه گفتم.

خانه قیامت شد همه فهمیدند چه اتفاقی برای مادرم افتاده!

عمه به بی‌بی خانم زنگ زده بود و گفته بود بیاید و دخترش را جمع کند.

و مردم شهر به مادرم مثل یک زن خراب نگاه می‌کردند.

عمه گفته بود من بهش چغلی کردم. مادرم شماتتم نکرد، پدرم گفت اشکال ندارد و پیشامدی‌ست که شده اما بی‌بی خانوم توی گوشم زد و بهم گفت بی‌غیرت!

و من رهای هشت ساله همانطور که معنی تجاوز را نمی‌دانستم نفهمیدم بی‌غیرت یعنی چه!

یک شب که منو پدرخواب بودیم. مادر و بی‌بی خانم بی‌خبر از ما به سپیددره رفتند و چند ساعت بعد وقتی ما به سپیددره رسیدیم.

خبر رسید مادرم تاب این درد و رنج را نداشته و خودش را کشته.

روزها به سختی می‌گذشت و من شدیدترین توهین‌ها از خانواده‌ی مادرم شنیدم.

آن‌ها مرا به خاطر دهن‌لقی‌ام باعث مرگ مادرم می‌دانستند.

هیچ کس متجاوز مادرم را نفرین نکرد، هیچ کس از عمه طلعت گله نکرد، هیچ‌کس به بی‌بی خانم نگفت تو که دخترت را می‌شناختی چرا تنهایش گذاشتی و انگشت تمام اتهامات سمت من کشیده شد.

من فحش شنیدم، من نفرین شدم و در تنهایی‌م غرق...و از آن روز طعم تمام شکلات و بستنی‌های دنیا برایم تلخ بودند.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵

دوباره احوالم بهم ریخته بود، گذشته مثل یک غده‌ی سرطانی شده بود که هرگز از بین نمی‌رفت و هر بار از جایی می‌زد بیرون و درگیر دردم می‌کرد.

با خیس شدن سرم، نگاهم بالا رفت و به آسمان که رنگ عوض کرده و با ابرهای سیاهش دلگیر به نظر می‌رسید خیره شدم.

باران‌های تابستانی سپیددره معروف بودند. در اوج گرما، ناگهان ابر تشکیل می‌شد و باران به صورت تند و رگباری برای چندین دقیقه متوالی می‌بارید.

و در یک چشم بر هم زدن همه جا خیس می‌شد و یک ساعت بعد هیچ اثری از آن باران و خیسی‌اش نبود.

می‌دانستم ماندنم عواقب بدی دارد. توانم را به کار گرفتم تا از جایم بلند شوم.

باید می‌رفتم اما نایی نداشتم. مغزم توانایی فرمان دادن به پاهایم را نداشت و در بهت و ناباوری حتی پلک هم نمی‌زدم، شدت باران هرلحظه بیشتر می‌شد و من مبهوت‌تر!

-دختر...تو اینجا چیکار می‌کنی؟ بلند شو الان خیس میشی!

خودش بود، همان صدای پر جذبه‌ای که این روزها در قسمتی از جانم مهمان شده بود. ما من حتی قادر نبودم به او هم جواب بدهم.

-رها، مگه با تو نیستم. دختره‌ی نفهم.

صدای دادش سرم را به سمتش چرخاند، وقتی دید تکان نمی‌خورم به سرعت دستم را کشید و مرا به دنبال خود کشاند. انگشتانم میان دستانش با زور و خشونت کشیده می‌شد و دردشان را احساس می‌کردم.

کمکم کرد داخل ماشین بنشینم و بعد هم خودش نشست:

-دختر دیوونه شدی! ببین چه گندی زدی به خودت و من؟

اشاره‌ای به تن خیسش انداخت:

-صندلیای ماشین رو هم به گوه کشیدی!

کیفم را باز کردم و گوشی و هندزفری را بیرون آوردم. باید صدای لالایی‌اش را می‌شنیدم تا آرام می‌شدم. انگار وقتی می‌خواند باور می‌کردم من به خاطر دهن لقیم باعث مرگش نشدم.!

البرز هم عکس العمل را دید ساکت شد، احتمالا بهم زمان داده بود درست‌تر فکر کنم.

هندزفری را بیرون آوردم و گردن چرخاندم سمتش، با رفتارهای من بعید نبود دیوانه شود:

-معذرت می‌خوام.

چپ چپ نگاهم کرد، کاش مایا اینجا بود تا حداقل برای او این سگرمه‌ها را باز کند.

-می‌دونی بارونای سپیددره به خاطر شبه‌جزیره بودنش چقدر معروف و ترسناکه.

سرم را به معنی آره تکان دادم. دست مشت شده‌اش نشان می‌داد چه حرصی می‌خورد.

-پس اینجا رو می‌شناسی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶

سرم را به معنی آره تکان دادم و مشکوک نگاهم کرد.

-تو واقعا کی هستی؟ نکنه آدم یکی باشی که می‌خواد منو کله‌پا کنه.

عصبی شدم و تلاشم رابه کار بردم بغض نکنم:

-چرا داد می‌زنید؟ در ضمن مگه خلافکاری چیزی هستین که دنبالتون باشن و بخوان کله‌پاتون کنن!

-دختر جون اگه من نیومده بودم که معلوم نبود چطور می‌خواستی برگردی؟ اصلا صبر کن ببینم تو اینجا چیکار می‌کردی؟

-من خب...

زبان چرخاندم حرف بزنم و ازش کمک بخواهم اما یاد حرف‌های کیانا افتادم.

-خب نمی‌دونم.

چشم گرد کرد و با کلافگی پوفی کشید:

-ببین دختر، تو این منطقه وقتی می‌گن البرز معتمد، به گردان آدم جلوش خم و راست می‌شن. می‌دونی چرا؟ چون من تو این شهر همه جوره عزت و آبروم رو حفظ کردم. حتی شده از پول و جونم گذاشتم تا آبرو واسه خودم بخرم. واسه من هیچی اندازه عزت و آبروم اهمیت نداره. خیلیا منتظرن البرز معتمد بلغزه و زیر پاشو خالی کنن اما من ضعف ندارم که کسی بکشه بیرون و بخورم زمین. تو و هیچکس دیگه‌ای قرار نیست بشین نقطه ضعف البرز معتمد!

تو به عنوان مهمون خونه‌ی من باید مراقب رفتارات باشی. این چشمات الان داره داد می‌زنه دروغ می‌گی اما به من ربطی نداره لابد دروغ گفتن دوست داری.

-مراقب باشین چی می‌گین!

-تو حرفم نیا! تو، تو خونه‌ی من مهمونی و من وظیفه دارم نذارم اتفاقی برات بیفته پس از این به بعد کاری نکن بهت آسیبی برسه که پشت سرم بشینن بگن البرز معتمد رسم مهمون‌داری بلد نیست! البرز معتمد ادعای تو خالی نیست. در ضمن آدم‌های موفق دشمن زیاد دارن، قرار نیست که حتما ریگی به کفشم باشه!

ابروی بالا رفته و لبخند موذیانه‌اش با عصبانیت ثانیه‌ی قبلش منافات داشت.

عطسه‌های پشت سر همم اجازه نمی‌داد حرفی بزنم.
جعبه دستمال کاغذی را سمتم گرفت:

-خشک کن، سرما نخوری.

و من دست لرزانم را جلو بردم. دست چپ بود دیگر، چسبیده به قلب و این لرزش از همان قلب شروع شده بود.

-من دشمنتون نیستم، من فقط مهمون موقت خونه‌تونم و بهتون قول می‌دم قرار نیست کاری کنم اسمتون به بد بیفته سر زبونا.

در سکوت ماشینش را روشن کرد و براه افتاد. هنوز بارش باران اما ادامه داشت!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷

کیانا از اینکه در یک مدت کم توانسته بودم شغلی گیر بیاورم بهت زده بود. همیشه بهش می‌گفتم اگر دنبال کار پردرآمد و پرطرفدار است دنبال یکی از همین هنرهای زیبایی برود اما او به خاطر عدم امنیت سلامت رد می‌کرد.

و حالا که می‌دید کارم چقدر متقاضی دارد حق را بهم می‌داد والا همه می‌دانستند ترجیح خودم هم نقاشی روی بوم و کاغذ است نه روی ناخن دیگران!

با کیانا به همان آرایشگاه رفتیم، هم کیانا و هم مژده همدیگر را شناختند و کار من راحت شد.

قرار شد به ازای هر مشتری سی درصد از دستمزدم را به مژده بدهم.

خود مژده نوبت‌ها را می‌گرفت و باهام هماهنگ می‌کرد.

اینجوری لازم نبود از صبح تا شب را در آرایشگاه بگذرانم. از مژده که خداحافظی کردیم تصمیم داشتیم در اطراف قدم بزنیم اما کیانا پیشنهاد بهتری داد.

-ببین امروز دوشنبه‌بازاره، می‌خوای با هم بریم؟

انگشت شستم را به نشانه‌ی تایید سمتش گرفتم:

-حتما، من عاشق خریدم...خیالم راحت شد اینجام درآمد دارم دیگه با حال خوب خرید می‌کنم.

به سمت دوشنبه بازار که در یکی از فرعی‌های بخش بود رفتیم.

عطر سبزیجات تازه و بوی ماهی‌ها فضا را غیر تحمل کرده بود.

-چرا این دوتا رو به روی همن، از بوی ماهی متنفرم.

-بیا زوتر رد شیم پس.

با قدم‌های بلند طول خیابان را سپری می‌کردیم که گوشی کیانا زنگ خورد، هردو از سرعت قدم‌هایمان کم کردیم.

-شماره‌ش آشنا نیست.

صدای دست‌فروش‌ها و تشویق مردم به خرید فضای با مزه‌ای ایجاد کرده بود. این بازارهای محلی حکم همان هایپرمارکت‌های امروزی را داشتند که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن پیدا می‌شد.

کیانا گوشی را به کیفش برگرداند و همان لحظه صدای پیامکش بلند شد، بی‌توجه به رفت و آمد پر شتاب آدم‌ها از کنارمان، مشتاقانه داشتم حرکات دستانش را دنبال می‌کردم.

@Vip Roman

قفل صفحه را باز کرد و بی‌حرکت در جایش ایستاد.
لب خندان و نگاه گردش خبر از اتفاقی خوب و غیرمنتظره‌ای می‌داد:

-رها...

-چی شده کیانا، قرمز شدی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸

لبخندش عمیق‌تر شد و چشمانش ریز.

دست راستش را محکم روی دهانش کوبید:

-ماهانه! می‌گه دلش برام تنگ شده. می‌خواد بیاد منو ببینه. چی جوابشو بدم؟

من هم هیجان زده شدم و بلند خندیدم:

-بگو یه داداش دارم دیوونه‌ست. یه ثانیه آفتابیه یک ثانیه ابری...هر وقت بیای اوضاع خیطه!

با استرس به جان ناخن‌هایش افتاده بود و نگاهش از من به گوشی و بالعکس؛ مدام تغییر می‌کرد.

-جدی چی بگم؟

-منم جدی گفتم! اینجا بخوای با یه پسر قرار بذاری، هزار تا چشم روته و به دقیقه نکشیده آمارتو میدن داداشت!

گوشی را توی دستش تکان داد:

@Vip Roman

-چیکار کنم رها، منم دلم واسه ماهان تنگ شده، می‌خوام رابطه‌مون جدی‌تر شه. من عاشقشم رها، فکر می‌کنم خیلی دوستش دارم.

-به قول سلمان خان عاشق شدی نترس.

-ولمون کن با این فیلم هندیات، بیاکمکم کن با ماهان قرار بذارم اگه لو رفتیم هم می‌گیم داداش یا کس و کار توئه! کمک میکنی؟

چشمک ریزی زدم:

-حتما...برو تو دل خطر، خودم مقابل آقاشیره ویمیسم و نمی‌ذارم خط بندازه رو عشقتون.

-وای رها دارم دیونه می‌شم از خوشی.

_خودتو کنترل کن و از اون مغزت کمک بگیر. بشین با خودت حرفاتو سبک سنگین کن؛ بعد هم یه جواب درست و حسابی بهش بده!

-جوابشو دادم دیگه...

باورم نمی‌شدانقدر زود و بدون مشورت عکس‌العمل نشان بدهد.

-جدی می‌گی؟ چی گفتی بهش؟

-نوشتم خوشحال می‌شم ببینمت.

دوباره صدای پیامکش آمد و کیانا جیغ خفه‌ای کشید:

-میگه جمعه میاد.

-همین جمعه؟

-بیست و یکم.

نفس آرامی کشیدم:

-یه جوری ابراز دلتنگی گفتم یک ساعت دیگه پیشته! خوبه هیجده روز وقت داری.

بی‌تابی کیانا و پیامک دادن‌های پشت همش باعث شد راه رفته بازار را بدون خرید، برگردیم. به محض ورود به حیاط و با دیدن ماشین البرز، رنگ از روی کیانا پرید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹



-چرا انقدر زود اومده؟ نکنه به من شک کرده؟ نفهمه دارم به کی پیام می‌دم؟

بهت زده نگاهش کردم، ریشه‌ی حرف‌های غیرمنطقی‌اش تنها از سر ترس بود.

-از کجا بفهمه؟ اصلا چرا باید شک کرده باشه؟ مگه هنوز کاری کردی یا کنترل گوشیت دستشه؟!

البته اینجوری که تو قرمز کردی و دست و پات می‌لرزه حتمی می‌فهمه خبراییه. شل کن بابا!

سیبک گلویش بالا و پایین شد. با توجه به این شرایط اگر می‌خواست در خفا و بدور از چشم برادرش عاشقی کند باید قوی‌تر از این رفتار می‌کرد.

-باید چیکار کنم پس؟ ببین من تو حیاط می‌مونم قرار مرارامو گذاشتم میام تو، که لو نرم، چون داداش خیلی تیزه؛ توام مراقب باش یهو البرز نیاد رو سرم.

-خونسردی‌تو حفظ کن خب؛ من هواتو دارم.

لب زیرینش را بین دو دندان‌هایش گرفت و فشار داد. با لبخندی و پرانرژی برایش دستی تکان دادم و سمت خانه رفتم. به آرامی وارد خانه شدم تا وضعیت البرز را بسنجم. اما با صداهایی که می‌آمد متوجه شدم مهمان دارد.

-این دختره کیه اومده خونه‌تون؟

با لحن زن در جایم متوقف شدم در حالیکه قلبم تکان سختی خورد.

بدون شک «این دختره»! من بودم. استرس گرفتم و عرق سرد از تیره پشتم جاری شد.

البرز سرد و بی‌تفاوت گفت:

-دوست کیاناست.

بزاق دهانم خشک شده و نمی‌توانستم درست نفس بکشم، این حجم از استرس منطقی نبود!

-چطوری دختری با این سر و وضع تو خونه‌تون راه می‌دین؟ ناخُناشو دیدی؟ با این ناخُنا نمیشه غسل کرد!

بلا به دور حتمی اهل نماز و روزه هم نیست؟.

اخم‌های البرز بیشتر شد و با لحنی محکم و عصبی گفت:

-نه اینکه تمام اعضای این خونه راه مسجد و صاف کردن!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰

زن کم نیاورد اینبار خورده گرفت:

-لباساش چی؟ خیلی نامناسبه، مانتوهاش که به قول ساناز شومیزه! دخترای ما تو خونه هم روشون نمی‌شه بپوشن. البرزجان مردم پشتتون حرف می‌زنن. تو و کاوه مجردین!

-تو این خونه سه نفر دیگه هم زندگی می‌کنن، تازه از خدمتکارا فاکتور بگیرم. ببین عمه این دختر مهمون خونه‌ی منه. نه من و نه کاوه! چشم بد بهش نداریم. واسه‌م مهم نیست اهل چه دینی یا سمت چه مذهبیه! حتی اگه کافر هم باشه اهمیتی نمی‌دم. تا روزیکه مهمون ماست مثل مایا و کیانا هواشو دارم. نوع

پوشش هم به من ربطی نداره، من حتی تا حالا به پوشش کیانا یا مایا هم گیر ندادم. هر آدمی آزاده اونجوری که دوست داره و حالشو خوب می‌کنه بپوشه.

شمام اصلا نگران حرف مردم نباشین، الان مردم افکارشون رشد کرده و این چیزا رو خوب درک می‌کنن. مردم به انتخاب همدیگه احترام می‌ذارن.

-می‌ترسم اینم مثل پانیذ بازی سرت بیاره.

-چرا پای اون بیچاره‌رو می‌کشین وسط؟

زیاد فالگوش ایستاده بودم و بیشتر از این را جایز نمی‌دانستم. شاید هم آنقدر از البرز و حمایتش حس خوب گرفته بودم می‌ترسیدم بیشتر گوش بدهم و حرف‌هایی بشنوم که آن حس خوب از بین برود.

-آقای معتمد...

با صدایم، سر هردو به سمتم چرخید، مشخص بود، عمه کاملا غافلگیر و دستپاچه شده! اما البرز مثل همیشه به نظر می‌رسید.

عمه جلوتر آمد، زنی حدود چهل ساله به نظر می‌رسید، قدبلندی داشت و زیادی هم چاق بود. یک پیراهن بلند تنش بود، موهای بافته شده‌اش را از دو طرف روسری بیرون انداخته بود. رویش را داشتم بهش می‌گفتم «موهای خودت چرا بیرونه»

-این مهمونتونه؟ ماشاالله چقدر خانم و نازه! اتفاقا الان ذکر خیرت بود البته اگه شنیده باشی!

لبخندی عاریه‌ای به رویش زدم:

-الان رسیدم.

آهانی گفت و یک نفس راحت کشید.

-بشین من برم برات شربت بیارم، گرمه توام تازه رسیدی.

اگر حرف‌هایش را نشنیده بودم بدون شک الان می‌گفتم این زن چقدر مهربان است. با نگاهم رفتنش را دنبال کردم.

-از حرفاش ناراحت نشو.

متعجب نگاهش کردم:

-گفتم چشمات، دروغاتو لو میده.

لبخند محوی روی لبش داشت و چشمانش برقی می‌زدند که جذابترش می‌کرد و من برخورد صاعقه‌ای را از برق مردمک چشمانش به سلول‌ها تنم احساس کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱

آمدن کاوه سر میز شام، با آن صورت زخمی و کبود باعث شد جمع در سکوت فرو برود.

سنگینی فضا آنقدر تو چشم بود که حتی لقمه‌ها را به زور قورت می‌دادیم.

نگاهی به کیانا انداختم تا حالش را ببینم، حتی یک قاشق هم نخورده بود و می‌دانستم ذهنش درگیر ماهان است. نمی‌دانم مقدمات قرارشان به کجا رسیده بود اما مطمئن بودم بهش کمک خواهم کرد.

مادری گاهی تعارف ریزی می‌زد. البرز هم یک اخم ترسناک روی صورتش داشت و معلوم نبود ذهنش درگیر چیست؟

همه جز مایا به نوعی درخودشان غرق بودند. اما مایا به طرز عجیبی حالش خوب بود و داشت با لذت غذایش را می‌خورد.

-البرز اون نمکدون رو بده به من.

انگار هنوز به گستاخی‌های مایا عادت نکرده بودم که چشمم گرد شد.

البرز بی‌حرف نکمدان را مقابلش گرفت.

کمی بعد این‌بار مایا از البرز آب خواست و باز هم البرز بدون کوچکترین اعتراضی لیوان آب را سمتش گرفت. مشخص بود مایا قصد اذیت کردنش را داشت و نمی‌توانستم باور کنم این کوتاه آمدن از سمت البرز فقط به خاطر مادر نداشتن مایاست!

این البرز کجا و البرزی که سه روز پیش کاوه را سر یک مبلغ ناچیز به باد کتک گرفته بود کجا!

با صدای پیامک گوشی البرز همه‌ی سرها سمتش چرخید، مادری معترض لب زد:

-البرزم، سر میز تلفن و جواب نده.

البرز به سرعت قفل گوشی را باز کرد.

-معلم مایاست، باید ببینم چی گفته!

ثانیه‌ای نگذشته بود که سگرمه‌هایش حتی بیشتر از قبل در هم رفت و با عصبانیترو کرد سمت مایا:

-اینم فراری دادی؟

دیدم پره‌های بینی‌اش بالا و پیین می‌شوند و رگه‌های داخل چشمانش سرخ شدند.

مایا پوزخندی زد:

-جهنم.

صدای ساییده شدن فک ودندان‌هایش روی هم نشان می‌داد به شدت عصبی‌است. ادعا کرده بود مایا خط قرمزش است اما انگار این خط قرمز هم خودش باز خط قرمز داشت.

-بیچاره خانم احمدی، معلوم نیست چیکارش کردی می‌گه حتی پول هم نمی‌خوام.

-درس دادنش حوصله سربره!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲

البرز نگاه عصبی و نگرانش را بین برادر و خواهرهایش چرخاند:

-به هر سه نفرتون گفتم تو این دنیا هیچی اندازه‌ی درس‌خوندنتون نمی‌تونه شادم کنه و برام اهمیت نداره. ولی هر سه تاتون به تنها چیزی که اهمیت نمیدین درسه.

آنقدر تند تند نفس می‌کشید و کلمات رابه زبان می‌آورد که من وحشت کرده بودم اما مایا عین خیالش نیامد و با گستاخی گفت:

-من نمی‌خوام درس بخونم زور الکی نزن. می‌خوام بزنم تو کار بیزینس، می‌دونم مثل خودت استعدادم خوبه!

البرز متاسف سری تکان داد:

-یه دلال مهندس به از دلال دیپلمه‌ست.

-خوبه خودتم می‌دونی دلالی البرز جون!

-اگه درس خوندن خوب بود چرا خودت نخوندی؟

با صدای کاوه، سرها به سمت او چرخید:

-این نسخه‌ای که تو واسه ما نوشتی هیچ داروخونه‌ای قبولش نداره.

البرز تکیه‌اش را به صندلی داد و با یک ژست مغرورانه و لبخندی گوشه‌ی لبش خیره‌ی کاوه شد.

-نسخه‌های من در حد چای نباته واسه همین داروخونه‌ها قبولش ندارن.

اینبار کاوه بود که نیشخندی تحویلش داد:

-چون خودت عرضه نداشتی داری عقده‌هاتو سر ما خالی می‌کنی! ما هم مثل خودت بی‌عرضه و خنگیم. نگران نباش انقدر داریم مثل خودت با رشوه دادن به این و اون لنگ نمونیم و به هر چی می‌خوایم برسیم. بهرحال که الگوی همه‌مون خودتی.

شدیدا منتظر بودم واکنشش را ببینم، قطعا از پس کاوه بر می‌آمد. نفس عمیقی کشید و چشمان بی‌تفاوتش را از کاوه گرفت و به مایا دوخت و در حالیکه تکیه‌اش را از صندلی بر می‌داشت گفت:

-فردا معلم دیگه‌ای برات پیدا می‌کنم. می‌خوام تمام شیوه‌هاتو بهش بگم. یه جوری خلع سلاحت می‌کنم که اینو دیگه نتونی دک کنی!

مایا لبخند دندان‌نمایی زد:

-من روش‌های زیادی دارم، فقط بشین و منتظر بمون بعدی چطور دک می‌شه.

با تاسف سری تکان داد و از روی صندلی بلند شد.

مات و متحیر بودم از عکس العملش. این همه توهین شنیده بود چیزی نگفت اما به خاطر یک مبلغ کم تمام زورش را سر کاوه خالی کرد. چه جای عجیبی آمده بودم و چه آدم عجیبی صاحب این خانه بود!

-من یکم کار دارم، میرم بیرون و زود بر می‌گردم.

این را گفت و با چند گام بلند از خانه خارج شد. به محض خروج کیانا کاوه را شماتت کرد:

-چرا اینجوری می‌کنی کاوه؟

-خوب می‌کنم، باید از این به بعد مقابلش بایستیم.

مایا تکه‌ای از کاهوی داخل ظرفش را برداشت:

-با این اداعاها کسی بهت نمی‌گه با عرضه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳

کاوه عصبی به مایا توپید:

-تو خودت حتی نمی‌تونی به قاتل مادرت چپ نگاه کنی.

مایا متاسف برایش سری تکان داد:

-چه ربطی داره به بحث الانمون؟ قشنگ معلوم بود دلش شکست! درس نخونده خب اوکی، الان فهمیده اشتباه کرده، می‌خواد ما اشتباه خودشو تکرار نکنیم.

با بهت به دهان مایا خیره شده بودم، بزرگتر از سنش می‌فهمید و حرف‌هایش از حرف‌های یک دختر سیزده ساله پخته‌تر بود! درد آدم‌ها را زود بزرگ می‌کرد و مایا مثال این جمله بود. او بچگی را نه می‌کرد و نه می‌فهمید!

-اولا خب تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟ تو که می‌دونی داداشت خیر و صلاحتو می خواد بشین درستو بخون. دوما اون‌روز که منو واسه سه میل کتک زد چرا بلبلی نمی‌کردی؟

مایا چنگال را با عصبانیت در بشقاب کوبید و ویلچرش را تکانی داد:

-خودتم بکشی انگشت کوچکه‌ی البرز نمی‌شی.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند به سرعت سمت اتاقش رفت.

کیانا هم اخمی کرد وبا حالت قهر رو به کاوه گفت:

-متاسفم برات.

او هم راه اتاقش را پیش گرفت، مادری اما بی‌حرف سمت آشپزخانه رفت. کاوه دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و با نفرت لب زد:

-همه‌شون ازش می‌ترسن.

بغض کرده بود، درست مثل پسربچه‌ای که اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش را برایش نمی‌خرند.

-من باید خودمو از شر این همه تحقیر نجات بدم اما دست تنهام. کیانا اصلا نمی‌خواد باهام راه بیاد.

-چرا فکر نمی‌کنی شاید حق با کیانا باشه؟

لرزش صدا و بغض کلامش بیشتر شد:

-کیانا می‌گه چون مامانمون ولمون کرده ما نباید خیلی از بقیه توقع داشته باشیم. کیانا معتقده ما تو دنیایی زندگی می‌کنیم که مامانمون بهمون رحم نکرده بقیه چرا باید بهمون رحم کنن.

اما مامانمون هم واسه رفتن دلیل داشت، من بهش حق می‌دم. اون نمی‌تونست با موجودی مثل البرز ادامه بده.

زبانم بند آمده بود و با تمام تلاشم موفق نشدم دلداری‌اش بدم. نه اینکه نتوانم، در واقع نمی خواستم و این عجیب‌ترین حالت این روزهای من بود!

روزی که به سپیددره آمدم طرف کاوه بودم اما حالا تمایلی به این طرفداری یک طرفه نداشتم و ذهنم مدام فکت سازی از وقایع می‌گشت!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴

کیانا توی اتاقش نشسته بود و داشت آرام اشک می‌ریخت. نمی‌دانستم دلم برای کدام یک از اهالی این خانه بسوزد. هر کدام به نوعی اذیت بودند و باعث آزار و دلخوری آن‌یکی می‌شدند.

-از دست کاوه ناراحتی؟

سرش را به معنی آره تکان داد:

-فکر می‌کنی چرت می‌گه؟

باز هم در تایید حرفم سری تکان داد.

-چرا مادرتون به خاطر البرز رفت؟

-ربطی به داداش نداشت، مامان رفت چون خیلی خودخواه بود. راستش مامان خیلی داداش و اذیت

می‌کرد هرچی پری‌خانم مادر مایا نامادری خوب و مهربونی بود مامان من جنسش خراب بود. به چیزی تو مایه‌های شهره حتی بدتر...

افسانه (مامان داداش) درست دوم فروردین فوت می‌کنه. مرگ دردناکی هم داشته واسه همین فصل بهار که می‌شه حال داداش خیلی بده، تک پسر بوده و شدیدا وابسته‌ی مادرش.

مامانم واسه اینکه داداش و اذیت کنه هرسال دوم فروردین، درست روز سالگرد افسانه خانم، دورهمی میذاشت با جشن و آواز...تازه این یه بخش کوچک از دیوونه‌بازی‌های مامان بود که سر داداش می‌آورد.

احساس کردم قلبم درد می‌کند. حتی شهره هم هرگز چنین کاری نکرده بود و به سالگرد مادرم احترام می‌گذاشت.

-کاش یکی مشکل بین کاوه و البرز رو حل می‌کرد.

-تا داداش سهم کاوه و نده این مشکل حل نمیشه!

-شاید البرز می‌ترسه کاوه ثروتشو به باد بده.

-داداش اگه می‌خواست سهمشو بده همه چی رو به نام خودش نمی‌کرد. راستش اون با وکالت‌نامه‌ای که از ما گرفت به اسم درست کردن کارامون همه چیز رو به نام خودش زد. بعد که اعتراض کردیم گفت ازدواج کنیم بهمون برمی‌گردونه.

-شاید راست بگه، اما مامانم انقدر عذابش داده و بهش بد کرده که اگه بخواد سر ما تلافی کنه بهش حق می‌دم.

-بهتره مثبت‌تر فکر کنیم.

همان موقع کاوه وارد شد و کیانا با عجله اشک‌هایش را پاک کرد. چهره‌ی کاوه شاد می‌زد و انگار نه انگار دقایقی پیش چه الم‌شنگه‌ای به پا کرده بود!

-بچه‌ها فردا میای بریم اسب سواری؟

-چی؟

-پشت عمارت یه اصطبل داریم و هرکدوممون یه اسب داریم.

هر دو تای ابرویم بالا پریدند

-یعنی شما اسب سواری بلدین؟

-خیلی‌ام حرفه‌ای‌ایم.

سوتی زدم و با خنده بهشان گفتم:

-مرفهین بی‌درد.

-اسب داداشو باید ببینی؟ از اون نژادای عرب و اصیله...انقدر سیاه و براقه بهش می‌گیم مشکی. جون داداش بهش بنده.

از تعریف‌های کیانا سرذوق آمدم و مشتاق شدم تا زودتر اصطبل و مشکی را ببینم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵

اصطبلی که ازش می‌گفتند در محوطه‌ی خارج از عمارت قرار داشت و کمی پایین‌تر از اصطبل یک پیست اسب سواری ساخته شده و دقیقا در وسط پیست هم یک چراگای طبیعی ایجاد کرده بودند. پشت نرده‌هایی که دور پیست کشیده بودند تا اسب‌ها به بیرون تجاوز نکنند ایستادم و منتظر کاوه و کیانا ماندم.

کمی بعد هر دو سوار براسب‌هایشان با لباس‌های مخصوص سوارکاری در نقطه‌ی ابتدایی پیست ایستاده بودند. کاوه سر تا پا مشکی پوشیده بود و کیانا آبی.

از استایلشان کاملا به وجد آمده بودم و دوباره احساس کردم این عمارت واقعا متعلق به یکی از کنت‌های انگلستان است و من درگیر سفر زمان شده‌ام.

کیانا و کاوه هر دو مهارت خوبی داشتند و به سرعت می‌تاختند. مشخص بود با سرعت بالایی که دارند افسار اسب را خوب کنترل کرده و طول مسیر را با مهارت سیر می‌کردند.

زندگی‌ای که آن دو داشتند بدون شک رویای خیلی‌ها بود و امثال من در خواب هم نمی‌توانستند چنین چیزهایی تصور کنند.

دو دور کامل که دور پیست زدند هر دو مقابل من ایستادند. کاوه کلاهش را در آورد و گفت:

-چطور بود؟

انگشت شست و اشاره‌ام را به هم چسباندم:

-عالی...

کاوه و کیانا پیاده شدند و افسار اسب‌ها را به فردوس، که به نوعی تیمارگر اسب‌ها محسوب می‌شد سپردند.

-خیلی شجاعین، من که حتی می‌ترسم نزدیک اسب‌ها شم.

-طبیعیه، ما از بچگی با اسب بزرگ شدیم. اگه دوست داشتی توام امتحان کن، فردوس می‌تونه افسار اسب رو کنترل کنه.

نگاهم سمت فردوس که داشت اسب‌ها را به داخل اصطبل می‌برد کشیده شد.

میانسال به نظر می‌رسید و و موهای سرش برخلاف سبیل‌های یک دست و سفیدش کاملا مشکی بودند. قد و هیکل ورزیده‌ای هم داشت که نشان می‌داد ورزشکار است.

-موهاشو رنگ کرده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶

کیانا بلند خندید:

-همیشه سر این موضوع با زنش اختلاف دارن. زهره جون بهش می‌گه یا رنگ نکن یا سبیلاتم رنگ کن.

بدون اینکه نگاهم را از فردوس بگیرم گفتم:

-کی اصطبل و بهم نشون می‌دین؟

-همین الان، بریم که قراره با مشکی‌ترین مشکیِ دنیا آشناسی.

همگام با هم به سمت اصطبل رفتیم.

یک اتاقک خیلی بزرگ با سقفی تمام چوبی که داخلش را با نرده‌های آهنی از هم جدا کرده و مکانی مناسب برای اسب‌ها درست شده بود. با اینکه در اصطبل فقط سه اسب بود اما آنجا جایگاه پنج اسب وجود داشت.

جلوی جایگاه اسب‌ها خالی بود و دور تا دور اصطبل را هم علوفه گذاشته بودند. سطل‌های بزرگ چوبی و آهنی هم بودند که بعضی‌هاشان پر از آب بود.

با هیجان سرچرخاندم برای دیدن مشکی و ناباور به اسب سیاه و چموشی که رو به رویم داشت شیهه می‌کشید خیره شدم.

در زندگی‌ام هرگز این حجم از سیاهی را یک‌جاندیده بودم انگار بخشی از شب بود که پرده‌ی چشمت را کشیده بود.

با ذوق نزدیک‌تر رفتم و درست رو به روی مشکی ایستادم.

-خود شبه.

فردوس با یک اخم غلیظ و عصبی داد زد:

-نزدیک‌تر نشید خانم، مشکی شدیدا از غریبه‌ها بدش میاد و آقا هم خیلی بدشون میاد کسی نزدیک مشکی شه!

خیلی دلم می‌خواست لمسش کنم و مطمئن شوم این سیاهی حقیقت دارد اما با هشدار فردوس عقب کشیدم.

-کاوه جان، من دارم میرم، در اصطبل و قفل کنید و خودتونم زودتر برین.

-حتما...

با رفتن فردوس کمی دیگر در مورد اسب‌ها حرف زدیم که پیامی به گوشی کاوه رسید، بعد از باز کردن پیام رو کرد سمت کیانا:

-بدو مامانه، الان باهاش تصویری حرف نزنیم عصبی می‌شه!

-باشه، بذار اصطبل و قفل کنیم.

-دیر می‌شه کیانا، رها اینکار و می‌کنه.

هر دو به من نگاه کردند و من به قفل کتابی‌ای که به در اصطبل زده می‌شد:

-قفلش راحته. برین من انجام می‌دم.

آن‌ها که رفتند چند ثانیه‌ای همان‌جا ایستادم، اگر از البرز نمی‌ترسیدم حتما مشکی را لمس می‌کردم. هنوز باورم نمی‌شد این موجود خیالی نباشد!

از در اصطبل که خارج شدم با کلید کردن قفل، آرام آرام در طول مسیر شروع به قدم زدن کردم و گاهی هم به عقب برمی‌گشتم.

یکبار دیگر به عقب برگشتم تا باز هم اصطبل و پیست را ببینم اما با دیدن مشکی که به سرعت نزدیکم می‌شد بهت زده سر جایم ایستادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۷

مشکی با سرعت و بی‌رحمانه می‌تاخت و قلب من از شدت وحشت درحال ایستادن بود، از ترس برخوردمان چشمانم را بستم اما قبل از اینکه اتفاق دردناکی بیفتد یکی دستم را کشید و روی زمین پرت شدم.

چشم که باز کردم در نگاهم در نگاه بهت زده‌ی البرز قفل شد. روی تنش افتاده بودم و هیچ عکس‌العملی مبنی بربلند شدن از خود نشان نمی‌دادم. با عصبانیت مرا به عقب هول داد و خودش فریادوار در حالیکه پشت هم اسم مشکی را به زبان می‌آورد به دنبالش رفت. به خودم که آمدم تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

مشکی فرار کرده بود و البرز تلاش داشت او را بگیرد.

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من گیج و منگ بودم. ضربان قلبم روی هزار بود و تمام تنم به عرق نشسته بود.

با قدم‌هایی تند سمت عمارت رفتم تا زودتر بفهمم چه اتفاقی افتاده؟ کاوه و کیانا در اتاق کاوه بودند و سرگرم گفت و گو با مادرشان! من را که دیدند سر و ته مکالمه را هم آورده و کیانا با نگرانی سمتم آمد:

-چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده رها؟

-البرز کجاست؟

هردو سر در گم ابتدا به هم و سپس به من نگاه کردند و من با بغض و صدایی لرزان گفتم:

-مشکی فرار کرد، البرزم رفت دنبالش، گفتم شاید اومده خونه...

جیغ کیانا و داد کاوه همزمان بلند شد و کاوه دستپاچه گفت:

-کدوم وری رفتن؟

-از سمت در پیست رفت به جاده.

کاوه با حالی خراب پیرهنش را از روی تخت چنگ زد و دوان دوان بیرون رفت، اما قبل از خروج از در دوباره برگشت و رو به کیانا گفت:

-برو چک کن ببین مشکی چطور فرار کرده؟

خواستم دنبالش بروم کیانا مانعم شد:

-کاری از ما ساخته نیست، فقط باید دعا کنیم پیدا شه!

-اگه نشه چی؟

کیانا پلک‌هایش را روی هم فشار داد:

-خدانکنه، داداش بدون مشکی دیوونه می‌شه، روزی شده حتی یک ساعت رو با مشکی می‌گذرونه. حتی میره مسافرت از یکی می‌خواد ارتباط تصویری با مشکی برقرار کنه.

-مگه سفت نبسته بودنش؟ چرا فرار کرد؟

-وقتی در اصطبل و می‌بستیم اسب‌ها رو باز می‌کنیم اگه اتفاقی مثل آتش‌سوزی بیفته بتونن فرار کنن.

-در اصطبلم که بسته بود.

-خودتو اذیت نکن، مطمئنم پیدا می‌شه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۸

چند ساعت از رفتن کاوه و البرز می‌گذشت و از هیچ‌کدامشان خبری نبود! دلم آشوب بود و گواه بد می‌داد! حس مجرمی را داشتم که هر لحظه دستش رو می‌شود، مدام به خودم دلداری می‌دادم فرار مشکی ربطی به من ندارد اما از حجم اضطرابم کم نمی‌شد.

کل اهل خانه فهمیده بودند مشکی فرار کرده و مادری نگران داشت در طول و عرض خانه قدم می‌زد و من زیر نگاه ترسناک مایا داشتم ذوب می‌شدم.

-تو در اصطبل و بستی؟

مخاطب مایا من بودم، ناخودآگاه برایش اخم کردم:

-خب، آره ولی من مطمئنم قفلش کردم.

-الان مشخص می‌شه.

با صدای البرز سرم به عقب چرخید. کی آمده بود؟ چرا انقدر نگاهش به من بد بود؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و به چهره‌ی کاملا بهم ریخته البرز چشم دوختم! نگاه سرخش توصیفی از آتش جهنم بود. کیانا جلو رفت:

-مشکی کو؟

کاوه با تکان دادن سرش جواب داد:

-رفته سمت جنگل، پیدا کردنش کار ما نبود به گارد جنگلی خبر دادیم، قول دادن حتما پیداش کنن.

البرز شتابان به اتاق انتهایی سالن رفت و بقیه هم به دنبالش، کاوه دست کیانا را کشید:

-پاکش کردی؟

کیانا مردد بود و حال خوبی ندلشت:

-نه کامل!

-چی شده؟

-در اصطبل و نبسته بودی.

با جمله‌ی کیانا مات سر جایم ایستادم و با صدایی که می‌لرزید لب زدم.

-مطمئنم بستم.

-تو فیلم مشخصه نبستیش.

کاوه هم نگران بود و احوالش نشان می‌داد ترسیده:

-فیلم و پاک کردی یانه؟

-آره احتمالا.

-واقعا من در و قفل نکرده بودم؟

هر دو سر تکان دادند و با هم پشت سر بقیه سمت اتاق رفتیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۹

هر قدمی که بر می‌داشتم لرزش را در پاهایم احساس می‌کردم، هوا به طرز عجیبی تصمیم گرفته بود اکسیژنش را ازم دریغ کند و من در این خانه‌ی بزرگ نفس کم آورده بودم.

کیانا آرام سر آستین لباسم را کشید:

-نترس، من پاکش کردم.

توقف کرد و آرام گفتم:

-فکر کردی ترسیدم؟ من از خودم و بی‌دقتیم ناراحتم...ازاینکه ذهنم چیزی که می‌خواد رو به خاطر میاره. هر چی فکر می‌کنم مطمئن‌تر می‌شم در و قفل کردم.

کیانا دستانم را فشار داد:

-تو خیلی خوبی، مرسی که دوست من شدی.

با هم وارد اتاق شدیم. البرز داشت تصاویر را بالا و پایین می‌کرد بلاخره فیلم به جایی رسید که ما در حال صحبت بودیم.

کاوه و کیانا نزدیک‌تر رفتند و من هم از دور داشتم می‌دیدم در اصطبل را که بستم در پشت سرم باز ماند و بعد از آن تصاویر فیلم قطع شدند.

نفسم بند آمد و خانه دور سرم می‌چرخید.

کیانا شوکه بود و کاوه داشت با عصبانیت نگاهش می‌کرد. البرز از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.
نگاهش دوگوی سرخ بود و آتش از چشمانش می‌بارید.

نفسی کشیدم تا قلبم منظم‌تر بزند و ذهنم متمرکزتر شود.

همان لحظه نگاهم روی دست و آرنج زخمی البرز ثابت ماند.

-می‌شه توضیح بدی؟

خون دستانش هنوز بند نیامده بودند و من بیشتر از خودم نگران او بودم!

-خانم ارژنگ...

صدای دادش باعث شد از شدت ترس تکانی بخورم و این‌بار به صورتش نگاه کردم.

-من مطمئنم درشو بستم، شاید یکی بازش کرده.

در لحظاتی که به عقب برمی‌گشتم به باز و بسته بودن در توجه نکرده بودم. در رنگ تیره‌ای داشت که به داخل باز می‌شد برای همین حتی باز هم بود احتمالا خطای دید داشت.

-گوش کنید...

-تو گوش کن، تو منو می‌شناسی درسته؟ از همون اول که دیدمت به نظرم چهره‌ت آشنا اومد. بگو کی تو رو فرستاده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۰

سرم را تکان دادم:

-دارین منو می‌ترسونین!

-به جهنم، چون دقیقا می‌خوام که بترسی! بترسی و بری به اونی‌که تو رو فرستاده بگی من مثل مار می‌مونم، مارم از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه...باید بازی‌شو عوض کنه نه بازیکنش.

من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، چرا مرا بازیگر می‌دید و چرا فکر می‌کرد بقیه قصد بازی دادنش را دارند؟

شاید هم توهم توطئه داشت! احساس کردم شارژ مغزم به پایان رسیده و لازم بود یکی به برقش بزند.

-تو دقیقا کی هستی؟ امکان نداره یه آدم معمولی باشی؟ شما دو تا چه کلکی تو سرتونه؟

مخاطبش کاوه بود و اینبارسرچرخاند سمت کیانا.

- کیانا تو واقعا این دختر رو می‌شناسی؟

کیانا نگرانم بود و خودش را بهم رساند.

-داداش به خدا اون دوستمه، بنده‌ی خدا حتی نمی‌دونست سپیددره کجاست!

تیز به کیانا نگاه کردم، اشاره کرد چیزی نگویم.

البرز چرخی دورم زد و دوباره مقابلم ایستاد:

-بگو کی هستی؟ دنبال چی اومدی؟ کی تو رو فرستاده؟

از صدای فریادهایش گوش‌هایم درد گرفته بود و بغض کرده نمی‌دانستم چه بگویم؟!

-فکر کنم دچار سوتفاهم شدین.

تمام تلاشم را کردم تا بغضم تبدیل به اشک نشود.

-همه می‌دونن مشکی نقطه ضعفه منه و تو چیکار کردی؟ تو دومین قدمت مشکی رو نشونه گرفتی! می‌خواین منو نابود کنید؟

-آقای معتمد من حتی یک کلمه از حرفاتونو نمی‌فهمم!

-یه کاری کن، بگو چقدر بهت پول داده من بیشترشو میدم.

دست کرد و کیف پولش را بیرون آورد. یک چک سفید امضا را مقابلم گرفت و توی صورتم پرت کرد.

صدا ترک خوردن قلبم را می‌شنیدم.

-هرچی می‌خوای توش بنویس و برو، خواهش می‌کنم ازت...

لحن ملتمسش شوکه‌ام کرده بود، دوباره چشمانش از غم و درد پر شده بودند و اغراق نبود اگر می‌گفتم، اشک را هم در سیاهی چشمانش دیدم.

#سمیرا_ایرتوند

##پارت۶۱

نگاهش درد و خشم را همزمان با هم یدک می‌کشید و من خوب می‌دانستم خشم و درد کنار هم چه وزن سنگینی دارد.

-می‌دونم الان تو دلت داری بهم می‌خندی، با خودت می‌گی می‌تونست جای نجات دادن من، مشکی رو مهار کنه!

آره من احمق حتی فکرشم نمی‌کردم اونی‌که قصد از بین بردن مشکی رو داشته خود تو بودی!

مشکی اگر به من می‌خورد سرعتش کم می‌شد و البرز می‌توانست مهارش کند.

شکاف ترک‌های قلبم بیشتر شد و من صدای شکستن قلبم را شنیدم.

اما او عصبانی بود و ترجیح دادم اجازه بدهم خودش را خالی کند. اتهامات او که دردناک‌تر از اتهام قتل مادرم نبود!

-زیر نظرت دارم؛ قدم به قدم، مو به مو...وای به روزی که ماهیتتو بفهمم. قسم می‌خورم خودم با دستای خودم خفه‌ت کنم و نذارم زنده از دستم فرار کنی.

سعی کرد آب دهانم را قورت بدهم اما بزاق دهانم خشک بود. البرز یک نگاه پرنفرت دیگر بهم انداخت و سمت در رفت.

دوباره ذهنم شروع به محاسبه کرد، یکی گفته بود مادرم در این خانه ردی دارد، آن‌ها هم ولایتی بودند و اگر هم را می‌شناختند طبیعی بود الا غیر از این باید عجیب است!

نامزد سابقش هم دخترخاله‌ی من بود، وقتی در مکالمه‌شان به پانیذ لقب بیچاره می‌دهد و برایش دل می‌سوزاد پس بین آن‌ها هم نمی‌تواند کینه‌ای باشد که برای من مشکل ایجد کند. به جز این‌ها ما به هم ربطی نداشتیم.

در حقیقت البرز از نظر ذهنی بهم ریخته و با توهماتش مغز مرا هم تحت تاثیر قرار داده بود.

مایا و مادری در سکوت اتاق را ترک کردند .

روی صندلی پشت همان میزی که لب تاپ رویش قرار داشت، نشستم. کاوه هم از اتاق خارج شد اما کیانا سمتم آمد:

-می‌شه تنهام بذاری!

صدایم پر بود از بغض و اشک‌ها میان مردمک چشمانم می‌لغزیدند و آماده‌ی ریزش بودند.

-ببین داداشم مرد خیلی خوببه، اون هیچی تو دلش نیست.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۲

-اما دل من پره، بغض و درد داره خفه‌م می‌کنه کیانا.

کیانا نگاهم کرد و چند بار لب باز کرد که حرفی بزند اما پشیمان می‌شد.

-نمی‌دونم چه کنم؟ من از جهنم فرار کردم که بیام اینجا؟ خواستم دردامو یادم بره اما الان درد به دردم اضافه شده!

-واقعا ببخشید، این عمارت رویایی فقط ظاهر قشنگی داره، درونش خیلی کریه و زشته.

-من ناراحتم نه از داداشت، از خود ناراحتم که بی‌دقتی کردم و دلم می‌سوزه واسه داداشت که چرا انقدر توهم توطئه داره؟ یه پیشامد از سهل‌انگاری من رو نباید انقدر واسه خودش بزرگ می‌کرد.

کیانا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و فشار آرامی داد:

-توهم نیست، اون تو کارش موفقه، خیلیا منتظرن زیر پاشو خالی کنن که خودشون جاشو بگیرن. قبلا هم خیلی بلاها سرش آوردن. اما از شانس گند ما، این جریان پیش اومد و تو رو بد قضاوت کرد؛ اما نگران نباش، کافیه اونم مثل منو کاوه تو رو بشناسه اون‌وقت می‌فهمه تو چه فرشته‌ای هستی.

داشت دلداری‌م می‌داد و آدمیزاد خوش بود به همین حرف‌های امیدبخش.

سوالی که در ذهنم شکل گرفته بود را به زبان آوردم:

-مگه شغل داداشت چیه؟

ریز و تلخ خندید:

-به قول خودش دلالی.

زمزمه کردم «دلالی» و بلندتر ادامه داد:

-یه جوری می‌گی دلالی، فکر می‌کنم نکنه وسط ایتالیا هستیم و داداشت از مافیاهای خطرناک سیسیله!

خنده‌ی کیانا عمیق‌تر شد.

-ببین داداش اینجا کارخونه شالیکوبی داره، بیشتر برنج منطقه رو می‌خره، اهالی یه جوری روش حساب ویژه باز کردن حاضر نیستن برنجشونو جای دیگه ببرن. اینه که رقیباش هر چند وقت یکبار یه شایعه می‌ندازن پشتش که مردم و بهش بی‌اعتماد کنن. حتی میگن مردم از ترس جونشون مجبورن با داداش معامله کنن چون هربار تهدید می‌شن اما همه‌ش چرته؛ داداش خوش‌حسابه. مردمم اولویتشون پوله!

تازه تو کار ساخت و سازم هست. خونه و مغازه خرید و فروش می‌کنه. خلاصه ازاین قبیل شغل‌های نون و آب‌دار تو دست و بالش داره.

آهانی گفتم و همان لحظه کاوه وارد اتاق شد و با چند قدم بلند مقابل کیانا ایستاد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۳

-مگه نگفتم همه‌ش رو پاکش کن؟

کاوه عصبی بود و صدای دادش باعث شد کیانا از شدت ترس قدمی به عقب بردارد.

-هیس، بقیه می‌شنون.

کاوه با همان عصبانیت سرش را تکان داد:

-چرا درست پاکش نکردی؟

کیانا دست کشید به اشکی که روی گونه‌ش چکید.

-وقتم کم بود و با عجله حذفش کردم، تازه باید از حافظه‌ی پنهانم پاکش می‌کردم امکان بازگردانی نباشه.

-تو باید حتما این قسمت و پاک می‌کردی، اصلش همین بود.

اشک کیانا شدیدتر و اعصاب من بدتر بهم ریخت. دلم نمی‌واست شاهد تنش بیشتری باشم.

-با بحث و دعوا فقط همه‌مون عصبی می‌شیم. بهتره تو آرامش تصمیم بگیریم درست چیه؟ غلط چیه؟ فکر چاره باشیم!

توجهشان به من جلب شد، کیانا تند تند داشت با دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد:

-فقط با پیدا شدن مشکی داداش آروم می‌شه، از وقتی مشکی به دنیا اومده تا امروز یه لحظه از داداش دور نبوده!

-من نگرانم بلایی سر داداش بیاد.

هر دو دست کاوه کنار رانش مشت شده بودند و همانطور که می‌گفت از رفتارش هم مشخص بود نگران حال برادرش است.

با بهت بهش نگاه کردم! این خاصیت یک خانواده بود. پیوند میان اعضای یک خانواده بدون شک آنقدر محکم بود که با هر طوفانی از هم پاشیده نمی‌شد.

-ببین کاوه من یه فکری دارم.

کاوه مشتاق بود حرف‌های خواهرش را بشنود:

-می‌تونیم عکسشو با مژدگانی بذاریم تو شبکه‌های اجتماعی، بنویسیم هم تو چه محدوده‌ای گم شده.

برق رضایت کمی بعد از فکر کردن در چشمان کاوه درخشید.

-آره، احتمال داره مردم هم به طمع مژدگانی کمکمون کنن.

خواهر و برادر خوشحال از ایده‌ای که به ذهنشان رسیده بود به سرعت از اتاق خارج شدند. نگاهم را از لب‌تاب خاموش گرفتم و چند قدم به سمت پنجره برداشتم.

البرز داخل حیاط و روی ابتدایی‌ترین نیمکت محوطه نشسته و به آسمان خیره شده بود. تاریکی شب اجازه نمی‌داد حالت صورتش را ببینم اما می‌دانستم درد می‌کشد و خودم را مقصر دردهایش می‌دانستم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۴

باید کاری می‌کردم، دوان دوان به سمت آشپزخانه رفتم و
بدون تعلل از مادری، بتادین، پماد و چسب گرفتم و با چند نفس عمیق مسیر حیاط را پیش گرفتم. نزدیکش که شدم از سرعت قدم‌هایم کم کردم. یک دستش را به کمرش گرفته بود و با دست دیگرش گوشی‌اش را.

حالت احساسی و غرق در فکر لحظاتی پیش را نداشت و پشت هم شماره می‌گرفت و با عصبانیت مخاطبانش را مورد لطف قرار می‌داد. دریک قدمی‌اش ایستادم.

-شک ندارم اتفاقی براش نمیفته.

سرش به ضرب بالا رفت. مطمئنا انتظار حضور مرا نداشت. جراتم بیشتر شد.

-انقدر اخم می‌کنید فکر کنم بوتاکسم دیگه روتون جواب نده!

در برابر لبخند ریزم، نیشخندی زد.

کنارش نشستم. هنوز داشت نگاهم می‌کرد.

-همه موجودات جون دارن، همه‌شون مثل ما درد رو می‌فهمن و اگه آسیبی ببینن عذاب می‌کشن. من حتی دلم نمیاد یه مورچه رو لگد کنم چطور می‌تونم به موجودی مثل مشکی آسیب بزنم؟ از اینکه اون حیوون الان تو عذاب باشه قلبم درد گرفته، خودم رو مقصر می‌دونم و دعا می‌کنم براش اتفاقی نیفته. منم نگران مشکی‌ام اما الان بیشتر ازمشکی نگران شمام.

حالت نگاهش در صورتم دقیق‌تر شد، انگار دنبال چیزی می‌گشت ومن امیدوار بودم اعتماد را میان چشمانم پیدا کند.

اشاره‌ای به دستانش کردم

و آرنجش را گرفتم، مقاومت کرد و دستش را آنقدر تند کشید که درد را در کل وجودم احساس کردم.

-زمین دور و بر اصطبل کثیفه باید دستتون ضدعفونی شه!

-تو باید اینکار و بکنی؟

-حداقل کاریه که می‌تونم انجام بدم.

-چرا نمی‌فهمی من بهت اعتماد ندارم!

نگاهم را از آرنجش گرفتم و به چشمان سردش دوختم.

-اولین باری که شما رو شناختم روزی بود که کیانا واسه پول ناخن بهتون زنگ زد و بهش ندادین. بعد هم ازتون گفت، من ناراحت شدم چرا برادرش بهش پول

نداده اما کیانا گفت داداشم حتی بیشتر از خرجمون می‌ده و خودش اون ماه ولخرجی کرده. اون همیشه از شما تعریف می‌کرد؛ از دید کیانا شما برادر فوق العاده‌ای هستین اما کاوه ازتون دلخوره، چون فکر می‌کنه شما نمی‌خواین باور کنید بزرگ شده!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۵

نفسی گرفتم:

-کاوه گفت بیام اینجا بهش کمک کنم شاید باتعریفای من از کاوه شما متوجه شین کاوه اون بدبوی (پسر بد) ذهن شما نیست. منم شرایط خانوادگیم جالب نبود با نامادریم مشکل داشتم و دیگه نمی‌تونستم اذیتاشو تحمل کنم واسه همین، بی خیال منطق و عقل شدم و با یه تصمیمی کاملا حسی به اینجا اومدم. اون لحظه که خواستم بیام به خودم گفتم: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، تهش قراره ببازم اما بازم می‌تونم شروع کنم.

صادقانه در چشمانش زل زدم:

-من نه آدم کسی‌ام، نه بلدم آدم کسی باشم. من حتی بلد نیستم زندگی خودم رو بازی کنم والا حداقلش الان اینجا نبودم. من بازیگر هیچ‌کس نیستم.

به خیره نگاه کردنم ادامه دادم و گفتم:

-این چشمای منه؛ خودتون گفتین چشمام زود منو لو میدن. تو چشمام نگاه کنید و صداقتمو ببینید، لطفا...

سکوتش باعث شد از فرصت استفاده کنم و دوباره دستش را بگیرم. سرمای دستانش تنم را لرزاند. آرام پنبه را به بتادین آغشته کردم و روی زخم مالیدم.

می‌دانستم جای زخم می‌سوزد اما هیچ تغییری در حالت چهره‌ی او بوجود نیامد.

بتادین که خشک شد، پماد را هم زدم و بعد پانسمان کردم.

رو به آرنجش گفتم:

-زود خوب شو.

اینبار لبخند ریزی زد، سکوت بینمان زیادی طولای شد، نمی‌دام او به چه فکر می‌کرد اما من داشتم به آینده‌ی اینجا بودنم فکر می‌کرد. تا کجا قرار بود پیش بروم؟ غرق درافکارم بودم که تند از جا بلند شد:

-من میرم دنبال مشکی، دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، چقدر جنس بی‌تابی‌هایش شبیه پدرم بود. وقتی نمی‌توانست تحمل کند یک تصمیمی ناگهانی می‌گرفت.

چند قدمی رفت و دوباره برگشت:

-رها...

او حتی قشنگ‌تر از بابا اسمم را به زبان می‌آورد:

-می‌شه مراقب مایا باشی؟ بعضی شب‌ها خواب بد می‌بینه.

سرم را به معنی آره تکان دادم او رفت و من چرا فکر می‌کردم قلبم را اگر توی مشت نگیرم از شدت تپش جانم را می‌گیرد و همین‌جا زندگی را تمام می‌کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۶

سپیددره دوباره یکی از آن باران‌های سیل‌آسایش را پشت سر گذاشته بود و حالا که زمین خیس شده، باد شدیدی هم می‌آمد. هوس دیوانه واری به سرم زد، پنجره‌ی اتاق را باز کردم و اجازه دادم هوای طوفانی سر و صورتم را به بازی بگیرد. موهای بلندم هربار روی صورتم پخش می‌شد و مجبور می‌شدم با دست مرتبشان کنم.

باور نکردنی بود، این هوای سرد بعد از یک روز گرم و شرجی!

نگاهم به نیمکتی افتاد که آخرین بار البرز را آنجا دیده بودم.

امشب دومین شبی بود که به خانه نیامده و با تماس چند ساعت پیش کاوه فهمیدیم همچنان خبری از مشکی نیست.

اتفاقی که برای مشکی افتاده بود رفتار مایا را با من بدتر کرده بود اما به خاطر سفارش البرز، بدون اینکه متوجه شود شب قبل چندباری بهش سر زدم و هربار غرق در خواب دیدمش.

سرما در تنم پیچید. دو سمت پنجره را گرفتم و آرام بستمش.

سه نصف شب بود و امشب هم

مثل تمام شب گذشته نگران مایا بودم. به کیانا که غرق در خواب بود نگاهی انداختم و آرام از اتاق بیرون رفتم.

چراغ خوابی ما بین پذیرایی و آشپزخانه روشن بود و بقیه خانه در تاریکی مطلق فرروفته بود. خوشبختانه خبری از باد تند لحظاتی قبل هم نبود.

اولین اتاق طبقه پایین متعلق به مایا بود.

با دیدن

نورضعیفی‌ای که از اتاقش به چشم می‌خورد، ابروهایم بالا پرید. بهش نمی‌آمد اهل شب بیداری باشد، فکری به ذهنم رسید.

مچش را می‌گرفتم تا برایم راحت زبان درازی نکند شاید هم با هم کمی دردِدل می‌کردیم و دلمان به هم صاف می‌شد...عمیقا دلم می‌خواست کینه‌اش از من کمتر شود.

صداهای درون اتاق بیشتر شد، بهت زده تردیدم را کنار گذاشتم و

چند ضربه‌ی آرام به درد زدم و بعد وارد شدم.

به محض ورود یکی دستش را روی دهانم گذاشت و من غافلگیر و وحشت زده از آنچه رخ داده بود هر چه تقلا کردم زورم به فرد مهاجم نچربید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۷

نفسم زیر دستانش به شماره افتاده و حس خفگی داشت جانم را می‌گرفت. دستم را به سمت سینه‌اش بردم و با کشیدن یقه‌ی نیمه بازش، تنها چیزی که عایدم شد، دیدن طرح تتویی از یک عقاب روی کتف راستش بود!

نفهمیدم چطور شد و فرد مهاجم چه مهارتی داشت که در چشم برهم زدنی مرا روی صندلی نشاند.

ابتدا چسبی به صورتم زد و بعد هم دستانم را بست.

هنوز در حال تقلا بودم برای آزادی و هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم بدتر ناامید می‌شدم.

خسته از زور بی‌حاصلم، ثابت و ساکت ماندم و تازه آن زمان چشمم خورد به مایا!

دختر بیچاره را لبه‌ی تخت نشانده بود؛ دستانش را به تاج تخت بسته و

دهانش را هم مثل من چسب زده بود.

-اون عوضیا نگفتن دوتا موش فضول تو این خونه هست والا قیمت و بالا می‌ردم.

مرد تلاش داشت صدایش را کلفت کند.

دوباره تقلا کردم حرف بزنم یا دستانم را که با طناب و از پشت به صندلی بسته بود باز کنم اما اصلا موفق نبودم.

ناامی به مرد نگاه کردم...هیکل گنده‌ای داشت و بهتر بگویم چهارشانه بود و ورزشکار! یک ماسک مشکی روی صورتش زده و در نور کم اتاق حالت چشمانش هم خیلی مشخص نبود اما کشیدگی‌شان به چشم می‌آمد.

دوباره به مایا نگاه کردم. دانه‌های ریز و درشت عرق روی صورتش نشسته بود!

دختر گستاخ و پررویی که این مدت دیده بودم حالا به طرز عجیبی مظلوم به نظر می‌رسید.

مرد دوباره نگاهی به دستانمان انداخت و مطمئن که شد راه فراری نداریم از اتاق بیرون رفت.

باید هرطور شده طناب را باز می‌کردم. دور تا دور اتاق را نگاه کردم. مقابل میز آینه‌اش چند قلم لوازم آرایشی و چند تیغ اصلاح قرار داشت.

طناب ضخیم بود اما با تیغ ابرو شاید می‌شد کاری کرد. روی صندلی وبه سختی جلو رفتم. صورتم را جلو بردم و با دهان تیغ را برداشتم.

تیغ را روی پا انداختم و اینبار به سمت مایا رفتم.

فاصله‌ی کممان، کار را آسان کرده بود تیغ را روی پایش انداختم و اشاره دادم کاری نکند.

اینبار به عقب چرخیدم تا تیغ را بردارم.

موفق که شدم یک نفس عمیق و راحت کشیدم. بخش اصلی و مهم کار را انجام داده بودم.

پاره کردن طناب با تیغ آنقدر کند پیش می‌رفت که عصبی‌م کرده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۸

مایا با بی‌تابی، تلاش می‌کرد بدنش را تکان دهد و سر و صدایش آزارم می‌داد. عصبی بهش چشم غره رفتم اما فایده‌ای نداشت.

در شرایط موجود آنقدر بهم ریخته و مضطرب بودم که به سکوت نیاز داشتم.

تمام تنم به عرق نشسته و نفس کم آوده بودم.

موهای خیس شده از عرقم هم که مدام توی چشمم می‌ریخت، کار را برایم مشکل‌تر کرده بود.

احساس کردم طناب نازک شده، دو دستم را محکم فشار دادم تا طناب از هم باز شود اما قدرتم کم بود.

نفسی گرفتم و بعد از یک استراحت کوتاه به خودم و دستانم، تیغ رامجددا به طناب کشیدم.

دوباره از قدرت دستانم استفاده کردم و اینبار با پاره شدن طناب، خوشحال شدم. بلافاصله چسب را از صورتم کندم و با دست و پایی لرزان سمت مایا رفتم.

تمام تنم از ترس می لرزید و صدای برخورد فکم روی هم می‌آمد.

دست مایا را هم آزاد کرده و چسب را از دهان او هم برداشتم. بلافاصله پرسیدم.

-گوشیت کو؟

-گرفتش.

تن او هم می‌لرزید و صدایش بغض داشت. سرش را در آغوش گرفتم.

-چیزی نمی‌شه نترس.

-اینجوری که تو شل بازی در میاری می‌شه، صدباره فرار کرده! زودتر برو جلوشو بگیر...در ضمن بدم میاد کسی دست بهم بزنه!

این همه احساس خرج کرده بودم و او بُعد بی‌ادبش را حتی در این شرایط هم به نمایش در آورده بود.

با اخمی رهایش کردم.

-ببین رفته سراغ اتاق البرز...احتمالا دنبال پول و ایناست. زودتر برو نذار چیزی برداره.

-من از پسش بر نمیام.

-ترسو.

متاسف سری برایش تکان دادم.

-بت من که نیستم بپرم رو طرف، میرم گوشی‌ای پیدا کنم زنگ بزنم پلیس. کاوه و کیانا رو هم خبر می‌کنم. تو همین‌جا بمون.

-اتاق مادری کنارمه، برو گوشی اونو بگیر.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۶۹

سرش را در تایید حرفم تکان داد و من بلافاصله به اتاق مادری رفتم. هر قدم که بر می‌داشتم جانم هم با آن قدم از جا کنده می‌شد. یک سارق در خانه بود و می‌ترسیدم اینبار هم دوباره اسیرم کند. بالای سر مادری ایستادم و به چهره‌ی غرق در خوابش نگاهی انداختم.

شنیده بودم شب‌ها قرص خواب می‌خورد و به راحتی بیدار نمی‌شود.

گوشی‌اش را از کنار تخت برداشتم. دستانم هنوز می‌لرزید. خوشبختانه گوشی رمز نداشت و من با تماسی، گزارش سرقت خانه را به پلیس دادم.

برای رفتن به اتاق کاوه و کیانا ناچار بودم از مقابل اتاق البرز بگذرم و چون احتمال دیده شدنم بود. ریسک نکردم.

دوباره پیش مایا برگشتم و کمکش کردم روی ویلچرش بنشیند.

ده دقیقه بعد پلیس وارد خانه شد.

اهالی خانه بیدار شده بودند و سراسیمه سراغ اتاق البرز رفتیم.

تمام اتاق بهم ریخته بود و پنجره‌ی باز اتاق نشان می‌داد سارق از پنجره فرار کرده.

تخت نامرتب بود و در گاوصندوق باز!

مقدار زیادی پول و جواهرات و چندین برگه‌ی سند روی پخش زمین بودند.

فضای اتاق آنقدر بهم ریخته بود که حتی انفجار بمب هم چنین مصیبتی بر سرش نمی‌آورد.

-آقای معتمد کجان؟

کاوه جلو رفت و توضیحاتی به افسر پلیس داد. رنگ و روی آن‌ها هم پریده بود و در شوک بودند. کیانا حتی اوضاعش از همه بدتر بود و داشت گریه می‌کرد.

هنوز پلیس در حال بررسی بود که البرز هم سر رسید. آمدنش تمام ترسم را از بین برد و آرامش به قلبم بازگشت.

حالا که آمده بود احساس می‌کردم خیلی زود همه چیز و به سرعت نظم پیدا می‌کند.

البرز با فهمیدن آنچه اتفاق افتاده بهت زده به اطرافش نگاه کرد.افسر پلیس در ادامه توضیحاتش گفت:

-حدس می‌زنیم کار همون فراری باشه. احتمالا به قصد سرقت وارد خونه‌تون شده.

نگاه البرز روی جواهرات بهم ریخته‌ی خانه ثابت ماند و کمی بعد به سمت گاوصندوق رفت. روی زمین و درست کنار در باز گاوصندوق زانو زد و افسر پلیس ادامه داد:

-نرسیده چیزی سرقت کنه.

البرز نگاه چپ چپی بهش انداخت:

-هیچ‌کدوم از فلش مموریام اینجا نیست! رسیده تمام فلش‌ها رو ببره اما طلا و جواهرات رو نبرده! به نظرتون منطقیه؟

لحنش تند بود و صدایش بالاتر از حد معمول.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۰

-خونسرد باشین جناب معتمد.

-من هفت جد اون نصاب دزدگیر رو میارم جلو چشمش، این بود امنیتی که از سیستم ضدسرقتش می‌گفت.

مهرداد هم وارد مهلکه شد.

-فعلا باید ببینیم سرقت کار کی بوده.

البرز نفس سنگینی کشید.

نگاهش خسته بود و حالت خمارشان نشان می‌داد درست نخوابیده؛ پوست صورتش هم مثل قبل برنزه و درخشان به نظر نمی‌رسید و تیره‌تر شده بود. افسر پلیس جلوتر رفت و مقابل البرز ایستاد.

-منظورتون اینه سارق دنبال چیزی غیر از پول بوده؟

-درسته، سارق احتمالا دنبال اطلاعات خاصی می‌گشته که حدس زده داخل یکی از فلش‌هاست.

-چه اطلاعاتی؟ تو فلش‌ها چیزی بود؟

مهرداد دور از چشم پلیس اشاره‌ی چشم و ابرویی برای البرز آمد و البرز در جواب پلک‌هایش را آرام بست و دوباره باز کرد.

-قرار دادهای مالی و حسابرسی‌هاشون. البته از همه بک آپ دارم و مشکلی پیش نمیاد.

البرز یک سری توضیحات دیگر داد و افسر پلیس بعد از یادداشت توضیحاتش من و مایا را صدا زد، مایا

ویلچرش را به سمت او حرکت داد و من با چند قدم بلند سمتش رفتم.

ما هر دو، شاهد غریبه‌ای بودیم که به راحتی وارد این عمارت به ظاهر امن شده بود.

-هر دو نفر شما، فردا لطف کنید و بیاین پاسگاه.

البرز هم سمت ما آمد، همچنان نگران اوضاع پیش آمده بود و چشمانش هربار روی نقطه‌ای از اتاق ثابت می‌شد:

-اگه اومدنشون ضرورت نداره، نیان.

-اومدنشون ضروریه، شاید بتونن با مشخصاتی که از سارق دیدن سرنخ‌هایی دستمون بدن. ما برای تشخیص چهره‌ی سارق هم به کمکشون نیاز داریم.

البرز دستی به چانه‌اش کشید.

-این دوتا دختر، هر دو امانت خونه‌ی منن، اجازه بدین منم همراهیشون کنم.

افسر پلیس قبول کرد و با رفتنشان،جو خانه از قبل هم بهم ریخته‌تر شد.

همه از اتاق خارج شدیم جز البرز. من هم پشت در منتظر البرز ماندم. کمی بعد

مهرداد داخل رفت و کنار البرز نشست. دست مهرداد پشت شانه‌اش نشست.

-احتمالا دنبال اون فیلمن!

صدایشان سخت شنیده می‌شد اما گوش‌های من تیز بودند.

البرز سرش را در تایید حرف مهرداد تکان داد:

-آره.

-یکی بد تصمیم گرفته کله پات کنه البرز. باید خیلی مراقب باشی، نقطه ضعف دست هیچکس نده، خودت بهتر از هرکسی می‌دونی اون فیلم پیدا شه چی می‌شه!

مهرداد که بلند شد، ترسیدم متوجه‌ام شوند و به سرعت عقب کشیدم در حالیکه تمام فکر و ذکرم درگیر مکالمه‌شان شده بود

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۱

دستانم درد می‌کرد و همین که تکانشان می‌دادم جانم در می‌آمد. نگاهی به هر دو دستم انداختم، جای برش‌های تیغ تمام دستم را زخم کرده بود.

موقع باز کردن طناب آنقدر استرس داشتم و ترسیده بودم که نفهمیدم علاوه بر طناب دستانم را هم همزمان با تیغ زخمی می‌کنم و حالا که زمان گذشته و به

اصطلاح خونم سرد شده بود دردش را احساس می‌کردم،

-با دقت به مانیتور نگاه کنید ببینید خودشه؟

من و مایا مقابل مانیتور بزرگی که روی میز قرار داشت ایستادیم، افسر تصویری از مجرم سابقه‌دار را به ما نشان داد.

البرز بهت زده پرسید:

-مگه گرفتینش؟

-یک‌ساعت پیش نزدیک خونه‌تون.

-یعنی خودشه؟

افسر تنه‌اش را جلو کشید و در حالیکه دو دستش را در هم گره می‌کرد گفت:

-این آقا مجرم سابقه‌داره، بنابراین فرضیه‌تون اشتباهه و قطعا تنها هدفش سرقت بوده.

البته ببینیم شاهدهامون چی می‌گن.

هیکلشان شبیه هم بود اما صورتش را ندیده بودیم. مایا صندلی‌اش را جلوتر برد و با دقت به مانیتور خیره شد.

-خودشه، هیکل و اندامش عین خودشه.

افسر عکسی از چهره‌اش را هم نشانمان داد.

-نظر شما چیه؟

مخاطبش من بودم. سعی کردم چهره‌ی سارق را به خاطر بیاورم، اما ذهنم یاری نمی‌کرد.

-قد و قامتشون شبیهه. اما صورتشو ندیدم. ماسک زده بود و تاریکی هوا باعث شده بود صورتش رو نبینیم.

-خودش اعتراف کرده؟

با سوال البرز من هم کنجکاو شدم.

-نه فعلا اما دیر یا زود مجبوره حقیقت رو بگه.

-ولی من مطمئن نیستم خودش باشه.

افسر نگاهم کرد.

-دلیل خاصی دارین؟

-ما چهره‌ش رو ندیدیم چطور می‌تونیم با اطمینان بگیم اونه.

-ولی هیکلش اونه، من مطمئنم خودشه.

به مایا که لجوجانه اصرار داشت این مرد را سارق خانه معرفی کند نگاه کردم.

-مایا واقعا ما ندیدیمش.

-از لج من می‌گی والا دیدیش. تو باهاش یقه به یقه شدی.

ذهنم جرقه‌ای زد:

-من تو درگیری یقه‌ی لباسشو گرفتم و طرح تتویی رو کتفش دیدم. طرحی از عقاب بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۲

افسر پلیس به فکر فرو رفت.

-مطمئنید؟ نور اتاق کم بوده، شاید سایه‌ای افتاده.

-نور اتاق کم بود اما فاصله‌ی ما هم خیلی کم بود و من روی چیزی که دیدم شک ندارم.

افسر گوشی‌اش را برداشت و از مامور خواست کتف مجرم را بررسی کند.

کمی بعد مامور خبر داد هیچ تتویی روی بدن مجرم نیست.

-احتمالا یکی خواسته سرقت بیفته روی همین مجرم فراری.

البرز بود که پا روی پا انداخته و ژست پیروزی گرفته بود.

-دشمن دارین؟

پوزخند صدادار البرز باعث شد افسر معذب شود، پرواضح بود نمی‌تواند آدمی مثل البرز را بازی بدهد.

-خودتون خوب می‌دونید که دنبال چیه‌ن، غیر از اینه؟!

-امیدوار بودم شایعه باشه.

-حتما شایعه‌ست. والا من انقدر راحت و بی‌پروا مقابلت ننشسته بودم.

-خیلی‌ها بهم اخطار دادن، مواظب قیمتم باشم و خودمو ارزون نفروشم.

البرز در برابر لبخند موذیانه‌ی افسر، بلند خندید:

-عجب...

تک سرفه‌ای کرد تا به لبخندش پایان دهد و بلافاصله میمیک صورتش تغییر کرد. اینبار با اخمی غلیظ و لحنی محکم گفت:

-من نه از چیزی می‌ترسم، نه آتویی دارم نگرانش باشم واضح‌تر بگم ضعف ندارم بابتش به کسی باج ندارم.

افسر در جایش جا به جا شد:

-سوتفاهم نشه، منم باج‌گیر نیستم اما خب شمام موقعیت شغلی خاصی دارین و رقیب‌های زیاد... اما گم شدن اون فیلمم عجیبه.

-عجیب اینه یه نفر اومده خونه‌ی ما سرقت و شما به جای بازجویی از متهم دارین از شاکی بازجویی می‌کنین.

البرز نگاهی کوتاه به مایا انداخت که داشت با بی‌پروایی ازش حمایت می‌کرد و پوزخندی تحویل افسر داد:

-احتمالا دلیل سرقت دیشب رو متوجه شدین، امیدوارم عادلانه دنبال سارق واقعی بگردین.

تند از جا بلند شد:

-اجازه هست بریم.

-البته.

همه به سمت در رفتیم اما البرز برگشت و سمت افسر:

-تو دنیایی که همه گرگن بهتر توام گرگ باشی نه کفتار!

-آقای معتمد...

البرز مجدد برگشت سمتش.

-شما چی؟ شما گرگین یا کفتار؟

نگاهش برقی زد و لب‌هایش به خنده‌ی عمیقی باز شد:

-من ببرم، یه ببر زخمی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۳

نزدیک خانه بودیم و با زنگ گوشی‌ام بلافاصله تماس را برقرار کردم. مژده پشت خط بود و احتمالا امروز مشتری داشتم.

نگاهی به دستان زخمی‌ام انداختم، جدا از دردی که می‌توانستم تحمل کنم، کسی مرا در این وضعیت می‌دید چه فکری پیش خودش می‌کرد؟!

-حتما باید امروز بیام؟

-اگه نمی‌تونی از حالا بگو فکر کس دیگه‌ای باشم، نمی‌شه که بزنی زیرش... ما با هم قرار گذاشتیم و منم به مشتری قول دادم.

-من همیشه نوبتامو از شب قبل فیکس می‌کنم.

-این مشتری خاص منه، تو اینو بیا واسه نوبت‌های بعدی باهات هماهنگ می‌کنم، قول می‌دم.

نگاهم یک لحظه از دستان آسیب دیده‌ام جدا نمی‌شد و با اینکه ناچارا قبول کردم به سالن بروم اما فکرم درگیر بود چه بهانه‌ای برای این زخم‌ها بیاورم.

به ساعتم نگاه کردم، تا یازده صبح باید خودم را به سالن می‌رساندم. سرم سمت البرز که داشت رانندگی می‌کرد چرخید:

-می‌شه منو ببرین سالن بهار، خیابان اصلیه سپیددره‌ست، اسم خیابان رو بلد نیستم.

مایا با صدای آرامی گفت:

-خیابان کاشانی.

البرز نگاهی کوتاه به مایا و بعد من انداخت وگفت :

-می‌برمت.

-من سریع برم وسایلمو بردارم میام.

ماشین را به داخل حیاط برد و در ورودی عمارت توقف کرد تا من بروم و برگردم.

به سرعت باکس وسایلم را برداشتم و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم به داخل ماشین برگشتم، خوشبختانه البرز هم وقت را تلف نکرد.

وارد خیابان کاشانی که شدیم مقابل مغازه‌ای ایستاد و خیلی زود برگشت.

بسته‌ای را که دستش بود سمتم گرفت.

با تعجب به بسته نگاه کردم، یک جفت دستکش نخی سفید و یک جفت دستکش مشکی.

-بپوش زخم دست‌هات مشخص نباشه.

فکر می‌کردم متوجه نشده و از اینکه نفهمیده بود حس بدی داشتم با اینکه به روی خودم نمی‌آوردم و حالا با این توجهش، ناخواسته لبخندی زدم.

-مراقب باش کسی زخماتو نبینه، مردم پیش خودشون فکرهای بد می‌کنن و قضاوت نابه‌جا، خوش ندارم

پشتم حرف بیفته. به‌هرحال تو مهمون خونه‌ی منی و هر اتفاقی برا تو بیفته

انگشت اتهام ملت سمت منه!

نگاه زیرچشمی‌ام به مایا بود که داشت نیشخند می‌زد، لب‌هایم را روی هم فشار دادم و درحالی‌که به روبه‌رو خیره بودم، دستکش‌ها را پوشیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۴

به محض ورود به آرایشگاه مژده فاز ریاست برداشت و با غرور و لحنی دستوری گفت:

-خیلی دیر کردی، برو بشین پشت اون میز، مشتری منتظره.

سپس رو کرد سمت دختر جوانی که روی یکی ازصندلی‌های سالن لم داده بود.

-ببخش عمه جان، رها تازه اومده.

-اشکال نداره.

مشخص بود مژده به عنوان یک کارمند موقت بهم نگاه می‌کند و در شرایطی که به پول نیاز داشتم باید باهاش راه می‌آمدم.

دختر جوان مقابلم نشست و بهش سلامی کردم.

بلافاصله وسایلم را روی میز چیدم.

مشغول سوهان کشیدن ناخن‌هایش بودم که مژده ازش پرسید:

-خواهرت کی درسش تموم می‌شه؟

-امسال تموم می‌کنه.

-بر می‌گرده ایران؟

دختر نگاهی کوتاه به گوشی‌اش انداخت و دوباره سر چرخاند سمت مژده.

-متاسفانه. به بابام گفته یه مطب همین‌جا براش پیدا کنه.

-داداش چی می‌گه؟ اگه ازدواج می‌کرد انقدر دلش گیر اینجا نبود.

-چی بگم دخترعمو! جاش نیستم تجربه‌ش هم نکردم. ولی واقعا پانیذ حیفه، خیلی لیاقتش بیشتر از ایناست. ناسلامتی خانم دکتره، طرف معلوم نیست سیکل داره یا نه!

با شنیدن اسم پانیذ سرم به ضرب بالا رفت و به دختر نگاه کردم، او خواهر پانیذ بود و بدون شک دخترخاله‌ی من.

دستم به لرزش افتاده و حالم بد بود.

-چیکار می‌کنی دستم سوخت.

با داد دختر دستم راعقب کشیدم و تند تند عذرخواهی کردم در حالیکه درونم غوغا بود. آب دهانم راقورت دادم و مردد پرسیدم:

-اسمتون چیه؟

دختر به طرز عجیبی بهم نگاه کرد:

-پونه...

اغراق نبود اگر می‌گفتم نفسم برای زمان اندکی ایستاده و قلبم نمی‌زد. خاطرات گنگی از روزی را که به دنیا آمده بود به خاطر دارم. نزدیک زایمان خاله بود و به نیت دکتر به خانه‌ی ما آمدند. شب به بیمارستان رفت و یک روز بعد در حالیکه پونه را در بغل داشت دوباره به خانه ما آمدند.

از جا بلند شدم:

-من به آب و هوای سپیددره عادت ندارم، اجازه بدین برم یکم آب به صورتم بزنم.

به محض ورود به دستشویی چند نفس عمیق کشیدم و مشت مشت آب به صورتم زدم.

بعد از چند دم و بازدم عمیق به صورت خسته و رنگ پریده‌ام در آینه نگاه کردم.

باید توانم را بالاتر می‌بردم، اینجا سپیددره بود و من باید ازش همین انتظار را داشته باشم، تمام مردم اینجا به نحوی با هم ارتباط داشتند و فامیل محسوب می‌شدند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۵

قدم‌هایم را آهسته برمی‌داشتم و گاهی نگاهم را به خورشیدی که در آسمان قدرتش را به رخ می‌کشید می‌انداختم.

در این هوای گرم، هوس یکی از باران‌های تند سپیددره را کرده بودم تا حال بدم را بشورد و ببرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستکش‌های دستم را عوض کردم، به کار کردن با دستکش عادت نداشتم و سرانگشت اشاره و سبابه‌ام در اثر برخورد با سوهان، سوراخ شده بود.

هنوز باورم نمی‌شد مشتری امروزم دخترخاله‌ی کوچکم بوده!

کاش می‌شد از پونه آدرس قبر مادرم را می‌پرسیدم.

دلم باز هم تنگ بود. گاهی حتی یک سنگ قبر با رنگ سیاه و نوشته‌های سفیدش برای رفع دلتنگی کافی‌ست و من نیاز داشتم کنار قبر مادرم بنشینم و برایش ساعت‌ها حرف بزنم.

چرا در شهری که مادرم به دنیا آمده بود آن‌قدر غریبه بودم و چرا جسارت روبه‌رو شدن با آدم‌های گذشته‌ام را نداشتم؟

زندگی به من یاد داده بود نباید هر حرفی را هرجایی زد و حالا که کیانا تاکید کرده بود در مورد نسبتم با پانیذ به کسی حرفی نزنم ترجیح می‌دادم برای تکرار نشدن گذشته سکوت کنم.

زمانی با دهان باز کردن بی‌موقع‌ام خیلی چیرها از جمله مادرم را از دست داده بودم و بعد از آن در مواقع حساس سکوت را انتخاب کردم تا گذشته به نحوی دیگر تکرار نشود.

سوال‌های زیادی در ذهنم بود و دلم می‌خواست یکی پیدا می‌شد ازش می‌پرسیدم. حالا فهمیده بودم دخترخاله‌ام پانیذ با البرز نامزد بوده که این نسبت به هم خورده!

طبق آنچه فهمیده بودم البرز از پانیذ ناراحت نبوده و پانیذ همچنان عاشق البرز است.

پانیذ و برخورد آخرمان در ذهنم آنقدر پررنگ بود که هنوز هم درد ضرب سیلی‌اش را روی گونه‌ام احساس می‌کردم.

و عجیب‌ترین قسمت این زندگی حضور من در خانه‌ی نامزد سابق پانیذ بود.

گاهی ذهنم شک می‌کرد این چالش‌ها و برخوردها نمی‌تواند اتفاقی باشد اما خودم هم به افکارم می‌خندیدم، چیز مشترکی بین ما نبود که حالا بخواهد دست‌آویز کسی یا کسانی باشد!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۶

-اولین مشتریت چطور بود؟

با سوال کیانا سر بلند کردم و قاشق را قبل از اینکه داخل دهانم کنم به بشقاب برگرداندم.

لبخند بی‌جانی زدم:

-مثل بقیه مشتری‌ها.

-اسمشو نفهمیدی؟

بلافاصله کمی آب خوردم و با صدایی ریز گفتم: نه.

موقع دروغ گفتن همیشه صدایم می‌لرزید.

-از این به بعد از مشتری‌هات اسماشونو بپرس بعدش با هم در موردش غیبت کنیم.

کاوه و کیانا هردو خندیدند و البرز متاسف سری تکان داد. این خانواده عادت داشتند سر غذا بیشتر از هر زمانی حرف بزنند.

-راستی داداش معلم جدید مایا هم نیومده، رفت! امروز زنگ زدم هماهنگ کنم گفت همه می‌گن خواهرتون معلم‌ها رو اذیت می‌کنه. یه بار دیگه اطلاعیه بزنم دیوار؟

نگاهی به مایا که پیروزمندانه به مکالمه برادرهایش گوش می‌داد انداختم، بعد از گم شدن مشکی، دوبرادر ارتباطشان با هم بهتر شده بود.

-بهتره معلم آشنا پیدا کنیم.

-کی آخه؟

فکری به سرم و آرام دست راستم را بالا بردم.

-من می‌تونم به مایا آموزش بدم.

همه‌ی نگاه‌ها سمتم چرخید. کاوه و کیانا هردو بهت زده بودند، مادری لبخند داشت، مایا عصبانی بود و البرز کنجکاو.

-من ریاضیم خیلی خوبه، خواهرزاده‌ی زن‌بابام هم‌سن و سال مایاست و همیشه من باهاش ریاضی کار می‌کردم.

مایا بلند خندید:

-عالیه، خیلی‌م از هم خوشمون میاد حتما موفق می‌شم.

کیانا سقلمه‌ای به پهلویم زد و کاوه گفت:

-رها داره شوخی می‌کنه.

البرز نیم تنه‌اش را به سمت من چرخاند تا بهتر صورتم را ببیند.

-به نظر پیشنهادت جدیه!

لبخند دندان‌نمایی زدم.

-بله.

نگاه البرز روی صورتم دقیق‌تر شد و هربار این‌طور نگاهم می‌کرد مطمئن می‌شدم می‌خواهد بخشی از من

را کشف کند و باعث می‌شد ناخودآگاه ضربان قلبم بالا برود.

-حله، از فردا می‌تونی کارتو شروع کنی.

-البرز...

مایا بود که معترضانه اسم البرز را به زبان آورد ما البرز محل نداد و گفت:

-زودتر غذاتونو تموم کنید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۷

-تو دیوونه شدی؟

روی تخت کیانا دراز کشیدم و درحالیکه دستم را زیر سرم می‌گذاشتم به سمتش برگشتم.

-حس خوبی ندارم تو این خونه مفت بچرخم و بخورم.

کیانا هم لبه‌ی تخت نشست، صورت قرمزش و حرصی که می‌خورد باعث شد خنده‌ام بگیرد.

-فکر کردی می‌شه مایا رو تحمل کرد؟ خود البرز از پسش برنمیاد. ببین رها، البرز به خاطر مشکی خیلی ناراحته و از دستت عصبانی! راستش من فکر می‌کنم این‌که دیگه بهت هیچی نمی‌گه و در واقع کوتاه اومدنش عجیبه اما البرز به جوری مایا رو دوست داره که ماها جرات نداریم به مایا بگیم بالا چشمت ابروئه. مایا از ما دلخور شه البرز همه‌جوره سرمون تلافی می‌کنه.

از روی تخت بلند شدم و مثل خودش لبه‌ی تخت نشستم.

-همه‌ی اینا رو می‌دونم.

-پس چته؟ مایا دلخور شه، این‌بار البرز کوتاه بیا نیست.

-دلم می‌خواد مایا رو بفهمم، حس می‌کنم شبیه خودمه.

کاوه کلافه وارد اتاق شد، مشخص بود حرف‌هایمان را شنیده. او هم مثل کیانا اعصابش بهم ریخته بود و با حرص گفت:

-خودت رو به این مظلومی با یه دریده مثل مایا مقایسه می‌کنی، سنی نداره این‌قدر گرگه به خدا چند سال دیگه همه‌مون رو حریف می‌شه.

-کاوه تو داری در مورد یه دختربچه‌ی سیزده ساله که جلو چشم‌هاش مادرش رو از دست داده حرف می‌زنی.

-همون دختر بچه جنس خرابی داره!

-به‌هرحال من تصمیمم رو گرفتم می‌خوام بهش کمک کنم، شمام بهتره به من کمک کنید. اعتماد کردن البرز به من، به نفع هردوتونه.

بیاین با هم‌دیگه کاری کنیم مایا منو قبول کنه.

کاوه به فکر فرو رفت و کیانا گفت:

-من دوست ندارم تو این خونه بهت سخت بگذره، نمی‌خوام شرمنده‌ت شم. تو مهمون مایی و من می‌خوام روزی که از اینجا رفتی فقط خاطره‌ی خوب برات مونده باشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۸

مژده هماهنگ کرده بود ساعت یک سالن باشم. این‌بار با آمادگی کامل رفتم، باید ذهنم را برای هرچیزی آماده می‌کردم. مشتری‌م ممکن بود باز هم یکی دیگر از اعضای خانواده‌ی مادری‌ام باشد و این‌بار نباید واکنش بدی نشان بدهم.

پیشبندم را بستم و بعد از جمع کردن موهایم پشت میز نشستم.

مژده داشت رنگ موهایی را که تازه خریده بود توی باکس می‌گذاشت. یک لحظه سرش سمتم چرخید. حدود چهل و پنج سالی سن داشت و زن شیک پوشی بود. موهای هایلایت شده‌اش تا روی شانه‌اش ریخته شده بودند. صورتش را زیادی دستکاری کرده بود. ابروهایش فیبروز شده بودند و به لب‌هایش ژل تزریق کرده بود.

در مجموع قیافه‌ی جذابی داشت.

-وقتی فهمیدی البرز نامزد داشته شوکه شدی!

با جمله‌ی مژده سرم را با تاسف تکان دادم. باد اسپیلت مستقیم توی صورتم می‌خورد و احساس سرما کردم.

عکس‌العمل‌هایم را بد و به غلط تعبیر کرده بود.

-از قبل می‌دونستم...

-پس از البرز خوشت میاد؟

پوزخندی زدم.

-کاش ما آدما یاد بگیریم این‌قدر راحت هم رو قضاوت نکنیم، نمی‌خوام بهتون توهین کنم اما حال من دیروز بد شد به دلایلی! حال بدم هیچ ربطی به آقای معتمد و نامزدش نداشت.

مژده روی صندلی‌اش نشست.

-پانیذ برادرزاده‌ی منه، اون و البرز هم دیگه رو دوست داشتن و دارن. فقط سر یه سوتفاهم و ماجرایی که هیچ ربطی به پانیذ نداشت جدا شدن. البته پانیذ هم قصد داشت برای تحصیل به خارج بره والا الان بچه‌هاشون بزرگ بودن.

با ورود مشتری به سالن لبخند عمیقی زدم:

-قسمت باشه به هم می‌رسن و شما هم بچه‌هاشونو می‌بینید، نگران نباشین.

مژده هم بحث را ادامه نداد.

کار مشتری که تمام شد بلافاصله جمع و جور کردم تا ساعت چهار باید در اتاق مایا حاضر و مشغول درس دادن به او می‌شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۷۹

وارد اتاق مایا شدم، پشت میزش نشسته و داشت با لپ‌تاپش بازی می‌کرد، اتاقش تماما صورتی بود، با توجه به اخلاقش انتظار نداشتم این رنگ مورد پسندش باشد. من را که دید سری تکان داد و بدون اینکه جواب سلامم را بدهد دوباره به ادامه‌ی بازی‌اش مشغول شد.

میان این همه صورتی خوش‌رنگ فقط لپ‌تاپش یاسی بود.

جلوتر رفتم.

-بهتره اول برات معلم اخلاق می‌گرفتن!

سرش بالا آمد و چپ چپ نگاهم کرد.

-کتاباتو بیار شروع کنیم.

دوباره مشغول بازی شد.

-مایا با توام!

بدون اینکه سر از لپ‌تاپش بردارد گفت.

-تو قفسه‌ی دومه برش دار.

نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌هایش که روی میزش قرار داشت انداختم و به سمتش رفتم. بعد از برداشتن کتاب، لبخندی زدم و با خونسردی لپ‌تاپ را بستم.

مایا با حرکتم جیغی کشید:

-دیوونه!

-یه نگاه به ساعت بنداز! به اندازه‌ی کافی دیر شده و ما باید درسمون رو شروع کنیم.

مایا آرام گرفت، با اخمی دفترش را باز و خودکاری برداشت.

-می‌تونی از وایت‌برد استفاده کنی.

بالاخره علائمی از همراهی بروز داد! خوشحال شدم و با چشم جهت اشاره‌اش را دنبال کردم. قبلا متوجه‌ی این وایت‌برد نشده بودم و در شرایط آن‌شب، دقت نکردن‌هایم به اطراف طبیعی بود.

ماژیک را برداشتم و کتاب باز را دم دستم قرار دادم.

پشت به مایا شروع به نوشتن موضوع کردم اما هنوز کلمه‌ی اول را ننوشته بودم که حجمی از آب روی سرم فرود آمد.

شوکه از این اتفاق جیغی زدم، آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که دور خودم چرخیده، به خاطر سر بودن زمین پایم لیز خوردم و نقش زمین شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۰

خیلی نگذشته بود که اهل خانه از صدای جیغم وارد اتاق شدند. کاوه، کیانا و مادری هراسان سمتم آمدند.

اما نگاه بهت‌زده‌ی من فقط روی مایا بود که بی‌خیال داشت نگاهمان می‌کرد. مادری کنارم نشست و مچ پایم را در دست گرفت.

-مایا دیگه شورشو درآوردی، بس کن دیگه.

مچ پایم درد می‌کرد و مادری تلاش داشت با ماساژ آرامم کند. سعی کردم از بهت بیرون آمده و خونسردی‌ام را حفظ کنم.

- پیچ خورده، یکم دیگه خوب می‌شه نگران نباشین.

-مطمئنی دخترم؟

پاهایم را تکانی دادم:

-ببینید، واقعا اذیت نیستم.

نگاه مادری دل‌گرم کننده بود، دلم می‌خواست لپ‌های گوشتی‌اش را ماچ کنم.

یک لبخند عمیق زدم و به سختی از جا بلند شدم.

رو به مادری که دوباره داشت مایا را شماتت می‌کرد گفتم:

-عیب نداره، مایا بازی دوست داره. خواسته منم باهاش بازی کنم، من اهل بازی نیستم مایا جان؛ اما قول می‌دم هم‌بازی خوبی برات باشم.

لبخندم حرصش را درآورد و من ادامه دادم:

-و از اونجایی‌که ما همخونه‌ایم هر جلسه‌ای تشکیل نشه، بلافاصله فرداش جبرانی‌شو میذارم.

فردا همین ساعت تکرار جلسه‌ی اوله آماده باش.

تصمیم گرفته بودم جلسات ریاضی را هر بار در مکانی که خودم تشخیص می‌دادم برگزار کنم تا فرصت چنین غافلگیری‌هایی را به مایا ندهم.

-فردا کار دارم.

-هرکاری داری یا قبل یا بعد از ساعت چهار انجام بده. فردا مشخص می‌کنم کلاس کجا برگزار شه و مادری زحمت می‌کشن و میان دنبالت.

جا خورد.

-قبول نمی‌کنم.

-مجبورم به آقای معتمد بگم.

کمی فکر کرد.

-باشه.

رام شدنش هم عجیب بود و حدس می‌زدم نقشه‌ای داشته باشد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۱

کاوه و کیانا شماتت‌هایشان را شروع کردند اما تمام فکر من درگیر فردا بود.

باید راه حلی پیدا می‌کردم تا نقشه‌های مایا خنثی شود. فکری به سرم زد اما نیاز به کمک داشتم. کیانا و کاوه اصلا گزینه‌های مناسبی نبودند.

فقط می‌ماند البرز... می‌توانستم با البرز مشورت کنم و اجازه بگیرم.

از اتاق خارج شدم و پشت در اتاقش ایستادم. احساس کردم نفس‌هایم سنگین شده و قلبم تند می‌زند. با چند نفس عمیق حس بهتری گرفتم و احساس آمادگی کردم.

اما ضربه‌های آرام و ممتدم به در، بدون جواب ماند و ناامید از نتیجه، عقب‌گرد کردم.

-آقا تو کتابخونه‌ن.

با صدای انیس به عقب چرخیدم، به موقع آمده بود. لبخندی پررنگی زدم و همزمان که تشکر می‌کردم، راه پله‌ها را پیش گرفتم. آنقدر قدم‌هایم را تند و بلند برداشته بودم که وقتی پشت در کتابخانه رسیدم نفسی برای ادامه دادن نداشتم.

روی زانو خم شده و در حالیکه نفس نفس می‌زدم صبر کردم تا حالم جا بیاید.

بهتر که شدم در زدم و کمی بعد در با صدای تیکی باز شد. دومین بار بود که اینجا می‌آمدم و هنوز شگفت زده بودم. اینجا بدون شک بهشت یک کتابخوان بود.

اینبار از قسمت قفسه‌های هنر رد شدم و با دیدن کتاب‌های هنر و تذهیب سرجایم ایستادم.

با ذوق دست بردم و کتاب هنر و تذهیب را برداشتم.

روی جلد را خواندم «هنر و تذهیب جلد اول» و بعد کتاب را با هیجان باز کردم.

در اولین صفحه اسمی به چشم می‌خورد که احتمالا صاحب کتاب بود «افسانه پناهی». اسمش آشنا بود و زمزمه‌وار چند بار به زبان آوردم تا ذهنم شناسایی‌اش کند.

-این کتاب متعلق به مادرمه.

شوکه از صدای ناگهانی و حضورش، تکانی خوردم و همزمان با بستن کتاب به سمتش چرخیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۲

معذب سلام کردم و جواب داد. منتظر بود حرف بزنم و من انگار کلمات را فراموش کرده بودم در سکوت خیره‌اش شدم.

-رشته‌ت هنر بود درسته؟

مغزم به کار افتاد و به جلد کتاب و رنگ‌های فیروزه‌ای‌اش نگاهی انداختم، مادرم عاشق رنگ فیروزه‌ای بود و اعتقاد داشت این رنگ خداست و روح و جان را آرام می‌کند. می‌گفت در بهشت خدا آسمان، رود و دریا به جای آبی به رنگ فیروزه‌ای درآمده‌اند.

-بله.

-به نقاشی و طراحی علاقه داری؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و در ادامه گفتم:

-ولی تذهیب رو بیشتر دوست دارم.

-رشته‌ی مادر منم تذهیب بود.

روی زبانم آمد بگویم مثل مادر من اما قبل از اینکه دهان باز کنم گفت:

-چرا تو رشته‌ی خودت فعالیت نمی‌کنی؟ مگه نمی‌گی علاقه‌داری!

-علاقه بحثش با درآمد جداست، از هنر نقاشی درآمدی به دست نمیاد. کیانا در جریانه من پیج دارم و مدلای نقاشی‌مو اونجا می‌ذارم. اگه کسی سفارشی داشته باشه حتما قبول می‌کنم اما فقط وقتایی که تبلیغات می‌دادم سفارش می‌اومد. کلی هزینه تبلبغ می‌دادم عضو هم می‌گرفتم اما از هزارتا عضو نهایتا دو الی سه سفارش می‌گرفتم که هزینه‌ی تبلیغ هم در نمیومد.

-جالبه ما آدم‌ها باهم یک نقطه‌ی مشترک داریم، در واقع همه‌مون معتقدیم پول بد نیست!

-اگه پول داشته باشی حتما خوش‌بخت نیستی اما اگه بی‌پول باشی قطعا بدبخت هم هستی.

بلند خندید:

-منم خیلی پول دوست دارم.

-واسه همین شغل دلالی...

قبل از اینکه جمله‌ام را کامل کنم فهمیدم گند زده‌ام و بلافاصله زبانم را با فشار دندان‌هایم تنبیه کردم.

ابروهایش بالا پریدند:

-شما می‌دونید شغل من چیه؟

خجالت زده سکوت کردم با لبخند موذیانه‌ای گفت:

-پس من دلالم! دلال...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۳

سکوتم باعث شد اخم‌هایش در هم برود و اعتراف می‌کنم از مدل نگاه کردنش ترسیده بودم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و او با حرص گفت:

-پس این عنوان شغلی منه؟ نمی‌دونستم همچین ردیف شغلی‌ای هم هست اما حتما هست؛ بهرحال شما همیشه فیش حقوقی من رو با این عنوان صادر می‌کنید.

داشت به طرز مسخره‌ای شما خطابم می‌کرد و

آنقدر جدی حرف می‌زد که اگر شخص سومی می‌شنید فکر می‌کرد این یک مکالمه‌ی کاری و جدی‌ست.

خجالت کشیدم و در حالیکه تلاش می‌کردم نگاهم را بدزدم گفتم:

-ببخشید.

-چی رو باید ببخشم، احیانا اشتباهی کردین؟

به معنای واقعی کلمه کم آورده بودم و هربار که با ترس و زیر چشمی نگاهش می‌کردم متوجه می‌شدم چقدر عصبی و ناراحت شده!

-نمی‌شه آدم هر خطایی می‌کنه سر و تهش رو با یه ببخشید ساده یا چند تا کلام خوشگل هم بیاره.

-اما آدم می‌تونه اشتباه کنه.

-بعضی اشتباهات تاوان سنگینی دارن رها! اصلا چرا من باید بشینم با یکی مثل تو بحث کنم. من هر شغلی که دارم واسه‌ش زحمت کشیدم اگه حتی خلاف رفتم حواسم بوده تهش به کسی ضرر نزنم. توام جوش خودتو بزن و ردیف شغلی خودتو بنویس که معلوم نیست طراح روی کاغذی یا طراح انگشت دست مردم.

-چرا پای شغل منو کشیدین وسط؟

-از اولم پاش وسط بود منتهی الان داره ملق می‌زنه. برگرد ابتدای مکالمه‌مون این بحث از شغل تو شروع شد.

دو دستش رادر جیب‌های شلوارش فرو برد و عقب گردی کرد اما هنوز چند قدم برنداشته بود که دوباره سمتم برگشت.

-احتمالا نگفته بودم اومدن به اینجا آزاد نیست تا من صدا نزده باشم نمی‌تونی این سمت بیای! این خونه قواعدی داره که باید رعایتش کنی. اما تو اومدی!

نگاه مشکوکش معذبم کرده بود، صدایش را بالا برد و با لحنی تند گفت:

-احیانا اینجا چی‌کار داشتی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۴

اسپیلت داخل کتابخانه هم زورش به گرمای هوا نرسیده و این حجم از گرما داشت توانم را ازم می‌گرفت، بدون توجه به دانه‌های ریز و درشتی عرقی که در پیشانی و پشت لبم نشسته بودند قدمی به جلو برداشتم.

-اگه من با شما کار داشته باشم باید چیکار کنم؟

-صبر جانم...صبر.

دوباره خونسردی‌اش را به دست آورده بود اما تمسخر در کلامش همچنان محسوس بود.

-اگه مسئله خیلی مهم باشه.

-بازم صبر.

لبخند کینه‌توزانه‌اش اذیتم می‌کرد، حس خوبی نداشتم و انگار نه تنها او بلکه تمام این کتاب‌ها داشتند مسخره‌ام می‌کردند.

با حرص نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

-گفته بودین مایا خط قرمزتونه. شعار بود؟

گاردش را باز کرد و به سرعت حالت نگاهش تغییر کرد، نگرانی باز هم همسایه‌ی نگاه همیشه غمزده‌اش شد.

-مایا چی شده؟

-مایا چیزی نشده، فقط اون تصمیمش واسه پیچوندن درس خیلی جدیه.

نفسی از سر آسودگی کشید، چطور می‌شد به خاطر داشتن چنین برادر نگرانی به مایا حسادت نکرد؟!

-اینو که همه می‌دونیم.

-اون تو مغزش کلی سلاح داره واسه بهم زدن کلاس و ما باید قبل از هرکلاس خلع سلاحش کنیم.

-خوبه اما ایده‌ای‌م داری؟

عصبانیتش فروکش کرده و تمام وجودش شده بود گوش.

با ذوق و هیجان‌زده قدمی به جلو برداشتم.

-اون تمام نقشه‌هاشو تو اتاق خودش پیاده میکنه اما اگه کلاس درس تو اتاق دیگه‌ای باشه عملا کاری از دستش نمیاد.

-در لحظه کاری می‌کنه.

-اتاق کنترل دوربین داره درسته؟ اونجا درس می‌دم بهش.

-فکر می‌کنی از دوربین می‌ترسه؟

-ولی دوست نداره شما با چشماتون ببینید اون چه کارا ازش ساخته‌ست.

-من بهت اجازه می‌دم هرکاری صلاح می‌دونی انجام بدی اما تو هنوز مایا رو نشناختی؛ اون اصلا براش مهم نیست من یا بقیه چطور قضاوتش کنم!

شانه‌ای بالا انداختم، تمام تیرهایی که در تاریکی شلیک می‌شدند به جایی می‌خورد و کسی چه

می‌دانست شاید این تیر من هر ده امتیاز سیبل را به دست می‌آورد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۵

مایا دلخور پشت میز قرار گرفت و من وایت‌بردش را که از قبل آورده بودم روی برآمدگی دیوار تنظیم کردم. ماژیک را برداشتم و تا عنوان درس را نوشتم دست بلند کرد:

-خانم، من جدول ضربم خیلی ضعیفه. اول ضرب کار نکنیم؟

ظاهرش جدی بود اما از شیطنت نگاهش می‌شد حدس زد می‌خواهد دستم بیندازد.

-اوکی، دو دو تا چند می‌شه؟

نیشخندی زد: پنج تا.

-حله، جدول ضربت عالیه.

چشمانش گرد شدند.

-من که جواب اشتباه دادم.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، هر چقدر تلاش می‌کرد ادای بزرگ‌ترها را در بیاورد باز هم او هنوز سیزده ساله‌ای بود با دنیایی از سادگی‌اش.

سری تکان دادم و به ادامه‌ی درس پرداختم.

-تمام مسائلی که رو تخته نوشتم رو وارد دفترت کن و تساوی‌ها رو کامل کن.

نگاهی به ساعتم انداختم:

-بیست دقیقه فرصت داری، جواب بدی.

بدون حرف شروع به نوشتن کرد، کاملا مشخص بود دارد تلاش می‌کند و در باطله داشت راه‌حل‌ها را می‌نوشت. بلند شدم و از پشت پنجره به بیرون نگاهی انداختم هوا امروز دم نداشت و خنک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

-تموم شد.

به سمتش رفتم.

لبخندش یعنی موفق عمل کرده و همین باعث شد خوشحال بشوم، برگه را گرفتم و جواب‌ها را با هیجان از نظر گذراندم اما تمام جواب‌ها غلط و عجیب بود.

خودم دیدم راه‌حل ها را روی برگه‌ی باطله درست می رفت و حتی جواب هم درست بود!

داشت با پیروزی نگاهم می‌کرد.

-خانم معلم چند شدم؟

سعی کردم خونسردی‌ام را از دست ندهم و عاقلانه واکنش بدهم. هدف او عصبی کردن من بود. مایا خوب می‌دانست چه کرده و قصد بازی داشت. پس اجازه نمی‌دادم به این هدفش برسد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۶

-واسه امروز کافیه، جلسه‌ی بعد تصحیح می‌کنم.

-همه‌ش یه نفرم، همین‌جا نمره‌م رو بده کار دارم.

می‌خواست زرنگ بازی در بیاورد اما من از او زرنگ‌تر بودم.

-می‌خوام ببینم کدوم مبحث رو ضعیفی و کدوم رو قوی‌تری. می‌تونی بری وسایلتم خودم میارم.

حرفی نزد اما تردید در نگاه و رفتارش مشهود بود، تعللش دم درش باعث شد جهت نگاهم را به سمت مخالف برگردانم تا فکر کند همه‌چیز عادی‌ست.

همین که مطمئن شدم رفته به سراغ وسایلش رفتم و کاغذ باطله‌ش را بیرون کشیدم.

لبخند روی لبم پررنگ‌تر شد.

همان‌طور که حدس می‌زدم جواب درست تمام سوال‌ها را داخل باطله به دست آورده و جوابی غیر از جواب صحیح در برگه نوشته!

بعد از پاک کردن تخته و مرتب کردن اتاق

وسایل او و خودم را جمع کردم تا از اتاق بیرون بروم.

نزدیک در ورودی قبل از اینکه آخرین قدمم را بردارم، پاهایم لیز خوردند و تعادلم را از دست دادم؛ در حالیکه احساس می‌کردم بین زمین و هوا معلقم کسی دستم را کشید تا به جای زمین در آغوش او فرو بروم.

-بهت گفته بودم مایا قابل اعتماد نیست.

صدایش بند دلم را پاره کرد و هیجان به سلول‌هانم تزریق شدند. چشم باز کردم و

نگاه ترسیده‌ام در نگاه خندانش مات شد. چطور ناگهانی رسیده بود؟

-تو دوربین دیدم مایا روغن ریخت دم ورودی، با اینکه عجله کردم برسم بهت، یکم دیر شد.

با صدایی ریز و زمزمه‌وار گفتم:

-خیلی‌م به موقع بود.

بلند و سرمست خندید

-حاضرم شرط ببندم نمی‌فهمی تو چه موقعیتی هستیم و چی داری می‌گی؟

و اشاره‌ای به وضعیتمان کرد و من سرخ شدم. کمی بلندم کرد تا دوباره روی روغن کف سرامیک سر نخورم.

-دمپایی‌تو در بیار که باز سر نخوری تا من برم سروقت اون سرتق خانم.

خونسرد و بی‌خیال از کنارم عبور کرد و سمت اتاق مایا رفت و من غبطه خوردم به حالش...مشخص بود ضربان قلب او مثل من تند نشده و دمای تنش بالا نرفته است. او درگیر هیچ احساسی نشده بود اما دست لرزان من آرام بالا آمد و روی قلبم نشست و نگاهم بدون اینکه چشم ازش بردارد تا لحظه‌ی آخر قدم‌هایش را دنبال کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۷

جواب پیام مژده را دادم، مشتری فردا نوبتش را کنسل کرده بودم و با این حساب لازم نبود به سالن بروم.
مژده در انتهای پیامش خواسته بود شماره حساب بفرستم تا سهمم را واریز کند؛ بعداز ارسال شماره به پذیرایی برگشتم. مادری برای همه میوه آورده بود و

خودش داشت با آرامش میوها را پوست و قطعه قطعه می‌کرد.

کنار خودش برایم جا باز کرد.

-بیا بشین دخترم، پسرا رفتن بستنی بخرن.

این خانواده چقدر عاشق بستنی بودند، دلم نیامد حرفی بزنم و ذوق مادری خراب شود. کیانا اشاره داد:

«تو نخور»

مادری تازه متوجه‌ی وضعیت شد:

-ای وای شنیده بودم آلرژی داری! شرمنده دختر قشنگم.

حتی اسم بستنی هم حالم را بهم می‌زد با این حال لبخندی زورکی زدم:

-من نمی‌خورم عیبی نداره.

با آمدن مایا تمام نگاه‌ها سمتش چرخید، با یادآوری اتفاقات روز گذشته قاعدتا باید عصبانی می‌شدم اما نقاب به چهره زده و با لبخندی گفتم:

-خوش‌شانسم که هنوز زنده‌ام.

لب ورچیده‌اش را باز کرد:

-بی فکر اینکار و انجام دادم.

بهت زده نگاهش کردم، نه اینکه شرمنده یا ناراحت باشد اما همین‌که داشت اعتراف می‌کرد با توجه به شخصیتش جای تعجب داشت.

-ولی خودت مقصری که انقدر کنه بازی درآوردی، هر معلم دیگه‌ای داشتم با همون بلای اول فرار می‌کرد اما تو...

-من جای تو بودم عذرخواهی می‌کردم.

لبخند تمسخرآمیزی زد:

-ولی تو جای من نیستی.

-خوشبختانه، چون معلمت تصمیم داره بر اساس نمره‌ای که می‌گیری بهت فعالیت بده. احتمالا روزای سختی داری. حالا خودت بگو کی دوست داره جای تو باشه؟

-من نمی‌نویسم.

-تو باید بنویسی.

-هیچکس جرات نکرده تا امروز به من دستور بده.

-هیچکس به جز من!

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد و من بی‌خیال نگاهم را برگرداندم سمت البرز و کاوه که تازه وارد خانه شده بودند و با صدای بلندی سلام کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۸

خیلی زود بستنی‌ها را داخل ظرف ریختند، کیانا برای من جای بستنی یک بسته‌ی پاستیل آورد.

کاملا غافلگیر شده بود و با ذوق به کیانا نگاه کردم.

-ممنون که یادت بود.

کیانا موذیانه خندید:

-داداشم خریده، من که ور دل خودت نشسته بودم.

نگاهم بالا آمد و به نگاه البرز که همزمان به من افتاد چسبید. قلبم به تکاپو افتاده و صدای نفس‌های به شماره افتاده‌ام را می‌شنیدم.

چهره‌ی البرز بر خلاف من سرد و خشک بود و بی‌خیال رو برگرداند.

شانه‌ای بالا انداختم و با ذوقی که حالا بیشتر هم شده بود گفتم:

-ممنون که یادتون بود بستنی دوست ندارم.

خودم هم از مدل گفتنم و دستپاچگی‌ای که داشتم خنده‌ام گرفته بود.

دوباره و به اجبار نگاهش سمتم چرخید.

-مایا ازم خواست به جبران اشتباهش برات پاستیل بخرم که از دلت در بیاره.

از لحن بی‌تفاوتش جاخوردم.

در چندثانیه برای خودم هزاران هزار رویا بافته بودم و البرز با چند کلمه تک تک آن رویاها را از هم شکافت. از قضاوت و سوتفاهمی که بوجود آمده بود خجالت می‌کشیدم اما در عین حال هم خنده‌ام از بین نرفته بود.

دستم را مقابل دهانم نگه داشتم تا خنده‌ام را کنترل کنم اما موفق نشدم و بلندتر از قبل خندیدم.

کیانا با تعجب سری تکان داد:

-چته؟

سعی کردم خودم را کنترل کنم، احوالم که بهتر شد پاستیلی خوردم و رو به کیانا گفتم:

-یاد یه خاطره‌ی قدیمی افتادم.

کیانا بستنی بقیه را برد و به مایا که حالا کنارم ایستاده بود نگاهی کردم:

-البرز اومد تو اتاق سرزنشم کرد و گفت باید ازت عذرخواهی کنم منم گفتم جای عذرخواهی برات یه چی از سمت من بخره اما خود البرز صلاح دیده و پاستیل خریده؛ احتمالا اون روز فهمیده پاستیل خوراکی محبوبته!

این را گفت و به سرعت با صندلی‌چرخ‌دارش از کنارم عبور کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۸۹

داخل پذیرایی من و مادری و کیانا مشغول صحبت بودیم، مادری داشت از قدیم‌ها می‌گفت و از صلح و صفایی که از خانه‌ها رفته؛ اما صدای زنگ آیفون باعث شد حرف‌هایمان قطع شود. مادری انیس را صدا زد که به استقبال مهمانشان برود.

-مهمون دارین؟

در جواب سوالم کیانا گفت:

-مهرداد دوشنبه‌ها میاد اینجا حساب کتابای داداش و با هم انجام میدن.

-حسابداره.

کاوه همان لحظه به جمعمان اضافه شد پوزخندی زد:

-عملەست. چون رو گندای داداش بلده سرپوش بذاره داداش خیلی هواشو داره اما یه کثافتیه. اصلا معلوم نیست باباش کیه؟ در واقع فرزند نامشروعه.

متاسف سری تکان دادم و رو به کاوه گفم:

-اینجوری نگو گناه داره.

همان موقع انیس در راه باز کرد و مهرداد همراه دخترجوانی وارد شدند. کیانا و کاوه با دیدن دختر گفتند:

-عه ساره اومده؟

نگاه من هم روی دختر جوان مکث کرد، دختره ریزه میزه و بانمکی به نظر می‌رسید که داشت سمت ما می‌آمد. سلام و احوالپرسی‌اش که تمام شد رو کرد سمت من:

-آقا مهرداد داشتن میومدن اینجا ازشون خواهش کردم منم بیارن آخه براتون زحمتی داشتم.

چشمان ریزی داشت با ابروی باریک و کوتاه، صورتش گرد و سبزه بود و لبانش ریز قلوه‌ای،

چهره‌اش با اینکه خیلی زیبا نبود اما دل‌نشین و به اصطلاح کیوت بود.

قد بلندی نداشت و اندامش ظریف بود.

-منو می‌شناسید؟

-لاین ناخن مژده جون دست شماست، درسته؟

-بله.

ساره نگاه کوتاهی به مهرداد که داشت پله‌ها را به سمت طبقه‌ی دوم بالا می‌رفت انداخت و با صدای آرامی گفت:

-می‌شه ناخنامو ژلپولیش کنید؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۰

کیانا جای من جواب داد:

-چرا نشه؟ بیاین بریم اتاق من.

شانه‌ای بالا انداختم و پشت کیانا و قدم به قدم ساره سمت اتاق رفتیم. تا به اتاق برسیم ساره چند بار برگشت و مسیر پله‌ها را با چشم بالا و پایین کرد. به سرعت وسایل را آماده و کارم را شروع کردم.

در زمان کار یکی دوباری مایا تا دم در اتاق آمد و بلافاصله برگشت.

بدون شک مثل خیلی از دخترها لاک زدن را دوست داشت، اما حاضر نبود به زبان بیاورد. کیانا به قصد پذیرایی بیرون رفت، ساره در هر فرصتی گردن دراز می‌گرد تا از در باز اتاق بیرون را ببیند. رفتار عجیب و مشکوکش پر بود از اضطراب و استرس. نگاهش هم چشم انتظاری را فریاد می‌زد.

رو به ساره گفتم:

-چرا نیومدی سالن؟

به سرعت صورتش سرخ شد و نگاه دزدید، آدم را یاد نوجوان‌های عاشقی می‌انداخت که به هر بهانه‌ای دنبال دیدار یار می‌گردند.

-چند سالته؟

-بیست و یک سال.

-بیبی فیسی؟

-کاش نبودم.

حسرت کلامش همراه؟با غم و درد بود. ابروهایم بالا پریدند و مشتاق شده بودم به ادامه‌ی بحث.

-چرا؟ چون فکر می‌کنه بچه‌ای؟

جمله‌ام مثل آخرین مشت یک بوکسور در میان رینگ حریف را ناک اوت کرده بود کهج دوباره سرخ و سفید شد.

هم خنده‌ام گرفته و هم حس فضولی‌ام گل کرده بود. مطمئن بودم به خاطر سن و سال کمش راحت درد و دل خواهد کرد.

-ببین من اینجا مهمونم، موندنی نیستم که بعدا حرفات برات شر شه، پیش من راحت باش. بهت قول می‌دم رازتو نگه‌دارم.

لازم به قول دادن هم نبود، من از هشت سالگی یاد گرفته بودم خیلی چیزها را بر زبان نیاورم چون حرف‌هایی هستن که طعم مرگ می‌دهند و بوی خون!

-حتی نگامم نمی‌کنه.

-کی؟

منتظر به دهانش چشم دوختم تا اسمش را بگوید. اعتراف می‌کنم حالا من هم دچار اضطراب بودم و دنبال اسم کسی که حتی نگاهش هم نمی‌کند.

-ساره جان نمی‌خوای بگی اون کیه؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۹۱

نگاه ترسیده‌اش بالا آمد، مشخص بود تا همین‌جا هم از حرف‌هایی که زده پشیمان است. دلم به حالش سوخت و ترجیح دادم ادامه ندهم.

سوهان کشیدن ناخن‌هایش تمام شده بود و بعد از تمیز کردنشان گفتم.

-لاک چه رنگ می‌زنی؟

در فکر فرو رفت و بعد از نگاه کردن به در اتاق دوباره به سمتم چرخید. سرش را جلو آورد با صدایی ریز و آرام گفت:

-یه چیزی که توجهش رو جلب کنه.

هر کلمه را شمرده شمرده و با عذاب به زبان می‌آرد، لبخندم را کنترل کردم و گفتم:

-یه اناریِ خوشگل دارم می‌خوام.

-مامانم جرم می‌ده.

در حالیکه ضد قارچ به ناخن‌هایش می‌زدم گفتم:

-پس رنگاهی نودی بزن، حتما هم رنگ ناخن مهم نیست باید بلد باشی با ناخن‌هات دلبری کنی.

استرس در رفتارش مشهود بود و دانه‌های ریز عرق پشت لبش توی ذوق می‌زد. دستمالی سمتش گرفتم.

-صورتت رو پاک کن.

در جواب تشکرش لبخندی زدم. بالاخره رنگ کالباسی را انتخاب کرد و همزمان حرف هم می‌زدیم.

-نگفتی رو کی کراش داری؟ از اعضای این خونه که نیست؟

جوابی نداد و من حالا احساس بی‌تابی هم می‌کردم. آمدن کیانا باعث شد هردو سکوت کنیم. کیانا بشقاب‌ها را کنارمان گذاشت.

-دوشنبه‌ی قبل نبودی؟

ساره بی‌حواس گفت: چی؟

و کیانا غش‌غش خندید:

-هر دوشنبه همراه مهرداد میاد خونه‌مون، آخه مهرداد همسایه‌ی دیوار به دیوارشونه. هر بارم یه بهانه‌ی عجیب غریب میاره.

ساره باز هم سرخ و سفید شد و خجالت نگاه دزدید.

-خوشبحالتون که یه دخترعمه‌ی مهربون دارین. منم همیشه دلم می‌خواست یه دوست خوب داشته باشم واسه همین به هر بهونه‌ای خونه‌ی اقوام می‌رفتم اما از بخت بدم کسی باهام دوست نمی‌شد.

کیانا سکوت کرد و بعد از اینکه کارش تمام شد به پذیرایی برگشتیم. ساره نگاهی به ساعتش انداخت:

-نمی‌دونی کارشون کی تموم می‌شه؟ اگه طول می‌کشه من برم؟

کیانا لبخند معناداری زد

-بدون دیدن داداشم بری؟ مگه میشه؟ این همه زحمت کشیدی تا اینجا اومدی ببینش که حداقل نقشه‌هات هدر نرن.

ساره نگاهی به پله‌ها انداخت. تمام مدت حواسش به آن نقطه بود. کیانا حق داشت اشاره کند چون رفتارش زیادی توی چشم بود اما این چشم انتظاری به البرز نمی‌خورد. وقتی اسمش می‌آمد تغییری در رفتار و گفتارش نمی‌دیدم اما....

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۲

-اگرم عجله داری بگم کاوه برسونتت.

اخم ریزی کرد، مشخص بود حرف‌های دقایق قبلش تنها به رسم تعارف بوده. دلم برایش سوخت و به کمکش رفتم:

-به نظرم صبر کن چون انگار آقا مهرداد داه میاد.

چشمانش برقی زدند و بلافاصله انتهای پله‌ها را نگاه کرد، از ریز خندیدنم فهمید دستش انداخته‌ام. بلافاصله اخم کرد.

کمی بعد البرز و مهرداد قدم به قدم هم در حالیکه مشغول صحبت بودند از پله‌ها پایین آمدند.

-پسردادییت اومد.

دو چشم ساره اما فقط خیره به مهرداد بود و حتی به البرز نگاه نکرد. عجیب بود که کیانا متوجه نشده! ریز و درت بهانه‌هایش و سرخ و سفید شدن‌هایش ارتباط مستقیمی با مهرداد داشت.

-می‌خوای کاری کنم توجهش جلب شه.

سرش تند سمتم چرخید و با دستپاچگی گفت:

-درسته پسردادییمه اما عین داداشمه.

احتمالا فکر کرده بود من هم مثل بقیه دچار سوتفاهم شدم. چشمک ریزی زدم.

-آقامهرداد...

تمام سرها به سمت ما چرخید، ساره ناباور و زمزمه‌وار لب زد:

-از کجا فهمیدی؟

بهش نزدیک‌تر شدم و آرام گفتم:

-می‌تونم کاری کنم توجهش بهت جلب شه، ادامه بدم؟

نگاه کوتاهش بین خط فاصل منو مهرداد رفت و آمد و به معنی آره سری تکان داد.

-یه لحظه میاین اینجا؟

مهرداد مسافت را طی کرد و رو به روی ما ایستاد. آرام به پای ساره زدم تا انقدر نلرزد.

دستانش را گرفتم و ناخن‌های لاک‌زده‌اش را به مهرداد نشان دادم:

-نظرتون در مورد رنگ این ناخن‌ها چیه؟

ساره که تا بناگوش سرخ شده بود سرش رابه زیر انداخت. مهرداد اما جا خورده بود و با تعجب به من نگاه کرد:

-من نظر بدم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم:

-به دستاش میاد؛ نه؟

-خب آره، دستاش قشنگن.

لب‌های جمع‌شده‌ام را یک وری کردم و اجازه دادم مهرداد دوباره به سمت البرز برود. دور که شد دوباره چشمکی زدم.

-ازش پرسیدم رنگ لاکت قشنگه میاد از قشنگی دستات تعریف می‌کنه.

ساره ذوق زده داشت می‌خندید و بلافاصله درآغوشم کشید و زیرگوشم گفت:

-حال خوبی دارم، ممنونم.

با چند قدم ازم فاصله گرفت

-ببخشید دوباره دارم زحمتتون می‌دم.

مهرداد چنگی به موهایش زد و با بی‌تفاوتی لب زد:

-مسیرم اون سمتیه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۳

روی تخته نوشتم

«جلسه دوم؛ رفع اشکال...»

کنار صندلی‌ای که کیانا برایم آورده بود ایستادم و به مایا خیره شدم، امروز به طرز عجیبی ساکت شده بود و در وقت حرف زدن نیش نمی‌زد.

-خب، مایا جان امروز جلسه‌ی رفع اشکاله، با توجه به جواب سوالا تو تمام مبحث رو اشکال داشتی و من تصمیمی گرفتم...

مایا لب‌هایش را کج کرد، نگاهش مظلوم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و بی‌قراری می‌کرد. جهت نگاهش را دنبال کردم و ابروهایم بالا پریدند.

-چیزی می‌خوای بگی؟

اخمی کرد:

-نه چه حرفی دارم با تو بزنم؟

حتی در لحنش آن گستاخی همیشگی شنیده نمی‌شد.

-پس ادامه می‌دیم؟

در جایش تکانی خورد و زمزمه‌وار لب زد:

رها...

-جانم...

دوباره جهت نگاهش را دنبال کردم، از دیروز مدام چشمانش روی ناخن‌های لاک زده‌ام می‌چرخید و تا من متوجه میشدم نگاه می‌دزدید.

-می‌گم لاک معمولی هم داری.

کتاب را بستم و ماژیک را لبه‌ی وایت برد قرار دادم، پس دردش این بود! با چند گام بلند مقابلش ایستادم.

احساس کردم یک فرصت مناسب برای نزدیک شدن بهش دارم و نباید به راحتی خرابش کنم!

-دوست داری برات ناخن‌هاتو لاک بزنم؟

دختری که صورتی و بنفش دوست داشت بدون شک از لاک زدن هم خوشش می‌آمد.

-ولی چرا تو اتاقت لاک نیست؟

-چون تعادل ندارم هربار زدم دستم لرزید و خیلی ضایع شد. بار آخر انقدر عصبی شدم همه رو قایم کردم.

-می‌خوای من برات بزنم؟

نگاهش در صورتم چرخ خورد و چشمانش از شادی برق زدند. دست‌هایش را روی دکمه ویلچرش گذاشت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-لاک زدن دوست دارم.

-میرم وسایلمو میارم اما راستشو بگم؛ بهت اعتماد ندارم. می‌ترسم یه کلکی تو سرت باشه...

-احتمالا البرز باز از دوربین ببینه و به دادت برسه، واسه همین بی‌خیال تو یکی شدم.

مطمئن نبودم راست بگوید با اینحال مبنا را بر اعتماد گذاشتم و به قصد آوردن وسایل کارم از اتاق خارج شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۴

اجازه ندادم زمان زیادی را از دست بدهم و با عجله نزد مایا برگشتم. مردد اطراف را دید زدم و با ترس وارد اتاق شدم.

همزمان که وسایلم را می‌چیدم گفتم:

-چه رنگی دوست داری؟ البته لاکای معمولیم تنوع کمی دارن.

مایا لبخند معناداری زد و تای ابرویش را بالا برد:

-دقت کردی امروز تو کلاس درس و پیچوندی! عجیب نیست؟

-فردا جبرانیشه، خوش خیال نباش.

انگشتات دو دستش رادر هم فرو برد و روی رانش قرار داد:

-فکر می‌کردم برام شرط بذاری، مثلا بگی اگه درسمو بخونم ناخنامو رنگ کنی!

دستان کوچک و ظریفش را در دست گرفتم.

-صورتی بهشون میاد.

-من عاشق رنگ صورتی‌ام و عاشق باربی.

-می‌دونی مایا، تو دختر باهوشی هستی، دَرسِت هم خیلی خوبه، من فهمیدم تو، توی باطله جواب تمام سوالا رو به دست آوردی تا حتی اتفاقی جواب درست رو ننویسی...تو لازم نیست از درس خوندن خوشت بیاد، تو باید معلمتو دوست داشته باشی. قطعا من قرار نیست معلمت باشم و حق تو یه معلم خوب و با تجربه‌ست. اگه تو درست‌رو نخونی نه من، نه معلمت و نه برادرت هیچ‌کدوممون ضربه نمی‌خوریم. در نهایت ما فقط ناراحت می‌شیم اما تو آینده‌ی تحصیلیت رو از دست می‌دی. به جای لجبازی با خودت فقط و فقط به دوست داشتن خودت فکرکن.

در سکوت خیره‌ی لاک داخل دستم شد. در لاک را باز کردم و دستش را مقابلم گرفتم.

ابتدا ناخن اشاره‌اش را لاک زدم:

-خوبه؟ دوستش داری؟

-بعدا انتظار نداشته باش واسه این لطفت بهت باج بدم، اوکی؟

نمی‌دانم سن بلوغ از چند سالگی آغاز می‌شد اما رفتارهای امروز مایا به شدت بامزه بود.

لاک زدن روی آخرین انگشتش که تمام شد گفتم:

-سری بعد واسه‌ت یه طرح باربی می‌زنم.

برق چشمانش لبخند روی لبم را پررنگ‌تر کرد، مشغول جمع کردن وسایلم بودم که متوجه‌ی سر و صداهایی از بیرون شدم. وحشت زده سرم سمت در چرخید و همان لحظه عمه‌ی البرز با داد و بیدا وارد اتاق شد.

-اون دختر خراب کو؟ راست می‌گن بز گر کل گله رو گر می‌کنه. این دختر بمونه تو این خونه همه رو از راه به در می‌کنه. مات و مبهوت به دهانش خیره شدم و امیدوار بودم منظورش من نباشم.

جلوتر آمد:

-گفتین تو اتاق دارن درس میخونن تحویل بگیرین، دیروز دختره منو از راه به درد کرد امروزم نوبت مایاست. دختره‌ی هرزه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۵

هر چقدر هم می‌خواستم خوش‌خیال باشم ممکن نبود!
چون این زن تنها یک مخاطب داشت و آن هم من

بودم. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و با استرسی مشهود مابین کلامم، گفتم:

-متوجه نمی‌شم چرا دارین بهم توهین می‌کنید؟

پوزخندی زد و نگاه مشمئزکننده‌ای به سر تا پایم انداخت:

-به البرز گفتم این از اون خراباست که کل تن و بدنشو میندازه بیرون واسه بقیه، حالا تحویل بگیره. به جهنم که دلت می‌خواد مردا رو از راه به در کنی اما با خانواده‌ی من کاری نداشته باش، نزدیکشون هم نشو!

صدایش را روی سرش انداخته و حرف‌های ناشایستش را طوطی‌وار به زبان می‌آورد.

بدنم می‌لرزید اما تلاش می‌کردم بی‌جوابش نگذارم.

-لطف کنید احترام خودتون رو نگه‌دارین، شما دارین الان من‌رو به چی متهم می‌کنید؟

-مگه دیروز دخترم ساره نیومده بود اینجا، تا تو براش ناخن‌هاش رو لاک بزنی؟

-درسته! اما دلیل توهین‌هاتون رو نمی‌فهمم.

-دختر من اهل این هرز پریدنا نبود، معلوم نیست چه جور مخش رو زدی خر شده.

چهره‌ی ساره از مقابل چشمانم رد شد، محترمانه خواست برایش ژل‌پولیش کنم و من قبول کردم و این زن حق نداشت بابت این اتفاق من را حتی سرزنش کند چه برسد به این همه توهین...! خشمم آنقدر قدرت گرفته بود که می‌ترسیدم کنترل رفتارم را در دست بگیرد.

خوشبخانه همان‌موقع ساره وارد اتاق شد و خودش را به مادرش رساند. مشخص بود سراسیمه آمده و مضطرب است.

-مامان تورو خدا کم آبروریزی کن، اینجا همه شاهدن من خودم از رها خواستم ناخنامو درست کنه. بنده‌ی خدا کلی زحمت کشیده.

-آخه دختره‌ی بی‌حیا تو چرا هرچی گناهه می‌خوای مرتکب شی. خدا ازت دلگیر میشه.

ساره متاسف سرش را تکان داد:

-خدا بزرگتر از این‌حرف هاست واسه همچین چیزی از بنده‌اش دلگیر شه، خدا خودش به شادی و لبخند بنده‌هاش دل‌خوشه؛ شمام اگه می‌خواین به من وجود خدارو ثابت کنید از خوب بودنش بگین والا عتاب و سرزنش رو همه بلدن.

ساره دست مادرش را کشید:

-الانم بهتره بریم.

-تا این دختره بی‌حیا رو از این خونه بیرون نکنم نمی‌رم، روح داداشم داره تو گور می‌لرزه. گم‌شو از این خونه بیرون.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۶

به کاوه که داشت فقط نگاه می‌کرد اخم کردم:

-شما صاحب این خونه‌اید؟ بهتره ادامه ندیم چون من به خواست شما نیومدم که حالا بخوام به خواست شما بروم.

عمه عصبی دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند و من بدون تعلل دستش را که در هوا بود از قسمت مچ گرفتم.

تقلا می‌کرد دستش را آزاد کند و من با وجود فشار زیادی که بهم بود داشتم مقاومت می‌کردم.

توهین‌هایش مدام در گوشم تکرار می‌شد و اقدامش برای سیلی زدن را درک نمی‌کردم!

-شما این حق رو ندارین روی من دست بلند کنید. لطفا همین حالا تمومش کنید.

-تو می‌خوای همه‌ی خونوادەم رو از راه به در کنی، چشمت خورده به این مال و منال و می‌گی چرا من نباید صاحبش شم؟

مچ دستش را بیشتر فشار دادم.

-آدم‌ها اونجوری که ذات خودشونه بقیه رو قضاوت می‌کنن. لابد خودتون به زندگی برادرتون چشم دارین و فکر می‌کنید بقیه هم مثل شمان.

دوباره قدرتش بیشتر شد و به طرز وحشیانه‌ای به عقب هولم داد.

-دختره‌ی گستاخ، از یکی مثل تو متنفرم. امروز مقابلم ایستادی و من قسم می‌خورم امروز رو تلافی کنم.

نگاهی به ساره انداخت:

-اینجا خونه‌ی داداشمه و من نمی‌خوام حرمت خونه‌ی داداشم رو بشکنم.

اینبار او بود که دست ساره را کشید و ساره تا زمانیکه از دیدمان محو شد پشت هم ازم عذرخواهی می‌کرد.

با خروجشان تمام توانم را از دست دادم و روی دو زانو خم شدم. بغض داشتم و اشک در چشمانم حلقه زده بود. کاش حداقل کیانا اینجا بود. کاوه کنارم آمد:

-خوبی؟

عصبی دستش را پس زدم و با داد جواب دادم:

-برات مهمه؟

-این چه حرفیه، معلومه برام مهمی.

-اگه مهم بود که عین بز سرتو نمی‌نداختی پایین طرف هرچی از دهنش در بیاد بارش کنه.

از شدت فشار عصبی حضور مایا در اتاق را فراموش کرده بودم و با مداخله‌اش تازه یادش افتادم، مایا جمله‌اش را بعد از مکثی ادامه داد:

-اگه البرز اینجا بود هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد به مهمون این خونه همچین توهین‌هایی شه، حقی که بی‌عرضه‌ترین آدم دنیایی.

این را گفت و با زدن دکمه روی دسته‌ی چرخش از اتاق بیرون زد.

-معذرت می‌خوام رها.

بدون جواب دادن و یا حتی جمع کردن وسایل از اتاق خارج شدم تا کاوه عمق دلخوری‌ام را درک کند. نه فقط به عنوان مهمان، من از کاوه انتظار داشتم به عنوان یک دوست، حداقل حمایت ریزی می‌کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۷

کیانا بیرون بود و وقتی به خانه آمد از کاوه شنید چه اتفاقی افتاده!

سعی داشت از دلم در بیاورد، در این دنیا هیچ چیز به اندازه‌ی متهم شدن آزارم نمی‌داد.

برای همین نه عذرخواهی بقیه و نه دلداری‌هایشان نمی‌توانست آرامم کند.

ترجیح می‌دادم چند ساعتی را در خلوت و به تنهایی سپری کنم. با اینجا ماندنم داشتم متهم به خیلی چیزها می‌شدم که ادامه دادنش شاید به صلاح نبود.

به سرعت آماده و از خانه بیرون زدم. هرچقدر هم کیانا پرسید قصدم چیست جوابی ندادم.

مسیرجاده را پیش گرفتم و به سمت بخش اصلی سپیددره حرکت کردم.

نیاز داشتم در تنهایی تصمیم جدی‌تری بگیرم.

کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند و مسیر زندگی را تغییر داد. خسته شده بودم از دویدن در مسیری که مقصد نداشت!

قلبم درد می‌کرد و دلم تنگ بود برا همه چیز و همه‌کس..احمقانه بود اما من حتی دل‌تنگ شهره هم بودم.

آنقدر راه رفتم که کف پاهایم به ذُق ذُق افتاده بود.

با دیدن بازار دست‌فروش‌ها تعجب نکردم که چرا پاهایم درد گرفته! مسیر زیادی را طی کرده بودم. با دیدن دفترهای صورتی رنگی که طرح باربی داشتند دوتا برداشتم.

احتمالا مایا خوشش می‌آمد. لبخند رضایتی زدم و باز هم در بازار چرخ خوردم. هوا خنک‌تر شده بود و باد که به صورتم می‌خورد احساس بهتری داشتم. بهتر دیدم برای همه هدیه‌ای بخرم تا ازشان تشکر کنم.!

تا امروز اینجا مانده بودم اما ماندن بیشتر را جایز نمی‌دانستم.

فردا صبح حتما بر می‌گشتم به شهرم. از شهره عذر می‌خواستم و باز مثل گذشته شکایت‌هایم از زندگی را نزد درخت انار مادرم می‌بردم. بغض گلویم را چنگ زد و اشک در چشمم نشست.

باز هم شهره دستور می‌داد و من اجرا می‌کردم. زندگی با شهره سخت بود اما انقدر ظالمانه متهم نمی‌شدم.

نفس کشیدم تا دوباره اشک نریزم.

غرق در افکارم داشتم راه می‌رفتم که نزدیک بود با کسی برخورد کنم. بلافاصله سرم بالا رفت و چشم در چشم شدم با چهره‌ای که زیادی آشنا بود.

بی‌بی خانم! پیر و شکسته شده بود اما حالت چهره‌اش همان بود. موهایش یک دست سفید شده بودند و چشمانش...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۸

شبیه زمستان بود تابستانی که این زن آنجا نفس می‌کشید.

گرمای نگاهش در روز مرگ مادرم پرکشیده بود و امروز هم مثل همان روزها نگاهش سرد و یخ زده بود.

سرما در تنم پیچید.

بدنم شروع به لرزیدن کرد و خاطرات گذشته توی سرم چرخیدند.

احساس درد تمام وجودم را در برگرفته و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. انگار آن روز دوباره تکرار شده بود من دوباره دختربچه‌ای بودم که داشتم بی‌رحمانه زیر دست و پایش کتک می‌خوردم.

-حالت خوبه؟

صداها را می‌شنیدم اما قادر به جواب دادن نبودم. ترسیده بودم و می‌دانستم باید فرار کنم اما جاذبه‌ی زمین سفت پاهایم را گرفته و اجازه نمی‌داد تکان بخورم.

تقلایم که بیشتر شد زمین دور سرم چرخید، گوش‌هایم داغ شدند و چون نمی‌توانستم سرپا بمانم روی زمین افتادم.

همه دورم جمع شده بودند و باز من نفس کم آورده بودم.

هرکس چیزی می‌گفت و درد من داشت بیشتر می‌شد. مرگ را در چند قدمی‌م حس می‌کردم. که یکی کنارم نشست و دستان سردم ر در دست گفت:

-رها...خوبی؟

صدایش آشنا بود، سرم بالا رفت و خیره‌ی نگاه نگرانش شدم.

-رها....چی شده؟

می‌خواستم اسمش را زمزمه کنم اما لب‌هایم تکان نمی‌خوردند.

البرز داشت تلاش می‌کرد با تکان دادن بدنم بهترم کند اما انگار دردم را به یاد آورد، هندزفری را روی گوشم گذاشت و بعد از کمی جست و جو صدای مادرم در گوشم پخش شد.

امروز زودتر از همیشه آرام شدم و با درآوردن هندزفری به البرز فهماندم بهتر شده‌ام.

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا دوباره حالت بد شد؟

جمعیت هنوز دورمان بودند و کنجکاوانه به ما نگاه میکردند.

چشمانم را دزدیدم تا جواب ندهم.

-بلند شو بریم، تو خونه حرف می‌زنیم.

-پس این مهمون خونه‌ته!

صدای بی‌بی خانم از روزی که مامان مرد؛ آمیخته شد با درد و خشم و هنوز آن خشم و درد در صدایش مشهود بود.

البرز ترجیح داد نادیده‌اش بگیرد!

-دستمو بگیر.

البرز کمک کرد بلند شوم و من برای حفظ تعادلم ناچار بودم بهش تکیه کنم.

-پانیذ می‌دونه نامزد کردی؟

البرز باز هم جواب نداد و به مسیر ادامه دادیم.

-پانیذ داره برمی‌گرده، دختره‌ی احمق هنوز نفهمیده تو چقدر آدم پست و بی‌لیاقتی هستی. اون حاضره واسه تو جونش هم بده اما تو چه کردی؟ تمام عشق و

علاقه‌ت رو فدا کردی اونم به خاطر گناهی که خاله‌ی مرحوم پانیذ مرتکب شده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۹۹

در جای خودم ایستادم، البرز هم مجبور شد توقف کند. نگاه وحشت زده‌ام چند بار بین چهره‌ی بی‌بی خانم و البرز رفت و آمد کرد.

گوش هایم چیزی را شنیده بودند که نه می‌خواستم نه می‌توانستم باور کنم.

خاله‌ی مرحوم پانیذ مادر من بود اما چه گناهی در حق البرز مرتکب شده بود؟ مادرم آنقدر زن پاک و مهربانی بود که بابا همیشه به نامش قسم می‌خورد.

مادرم آنقدر ساده و بی‌ریا بود که وقتی بهش تجاوز شد نتوانست نفس کشیدن در این دنیا را تحمل کند.

مادرم مثل شکوفه‌ی انار زیبا بود و سرخ...و بابا گاهی ناربلا صدایش می‌زد و بعد تا چندثانیه عاشقانه بهش زل می‌زد.

بدنم به شدت می‌لرزید و آب دهانم خشک شده بود. حس ششم فعال شده و به نظر می‌رسید خبرهای دور و اطراف خیلی هم خوب نبوند.

خواستم تمام ذهنیاتم را روی زبان بیاورم و از اینکه داشتند مادرم را متهم می‌کردند شکایت کنم اما به سرعت

افسار زبانم را در دست گرفتم تا حرفی نزنم. در شرایطی بودم که هویتم برای هر دو طرف بایذ ناشناس می‌ماند.

-چرا تکون نمی‌خوری؟

صدای البرز پر بود از خشم و ناراحتی. بدون تکان خوردن، نگاهم را ازش گرفتم و او عصبی غرید.

-با توام، چرا مجسمه شدی؟

بی‌بی خانم عصای چوبی‌اش را روی زمین کوبید.

-از چی می‌خوای فرار کنی؟ ترسیدی؟

البرز دندان‌های کلید شده‌اش را از هم باز کرد. سعی داشت لحن آرامش را حفظ کند و شمرده شمرده گفت:

-فقط می‌خوام بینمون حرمتی شکسته نشه، یه سری اتفاقات افتاده. تموم شد و رفت.

مردم از اطرافمان پراکنده شده بودند، البته گاهی زیر چشمی نگاهمان می‌کردند.

بی‌بی خانم با چندقدم خودش را به ما رسانده و من آشفته ودستپاچه شده بودم. کاش فاصله‌اس را حفظ می‌کرد؛ این زن قادر بود به اندازه یک لشگر، ترس بهم تزریق کند.

-بین ما وقتی همه چیز تموم میشه که پانیذ هم تو رو نخواد! دوباره کاری کن پانیذ و از خودت دور کنی، این‌بار یه جوری دورش کن که دیگه برنگرده، دیگه نخوادت، حتی فراموشت کنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۰

البرز دستانش را مشت کرد و داشتم می‌دیدم چه فشاری را تحمل می‌کند.

-اتفاقات گذشته همه‌ی زندگی روانی من رو تحت تاثیر قرار داد و من هربار با دیدن پانیذ یاد گذشته می‌افتادم و عذاب می‌کشیدم.

هربار همراه خودم پانیذ رو عذاب می‌دادم به خودش هم گفتم من انقدر خودخواه نیستم که بتونم پانیذ رو عذاب بدم و انقدر بزرگ نیستم که بتونم گذشته رو فراموش کنم.

من با تمام وجودم از خاله‌ی دخترتون نفرت دارم. پس بهتره خودتون به پانیذ بگین هیچ چیز نمی‌تونه تصمیم و نظر من رو عوض کنه! تنها یه کار می‌دونم در

برابر علاقه‌ش کنم اونم دعا برای خوش‌بخت شدنشه. من قبلا روندمش و الان هم قصد ندارم جذبش کنم، لازم به تکرار گذشته نیست. پانیذ هیچ جا و نقشی تو زندگی من نداره!

بی‌بی خانم با نفرت در چشمان البرز خیره شد.

-منم اصلا ازت خوشم نمیاد اما تو حق نداری واسه نوه‌ام خودتو بالا بگیری یا ناز و ادا بیای! خبر داری پانیذ دکتره دیگه؟

البرز سری تکان داد:

-اونوقت تو چی هستی؟ یه دیپلم ردی.

-درسته من هیچی نیستم پس نزدیکمم نیاین.

بی‌بی خانم اما باز هم نزدیک‌تر شد.

-کاش نوه‌ام می‌فهمید با تربیت متفاوتی که داشتیم چقدر ازت برتره.

-تبریک می‌گم که نوه‌تون رو موفق بار آوردین. تبریک می‌گم نوه‌تون دکتره. اما هیچ‌کدوم از اینا به من ربطی نداره.

-لابد الان میگی منم اگه مادرم بود وضعیتم خیلی بهتر بود و آدم موفقی می‌شدم.

البرز تیز و تند به سمت بی‌بی خانم چرخید و اغراق نمی‌کنم اگر بگویم صدای استخوان‌های گردنش را شنیدم.

-من الانم آدم موفقی‌ام، دنبال بهترش هم نیستم. چرا دارین بحث رو ادامه می‌دین؟ می‌خواین دیوونه بازی‌های پانیذ روبه من ربط بدین که حداقل دلتون خنک شه، درسته؟

-لِهِی چند تا بچه بودن موفقیته؟ البته همه میدونن تو با مراقب از اون بچه‌ها داری تظاهر به خوب بودن می‌کنی.

-حرفاتون تموم شد ما بریم؟

شگفت زده به چهره‌ی البرز نگاه کردم، نه به گاهی که از کوره در می‌رفت و نه به وقت‌هایی که راحت و خونسرد بر خورد می‌کرد. اصولا آدم خونسرد عصبانی نمی‌شد و یا برعکس!

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۱۰۱

-البته تو ارث اون بچه‌ها رو بالا کشیدی و بدترین ظلم رو در حق مایا کردی. توام به عوضی هستی که فقط فکر منافع خودشه. یه آدم طمعکار که جز پول به چیز

دیگه‌ای فکر نمی‌کنه، اینو همه در موردت می‌دونن البرز معتمد.

صورتش برآشفته شده بود اما لحنش عادی:

-خب خدارو شکر نگران بودم اگه همه نمی‌دونن خودم برم تو اخبار سراسری اعلام کنم.

بی‌بی خانم متاسف سر تکان داد:

-پانیذ باید از رو جنازه‌ی من رد شه تا بخواد دوباره با تو باشه.

-پانیذ نمی‌تونه دل یک طرفه رو صاحب شه، اصلا یه تهدید شما نیازی نیست. خیالتون از سمت من راحت باشه.

البرز دستم را کشید:

-مثل مجسمه وینسا یه گوشه.

قدرتش به مقاومت من چربید و به دنبالش راه افتادم. آنقدر دستم را تند می‌کشید که دردم گرفته بود. وقتی سوار ماشین شدیم انگار از جایی که اکسیژنش سمی بود خارج و وارد محیطی امن شده!

پشت فرمان چند نفس عمیق کشید و با مشت محکم روی فرمان کوبید. صدای بلند و ناگهانی بوق غافلگیرم کرد و در جای خود تکانی بدی خوردم.

چند بار پشت سر هم کلمه‌ی لعنتی را به زبان آورد، انگار روانش آرام‌تر شده باشد، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را تکیه داد به صندلی.

آنقدر این حالتش طولانی شده بود که نگران شدم و به ناچار اسمش را صدا زدم.

-آقای معتمد...

جوابی نداد، مردد دستم را بالا آورده و روی شانه‌اش قرار دادم تا متوجه‌ی زمان و مکان شود. تند برگشت و نگاهی به دستم انداخت.

چشمانش قرمز و ترسناک شده بود

پس تمام وقت‌هایی که تظاهر می‌کرد خونسرد است از درون آشفته بود و فرار کردنش از موقعیت به این دلیل بود می‌خواست یک‌جایی دور از چشم بقیه خشمم را تخلیه کند.

قلبم تیر کشید و می‌سوخت. این نگاه دردی محسوس حمل می‌کرد. دردی که بو و رنگ آشنایی داشت.
دردی شبیه درد خودم!

-آقای معتمد اگه حالتون خوبه، ازاینجا بریم.

نگاهش روی صورتم چرخی خورد و چشمانش از آن حالت غم خارج و عصبی شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۲

-واسه چی تو جایی که نه اهلشی نه آدم‌هاشو می‌شناسی میای و میری؟

از لحن تند و بی‌رحمانه‌اش جا خوردم و دستم از شانه‌اش جدا شد. ناخودآگاه خودم را در مقام دفاع دیدم اما گاردم را هم بسته بودم.

-حتما دلیلی داره! که لازم نیست به بقیه توضیح بدم، بله من مهمون شمام نباید با آبروتون بازی کنم. نباید سر خود کاری کنم. نباید کاری کنم مردم بگن البرز معتمد نتونست از پس مهمونش بر بیاد! اما در نهایت من یه انسانم، گاهی لازمه برای نیاز خودم یا آرامش روح و روانم کارایی کنم که دست خودم نیست.

همیشه این عقل نیست که تصمیم میگیره و فرمان می‌ده، پیش میاد کنترل رفتارت رو احساس بگیره.

نفسم را کوتاه حبس کردم، تا ریتم نامظنم ضربان قلبم آرام شود. موهایش توی صورتش ریخته بود و با این حالی که داشت چهره‌اش جذاب و خواستنی شده بود.

-اما احساس نمی‌تونه تصمیم درست بگیره، درستش اینه قبل ازاینکه افسارتو بدی دست احساست، از عقلت بخوای یه تصمیم درست و منطقی بگیره.

چقدر دلم می‌خواست برای تسکین غمش کاری کنم، غمی که دلیلش را نمی‌دانستم و فقط حسش می‌کردم.

-عقل و احساس هر دو می‌تونن اسیر تصمیمات اشتباه شن و هیچ منطقی قرار نیست حتما مسیر درست رو انتخاب کنه.

راستش من راهی رو انتخاب می‌کنم که بهم حس آرامش می‌ده. شما هم اگه فکر می‌کنید من آبروتون رو می‌برم یا براتون مشکل ایجاد می‌کنم رک و راست بهم بگین. قول می‌دم برم.

نگاهم کرد و احساس کردم چند بار لب‌هایش باز شدند تا حرفی برند اما قبل از شروع منصرف می‌شد.

-آقای معتمد.

نگاهم کرد ت ادامه دهم:

-واسه آروم کردن خودتون دنبال آدم اشتباهی نباشین. خشمتون رو سر کس دیگه یا چیز دیگه‌ای خالی نکنید. متهم کردن من شما رو آروم نمی‌کنه، فقط باعث میشه قلبم درد بگیره. کوبیدن مشت به فرمان هم چیزی رو درست نمی‌کنه فقط باعث خراب شدنش می‌شه.

سرش را تکان داد و دستش سمت سوییچ رفت اما هنوز اقدامی نکرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد.

احوال‌پرسی کوتاهی کرد و کمی بعد با بهت و هیجان پرسید:

-مطمئنید؟!

-قول می‌دم اگه مشکی باشه بهتون مژدگونی خوبی بدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۳

-مشکی پیدا شد؟

سرش کوتاه به سمتم چرخید:

-بله.

درکلامش خوشحالی حس می‌شد، سرعتش را بالاتر برد و من برخلاف تصورم از پیداشدنش ذوق نکردم.

-تو رو می‌ذارم خونه.

نگران بودم و دلم عجیب به شور افتاده بود. حسم می‌گفت چیزی این وسط درست نیست!

-یکم دیگه هوا تاریک می‌شه، حتما باید امروز برین سراغش؟

-نمی‌تونم، خیلی نگران مشکی‌ام. ببینمش حالم بهتر می‌شه.

مسلما منصرف کردنش کار من نبود، اما نمی‌توانستم بگذارم تنها برود!

-منم باهاتون میام.

متعجب سرش سمتم چرخید.

-لطفا حواستون به راندگیتون باشه.

چشمانش دوباره به جاده خیره شدند.

-در مورد گم شدن مشکی من خیلی عذاب وجدان دارم. اگه شما بربن تا برگردین دیوونه می‌شم. خواهش می‌کنم بذارین منم بیام.

خواستم اضافه کنم یا «خودتونم نرین» اما زبان به دهن گرفتم. مردم طلبکار من نبودند.

-نمی‌شه.

اخم‌های درهمش؛ کشیدگی صورت و ابروهایش را به رخ می‌کشید و جذابیتش را خاص می‌کرد.

-من از جام تکون نمی‌خورم، پس بی‌خودی سمت خونه نرین.

-رها با من لج نکن.

-من آدم لجبازی‌م، بخوام کاری کنم حتما انجام میدم. اگه همین‌جا منو پیاده کنید دنبالتون می‌دوأم. خواهش می‌کنم بذارین بیام.

آنقدر ملتمسانه و مظلومانه گفتم که خودم هم دلم برای خودم سوخت.

دوباره بهم نگاه کرد و اینبار چشمانم قانعش کردند تسلیم شود.

-خودمم نمی‌دونم چی منتظرمه، چرا باید تو رو ببرم؟ دختر تو....

-میان کلامش پریدم وبا صدایی که تعمدا کلفتش کردم تا مردانه به گوش برسد گفتم:

--تو امانت خونه‌ی منی.

از مدل حرف زدنم خندید و با «لا اله الی اللهی» که زیر لب گفت به مسیر حرکتش ادامه داد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۴

مسافتی را خارج از شهر رانندگی کرد و به سمت جنگل کاج ادامه داد. از وردوی جنگل وارد جاده‌ی

جنگلی شد. دو طرفمان پر بود از درخت‌های کاج و روی زمین هم آنقدر تعداد میوه‌های کاج زیاد بود که با چشم و از راه دور هم دیده می‌شدند.

-مشکی کجاست؟ تو جنگله؟

سرش را به معنی آره تکان داد، شگفت زده نگاهش کردم، عاقل به نظر می‌رسید!

-چرا به پلیس نگفتین؟

خندید، آنقدر ملیح و دلبرانه که ضربان قلبم را بالا و پایین شد.

-پلیس بهم خبر داده، دیگه چرا باید به پلیس بگم؟

با چشمکی ریزی ادامه داد:

-سروان زمانی پشت خط بود.

آهانی گفتم و دلم رفت برای چشمک‌زدنش. بلافاصله کنترل احساسم را با یک سرفه‌ی مصلحتی در دست گرفتم و ادامه دادم- آخه یه جوری از مشتلق و اینا خواستین فکر کردم غریبه‌ست.

جوابی نداد و لوکیشن ارسالی به گوشی‌اش را بررسی کرد. کمی بعد

به آدرس مورد نظر رسیدیم.

کنار کلبه‌ی چوبی‌ای که احتمالا مربوط به محیطبانی بود توقف کردیم. چند افسر پلیس کنار کلبه درحال صحبت بودند.

با دیدن مشکی کنارشان جیغی از سر هیجان کشیدم.

-خداروشکر پیدا شد، این مدت خیلی به خاطر مشکی حالم بد بود. حس می‌کردم ظلم بزرگی در حق شما و مشکی انجام دادم. همه‌ش می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد.

-یکمم نفس بکشی بد نیست.

هم خجالت کشیدم و هم خنده‌ام گرفته بود. یک بند حرف زده بودم و دلیلش خوش‌حالی بیش از حدم بود. البرز هم حسابی خوشحال بود و این خوشحالی در رفتار و نگاه براقش مشهود بود.

کنار کلبه‌ی چوبی‌ای که احتمالا مربوط به محیطبانی بود توقف کردیم. چند افسر پلیس کنار کلبه درحال صحبت بودند. البرز سراسیمه پیاده شد و بدون بستن در ماشین شتابان قدم برداشت.

من هم پیاده شدم و بعد از بستن در سمت خودم و البرز، پشت سرش راه افتادم.

البرز با نزدیک شدن به مشکی بلافاصله واکنش نشان داده و با قدم‌هایی بلند تقریبا به سمتش پرواز کرد.
مشکی هم البرز را شناخت. دو پای جلویش را به هوا آورد و پشت هم شیهه می‌کشید. البرز با دست نوازشش کرد و مشکی که آرام‌تر شد گردنش را در آغوش کشید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۵

قلبم تیر کشیده و

آنقدر از دیدنشان احساساتی شده بودم که بغض کردم. البرز دل از مشکی نمی‌کند اما ناچار شد موقتا از نوازشش دست بردارد. تا از کسانی‌که برای پیدا کردن مشکی تیم شده بودند تشکر کند و در آخر به سمت سروان زمانی رفت. زمانی چهره‌ی پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود و غرور را می‌شد در چشمانش دید.

-خب اینم اسب زیبات! صحیح و سالم تحویلت دادم. بهت گفتم که من کارم و بلدم حتی اگه امثال تو بهم بگن کفتار.

البرز ابرویی بالا داد.

-از دید من الان شما شیر هستین.

زمانی بلند خندید:

-ترجیح می‌دم منو با همون کفتار و گرگ مقایسه کنی، بهرحال من اینجا اومدم که عدالتو برقرار کنم و ترجیح می‌دم حرف تند بشنوم تا تعریف و تمجید متملقانه، چون اصولا من نمک‌گیر کسی نمی‌شم!

-قصد ندارم نمک‌گیرت کنم ولی اشاره‌های غیر مستقیمت مثل نخ دادنه.

-پس اهل نخی؟ که زود تشخیصش میدی!

-اینی که تو میندازی نخ نیست لامصب طنابه.

اینبار هردو بلند خندیدند، می‌شد لا به لای کلام و میان خنده‌هایشان خصومت را دید.

-بمونیم کمکت کنیم مشکی رو ببری خونه؟

البرز برا صدمین بار به مشکی نگاه کرد. نگاهش از برق زدن گذشته و چراغانی بود.

-شما برین، زنگ زدم دارن میان.

زمانی خداحافظی کرد و منو البرز همانجا ماندیم تاکمکی برسد. البرز همچنان داشت قربان صدقه‌ی مشکی می‌رفت. حالش آنقدر خوب بود که احتمال

می‌دادم در این لحظه هرکس ازش درخواستی داشته باشد رد نکند.

تمام نگاهم به آن دو بود که با صدای بلندی و ترسید و تکان بدی خوردم. مشکی هم از صدا وحشت کرده و شیهه کنان رمیده بود و مثل کسی که دچار جنون شده دور خودش می‌چرخید.

البرز سعی داشت آرامش کند اما صدای دوم وضعیت را غیرقابل کنترل کرد و مشکی به سرعت تاخت. من و البرز پشت سرش در حال حرکت بودیم.

البرز پشت سرم هم و ملتمسانه اسم «مشکی» را فریاد می‌زد و هشدار می‌داد جلوتر دره است.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۶

مسیر کوتاهی رفته بودیم که مشکی به پایین سقوط کرد.

بهت زده و مضطرب نگاهم سمت البرز چرخید.

البرز فریاد زد و با قدم‌هایی بلند لبه‌ی پرتگاه ایستاد.

-مشکی.

مشکی رو زمین افتاده بود و در یک چشم بر زدنی دور تا دورش را آتش گرفت.

البرز بدون حتی پلک زدن ایستاد و داشت صحنه‌ی رو به رویش را می‌دید.

تا خواستم سربرگردانم البرز روی زمین زانو زد. تند به ستمش رفتم. عرق روی سر و صورتش نشسته و با دست داشت گلویش را چنک می‌زد.

-آقای معتمد خوبین؟ آقا معتقد...

مثل کسی که برای نفس کشیدن به مشکل خورده داشت تلاش می‌کرد نفس بکشد. حالش بد بود و مرا یاد وقتی می‌انداخت که احوال خودم بهم می‌ریخت.

دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کنم.

می‌فهمیدم دچار فوبیا شده ولی علتش چه بود را درک نمی‌کردم.

مشکی در میان آتش گیر افتاده بود و داشت زنده زنده می‌سوخت. چرا حیوان بیچاره فرار نمی‌کرد؟

شعله‌های آتش اجازه نمی‌داد کاری کنم.

البرز به سختی سر پا شد و سمت آتش رفت. انگا دچار جنون شده باشد که می‌خواست خودش را به

پایین بیندازد و وارد آتش شود. به خودم آمدم و با چند گام بلند مقابلشم ایستادم.

-دارین چیکار می‌کنید؟

تا می‌توانستم صدایم را بالا بردم و سرش داد کشیدم.

توجه نکرد، خواست جلوتر برود اما بازویش را کشیدم. عصبی به عقب هولم داد و روی زمین افتادم. بدون توجه به دردی که در دستانم پیچیده بود دوباره سمتش رفتم.

-آقای معتمد دیوونه شدین؟ کاری از دستتون برنمیاد و دیگه نمی‌شه براش کاری کرد.

-باید نجاتش بدم.

بغض البرز حتی دردناک‌تر از

صدای زجه‌های مشکی میان شعله‌های آتش بود. قلبم درد می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌ام به گزگز افتاده بود؛ با اینحال تمام قدرتم را جمع کردم تا مانعش شوم. عقل و منطق می‌گفت کاری از دست ما ساخته نیست و البرز جنون‌وار داشت به حرف احساسش گوش می‌کرد.

-اون پایین جهنم آتیشه، نمی‌تونید ازش رد بشین، می‌خواین شمام زنده زنده بسوزین؟

نگاهش دوگوی سرخ بودند و صورت رنگ پریده‌اش خیس عرق...وحشت را در سلول به سلول تنش می‌دیدم.

در آخرین کشمکشی که داشتیم روی زمین افتاد، فکر کردم تعادلش را از دست داده اما بی‌هوش شده بود!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۷

شوکه در جای خودم ایستاده بودم و تنها چشمانم بودند که پرکاری کرده و مدام این سمت و آن سمت را نگاه می‌کردند.

آن‌هایی که قرار بود برای بردن مشکی بیایند کجا بودند؟

سرگردان مانده بودم بین البرزی که بیهوش افتاده بود و مشکی که داشت در آتش تلف می‌شد.

احتمالا اسب را به جایی بسته بودند که انقدر ناجوانمردانه اسیر آتش شده بود. خواستم به پرتگاه نزدیک شوم تا وضعیت مشکی را ببینم. آتش به تمام تن اسب رسیده و اسب بیچاره داشت بال بال می‌زد تا از این درد و عذاب خلاص شود.

تحمل زجر و دردش آنقدر آزاردهنده بود که دیگر توان ماندن و نگاه کردن نداشتم.

به سمت البرز برگشتم، چرا باید بیهوش می‌شد. آنقدر تحملش پایین بود؟ قدرتمندتر به نظر می‌رسید. نگاه به جسم تنومند و هیکل عضلانی‌اش کردم.

بلند کردنش کار من نبود و آتش داشت علف‌های خشک را طعمه‌ی خود می‌کرد و بالا می‌آمد. احتمال داشت حتی به ما هم برسد.

وقت تنگ بود!

باید برمی‌گشتم داخل ماشین و گوشی‌هایمان رابرمی‌داشتم.

عجله کردم اما تمام ماشین را گشتم و خبری از گوشی هیچ کداممان نبود. سخت نبود حدس بزنم کسی قبل از من آن‌ها را برداشته!

مطمئنا یکی داشت با البرز بازی می‌کرد و او حق داشت ذهن مشکوکی داشته باشد.

باید البرز را هر طور شده تا کلبه می‌کشاندم.

همان لحظه باران شروع به باریدن کرد، شدت باران آنقدر زیاد بود که آتش داشت خاموش می‌شد.

نگاهم بالا و به آسمان چسبید. مشکی بیچاره تلف شده بود حداقل تقدیر نمی‌خواست گونه‌های گیاهی و حیوانات جنگل آسیبی از این آتش ببینند.

هم من و هم البرز خیس بودیم. سعی کردم کشان کشان جا به جایش کنم اما از جایش تکان نخورد.

درمانده کنار تنش البرز نشستم.

-چیکار کنم؟ هوا داره تاریک میشه و ممکنه یه حیوون خطرناک بمون حمله کنه.

توروخدا بلند شو، من نه بلدم نه می‌تونم کاری کنم.

یکم فقط همکاری کن تا اون کلبه بریم.

توروخدا بلندشو...

احساس کردم تکانی خورده، برای زمان کوتاهی صدای خش خش علوفه‌ها به گوشم رسید.

-آقای معتمد لطفا بلند شین!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۸

چشمانش که باز شد، خوشحال شدم اما واضح بود منگ و گیج است و متوجه‌ی موقعیتش نیست. بوی آتش و باران در هم پیچیده بود و بوی گوشت سوخته

هم می‌آمد. حالت تهوع داشتم اما الان وقت ضعف نشان دادن نبود.تمام قدرت و توانم را جمع کردم.

-بلند شین، باید از اینجا بریم.

سری تکان داد.

کمک کردم بلند شود و همراه هم به سمت کلبه رفتیم.

تا وقتی حالش برای رانندگی مساعد می‌شد باید آنجا می‌ماندیم. داخل کلبه نشسته بودیم. لباس‌هایمان خیس بود خوشبختانه با اینکه به شب داشت فرا می‌رسید هوا باز هم رو به گرمی می‌رفت.

-آقای معتمد خوبین؟

-مشکی چی شد؟

انگار دوباره همه چیز را به خاطر آورده باشد، بدنش به عرق نشست و دوباره از حال رفت. عرق همچنان روی سر و صورتش جاری بود و گوش‌ها و گونه‌هایش قرمز شده بودند. مردد دستم را روی پیشانی‌اش قرار دادم همانطور که حدس زده بودم تب داشت.

نگاهم در اطراف چرخ خورد و همزمان ذهنم دنبال راهی برای پایین آمدن تبش می‌گشت.

پیراهن خیسش را در آوردم.

تبش داشت بالاتر می‌رفت و لبش مدام تکان می‌خورد و کلمات نامفهومی به زبان می‌آورد. به نظر می‌رسید به هوش آمده. سرم را جلوتر بردم:

-آقای معتمد...

-کمک....مامان...آتیش...

کلمات را انقدر گنگ و ناواضح به زبان می‌آورد که چیزی نمی‌فهمیدم. ناامیدانه بلند شدم و از یخچال کوچکی که گوشه‌ی کلبه قرار داشت بطری آب معدنی را بیرون آورده و با خیس کردن شالم و قرار دادن روی پیشانی‌اش آرام تبش را پایین آوردم.

احساس کردم دمای بدنش بهتر شده و دیگر خبری از هذیان گفتن‌هایش نبود. خسته از روز عجیب و پرتکاپویی که داشتم همانجا کنارش خوابم برد.

برخورد نور به چشمانم باعث شد پلک‌هایم را باز کنم. زمان لازم داشتم تا اتفاقات را به خاطر بیاورم و موقعیتم را تحلیل کنم.

اضطراب و دلشوره دوباره به جانم افتاد و با ترس سمت البرز رفتم.

اینبار به محض صدا زدن اسمش، چشم باز کرد و بهت زده به من و اطرافش نگاه انداخت، مطمئنا او هم داشت این موقعیت جدید را تحلیل می کرد. بعد از مکثی کوتاه داد زد:

-مشکی...مشکی کجاست؟ اون که آتیش نگرفت؟

نگاه دزدیدم تا مجبور به جواب دادن نباشم اما او مصرانه جایش را تغییر داد و مقابلم ایستاد:

-رها با توام! مشکی چی شد؟

با دو دست، دو سمت کتفم را گرفت.

-رها، خواهش می‌کنم بگو مشکی حالش خوبه.

متاسف سری تکان دادم.

دست مشت شده‌اش را محکم روی زمین کوبید و تا می‌توانست و پشت سر هم فریاد زد. از موقعیتی که داشتیم ترسیده بودم.

-کثافتا، بازی بدی باهام شروع کردین، فقط پیداتون کنم می‌دونم چه بلایی سرتون بیارم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۰۹

دوباره برگشت سمت من و تند از جا بلند شد، احساس کردم قدرتش را به دست آورده و خبری از آدم ضعیف و رنجور چندساعت قبل نبود.

با نگاه موشکافانه‌اش داشت ذره ذره‌ی تنم را می‌پایید. او هنوز هم من را مظنون پرونده‌ی زندگی‌اش می‌دانست.

-چرا خواستی با من بیای؟

لحنش تند و عصبی بود و حالت چشمانش مرا می‌ترساند.

-به خاطر گمشدن مشکی عذاب وجدان داشتم.

-الان دیگه مشکی نیست، الان عذاب وجدان نداری؟

چنان داد زد که انگار می‌خواست داغ دلش را سرم خالی کند و من وحشت زده از حالش عقب رفتم. اما او دست بردار نبود و داشت با جلو آمدن به تعقیب قدم‌هایم ادامه می‌داد:

-چطور میشه تو اتفاقی بیای تو زندگی من و همزمان زندگی من شخم بخوره و گذشتهم بیاد بالا...رها، نمی‌شه همه‌ی اینا اتفاقی باشه. اومدن تو به خونه‌ی من اتفاقی نیست. دست گذاشتنت رو نقطه ضعفام اتفاقی نیست. بازی رو تموم کن و بگو کیه که می‌خواد منو نابودکنه.

خواهش می‌کنم بگو کی تو فرستاده؟

مشکی درسته حیوون بود اما جون داشت، دیدی اون آدم‌ها چه بلایی سرش آوردن؟ اونا خیلی بی‌رحمن رها! هیچ‌وقت بهشون اعتماد نکن.

تا چند روز پیش فکر می‌کردم اگه مشکی بلایی سرش بیاد من می‌میرم اما سرپام ودارم نفس می‌کشم.

چون مجبورم ادامه بدم تا بفهمم پشت این بازی کیه؟

مشکی رو از دست دادم اما نمی‌خوام کس دیگه‌ای رو از دست بدم. مایا، کیانا و کاوه هر سه برام خیلی مهمن.

تو تنها کسی هستی که می‌تونی بهم کمک کنی...چشمات خیلی صافه. ازت حس بد نمی‌گیرم اما

عقل و منطقم میگه تو باید آدم بدی باشی. تو نمی‌تونی آدم خودت باشی!

ثابت کن اشتباه نمی‌کنم.

لحنش دوباره تند شد و تهدیدوار...

با هر قدمی که به عقب برداشته بودم او هم جلو آمده بود و حالا کل تنم چسبیده بود به در کلبه. از سرمای در فلزی مهره‌های کمرم تیر کشیدند.

دوباره فریاد زد:

-حرف بزن رها.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۰

قلبم تندتند می‌زد و صدایم از شدت ترس ارتعاش داشت.

-من هر چی بود رو صادقانه گفتم.

دست راستش را بالا آورد و محکم به در کوبید، تنم لرزید. دستش را همانجا نگه داشت و صورتش را پایین آورده و رخ به رخم شد.

-چطوری باورت کنم؟

-من بلد نیستم دروغ بگم.

-سرش را متاسف تکان داد و چشم ریز کرد توی صورتم.

-حرف که بادهواست.

-جز با حرف چطور می‌تونم ثابت کنم؟ یه چیزی ازم می‌خواین که نشده.

-سر راهم قرار نگیر.

-متوجه نمی‌شم!

-روزی که بفهمم ازت رو دست خوردم بد خراب می‌شم رها ولی نمی‌ذارم قسر در بری.

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم، باید اعتمادش را دوباره با حرف به دست می‌آوردم، بار قبل نشان داده بود گوش‌هایش می‌شنوند و چشمانش می‌بینند.

-خواهش می‌کنم، در مورد من اشتباه نکنید، من برخلاف شما یه آدم معمولی‌م. نه گذشته‌ی عجیبی داشتم نه آدمای عجیبی دور و برمن. نه اهل تجارتم که بازار ازم بترسه. نه دنبال گنده‌تر شدنم.

روزی که گفتین من آدم کسی‌ام فکر می‌کردم توهم زدین اما امروز که دیدم قبل از من یکی گوشیامونو برداشته بود مطمئن شدم یکی می‌خواد بازیتون بده اما چرا منم وسط این بازی‌ام خودم نمی‌دونم.

برای چندمین بار می‌گم من تا قبل از آشنایی با کیانا شما رو نمی‌شناختم وتمام شناخت الانمم تو یه جمله خلاصه می‌شه «البرز معتمد برادر بزرگتر کیانا معتمد، دوست و رفیق صمیمی منه»

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-آقای معتمد لطفا بهم اعتماد کنید. شما حالتون خوب نبود و من چند ساعت سخت گذروندم. الان با حرفاتون دارین اذیتم می‌کنید. حس ناامیدی و ترس دارم.

من واقعا نگرانتون بودم، خیلی ترسیده بودم و فکر می‌کردم تنها تو این جنگل رها شدم چون مطمئن نبودم شما دوباره سرپا شین...فکر می‌کردم کار هردومون تمومه و شب نشده خوراک حیوونای وحشی می‌شیم. اعتراف می‌کنم من تا این لحظه بیشتر از توانم تحمل کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۱

بلاخره بغضم شکست و اشک راهش را پیدا کرد، میان هق زدن‌های آرامی که از لب‌هایم خارج می‌شد ادامه دادم:

-وقتی بی‌هوش شدین خیلی هول شده بودم؛ خدا رو التماس می‌کردم و شما رو قسم می‌دادم بهوش بیاین، به خدا حتی یک لحظه نخواستم و نمی‌خوام به شما یا خانواده‌تون آسیبی بزنم.

-گریه نکن.

لحن دستوری‌اش باعث شد شدت گریه‌هایم بیشتر شود.

-رها...به من نگاه کن.

خجالت می‌کشیدم اشک‌هایم را ببینید و سرم را بالا نیاوردم:

-من فکر می‌کردم شما خیلی آدم قوی‌ای هستین، وقتی یهو اونجوری افتادین، خب من....

-رها، خواهش می‌کنم آروم باش، خب؟

تازه بغضم شکسته و دنبال تخلیه‌ی فشاری بودم که این چند ساعت بهم وارد شده بود.

البرز دستپاچه شده و سعی داشت آرامم کند.

-چرا یهویی حالتون بد شد؟

-من از آتش متنفرم. انقدری که وقتی آتش می‌بینم رفتارم تغییر میکنه، ممکنه مثل اینبار بیهوش شم یا حتی مثل دیوونه‌ها رفتار کنم.

سرم به ضرب بالا آمد و هق زدن‌هایم بند متوقف شدند.

کیانا گفته بود برادرش به شدت از آتش و بند و بساطش بیزار است و در اولین روز ورودم به خانه دیده بودم هربار که می‌خواست وارد آشپزخانه شود از خاموش بودن گاز مطمئن می‌شد. تمام وسایل خانه هم برقی بود و هیچ وقت نفهمیدم آب‌گرمکن در کدام قسمت خانه قرار دارد که توی دید نیست.

دیگر گریه نمی‌کردم. دستش شل شد و قدمی به عقب برداشت.

-بعضی وقتا که آتش می‌بینم یاد یه خاطره تلخ و قدیمی میفتم و خیلی بهم میریزم واسه همین تا می‌تونم از آتش دوری می‌کنم. گاهی حتی یه فندک ساده اون روزا رو یادم می‌ندازه.

حال منم مثل خودت یهو بهم میریزه!

واسه همین روز اولی که دیدمت حالتو کاملا درک کردم. توام مثل من احتمالا به چیزی فوبیا داشتی!

آن غم همیشگی نگاهش حالا پررنگ‌تر بود.

-هرجا برین احتمالا دیدن آتش هست، حتما روزای سختی داشتین.

حرفی نزد و من لا به لای غم نگاهش، هنوز خشم و عدم اعتماد را می‌دیدم. دستم را بالا آوردم و روی شانه‌اش قرار دادم:

-من اون روز که مشکی گم شد با تمام وجودم و از سر صداقت باهاتون حرف زدم، مطمئنم باورم کردین. ازتون خواهش می‌کنم به باور خودتون و به صداقت حرف‌های من اعتماد کنید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۲

دستانش سست شد و پایین افتاد.

-انگار درد یه کلمه مشترک بین تموم آدم‌هاست. مثل موسیقی که زبان مشترک همه‌ست درد هم قصه‌ی مشترک بین آدم‌هاست. مهم نیست دردت از چه نوعی باشه همین که درد داشته باشی همه می‌فهمنت و تو هم بقیه را درک می‌کنی.

من شمارو می‌فهمم و الان دلم می‌خواد با من حرف بزنید...چی تو گذشته‌تونه که حالا ادعا دارین بالا امده؟ این فوبیای آتش محصول چه قصه‌ی دردناکیه؟

فاصله گرفت و پشت کرد بهم:

-چقدر باهات راحتم رها، انگار از خیلی وقت قبل می‌شناسمت.

-اگه منو دوست خودت می‌دونی از اون روز بگو، بذار شیٔ.

دوباره چشم ازم گرفت:

-از وقتی یادمه عاشق چهارشنبه سوری و عید بودم. همیشه با وسایل آتش بازی از این مراسما استقبال می‌کردم. چقدر واسه خودم ترقه می‌خریدم...

حسرت کلامش روحم را آزار می‌داد.

-هرسال، وقت تحویل سال پیش بابا بودم اما بعدش می‌تونستم کل تعطیلات رو برم پیش مادرم، این توافق رو همون روز طلاقشون کرده بودند.

تازه شده بود پانزده سالم. اون سال هم طبق همون توافق رفتم خونه‌ی مادرم!

وقتی رسیدم داییم گفت مامانت رفته خونه همکلاسش. منم رفتم به آدرسی که داییم داد. وقتی رسیدم خونه‌شون داشت آتیش می‌گرفت و مامانم با بدنی که کلش رو آتش گرفته بود از خونه زد بیرون.

مادرم جلوی چشمام زنده زنده داشت می‌سوخت و فریادهای منو تلاشم هیچ نتیجه‌ی مثبتی نداشت.

از اون روز من آدم قبل از مرگ مادرم نشدم. فکر می‌کردم جدایی پدر و مادرم دردناک‌ترین اتفاق زندگیم باشه امامرگ مادرم همه چیز رو تغییر داد.

-متاسفم.

دوباره بغض کردم و اشک مهمان چشمانم شدند.

-مادرم رو مظلومانه کشتن.

کوه غم و دریای خشمش می‌توانستند در مسیری طوفانی هرکسی را نابود کنند.

-فکر میکردم به مرگ طبیعی مردن!

سرش را به معنی «نه» تکان داد.

-ولی کی قاتلش بود؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۳

نگاهش به رو به رو دوخته شد، انگار پرت شده بود در زمان و داشت فیلمی از روزهای گذشته‌ی خودش را نگاه می‌کرد. حالت چشمانش هر لحظه تغییر می‌کرد و گاهی لب‌هایش را تکان می‌داد.

-یه روانیِ خودخواه، یکی که از زندگی چیزی نمی‌دونست. از اوناییکه تا بهشون می‌گی بالا چشمتون ابروئه قهر میکنن. یکی که تو کثافت خودش غرق شده بود و بعد از دست و پا زدن بی‌فایده بدتر گند زد! اون دیوونه اول مادرمو کشت وبعد خودش رو...

بهت زده به کلماتی که سخت و سنگین از دهانش خارج می‌شدند نگاه کردم.

-چرااینکار و کرد؟

-گفتم که چون روانی بود!

-نمی‌دونم چی بگم.

-می‌دونی چی منو اذیت میکنه؟

سرم را به معنی نه تکان دادم و منتظر شدم ادامه بدهد:

-مادرم مرگ وحشتناک و آزاردهنده‌ای داشت، اگه اون مرگ راحتی داشت من حالا خیلی آروم‌تر بودم. من تجربه سختی داشتم و هنوز تلخی اون روزا زیر زبونمه.

دورش زدم و با چند گام کوتاه مقابلش ایستادم.

-می‌فهمم، خیلی سال پیش مادرم قربانی تجاوز شد و نتونست دردی که کشیده بود رو تحمل کنه یه روز خودش رو کشت. مادرم کلی آرام بخش می‌خوره و تو خواب می‌میره.

هربار که به خاطر مرگ مادرم گریه می‌کردم. پدرم بهم دلداری می‌داد. اون می‌گفت، با اینکه روزای آخر زندگی مادرت سخت گذشت اما مرگ آسون و راحتی داشت و من همیشه خودم رو با همین دلخوشی آروم می‌کردم و حالا بهتراز هرکس شما رو می‌فهمم.

ما هردو عزیزتربن آدم زندگیمون رو از دست دادیم.

با یادآوری آن روزها دوباره حالم داشت بد می‌شد و متاسفانه با نبودن گوشی نمی‌توانستم به صدای مادرم گوش کنم.

-رها خوبی؟

صدای بی‌بی خانم نمی‌گذاشت جواب البرز را بدهم. داشت داد می‌زد «تو دخترمو کشتی»

-گوشی‌تم که بردن.

نگرانم بود و قبل از اینکه تعادلم را از دست بدهم و نقش زمین شوم کمرم را گرفت. در آغوشش که فرو رفتم چند ضربه‌ی آرام به پشتم زد:

-آروم باش، ببین همه چی مرتبه، من پیشتم.

آروم نفس بکش. باشه دختر خوب

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم .

#پارت۱۱۴

حس کردم نفسم جا آمد، درست مثل زمانی که صدای مادرم را می‌شنیدم، لحن کلام و گرمای آغوش

درست مثل صدای مادرم آرامم می‌کرد و این برایم جای تعجب داشت.

-آفرین، همین‌طوری نفس بکش. دم...بازدم...کمی خم شو.

مو به مو کارهایی که می‌گفت را انجام دادم.

-بهتر شدی؟

ضربان قلبم تند شده بود و شرم داشتم از نزدیکی فاصله‌مان.

_رها...

سرم را به معنی «خوبم» تکان دادم.

-پس بهتره بلند شیم و بریم. گوشی هر دومونم بردن والا به یکی زنگ می‌زدم.

-به نظرتون اینایی که دنبالتونن کیه‌ن؟

سرش را معنی نمی‌دانم تکان داد و من ادامه دادم:

-احتمالا رقیب یا شریکای تجاری‌ان؟

-مافیای سیسیل نیستیم که تا پای جون واسه بزنیم.

شانه‌ای بالا انداختم:

-شاید مربوط به آدمیه که مادرتون رو کشته!

-گفتم که اون آدم خودشم مرد.

-خب شاید کسی از دور و برياش...

میان کلامم پرید و عصبی غرید:

-اون مادر منو کشت نه برعکس. اگه کسی‌ام قراره انتقام بگیره منم.

با خشونت چنگی به موهایش زد:

-حرومزاده‌ها؛ چطور تونستن اون حیوون زبون بسته رو زجر بدن. هرچقدرم بی‌رحم باشن اون مرگ دردناک حق حیوون از همه جا بی‌خبر و زبونی نبود. بیچاره مشکی که به خاطر من قربانی شد.

دوباره حالش داشت بد می‌شد، باید قبل از اینکه بهم می‌ریخت حرفی میزدم آرام شود. هردو شرایط روحی مناسبی نداشتیم و بهتر بود زودتر به خانه برگردیم.

-تو دل تاریخ همیشه آدم‌هایی بودند که واسه رسیدن به خواسته‌هاشون هرکاری می‌کردن؛ اونا کم‌کم تبدیل میشن به آشغال‌هایی که

غرقن تو کثافت و بعد از اون دیگه جز بالا رفتن از دنیای کثافت خودشون به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنن.

اونا آنقدر پست می‌شن که حتی حاضرن عزیزترین آدم‌های زندگی خودشون رو قربانی کنن.

بهتره به هم کمک کنیم زودتر بفهمیم کی پشت این ماجراست؟ کی می‌خواد به شما ضربه بزنه؟ یه نفر باید یه دشمنی بزرگ و یه انگیزه قوی داشته باشه.

-می‌فهمم کیه.

با اطمینان سر تکان داد و هم قدم با هم از کلبه خارج شدیم. کنار در ورودی کلبه ایستاد:

-کلیدش کجاست؟

نگاهم سمت کلبه چرخید:

-از اولم قفل نبود.

آهانی گفت و بی حرف دیگری پشت فرمان نشست. خوشبختانه کاری به سوییچ نداشتند و همانجا روی ماشین قرار داشت.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۱۱۵

داشتم با گوشی‌ام ور می‌رفتم اما تمام حواسم پی البرز بود و سوال‌هایی که توی ذهنم شکل گرفته بود. چند روزی می‌شد این سوال‌ها در ذهنم سبک و سنگین

می‌شدند و به این نتیجه رسیدم شاید کیانا جواب چند سوالم را بداند. خودم را آماده کردم تا به محض دیدنش سوال‌ها را بپرسم.

-رها، رها بدو.

سرم به سمت کیانا که دستپاچه داشت اسمم را پشت سر هم به زبان می‌آورد چرخید. آرایش کرده و لباس‌های بیرونش را پوشیده بود.

خودش را که بهم سرعت بهم رساند چند نفس عمیق کشید و بلافاصله دو دستم را گرفت. صورتش گل انداخته و چشمانش برق می‌زدند. در حالیکه از شدت هیجان بالا و پایین می‌شد گفت:

-ماهان اینجاست، اومده سپید دره. باورت می‌شه؟ می‌دونم قرار بود بیاد ولی راستش باورم نمی‌شد.

احساس کردم الان است از شدت شوق اشک بریزد. لبخندی به رویش زدم و ذوق کردم از حال خوبش.

-پسرمون خوش قوله.

لبش را به دندان گرفت و به آرامی تکان داد:

-دوست دارم زودتر ببینمش، خیلی دلم براش تنگ شده.

-کی می‌ری دیدنش؟

با تردید این سمت و آن سمتش را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد:

-امروز.

-جدی؟ اما چطوری بریم؟

-خب ببین، باید کمکم کنی.

-گفتم باهات میام.

-نه...نه لازم نیست تو بیای، تو فقط حواست به این خونه و داداشم باشه.

متوجه‌ی منظورش نشدم و چشم ریز کردم:

-من باید چیکار کنم؟

سرش را جلو آورد و در گوشم گفت:

-بمون خونه و مطمئن شو داداشم امروز از خونه بیرون نمیزنه؟

-می‌خوای از کجا بفهمم؟

دست به سینه با لبخندی پهن، چشمک ریزی به رویم زد.

-نگو که من باید برم ور دلش.

بلند خندید و در حالیکه دستش را پشتم می‌گذاشت به سمت در هدایتم کرد:

-تو کتابخونه‌ست، برو به روشی که بلدی از زیر زبونش حرف بکش. باشه رها؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۶

شانه‌ای بالا انداختم:

-چی بگم؟

-ماهان منتظرمه، من میرم خب، توام داداش زد بیرون خبر بده. تو روخدا رهاجان هوامو داشته باش قول میدم برات جبران کنم. باشه؟ قول می

-اگه یکی دیگه دیدتون چی؟

-فقط داداش نبینه هر کی دید یه جوری جمعش می‌کنم.

-می‌خوای جدی جدی تنها بری؟

با تکان سر تایید کرد و من اجازه نداشتم بیشتر از این در مسائل خصوصی‌اش دخالت کنم.

استرس گرفته بودم، دروغ گفتن از نظرم کار سختی بود و من استعداد زیادی در پیچاندن موضوعات نداشتم. کاش کیانا روی آدم دیگری حساب باز می‌کرد.

کیانا از خانه بیرون زد و من همزمان از پله‌ها بالا رفتم. تردید پیچیده در روح و جانم، قدم برداشتن را برایم سخت و سنگین کرده بود.

بهم گفته بود بی‌دلیل و با دلیل پا سمت کتابخانه نگذارم و من حالا بدون هیچ دلیلی مسیر کتابخانه را پیش گرفته بودم.

طول کشید تا پشت در کتابخانه برس

زنگ را که زدم منتظر باز شدن در بودم اما برخلاف انتظارم به گوشی‌ام پیامک زد.

«اگه کارت مهمه باز کنم»

برای چندمین بار دم و بازدم عمیقی کشیدم، کیانا به من امید داشت و ناجوانمردانه بود اگر ناامیدش می‌کردم. تاکید کرده بود داخل کتابخانه بروم چون معتقد بود هر چقدر هم حواسم را جمع کنم خانه آنقدر بزرگ است که رفت آمد البرز از چشمم دور بماند.

تایپ کردم:

«مهمه»

در به سرعت باز شد و من داخل شدم. بدون نگاه کردن به کتاب‌ها مستقیم خودم را به میز البرز رساندم اما از دیدن مهرداد مقابلش جا خوردم و بعد از سلام، البرز اشاره داد بنشینم تا حرفش بامهرداد تمام شود.

-حتما تحقیق کن ببین کلبه مال کجاست؟

مهرداد سری تکان داد:

-یادت نده بپرسی همیشه درش بازه یا نه؟

کنجکاو شدم، البرز هنوز درگیر اتفاق چند روز پیش بود و بهش حق می‌دادم. مرگ مشکی آنقدر بهمش ریخته بود که یا نبود و با اگر هم بود حواسش پی جایی دیگر می‌گشت.

هاله غم‌زده‌ی چشمانش این روزها غمگین‌تر از گذشته بود و کیانا می‌گفت شب‌ها تا دیروقت سرش گرم نوشیدن است.

-چرا دارین در مورد اون کلبه تحقیق می‌کنید؟

-خیلی عجیبه! باید بفهمم کی در کلبه رو باز گذاشته؟
بعد از اون عذابی که بهمون تحمیل کردن فکر راحتی‌مون هم بودن. مطمئنا اینم یه هشدار بوده که من بدونم بازیشون ادامه داره!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۷

-یعنی در کلبه رو عمدا باز گذاشتن؟ اون کلبه احتمالا واسه منابع طبیعی یا جنگل‌داریه! پس کسی ازشون کلید گرفته!

-عمدا هم مشکی رو اونجا گذاشتن، می‌دونستن نمی‌تونم رانندگی کنم و مجبورم برم داخل کلبه. باید از زمانی بپرسم چطور مشکی رو پیدا کردن.

-شاید اونم باهاشون هم‌دست باشه.

-فکر نکنم، زمانی فقط دنبال آتو از منه که خودشو شاخ نشون بده. بهرحال اطلاعات اونم به دردم می‌خوره.

-چرا گوشیامونو برداشتن؟ اگه گوشیامون بود که راحت‌تر نجات پیدا می‌کردیم.

-خواستن من بفهمم این ماجرا عمدیه. و بیفتم دنبال صاحب کلید کلبه. احتمالا می‌خوان پیداشون کنم یا می‌خوان عذابم بدن.

نگرانش بودم.

-فکر می‌کنید کی پشت این ماجراست؟

-احتمالا خانواده‌ی مادری مایا.

صورتم به سرعت رنگ بهت گرفت، نمی‌دانم بهم اعتماد داشت یا عمدا این اطلاعات را می‌داد تا واکنشم را ببیند.

-چرا باید انقدر بی‌رحم باشن؟

-یه سری سوتفاهمات. یه گذشته‌ی غلط مثل مسیر کجی میمونه نه نمیشه راستش کرد.

-اون سوتفاهما می‌تونه به قیمت جان به قول خودتون آدم‌هایی باشه که براتون مهم و عزیزن. می‌تونید ازشون شکایت کنید.

-من مدرکی ندارم اما حتما یه مدرک به دست میارم اون‌وقت میدونم چی‌کارکنم.

-باید به اینم فکر کنید ممکنه وقتتون کم باشه.

اوهومی گفت و چشم ریز کرد:

-راستی تو...

مکثش باعث شد ضربان قلبم بالا برود، فکر کردم یادش آمده به دلیلی اینجام.

-رانندگی بلد نیستی؟

از سوال ناگهانی‌اش نفس راحتی کشیدم.

-راستش نه!

-یادبگیر حتما، به درد می‌خوره.

لحنش توصیه‌ای بود. سری تکان دادم. دعا کردم باز هم در مورد آن ماجرا حرف بزند مطمئنا اگر از علت آمدنم می‌پرسید توضیحی نداشتم.

پشت میزش برگشت.

-گفتی کارت مهمه؟ منتظرم...چیز خاصی از اون اتفاق یادت افتاده؟

لبخند دندان نمایی زدم.

-کارت چی بود؟

لحنش تندش باعث اضطرابم شد.

-خب، فقط مزاحم شدم چون کتاب می‌خواستم.

آنقدر تند و غیرارادی گفتم که خودم هم مثل البرز جاخوردم. سری تکان داد:

-همین؟ خوبه خودت هم می‌دونی مزاحمی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۸

بهم برخورد، روبرگرداندم که قهر کنم اما یاد خواهش‌های کیانا افتادم. چاره‌ای جز ماندن نداشتم و با اخم گفتم:

-میشه کتاب بردارم؟

-چه کتابی می‌خوای؟

بهش فکر نکرده بودم و به سرعت ذهنم را به کار گرفتم. هول و دستپاچه لب زدم:

-بابالنگ دراز.

ابروهایش با شگفتی بالا رفتند.

-چون سریالشو خیلی دوست داشتم، اما همه‌ش سانسور می‌شد. دوست دارم بدون سانسورشم بخونم.

-یک من توضیح نخواستم، دو سریالش بدون سانسور هم موجوده. سه کتاب زبان اصلیه.

لعنتی نثار خودم کردم، چرا قبل از ورود به اتاق فکرهایم را نکرده بودم تا اینجوری گند نزنم.

-کدوم قسمته برم بردارم؟

-ردیف دوم قفسه پنجم طبقه دو.

آهانی گفتم و طبق راهنمایی‌ش بعد از برداشتن کتاب بلافاصله به سمت میز برگشتم.

-می‌تونی بری.

بیرون می‌رفتم که نمی‌توانستم تحت نظر بگیرمش.

-می‌تونم همینجا بونم؟

سکوتش را رضایت تعبیر کردم و بلافاصله سرجایم نشستم. متن کتاب را بازکردم و با سردرگمی به کلماتی که فقط می‌توانستم بخوانم و معنی‌آن‌ها را بلد نبودم خیره شدم. از همان دوران مدرسه انگلیسی‌م ضعیف بود.

هر چقدر هم روی کلمات ریز می‌شدم بی‌فایده بود.

-وقتی نمی‌تونی انگلیسی بخونی چرا خودتو معذب می‌کنی؟

حتی خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم، کاش حداقل بازیگر بهتری بودم، هنوز نگاه مشکوکش را ازم برنداشته بود.

-خب، منتظرم.

متوجه‌ی منظورش نشدم، حالت چهره‌ش خونسرد بود و لحنش توبیخ‌گر.

-یعنی چی؟

-این یهویی اومدنت و بازی‌ای که راه انداختی!

دستم را جلوی صورتم بردم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. ازحماقتم هم خنده‌ام گرفته بود و هم خجالت می‌کشیدم.

-رها...

این خنده‌های بی‌موقع یک روز کار دستم می‌داد. دستم را پایین آوردم، لب گاز گرفته‌ام را رها کردم و با خنده‌ای که حالا پررنگ‌تر هم شده بود گفتم:

-می‌شه برم یه کتاب دیگه بردارم.

-بهت گفتن خیلی پررویی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-تا توضیح ندی قصه چیه، نمی‌ذارم قدم از قدم برداری!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۱۹

-ببین رها یه سوال پرسیدم و یه جواب می‌خوام، مطمئن باش تا جواب ندی از این در بیرون نمی‌ری.

هیچ داده‌ای به مغزم نمی‌رسید و ذهنم از تحلیل این اتفاق جا مانده بود.

با صدای زنگ گوشی‌اش نفسی کشیدم، شاید در این زمان کوتاه کلمات در مغزم تحلیل می‌شدند و جمله‌ها شکل می‌گرفتند.

«بگو مهرداد، اره هست، نه بگو می‌شنوم»

«عه جدی؟»

سگرمه‌هایش در هم رفت و نفسش سنگین شد، رگ بالا آمده‌ی شقیقه‌ش ترسناک بود.

«بیشتر توضیح بده»

سکوتش طولانی شد، بالاخره و با صدایی بی‌جان گفت:

«وقت بده حرفاتو هضم کنم»

خیلی دوست داشتم بدانم مهرداد پشت خط چه می‌گفت هرچند از رنگ به رنگ شدن‌های البرز و حالت چهره‌اش می‌شد فهمید خبرهایش خوشایند نیستند.

«اوکی حالا فهمیدن قصه چیه؟»

همزمان نگاه معنادار البرز روی من ثابت ماند و پوزخندی زد.

«آره حتما، برام بفرستش»

«نه، لازم نیست، فقط حواست باشه دیگه ولی کاری نکن...مشکلی نیست، لابد صلاح دیده!»

ناگهان خنده‌ی هستریکی سر داد:

-چرا باید ناراحت باشم.

لحن کنایه آمیز و دلگیرش پارادوکس معنایی داشت با جمله‌ای که به زبان آورده بود.

گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت. از زیر میز توجهم به پاهایش که روی زمین ضرب گرفته بود جلب شد. عصبی بود و تلاش می‌کرد ظاهرش نشان ندهد.

نیم خیز شدم تا برای برداشتن کتاب اقدام کنم و همان موقع صدایم زد. دوباره سرجایم برگشتم.

صندلی‌را چرخاند و درست رو به رویم قرا گرفت. با نگاهی مشکوک خیره شد در چشمانم.

نگاهش یک جوری نگاهم را رصد می‌کرد که انگار می‌خواهد مسئله‌ی مهمی را کشف کند.

حسم می‌گفت موقعیت کیانا لو رفته و الان است که مورد خشم و سرزنش البرز قرار بگیرم. چند بار آب دهنم را قورت دام و نفس‌های بلندی کشیدم.

-داری نخ می‌دی؟

با سوال البرز سرم بالا آمد و شوکه نگاهش کردم.

-نخ چی؟!

خندید. موهایش را که نامرتب روی صورتش ریخته و چشمانش را اذیت می‌کرد از روی صورت کنار زد، دست به سینه تکیه‌اش را به صندلی داد و آرام و شمرده گفت:

-تو، رها ارژنگ...داری به من نخ میدی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۰

چشمانم داشت از حدقه در می‌آمد و فکم افتاده بود.
آنقدر بهت زده بودم که حتی زبانم به حرف نمی‌چرخید و مغزم انگار از شوک این جمله به کما رفته!

-ولی انقدر تابلو نباش، چون هر کی ببینه می‌فهمه و پشتت می‌گن این دختره کاراش از نخ دادن گذشته رسما داره طناب میده.

فکر می‌کردم مهرداد کیانا را دیده و از او گفته اما انگار در مورد من حرف زده بودند!

تمام انرژی‌ام را جمع کردم تا از خودم دفاع کنم.

-این حرف‌ها یعنی چی؟

-خوبیت نداره یه زن مدام چشمم دنبال یه مرد باشه، باعث برداشت بد می‌شه...

-چه برداشتی؟

-مثلا تو از من خوشت میاد. والا با بهانه و بی‌بهانه اینجا تو خصوصی‌ترین قسمت خونه‌م ظاهر نمی‌شدی.

این را گفت و لب شل شده‌اش را سفت کرد، اخم نداشت اما نگاهش دوستانه هم نبود.

-اینجوری نیست؟ من خب...

-پس چه جوریه، خیلی دوست دارم بدونم چرا اینجایی؟ حواست که به کتاب نبود حتما؟اومدی منو ببینی! دلت برام تنگ شده بود درسته؟

هنوز مات و مبهوت بودم و او هر بار بی‌رحمانه‌تر داشت محکومم می‌کرد آنقدر غافلگیر شده بودم که مغزم حتی بعد از تحلیل و پردازش حرفش جوابی نداشت.

-رفع دلتنگی شد دیگه؛ حالا پاشو برو.

-فکر کنم دچار سوتفاهم شدین!

-جدی؟

-خب..

ازپشت میزش بلند شد و سمتم آمد.

دستش را بافاصله پشتم نگه داشت.

-بلند شو برو، کلی کاردارم.

-ولی، آخه دارین در موردم اشتباه فکر می‌کنید.

-منتظرم راستشو بگی! چرا اینجایی اگه دلیلت من نیستم پس کیه؟ هوم...کی تو رو فرستاده؟

لب‌هایم را نصفه باز کردم اما بلافاصله بستم. سرش را جلو آورد، نفس‌های تندش توی صورتم می‌خورد و مطمئنم کوتاه بیا نبود.

فهمیده بودم آدم زرنگی‌ست، با کلمات کلیدی احساساتم را به بازی گرفته بود تا تحت فشار اعتراف کنم.
پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. باید کاری می‌کردم عقب بکشد بلافاصله فرار می‌کردم.

-منو می‌ترسونید. می‌شه...

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-برید عقب‌تر...

لبی کج کرد:

-که فرار کنی؟

بلافاصله عقب کشید.

-برو...

غافلگیرم کرده بودم اما به اندازه‌ی کافی مستاصل بودم و در صورت ماندن نمی‌دانستم چه کنم. به سرعت بلند شدم و با قدم‌هایی تند و بلند از کتابخانه بیرون زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۱

از استرس داشتم دیوانه می‌شدم کیانا حتی گوشی‌اش را جواب نمی‌داد. مثلا مرا گذاشته بود تا آمار رفت و آمد البرز را داشته باشم و اتفاقی افتاد بهش خبر بدهم آن‌وقت حتی حواسش به گوشی‌اش نبود.

در طی یک‌ساعتی که گذشت از البرز خبری نداشتم اما بالاخره کیانا از ماهان دل کنده و به خانه آمد.

هر چقدر حال من بد و بهم ریخته بود او خوب به نظر می‌آمد.

از برق چشمانش و صورت گل‌انداخته‌اش می‌شد فهمید روز خیلی خوبی داشته.

بلافاصله به سمتش رفتم، از شدت ترس و استرس قلبم توی حلقم بود و با اینکه می‌دیدم حال کیانا زیادی خوب است اما نمی‌خواستم باور کنم. البرز فهمیده بود شک نداشتم اما سکوتش چیز عجیبی بود.

-خوبی رها؟

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-واسه چی؟

عصبی‌تر شدم و صدایم را بالا بردم:

-نکنه انتظار داشتی با دود بهت خبر بدم.

-نمیفمم چته!

-البرز فهمید دیگه؟

کیانا گیج و منگ از سوالی که ناگهانی پرسیده بودم چشم ریز کرد:

-مگه تو پیشش نبودی؟

-مهرداد...مهرداد چی؟ اون ندیدتون؟

- انگار حالت خوب نیست، نه خیالت راحت جایی که رفتیم عقل جن هم بهش نمی‌رسه. اونجا حتی پرنده پر نمیزنه چه برسه آدم، محاله کسی ما رو دیده باشه.

-مطمئنی؟

-شک ندارم.

-اما وقتی تو کتابخونه بودم مهرداد زنگ زد به البرز و نمیدونم چی بهش گفت که البرز کامل بهم ریخت. بعدم توپید به من. والا یه جور رفتار می‌کرد که انگار یه چیزایی فهمیده.

کیانا بلند خندید.

-البرز همچین چیزی بفهمه و ساکت بمونه؟ بی‌خیال رها اون خیلی غیرتیه.

-امیدوارم من اشتباه کنم اما اون رفتارایی که دیدم و اون چشم‌ها، خیلی طوفانی‌تر از چیزی بودن که فکر کنی. درست مثل کسی بود که رکب خورده اما می‌خواد به همه ثابت کنه اینجوری نمی‌شکنه!

برخلاف من کیانا آرام بود و مطمئن، آرامشی مسری که داشت به من هم منتقلش می‌کرد. انگشتان دستم را آرام فشار داد:

-انقدر فیلم هندی دیدی به همه چی شعاری و احساسی نگاه میکنی! خیالت راحت البرز و مهرداد و هیچ‌کس دیگه‌ای نفهمیدن.

اینارو بی‌خیال بذار در مورد ماهان بهت بگم...

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۲

ذوق و هیجان و البته اطمینانی که داشت باعث شد ترس و اضطرابم را کنار بگذارم و دل ببندم به دلش.

با خوشحالی دوباره دو دستم را گرفت و کمک کرد هردو لبه‌ی تخت بنشنیم.

-دارم از خوشحالی دیوونه میشم رها، مگه میشه یه مرد انقدر خوب و ایده‌آل؟

ابروهایم بالا پریدند. نمی‌دوانم از ماهان چه دیده که به این سرعت فهمیده بود ایده‌آل است یا اصلا ایده‌آل در ذهن او چه مفهومی داشت؟

-عاشقشم، عاشقش....یعنی می‌تونم بگم حاضرم براش بمیرم انقدر که به دوست داشتنم مطمئنم. وای رها برام یه دسته گل بزرگ رز قرمز آورده بود به خاطر البرز انداختمش دور.

با گفتن این حرف چهره‌اش در هم شد اما به سرعت ذوقش برگشت:

-تا منو دید

کلی ابرز دلتنگی کرد. باورت نمی‌شه بغض کرده بود و جاش بود برام حتی گریه هم می‌کرد.

کف دو دستش را روی صورتش گذاشت و جیغ آرامی کشید و درحالیکه با هردو پایش روی زمین ضرب گرفته بود گفت:

-خیلی احساس خوشبختی می‌کنم.

لبخندی زدم

-تا کی اینجاست؟

-فعلا هست، شاید فردا دوباره همدیگرو ببینیم.

-چرا به البرز راستشو نمی‌گی؟ تو که قصدت جدیه. ماهان و می‌خوای و اونم تو رو می‌خواد!

برو به البرز بگو قبل از اینکه دیر بشه. من مطمئنم بفهمه ناراحت می‌شه.

-می‌ترسم مخالفت کنه یا رگ غیرتش باد کنه.

متاسف سری تکان دادم:

-قانعش کن ماهان می‌تونه خوشبختت کنه اون‌وقت محاله مخالفت کنه.

-می‌ترسم.

-اگه نگی و بفهمه تمام اعتمادش بهت رو از دست میده. حتی داغون میشه البرز رو تو یه جور دیگه‌ای حساب می‌کنه. اون از مایا و کاوه انتظار سرکشی داره اما از تو اصلا...

-فعلا زوده؛ الان اصلا توانایی‌شو ندارم بهش بگم.

تا همین جا هم زیادی دخالت کرده بودم، پس ترجیح دادم در ادامه سکوت کنم.

***

صبح زود البرز خبر داد برای کار به خارج از شهر می‌رود و کیانا از این فرصت استفاده کرد بلافاصله با ماهان هماهنگ کرد تا هردو به دیدنش برویم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۳

کیانا با ماهان هماهنگ کرد در سراب سپیددره همدیدگر را ببینیم. فکرهای عجیبی توی سرم بود و احساس می‌کردم این رفتن ناگهانی البرز مشکوک است! قبل از اینکه کیانا از در خارج شود بهش رسیدم و از پشت کشیدمش.

-البرز...چی شد یهویی برنامه خارج از شهر ریخت؟

-به خدا تو حالت خرابه دختر...شغل داداشم این مدلیه. یهو میره سفرکاری.

-اما اینبار فرق داره، به نظرم دنبالته.

دستم را کشید و با عصبانیت گفت:

-داره دیر میشه.

در ورودی سراب زیر درخت بید بزرگی و تنومندی که از آب‌های سراب تغذیه می‌کرد ایستادیم. برگی از درخت بید کندم و دورانگشت دست پیچیدم.

حجم نگرانی‌م نه تنها کم نشده، استرسم هم بیشتر شده بود.

این قسمت از سپیددره محل رفت و آمد مسافرین و مردم بود و کیانا داشت ریسک می‌کرد. نگران از اینکه کسی ما را ببیند و به گوش البرز برساند چرخیدم سمت کیانا:

-اگه البرز بفهمه چی؟

کیانا برگ را ازدستم کشید و روی زمین پرت کرد.

-نگران باش می‌گیم دوست کاوه‌ست.

-نمی‌گه کاوه چرا دوستش از خودش بزرگتره؟

-کاوه دست این مدلی زیاد داره.

-عوض تو من خیلی ترسیدم.

-منم دیروز خیلی ترسیده بودم اما امروز خیلی خوبم چون ماهان مطمئنم کرد آدم جا زدن نیست و مثل کوه میمونه. بعد هم تو که خودت منو شیر کردی که مراقبمی و نترسم و این حرفا! حالا خودت چرا ترسیدی؟

-حس خوبی ندارم. گفتم که داداشت مشکوک می‌زد و فکر می‌کنم بوهایی برده.

کیانا خندید:

-عمرا فهمیده باشه.

-قبلا می‌ترسیدی به داداشت دروغ بگی.

لبش را به دندان گرفت ودوباره رها کرد:

-عذاب وجدان که دارم اما می‌دونی چیه،اگه می‌خوای یکی رو نفرین کنی حتما دعا کن عاشق شه. عشق هم نقطه ضعفش میشه هم نقطه‌ی قوتش. عشق هم اون رو به فرش می‌بره هم به عرش. من الان فقط می‌خوام که به ماهان برسم دیگه بقیه‌ش برام مهم نیست.

-خوبه از دیروز که با ماهان حرف زدی عوض شدی!

تلخندی زد:

-کاش هیچ‌وقت عاشق نشی چون عشق اصول و عقایدتو عوض می‌کنه. حتی یادت میره یه زمانی پایبند چیا بودی و کیا برات عزیز و مهم بودن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۴

می‌خواستم درکش کنم با اینکه سخت بود، من با کفش‌های او راه نمی‌رفتم اما می‌دیدم مسیر رو به رویش خطرناک است و می‌توانستم بهش کمک کنم در جایی قدم بردارد که آسیب نبیند.

-عشق قشنگه‌ها، اما داداش داشتن هم خیلی قشنگه. اشکال نداره عشق عوضت کنه اگه قرار باشه با عشق قشنگ‌تر شی.

عاشقی که آدم‌های عزیز زندگیش رو یادش میره، نمی‌تونه عاشقی رو درست به جا بیاره. نمی‌تونه پایبند عشقش بمونه.

کیانا من واقعا نگرانم. نگرانم قلب البرز رو بشکنی. اون شرایط سختی داره، داره از یه آدم ناشناس ضربه می‌خوره! مشکی رو از دست داده و همه هم و غمش شما سه نفرین. اگه بفهمه چه فاصله‌ای بینتونه...

-ادامه نده چون نمی‌خوام بهش فکر کنم.

-باید بهش فکر کنی، اگه البرز برات مهمه نباید اجازه بدی بینتون دلخوری پیش بیاد.

-اگه نذاره منو ماهان با هم بمونیم چی؟

-اگه ماهان انقدری که تو میگی خوبه چرا نذاره؟!

_البرز قابل پیش بینی نیست، تازه می‌ترسم هنوز کینه‌ی مامانم و گذشته رو داشته باشه.

-چرا هی پشت هم بهونه ردیف می‌کنی، خوب می‌دونی اون هم تو و هم کاوه رو جدا از مادرتون می‌دونه.

-خیلی هم جدا نمی‌دونه که ارثمونو ازمون دریغ کرده.

مبهوت نگاهش کردم و با صدایی لرزان لب زدم:

-کیانا...

-ادامه نده چون داری دلخورم می‌کنی.

پشت کرد بهم و گوشی‌اش را درآورد.

«چرا ماهان نمیاد»

داشت غر زنان با خودش حرف می‌زد.

به خودم قول داده بودم دخالت نکنم با این‌حال ادامه دادم و حالا با بحث‌های که کردیم میفهمیدم دلیل این نگرانی نه کیانا بلکه تنها خود البرز است.

-چرا نمیاد؟

-معذرت می‌خوام.

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-مهم نیست.

-مهم نبود که ناراحت نمی‌شدی. من دخالت الکی کردم، فکر کردم دوستیم و دوستا باید هوای همدیگرو داشته باشن اما همه دوستیا حد و مرزی دارن حق با توئه.

-ماهانه؟ بالاخره اومد. بعد در موردش حرف می‌زنیم.

جهت نگاهش را دنبال کردم با دیدن ماهان که داشت نزدیک‌تر می‌شد نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۵

ماهان باقدم‌هایی محکم و بلند خودش را به ما رساند. قبلا دیده بودمش و دورادور می‌شناختمش و حالا که از نزدیک فرصت داشتم ظاهرش را تحلیل کنم. قد متوسطی داشت و اندامی موزون...مشخص بود بدنسازی کار می‌کند و عضلاتش روی فرم بودند. پوست صورتش تیره بود و صاف. چشمان قهوه‌ای‌اش

در آفتاب ظهر می‌درخشیدند و لب‌های کمرنگش به صورتش می‌آمدند.

سلام و احوالپرسی‌ای کردیم و بعد از دست دادن عقب کشید و کنار کیانا ایستاد.

ماهان به نظرم خون‌گرم و مهربان آمد و بسیار هم خوش زبان بود.

در اولی برخوردمان آنقدر ازم تعریف کرد که خجالت کشیدم.

شهره معتقد بود آدم‌هایی که زیادی زبان می‌ریزند قصد دارند با جلوه دادن ظاهری زیبا، بخشی از باطن زشت خود را بپوشانند اما به نظرم ماهان اینجور نمی‌آمد.

طرز صحبت کردنش با ما و احترامی که می‌گذاشت را دوست داشتم.

-خب خانم‌ها الان چرا اینجا ایستادیم؟

کیانا ابتدا نگاهی به دوردست انداخت و سپس ساعت گوشی‌اش را چک کرد.

-منتظر کاوه‌ایم.

ماهان به وضوح جا خورد:

-کاوه با من هماهنگه نترس. اونم باشه که اگه کسی مچمونو گرفت بگیم تو دوست کاوه‌ای.

اخم‌های ماهان در هم رفت:

-این کثیف بازیا چیه؟ کیانا تو برای من دختر دوست داشتنی و متفاوتی هستی و من ازت انتظار دارم صاقانه با همه چیز برخوردکنی. من گناهی نکردم که الان بخوام بابتش چیزی رو پنهان کنم.

من بهت علاقه دارم و می‌خوام پای علاقه‌م بمونم. اگه توام منو می‌خوام به دوست داشتنم احترام بذار و اجازه بده این رابطه شکل رسمی‌تری داشته باشه.

کیانا نگاه مرددش را بین من و ماهان رد و بدل کرد. ماهان تصمیمش جدی بود.

-من می‌ترسم.

-می‌دونم واسه یه رابطه دوست داشتن کافی نیست اما پنهان کاری‌م چیزی رو درست نمی‌کنه و یادت نره تو برام خیلی ارزشمندی.

کیانا لبخندی زد، مشخص بود از حرف‌های ماهان قند توی دلش آب شده.

-بذار بیشتر فکر کنم.

ماهان حرفی نزد و کیانا به قصد تماس با کاوه قفل گوشی‌اش را بازکرد و همان لحظه گوشی من هم زنگ خورد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۶

به کیانا اشاره کردم نزدیک شود و گفتم البرز زنگ زده. با تمام ادعایی که داشت رنگش پرید.

-برندار...

چشم و ابرویی آمدم:

-دیوونه شدی؟ شاید کار مهمی داشته باشه.

-انقدر تو گوشم چرت و پرت خوندی منم استرس گرفتم.

-والا نگران توام.

-جواب بده فقط نفهمه کجاییم.

-یک ساعت یار برات حرف زد، باز می‌خوای مخفی کنی؟

متاسف سرم را تکان دادم.

ماهان که از مکالمه‌ی ما سر در نمی‌آورد سکوت کرده بود، بالاخره و بعد از چند نفس عمیق تماس را

وصل کردم. همزمان نفس‌هایم سنگین شد و ضربان قلبم بالا رفت.

-رها خونه‌ای؟

تلاش کردم صدایم نلرزد و با تک سرفه‌ای مصلحتی گفتم:

-خب راستش....

اشاره‌های کیانا باعث شده بود بیشتر هول کنم.

-بگو خونه‌ایم.

اخم کردم، احساسم نمی‌گذاشت دروغ بگویم.

-نه خب...

-نگی بیرونیم.

کیانا داشت مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌شد:

-با کیانا اومدیم بیرون.

کیانا عصبی چشم غره‌ای رفت و البرز همزمان پرسید:

-دوتایی؟

-نه آخه...

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و نگاهم سمت ماهان چرخید. چشمان کنجکاوش به مکالمه ما بود.

-خب، دوست کاوه اومده.

سکوتش با اینکه تلفن قطع نشده بود عجیب به نظر می‌آمد. حتی صدای نفس‌هایش را هم نمی‌شنیدم.

-کاوه افتخار همراهی دوستش رو نمیده و سپرده دست شما دوتا؟

از صدای البرز درست پشت سرمان شوکه برگشتیم، فک منو و کیانا هردو باز بود و مبهوت داشتیم نگاهش می‌کردیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۷

البرز به سمت کیانا چرخید و درست رو به رویش ایستاد، غم در نگاهش خیلی پررنگ‌تر و مشهودتر از خشم بود:

-خیلی روت حساب کرده بودم، اما تو چی کار کردی؟

رنگ و روی کیانا پریده بود ماهان جلو آمد و به سمت البرز دست دراز کرد.

-ماهان امیری هستم.

البرز نگاهی به دست دراز شده‌اش انداخت و بدون اینکه تحویلش بگیرد دوباره سمت کیانا چرخید:

-کیانا با توام!

صدای فریادش در فضای باز محیط اکو شد.

-آقای معتمد بذارین...

-ببین جناب من شما رو نمی‌شناسم نمی‌دونم قراره باهات به کجا برسم اما انقدر می‌دونم که دوتامون بهتره امروز یه جوری تو روی هم وینسیم که حرمتای بینمون شکسته شه پس لطفا الان از اینجا برین.

کیانا هم از ماهان خواست برود اما ماهان اصرار داشت توضیح دهد.

البرز به تندی سمتش برگشت:

-ببین من و سر لج نندار چون میتونم کاری باهات بکنم که با برف سال بعد بیای پایین، به نفع همه‌مونه تو از اینجا بری.

بازهم کیانا به ماهان اصرار کرد و قسمش داد.

بالاخره با دودلی سمت ماشینش رفت.

البرز که دور شدن ماشین را دید دوباره رو کرد سمت کیانا.

-من واست چیه‌م تو این زندگی؟ واسه‌ت چقدر کمم که غریبه‌ها میشن محرم اسرارت و من کسی می‌شم که باید همه چیز ازش پنهون بمونه.

-من می‌خواستم بهت بگم، به خدا رها هم شاهده.

سر البرز سمت من چرخی و دلم می‌خواست در آن لحظه تا می‌خورد کیانا را بزنم. چرا توپ را سمت من انداخته بود.

لبخندی بی‌جان و از سر اجبار زدم:

-می‌دونم رها دیروز به خاطر تو و به خواسته‌ی تو اومده بود تا آمار منوبگیره. ازش خورده نمی‌گیرم چون حتی به غلط خواسته رسم رفاقت و به جا بیاره اما تو چی؟

به خاطر التماس‌های کیانا و چشم و ابرویی که داشت می‌آمد زبان باز کردم تا کمکش کنم:

-آقای معتمد

با همان نگاه سرخش خیره شد در چشمانم:

-خواهش می‌کنم تو دخالت نکن. این ماجرا واقعا به تو و هیچ نفر سومی ربط نداره. این یه مسئله بین منو خواهریه که فکر می‌کردم تو دنیاش من براش اولینم.

دوباره زل زد در چشمان ترسیده‌ی کیانا

-رها دیروز به رسمی دوستی و به خاطر رابطه‌ی دوستیش حرف شنید و لب باز نکرد اما تو چی؟ تو می‌دونی رابطه‌ی بین خواهر و برادر چه شکلیه؟ تو می‌فهمی من چقدر نگران شما سه تام؟ اصلا من واسه چی دارم تو این زندگی سگ دو می‌زنم؟ مگه فقط نمی‌خوام شما سه تا تو آرامش زندگی کنید.

یادته روزی که نامزدیم بهم خورد بهم چی گفتی؟

کیانا سرش را به معنی آره تکان داد:

-تو از ازدواج من ترسیده بودی و می‌گفتی عذاب وجدان داری که با وجود ناراحتی من خوشحالی. تو می‌خواستی اولویتِ همیشه‌ی من باشی اما حالا ببین چقدر خودت رو ازم دور نگه داشتی! این همه فاصله بین ما دوتا از چیه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۸

-ترسیده بودم تو با مخالفت کنی.

-با چی مخالفت کنم؟

-معلومه با ماهان.

-قطعا من سخت‌گیری می‌کردم چون دوستت دارم و ارزش تو برام خیلی زیاده چون نمی‌خوام آینده‌ت تباه شه. چون نمی‌خوام حتی یک قطره اشک به چشمت بیاد. اما اگه ماهان و مناسبت می‌دیدم سد نمی‌شدم سر راه خواستنت. چون من همیشه خودم رو برادر شماها دونستم و گوشامو بستم رو کنایه‌هایی که شنیدم. اما امروز فهمیدم هر حرفی که تو عصبانیت و ناراحتی زدین و شنیدم حقیقت وجودتون بود. هر چی من خودم رو برادر دیدم براتون شما هیچ وقت ته دلتون منو برادر خودتون حساب نکردین.

وقت گفتن جمله‌ی آخر صدایش میلرزید و بغض داشت. دلم برایش گرفت.

-داداش....

با پوزخندی گفت «داداش»؟ و ادامه داد:

-مردم راست می‌گن، ما در نهایت چهار آدم جداییم چون مادر مشترک نداریم.

-من اشتباه کردم، من تو رو اونجور که باید نشناختم داداش. من فقط ترسیده بودم.

-وقتی فهمیدم دیروز دور از چشم چه کردی دنیا رو سرم خراب شد.

دروغت منو شکست. باورم نمی‌شد خواهرم اینجوری جلوی همه سنگ رو یخم کنه. حاضره دست به دست با مردی که دوستش داره بین آدم‌هایی که من می‌شناسمشون بچرخه و بگرده اما به من نگه و براش مهم نباشه اون آدم‌ها به گوشم می‌رسونن!

-ببخشید...من فکر نمی‌کردم کسی ما رو ببینه، هیچکی تو این شهر حاضر نیست بیاد سمت آسیاب بادی قدیمی. گفتم اونجا ما رو کسی نمیبینه.

-اینجا چی...اینجا که خیلیا میان و میرن.

-خب رها با من بود و...

البرز میان کلامش پرید:

-دیگه ادامه نده، از دیروز یه چیزایی واسه‌م من تموم شد،

اگه صادقانه از اون پسر می‌گفتی بعد از تحقیق اجازه‌تونو میدادم اما حالا با این وضعیت محاله اجازه بدم با هم باشین.

-ولی من دوستش دارم و می‌خوام باهاش بمونم.

مکثی کرد و همزمان که به چانه‌اش دست می‌کشید نفسش را بیرون فرستاد.

-اوکی، پس بدون حتی هزار تومن از ارثتو بهت نمی‌دم اگه پسره اینجوری می‌خواد، می‌تونی بری.

-البرز...

--این حرف آخر منه. یا اسم اون پسر رو خط می‌زنی و به زندگیت ادامه میدی یا با اون پسر میری بدون اینکه سپیددره و آدم‌هاشو به یاد بیاری.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۲۹

باد تندی می‌وزید و برگ‌ها و شاخه‌های بید وحشیانه اینور و آنور می‌شدند. هوا عجیب تلخ و غم انگیز به نظر می‌رسید و سپیددره تا خود شهریور بادهایش گرم و نفس گیر بودند.

غصه‌های قصه‌ای که شنیده بودم قلبم را به درد آورده بود.

البرز نگاه عصبی‌اش را کیانا گرفت و پشت کرد.

با چشم مسیر قدم‌هایش را که تند و بلند برداشته می‌شد دنبال کردم. لرزش پاهایش از چشمانم دور نماند.

در این شرایط دلم برای هردوشان می‌سوخت. هر دو زخم‌هایی داشتند که عمقشان فرق می‌کرد اما دردشان مثل هم بود.

-البرز...

کیانا خواست به دنبالش برود اما با کشیدن مچ دستش مانع شدم.

-همیشه وقتی عصبانی هستی یادت میره بهش بگی داداش؟

حالت چشمانش می‌گفتند منظورم را متوجه نشده.

-امروز چندبار تو عصبانیت زل زدی تو چشماش و به اسم صداش زدی تا بهش یادآوری کنی اون داداشت نیست.

-ولی هست.

-مطمئنی؟

-خب دلخورم.

دستش را گرفتم.

-بریم خونه حرف بزنیم.

تنش می‌لرزید و چشمانش آماده‌ی باریدن بودند. به سمت ماشین که در ابتدای جاده پارک شده بود رفتیم .

البرز پشت فرمان نشسته؛ در حالیکه آرنجش را روی لبه‌ی شیشه گذاشته و دستش را به سرش گرفته بود. مشخص بود سرش درد می‌کند. چقدر دلم می‌خواست کنارش بروم و دلداری‌اش دهم.

سوار که شدیم دستش را برداشت وبدون اینکه به عقب برگردد گفت:

-تمام زندگی‌مو براتون گذاشتم، از همه چیز خودم گذشتم که کمبودی نداشته باشین. همیشه بیشتر از چیزی که حقتون بود بهتون دادم. تو کاراتون دخالت کردم که حواسم باشه کج نرین و اشتباه نکنید با اینکه می‌دونستم ممکنه ازم متنفر شین اما برام مهم بود که اتفاقی براتون نیفته. منتی نیست اینکارا رو کردم چون دوستتون داشتم و الان هم پشیمون نیستم و در آینده بازم مراقبتون خواهم بود چون شما یادگاری‌ها پدرم هستید و پدرمون قبل از مرگش شما رو دست من سپرد اما...

لب بست و ادامه نداد و من چقدر دلم می‌خواست ادامه‌ی اما را می‌شنیدم!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۰

تا به خانه برسیم کیانا فقط گریه می‌کرد و البرز سنگ شده و ذره‌ای بهش اهمیت نمی‌داد!

همین که رسیدیم سوییچ را به احمد داد و بدون اینکه منتظر ما بماند وارد عمارت شد.

منو کیانا پشت سرش را افتادیم.

در ورودی سالن ایستاد و نگاهی به کیانا انداخت.

-به کاوه و مایا بگو سی دقیقه دیگه بیان کتابخونه باهاتون حرف دارم. نه دیرتر نه زودتر، راس ساعتی که گفتم بیان. خودتون سه تا باشین و شخص دیگه‌ای نبینم.

به اندازه‌ی کافی غریبه‌ها زندگیمو می‌دونم و حیثیتم رفته.

بدون شک منظور او از غریبه من بودم و این دومین باری بود که به غریبه بودنم اشاره می‌کرد.

همان موقع مادری هم آمد. نگران بود و با تعجب به هر سه نفرمان نگاه کرد. البرز بهش سلامی کرد و تند سمت کتابخانه رفت.

-چی شده؟

شانه‌ای بالا انداختم و بعد از سلام و احوالپرسی به سمت اتاق کیانا راه افتادم. کیانا هم با گفتن «بعدا می‌گم» پشت سرم راه افتاد! بیچاره پیرزن مات و مبهوت تنشی بود که بین این خواهر و برادر بوجود آمده بود.

کیانا داخل شد و در را بست. از بس گریه کرده بود چشمانش سرخ بودند.

-حالا چی‌کار کنم؟

به سمتش رفتم:

-نگران نباش الان عصبانیه، بهش زمان بده آروم شه.

-حق با کاوه‌ست البرز خیلی نامرده.

-کیانا توام کار اشتباهی کردی. تو به هیچ حسابش کردی در حالیکه اون فکر می‌کرد تو خیلی بهش اهمیت می‌دی.

-اینا بهونه‌ست. من اختیار زندگی خودمو ندارم؟

-اصلا منظور البرز رو فهمیدی؟

سری به معنی آره تکان داد، اما من بعید می‌دانستم. او هنوز نفهمیده بود البرز نگرانشان است چون می‌ترسد

امانت دار خوبی نباشد و شرمنده‌ی قولی شود که به پدرشان داده. البرز فقط یک برادر جدی و مسئولیت پذیر بود.

-البرز تصمیم گرفته به هرقیمتی شده و با هر بهونه‌ای سهم ما رو نده. شاید واقعا البرز بابامونو کشته.

با دهانی باز خیره شدم بهش.

-کیانا حواست هست چی می‌گی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۱

کیانا عصبی بود و کنترلی روی حرف‌هایش نداشت.

-چرا بابا چند روز بعد ازاینکه همه چیز رو به نام البرز زد کشته شد. می‌دونی بابا همه چیزش رو به البرز داد اما به شرط فوتش.

-کیانا تو ناراحت و عصبی هستی، همه چیز رو بدتر نکن.

-فکر می‌کنی چرا باید انقدر مقابل مایا ضعف داشته باشه؟ احتمال زیاد تمام شایعات پشت سرش راستن.

تن کیانا میلرزید و بغض صدایش آزاردهنده بود.

-چه شایعاتی؟

پوفی کشید:

-کثافت، همیشه از ما توقع بی‌جا داره. فکر کرده صاحب منه.

در حالیکه ذهنم درگیر حرف‌های کیانا و شایعاتی که وجود داشت شده بود لب زدم:

-کیانا...

سروان زمانی هم از شایعه‌ی پشت سر البرز گفته بود!

-پدرت چطور فوت کرد؟

-گازگرفتگی.

-ربطش به البرز چیه؟

سری تکان داد:

--اون تایم اصلا نبود، وقتی رسید بابا فوت کرده بود و پری بد حال بود، البرز خواست به پری کمک کنه اما پری که فقط اسم مایا رو صدا می‌زد رو دستاش تموم کرد.

بعد فهمیدیم مایا هم اونشب تو اتاقشون بوده و مادرش که هوشیار میشه اونو از پنجره اتاق میندازه پایین که زنده بمونه.

مایا اصلا حالش خوب نبود البرز کلی دوندگی کرد تا خوب شد اما خب مشکل پاهاش هنوز حل نشده.

می‌دونی البرز نذاشت مایا بفهمه به خاطر مادرش این بلا سرش اومده. معتقده ما نباید بذاریم از پری تو ذهن مایا یه مادر بد یا خطاکار شکل بگیره.

-و تو به همچین آدمی با همچین دیدگاهی شک می‌کنی؟

من خوب می‌فهمیدم قضاوت شدن به اشتباه چقدر تلخ است، اطرافیان به من هم به چشم قاتل مادرم نگاه می‌کردند و هنوز هم عذاب وجدان مرگ مادرم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند اما حقیقت زوایای پنهان زیادی دارد و با شنیده‌ها و حتی دیده‌هایمان فرق می‌کند.

کیانا لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد از یک مکث تقریبا طولانی گفت:

-البرز عاشق بابام بود. با اینکه مادرش رو می‌پرستید اما در نهایت انتخاب کرد کنار بابا بمونه.

اما در مورد عشقش به پول و حرص مال اشتباه نمی‌کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۲

-به خدا تو عصبانی هستی و داری تو عصبانیت هرچی حرمته می‌شکنی، دو فردای دیگه باز تو میمونی و البرز، اون‌وقت قراره چطور چشم تو چشم هم بشین؟

من داداشتو دیدم چطور واسه مشکی بهم ریخت تنها دردش این بود چرا یکی باید مشکی رو به جای اون اذیت کنه. بیشتر از جون خودش ناراحت دردی بود که مشکی کشید.

ببین کیانا، قبول کن اشتباه کردی. همون دیروزم بهت گفتم اگه البرز بفهمه حس می‌کنه بهش خیانت شده. خیانتی که یه خواهر در حق برادرش کرده.

غم صداش رو شنیدی، لرزش و بغضش رو دیدی؟ اینا چیزاییح که باید بهت ثابت کنن داداشت چقدر خوبه و چقدر دوستت داره.

فکر می‌کنی عصبانیتش چقدر ادامه داره؟ شک نکن دیر با زود عصبانیتش تموم می‌شه پس پای خواستنت بمون و از ماهان بخواه واسه خاطرت بجنگه.

دیدی البرز چی گفت؟ گفت می‌فهمید ماهان ارزشش رو داره مشکلی با این رابطه نداشت. همین حالا هم

خواسته‌ی قلبیش اینه، ماهان بایدخودشو نشون بده تا البرز کوتاه بیاد.

-کوتاه نمیاد. فکر کردی چرا از ما می‌خواد بریم کتابخونه؟ چون می‌خواد اولتیماتوم بده.

-البرز شرایط سختی داره اون مادرشو از دست داده، پدرش هم...

پشت سرش کلی شایعه هست که خوب می‌دونید حقیقت نداره و باید مدام با همه بجنگه.

خودتون میگین عاشق مشکی بوده و اونم از دست داد.

همه مون دیدیم چقدر بهم ریخت اما تظاهر کرد به خوب بودن و تو این شرایط اون انتظار داره خانواده‌ش پشتش باشن....از دید اون خونوادهش! تو، کاوه و مایا هستین و حالا به نظرش اومده برعکس تصورش این رابطه یک طرفه‌ست! معلومه داغون می‌شه.

-من باید چیکار کنم؟

-ازش عذرخواهی کن، حتی اگه قبول نکنه. بهش بگو ماهان و می‌خوای اما بخاطر البرز حاضری از

خواستنت بگذری. تاکید کن برات پول و ثروت مهم نیست و گذشتن از ماهان فقط و فقط به خاطر رابطه خواهر برادریتونه.

-توام با ما بیا کتابخونه.

-ولم کن، می‌خوای عصبانی شه.

-از تو عصبانی نمیشه باورکن. چون تو مهمون این خونه‌ای.

-والا خوبم عصبانی میشه.

-نمی‌خوام بهت عذاب وجدان بدم اما کاری که تو با مشکی کردی هرکس دیگه‌ای می‌کرد زنده‌ش نمی‌ذاشت.

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم:

-بی‌خیال.

-کاش بیای.

نمیام اما راستش فضولیم گل کرده، بهم بگو چی گفت و چی شد.

_باشه حتما، پس من میرم.

سرم را به معنی موافقت با کارش انجام دادم و بعد از خروجش نگاه از دربسته شده‌ی اتاق گرفتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۳

نمی‌دانم در دل البرز چه می‌گذشت و آیا واقعا اعضای خانواده‌اش را همانطور که می‌گفت و نشان می‌داد دوست دارد یا هم چیز دروغ بود؟ کیانا هم در ظاهر عاشق خانواده‌اش بود اما می‌دانستم کاوه از البرز متنفر بود. او معتقد است البرز حقش را خورده و می‌خواهد برای به دست آوردن حقش دست به هرکاری بزند.

با پیامی که به گوشی‌ام رسید، دست از فکر کردن به این خانواده برداشتم. با دیدن اسم نوید استرس گرفتم و به سرعت پیام را باز کردم.

مطمئن بودم اخبار خوبی نخواهم خواند.

«مامان خیلی ازت شاکیه، فکر میکنه عمدا بهش زدی و چون فکر کردی تموم کرده فراری شدی»

متوجه‌ی منظورش نشدم اما حس بدم قوت گرفت.
بلافاصله شماره‌ش را گرفتم و بعد از احوالپرسی گفتم:

-چی شده نوید؟ عمه هنوز ازم شاکیه.

صدای نفس‌های سنگینش به اضطرابم دامن می‌زد.

-نوید...می‌دونم عمه ازم شکایت کرده خودت گفتی پس معذب نباش.

-من شرمنده‌تم رها، بهت قول دادم اما نشد که بشه.

-عمه کوتاه نمیاد؟

-متاسفم.

استرس باعث شد به جان لب‌هایم بیفتم.

-منم اشتباه کردم اون لحظه خیلی عصبی شدم.

-به خدا خیلی با مامان حرف زدم شکایتشو پس بگیره اما مرغش یه پا داره. حالا شک کرده رفتی سپیددره. نمی‌دونم حدسش درسته یا نه نمی‌خوام هم بدونم اما منو نسیم الکی بهش گفتیم تو رفتی سمت تهران.

هرجا هستی همیشه گوش به زنگ باش. هر اتفاقی بیفته منو نسیم طرف توییم و خبرت می‌کنیم. بهت می‌گیم مامان اینجا داره چه می‌کنه که به دردسر نیفتی.

-ممنونم...

مکثی کردم و ادامه دادم:

-نوید من از عمه خیلی دلگیرم اما آدم کشتن بلد نیستم.

من حالم از این کلمه‌ی قاتلی که بهم بستن بهم می‌خوره.

بغض کرده بودم و به زور کلمات را ردیف کردم.

-مراقب خودت باش رهاجان و بهش فکر نکن.

تماس را قطع کردم و تا آمدم ذهنم را جمع کنم از صدای داد و فریادهایی که در گوشم پیچید ترسیده و یکه‌ی بدی خوردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۴

آنقدر دستپاچه شدم و ترس برم داشت که تند بیرون زدم با ورود بع وارد سالن، در حالیکه نفس نفس می‌زدم دستم روی قلبم نشست. چشمم خورد به کاوه! باعصبانیت روبه روی پاگرد پله‌ها ایستاده بود و انگشت اشاره‌اش را بالا آورده و تهدیدوار تکان می‌داد:

-قسم می‌خورم خودم ثابت می‌کنم چه سر پدرمون آوردی، ببینم باز مایا ازت حمایت می‌کنه.

البرز خودش را بهش رساند و درست رو به رویش سینه ستبر کرد...

-چه گوهی خوردی؟

-همون که شنیدی، همونی که پشت سرت می‌گن.

مردمک چشمان کاوه درست مثل صدایش میلرزیدند و اشک در چشمانش حلقه زده بود. کاوه همیشه شخصیتی احساسی و زودرنج داشت.

البرز با خشم غرید.

-ملت هر گوهی خوردن تو حق نداری نشخوارش کنی توله...حالا واسه من آدم شدی و هرجای نامناسبی می‌شینی تو مستی و هوشیاری پشتم بد می‌گی؟ منی که حکم پدرتو دارم!

دست برد و یقه‌ش را گرفت و پشتش را با قدرت به دیوار کوباند.

کاوه از درد فریادی کشید.

-فکر کردی آمارتو ندارم؟ به همه می‌گی البرز حقمونو خورده و بهمون خرجی نمیده؟ خودت میدونی چقدر بیشتر از چیزی که باید می‌دم.

بدون اینکه یقه‌اش را ول کند برگشت سمت کیانا:

-یه نگاه به اطرافتون بندازین همه‌ی هم سن و سالاتون دارن کار می‌کنن و درآمد دارن، نه مثل شما که تظاهر

می‌کنید دارین کسب درآمد می‌کنید و فکر می‌کنید من نمی‌فهمم.

سکوت کیانا و کاوه تایید جمله‌ی البرز بود و من ماتشان شدم. کاوه که در کافه و مغازه‌ها نیمه وقت کار می‌کرد و کیانا کار تایپ می‌پذیرفت!

-بگو پولاتو چیکار می‌کنی؟ حتی هربار از کیانا پول گرفتی!

کاوه رسما لال شده بود:

-بگو، جلوی همه‌ی این آدم‌ها بارها و بارها کله پاچه‌ی منو بار گذاشتی و بهم تهمت زدی؛ الان چرا ساکتی؟ چرا نمی‌گی ماهی چقدر بهت پول دادم؟ چرا نمی‌گی همه‌ی پولاتو پای قمار از دست می‌دی؟ بگو دیگه؟ بذار همه بدونن...

همچنان دست به یقه تنش را جلو کشید و روی زمین پرت کرد:

-از امروز من فقط البرزم و هیچ خوش ندارم من رو با نسبتی که قبولش ندارین صدا بزنید. از امروز تو

خودم تمام حسی که بهتون دارم رو می‌کشم و می‌شم همونی که کاوه واسه بقیه تعریف می‌کنه.

با ریخت و پاش خداحافظی کنید از این لحظه اندازه‌ی هزینه‌ای که می‌کنید پول می‌دم وخبری از پول بیشتر نیست.

در مورد ارثتون هم هر وقت با آدم‌های مورد تاییدم ازدواج کردین بهتون می‌دم.

-ولی این خودخواهیه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۵

.انگار طوفان آمده و تمام اعضای این خانه را لت و پار کرده بود. به چهره‌ی هرکدامشان نگاه می‌کردی خشم و بغض غالب بود.

البرز تند برگشت سمت کیانا، اخم‌هایش بیشتر در هم رفت.

-خودخواهی کار توئه که دست یه غریبه رو میگیری و تو شهر می‌چرخونی تا منو بکنی سوژه‌ی این مردم.

خودخواهی کار کاوه‌ست که می‌شینه هر جا از من به عنوان قاتل پدر خودم و پری اسم می‌بره و مدام تاکید می‌کنه من حقشو خوردم و بهش پول نمی‌دم.

حتی این دوستتون فکر می‌کنه من بهتون مبلغ کمی می‌دم. بهش بگین پول ماهیانه‌تون اندازه سه تا کارمنده ولی باز وسط ماه کم میارین.

البرز نگاهی به تک تک آدم‌های داخل سالن انداخت.

-اما از امروز دیگه خبری از ماهیانه نیست. پول می‌دم فاکتور می‌خوام. اندازه هزینه‌تون فقط خرج می‌کنم.

پوزخندی زد:

-از امروز میشم همونی که ازم می‌گین. همون دیوی که ازم ساختین..

-البرز جان مادر اینجوری نگو اونا خواهر برادراتن و دوستت دارن.

البرز بدون توجه به خواهش مادری پوزخندی زد :

-اونا از من متنفرن و من هربار خودم رو می‌زدم اون راه که انگار نمی‌فهمم.

کیانا جلو رفت:

-من معذرت می‌خوام، با اینکه ماهان و دوست دارم اما هرچی تو بگی، هیچ پولی‌م نمی‌خوام. اصلا من غلط کردم. همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن.

-بهش التماس نکن کیانا، اون یه عوضیه، یه قاتل.

-خفه شو کاوه.

مایا هم با ویلچرم جلو آمد:

-کاوه خجالت بکش، فقط گنده شدی.

-انقدر حرمت نشکن کاوه، دو روز دیگه که پشیمون شدس روت نمیشه تو چشمای داداش نگاه کنی. داداش عاشق ماست این چیزیه که نمیتونیم کتمان کنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۶

-برادرتون دیگه عاشقتون نیست.

درد و بغضش در عمق کلماتی که به زبان آورد نهفته بود. پشت کرد و راه پله‌ها را پیش گرفت. طوفان تمام شده بود اما آثارش و ویرانی‌های که به جا گذاشته بود هنوز هم بود.

با کیانا که وارد اتاق شدیم پشت سرمان کاوه هم آمد. ذهنم درگیر حرف‌های البرز بود و از کاو و کیانا دلخور بودم.

کیانا عصبی غرید به کاوه.

-دیوونه شدی؟ این مسخره بازیا چیه؟ چطور می‌تونی هرچی از دهنت درمیاد و ببندی به البرز؟

کاوه مشتی درهوا زد:

-آره زدم به سیم آخر...البرز یه بی شرفه.

-داری در مورد برادرمون انقدر بی‌رحمانه حرف می‌زنی، هربار زر زدی بهت تشر زدم و تو به هیچ حسابم کردی اما دیگه بهت اجازه نمی‌دم. خوب می‌دونی البرز خیر و صلاحمونو می‌خواد..به خودت نگاه کن کاوه. اونیکه تو گوه و کثافت غرقه تویی نه البرز...هربار به خاطر کارای تو کوتاه میاد و هربارجورتو می‌کشه اما تو چی؟

-خودت، تمام اهل این خونه، تمام مردم شهر و رییس پلیس سابقمون همه و همه می‌دونیم البرز قاتل بابا و پریه.

اگه نبود اون همه ملت رو بازی نمی‌داد. سروان طلوعی رو یادت رفته؟ چرا باید البرز اون‌همه رشوه بهش بده؟ خودمون با چشم دیدیم چقدر طلا برد دم خونه‌ش!

اصلا به حرف‌های کاوه فکر نمی‌کردم در عوض حرف‌های البرز مدام در سرم تکرار می‌شد. چه راحت بازی خورده بودم!

-کاوه

هومی گفت و سرش سمتش چرخید، بی‌رودروایسی و رک پرسیدم:

-قماربازی؟

از سکوتش جوابم را گرفتم.

-و خرجی ماهیانه‌ت کم نیست؟ عجیب همیشه دلم برات می‌سوخت و الان واسه خودم متاسفم.

-این ملک و املاک حق ماست، پدرم اون زمان مادرمو به خاطر البرز بیرون کرد و هزار تومانم بهش نداد.

-مامان حقش بود کم سر البرز نیاورد.

- آخ کیانا اگه تو پشت من میموندی! حداقل الان به خاطر ماهان عاقل شو.

-نمی‌خوام بیشتر از این گند بزنم به رابطه‌مون، اون تا حالا حرفی نزده که به صلاحمون نباشه.

با تاسف سرم را تکان دام:

-خیلی نامردین، مخصوصا تو کاوه. من باورتون کرده بودم، تو حتی تظاهر می‌کردی داری تو مغازه‌ها پادویی می‌کنی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۷

در این دو روز نه با کیانا حرف زده بودم نه با کاوه. دلگیر بودم ازشان. هردو برای برانگیختن ترحمم دروغ گفته و با احساساتم بازی کرده بودند. باورم نمی‌شد کاوه به قمار اعتیاد دارد و پولش را صرف خوش‌گذرانی می‌کند!

متاسفانه نمی‌توانستم مثبت فکر کنم و احساسم می‌گفت خواهر و برادر مرا وارد یک بازی مسخره کرده‌اند.

دلم هوس هوای تازه کرده بو و حوصله‌ی بیرون رفتن نداشتم. به بالکن طبقه اول رفتن و چشم گرفتم از گلدان‌های متنوع و زیادی که سرتا سر بالکن را زینت داده بودند.

چند نفس عمیق کشیدم. اکسیژن می‌توانست روحم را آرام کند.

نیاز داشتم از حال و هوایی که گرفتارم کرده بود رها شوم.

درست وسط بالکن یک میز فلزی با پنج صندلی فرفوجه قرارداشت. رنگ سفیدشان به نمای خانه می‌آمد.

دو دستم را لبه‌ی نرده قرار دادم ومنظره‌ی حیاط را رصد کردم..از دیدن مهرداد و ساره درست رو به روی پنجره غافلگیر شده و چشمانم چهارتا شدند. کنجکاوی بهم غلبه کرد و با دقت زیر نظرشان گرفتم.

سر ساره پایین بود و از همین فاصله متوجه‌ی شرم نگاه و سرخی چهره‌اش شدم، برعکس مهرداد که خونسرد و بی‌خیال داشت حرف می‌زد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. زیاد بهم می‌آمدند. هردو جذاب و زیبا بودند.

-از سرک کشیدن تو کار بقیه خوشت میاد؟

با صدای البرز درست پشت سرم یکه‌ای خوردم و تند به عقب چرخیدم. عادت داشت ناگهانی بیاید و برود!

دستپاچه گفتم:

-خب...

البرز صندلی‌ای را کنار کشید و روی آن نشست:

-بشین.

سرپا ایستادن خسته‌ام کرده بود. از خدا خواسته حرفش را گوش کرده و رو به رویش نشستم. هنوز در مورد مهرداد و ساره کنجکاو بودم و زیر چشمی نگاهشان می‌کردم.

-فکر نکنم مهردادم حسش شبیه ساره باشه.

تیز نگاهش کردم، به روی خودش نمی‌آورد اما چشمانش مثل عقاب بودند:

-چرا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۸

تنش راجلو کشید و آرام پچ زد:

-اونا هم مذهب نیستن و مهرداد خوب می‌دونه عمه چقدر رو دین و مذهب حساسه.

ابروهایم با شگفتی بالا رفتند:

-تو چند برخوردی که داشتیم متوجه شدم ملاک انسانیت واسه عمه‌تون دین و مذهب و پوششه.

لبخندی تصنعی زدم و البرز به خیره نگاه کردنش ادامه داد:

-تو انسانیت رو تو چی می‌بینی؟

بدون تامل جوب دادم.

-آزاده بودن.

-آزاده بودن یعنی چی؟

-یعنی رها از هر قید و بندی! رها شدن از هر چیزی که قراره تو رو پایبند عقاید و اصولی کنه که برتر از انسانیته ! آزادگی یعنی زیر طوق هیچ ایدئولوژی و دین و مذهبی نرفتن. واسه من اول انسانیته که اولویت داره و هیچ وقت خودم روبه چیزایی زنجیر نمی‌کنم که در نهایت مجبور شم انسانیتم رو زیر پا بذارم. دین و مذهب مقدسن اما جان انسان برای خدا خیلی ارزشمندتره.

-شعاره.

چشمانش ریز شده بود روی صورتم! مثل کسی که می‌خواهد مچ بگیرد.

-نیست اگه بود پدر و مادرها تصمیم نمی‌گرفتند اسم بچه‌هاشون رو بذارن رها یا آزاده. اونا چون معتقد به آزادی‌ن از این اسم‌ها استفاده می‌کنن. درست مثل امید یا آرزو!

من خیلی به اسمم افتخار می‌کنم.

-رها...

زمزمه وار اسمم را به زبان آورد و من لرزش خفیف دیواره‌های قلبم را احساس کردم.

-عمه‌ی من مثل پدر و مادرت فکر نمی‌کنه. تو دنیای اون دین برتر و مذهب برتر وجود داره. تو دنیای اون آدم‌ها با هم فرق دارند و ملاک خوب بودن آدم‌ها به اثر مُهریه که رو پیشانیشون نقش بندازه؛ هر چی اثر مهر پررنگ‌تر انسان‌تر...و در نهایت اون آدم فقط کافیه جیب پرپولی داشته باشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۳۹

در کلامش تاسف و ناراحتی را حس می‌کردم، مشخصا عقاید عمه‌اش را قبول نداشت.

-لباس شیک ظاهرتو قشنگ می‌کنه اما باطنت همونیه که بود. با باطنی که خرابه نمی‌شه زندگی ساخت.

-کی می‌دونه اونا خوشبخت می‌شن!

فقط خدا می‌دونه باطن ساره و مهرداد چه رنگیه یا اصلا با هم خوشبخت می‌شن؟ اما تو دنیای عاشقا نرسیدن یه داغ بزرگ رو دله و یه حسرت ابدی به روح!

ساره الان فقط به مهرداد فکر می‌کنه و دنبال خوب و بد این عشق هم نیست.

دست به سینه تکیه‌اش را به صندلی داد.

-من حرفات رو می‌فهمم اما یکی مثل عمه‌ی من محاله درک کنه چی می‌گی واسه همین دارم میگم ساره داره حماقت می‌کنه.

این عاشقی فقط براش اعصاب خوردیه. بهتره تا عمه نفهمیده خودش بی‌خیالش شه چون عمه محاله اجازه بده اونا بهم برسن.

متاسف سری تکان دادم

-مگه به همین راحتی می‌تونه از دوست داشتنش دست برداره. آدم عاشق بنده‌ی دلشه و دل حرف گوش نکن ترین عضو بدنه.

تکیه‌اش را از صندلی برداشت و تنش را جلو کشیدم. صدای قهقه‌اش که به گوشم رسید روی صورتش دقیق شدم. خنده‌هایش جذاب بودند.

-در نهایت که ساره می‌بازه.

-قدرت عشق رو دست کم گرفتین.

لبانش هنوز می‌خندیدند:

کل کل دارن باهات رو دوست دارم!

-اما من کل کل نمی‌کنم و دارم از این اسم ارزشمند فاع می‌کنم.

-معلومه احساسی هستی و حتم دارم عاشق نشدی والا می‌فهمی وقتی ته دوست داشتنت ختم می‌شه به شر، خودت قصه‌ی عشقت رو تموم می‌کنی.

-اتفاقا اونیکه عاشق نشده شمایین والا می‌دونستین تو قصه‌ی عاشقی عقل خودش رو مخفی می‌کنه و به دل اجازه‌ی پادشاهی می‌ده. تو قصه‌ی عاشقی تمام روح و تن آدم در خدمته دله!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۰

لبخندش را فرو خورد:

-اتفاقا خوب می‌فهمم عاشقی چیه؟

ولی از اون مدل آدم‌هام که احساسی تصمیم نمی‌گیره! از اونا عقلشون همیشه جلوئه!

می‌دونی رها...عشق نمی‌تونه خیر و مصلحت هیچ آدمی باشه و هرجا دیدی داره به خودت و بقیه آسیب می‌زنه باید ترمز احساستو بکشی و تصمیمی درست بگیری.

چهره‌اش کاملا جدی بود و نگاهش متاثر.

-اونی‌که شما ادعاشونو دارین عشق نبوده، احتمالا فکر کردین عاشقین والا الان در مورد عشق گذشته‌تون یه جوری حرف نمی‌زدین که انگار فقط یه بالا و پایین شدن هورمون بوده.

-دقیقا عشق همینه، آدما فکر می‌کنن نمی‌تونن بدون هم دووم بیارن اما هیچکی بعد از اونیکی نرفته.

-ولی...

میان کلامم پرید

-من حتی یکی رو در حد پرستش هم دوست داشته باشم اما بفهمم اون آدم کسیه که بهر نحوی ازش متنفرم یا بهم آسیب زده به‌راحتی کنارش می‌ذارم.

این قسمت زندگی‌مو نه عقلم تصمیم می‌گیره نه احساسم...فقط خشممه که کنترل احوالمو دست می‌گیره و بهم کمک می‌کنه.

چه کینه‌ای در کلماتش نهفته بود. امیدوار بودم دلیل آن خشم، مادرم نباشد!

جهت دلداری‌اش آرام پچ زدم:

-امیدوارم با کسی آشنا شی که خشمت رو از بین ببره و حال دلت رو خوب کنه.

دوباره دست به سینه زد و تکیه‌اش را به صندلی داد. اینبار نگاهش دوخته شد به مهرداد و ساره. سکوتش ترغیبم ادامه بدهم:

-ولی من اگه مطمئن شم مهردادم به ساره علاقه داره حتما بهشون کمک می‌کنم بهم برسن. حتی از علاقه‌ی کیانا و ماهان هم مطمئن شم به اونام کمک می‌کنم.

رسیدن آدم‌ها بهم باعث می‌شه دوتا ستاره به ستاره‌های آسمون اضافه شه، یکی ستاره جفت اون دونفر؛ یکی هم ستاره‌ی کسی که بهشون کمک کرده و اونجوری دنیامون خیلی قشنگ‌تر می‌شه.

-می‌شه ادامه ندی؟

لبخند بی‌جانی زدم و بی‌حرف من هم نگاهم را به آن دو دوختم که بالاخره دست از صحبت کردن برداشته بودند و داشتند وارد عمارت می‌شدند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۱

با محو شدن قامت ساره و مهرداد، نگاهم به نیمرخ جدی و سخت البرز افتاد. غرق در فکر بود و شاید خاطراتی از عشق قدیمی‌اش را زنده کرده بودم! باید می‌فهمیدم چرا با پانیذ به هم زده‌اند و چرا پای مادرم وسط بوده!

باید دنبال ردپاهای مشترک می‌گشتم. مادرهایمان هردو اهل هنر بودند و عاشق تذهیب! اما از جهت سن و سال اصلا بهم نمی‌خوردند.

۷-البرز...

با صدای مهرداد یکه‌ای خورد و کوتاه نگاهم کرد:

-میرم داخل.

سرخی چشمانش از نگاهم دور نماند. قدم‌های بلند و سریعش را با نگاهم دنبال می‌کردم و در عین حال به معادله سازی‌هایم ادامه دادم.

کمی بعد ساره وارد بالکن شد. انتظارش را نداشتم و با برخورد گرم ساره یخ من م به سرعت آب شد.

صورتش در بدو ورود قرمز بود و رفتارش همراه با دستپاچگی! از تیپ و مدل آرایشش فهمیدم حسابی به خودش رسیده.

-البرز گفت اینجا تنهایی. اومدم معذرت خواهی.

لبخندی زدم و خواستم بنشیند:

-بی‌خیال گذشته، پس بیا بهش فکر نکنیم.

در ادامه چشمک زدم و با لبخندی دندان‌نما گفتم:

-چه خبر؟ بالاخره نخ دادناتو گرفت؟

اخمش در هم رفت و چهره‌ای غمگین گرفت:

-نمی‌خواد بفهمه، قشنگ معلومه خودش رو زده اون راه والا یه عکس العملی نشون می‌داد

تنم را جلو کشیدم.

-از کجا می‌دونی؟

-شنیدی می‌گن آدم خواب زده رو نمی‌شه از خواب بیدار کرد، حکایت مهرداده. خودش رو زده بخواب... تظاهر می‌کنه نفهمیده اما مطمئنم خوب می‌دونه نیت دل من چیه؟

متاسف نگاهش کردم، موهایش را که مدام روی صورتش می‌ریخت کنار زد، تکرار چندباره‌ی این کار اعصابش را بهم ریخته بود.

-می‌خوای چیکار کنی؟

-برم مستقیم بهش بگم؟

دهانم نیمه باز شد و چشمانم گرد. می‌دانستم در موقعیت او نیستم و نمی‌توانم جایش تصمیم بگیرم اما

ابراز عشق به صورت مستقیم جسارت زیادی می‌خواست.

-واقعا نمی‌دونم، من تجربه‌شو نداشتم می‌ترسم به غلط راهنماییت کنم اما...

مکثی کردم و با تردید ادامه دادم:

-شاید با شما اختلاف عقیده داره یا از مادرت می‌ترسه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۲

-لابد کیانا آمار مامانمو داده.

لبخند غلیظی زد و من به روی خودم نیاوردم اطلاعاتم را از البرز دارم.

-اگه اینجوری باشه این احتمال هست مهرداد به خاطر مادرت سکوت کرده باشه.

ساره نفس خسته و کلافه‌اش را بیرون فرستاد:

-حدس خودمم همینه.

-پس با مادرت به مشکل میخوری!

چهره‌اش دوباره در هم رفت.

-ما شبیه هم فکر نمی‌کنیم و اون نمی‌خواد قبول کنه آدم‌ها با هم برابرن! اما می‌دونی مهم نیست برام. من

فقط خیالم از مهرداد راحت شه با مامان و عالم و آدم می‌جنگم.

-عشق همینقدر قشنگه، من از ته دلم دعا می‌کنم واسه عشق قشنگت بهترین‌ها اتفاق بیفته.

غرق در فکر لب زد:

-هربار تو رویام می‌رم جلوی مهرداد و بهش میگم دوستت دارم و از ترس پس زدنش رویامو توهمون نقطه قطع می‌کنم.

تاسف من مطمئنا به ساره کمک نمی‌کرد و عمیقا می‌خواستم بهش کمک کنم

با صدای زنگ گوشی‌اش حرفش را قطع کرد و بلافاصله تماس را برقرار کرد.

صدای مخاطب پشت خط آنقدر بلند بود و فاصله کم که جسته گریخته صحبت‌هایشان را می‌شنیدم.

-آره مامان پیش کیانام، نگران نباش.

صدای عمه به وضوح آمد «با اون دختره‌ی خراب نگرد»

نگاه ساره بهم افتاد و احتمالا از رنگ پریده و نگاه عصبی‌م فهمید شنیده‌ام که با سر عذرخواهی کرد و در جواب مادرش گفت:

-کاش می‌فهمیدین تهمت زدن و قضاوت غلط از هر گناهی بالاتره.

من دستم بنده مامان یکم دیگه میام خونه و حرف می‌زنیم.

تلفن را که قطع کرد برگشت سمتم:

-خیلی معذرت می‌خوام رها...

دستانش می‌لرزیدند و لب‌هایش بغض داشتند. دلم به حالش سوخت.

-تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟ تو که کاری نکردی. از حرف مامانت ناراحت و دلخورم اما درک می‌کنم که رفتار مامانت به تو ربطی نداره.

لب‌هایش را روی فشار داد و لبخندی ملیح زد:

-از روزی که دیدمت کلی حس خوب ازت گرفتم.

انگار منو ساره احساس‌های برابری نسبت به هم داشتیم و من برخلاف عقایدم اینبار خواستم خودم را به دردسر بیاندازم.

-بیا بریم سر حرف خودمون، می‌خوای من با مهرداد حرف بزنم و بفهمم چی تو دلشه؟

چشمانش برقی زدند:

-دردسر نشه برات؟

-چه دردسری؟ نگران نباش. امروز که نمی‌شه چون تو اینجایی، فردا باهاش حرف می‌زنم. این شماره‌مه، تک بزن رو گوشیم زنگ می‌زنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۳

در ذهنم دنبال راه حلی می‌گشتم تا با مهرداد حرف بزنم، احساسم می‌گفت او هم به ساره علاقمند است و همین انگیزه‌ام را برای به ثمر رساندن این عشق بالا می‌برد.

باصدای داد و فریادهای البرز غافلگیر شده و از شدت ترس جا خوردم.

اینبار منشا صدایش حیاط بود. نفس آرامی کشیدم و برا فهمیدن علت خشمش از جا بلند شدم. البرز این روزها بیشتر از همیشه عصبی می‌شد و دیرتر از همیشه به خانه می‌آمد. رفتارهایش نشان می‌داد اوضاع خانه برایش هضم نشده

با باز کردن پنجره چشمم خورد به ماهان.

انتظارش را نداشتم، سینه ستبر کرده و سعی داشت البرز را آرام کند اما البرز حتی حاضر نبود به حرف‌هایش گوش بدهد.

خبری از کاوه و کیانا نبود و احتمال می‌دادم همین گوشه کنار پنهان شده‌اند.

گوشهایم را تیز کردم تا صدایشان را بشنوم. بالاخره البرز ساکت شد و ماهان فرصت دفاع از خودش را پیدا کرد:

-ببینید آقای معتمد ثروت شما برای من، خود کیاناست، من جز کیانا چیزی از شما نمی‌خوام. می‌رم تعهد میدم هرجا که بخواین که هیچی ازتون نمی‌خوام. هرکاری بگین می‌کنم.

البرز نیشخندی زد و بدون اینکه ذره‌ای از سگرمه‌هایش را کم کند گفت:

-این روزها همه دارن واسه من شعار میدن.

ماهان لبخند ملیحی زد تا به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اش جانی دهد.

-زبون آدم بلده شعار بده اما قلب و نگاه آدم نه. به چشمای من نگاه کنید؛ چی جز صداقت تو چشمام می‌بینید؟

ماهان آنقدر احساساتی و از ته دل حرف می‌زد که من هم برایش بغض کرده بودم. مطمئن نبودم همانطور که او عاشق کیاناست کیانا هم دوستش دارد یا اصلا لیاقت این عشق را داشت؟

البرز اینبار جای داد و بیداد خیره خیره نگاهش کرد. مطمئنا نمی‌خواست باور کند این پسر خواهرش را آنقدر دوست دارد که به خاطرش التماس کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۴

البرز به تخت سینه‌اش زد اما ماهان قدم از قدم بر نداشت.

-فرض کنیم من باورت کردم و تو واقعا عاشقی؛ اما ببین بچه انقدر تو زندگیمون آدمایی مثل تو دیدم که زود عاشق و فارغ می‌شن که نمی‌تونی تصو کنی. کسایی که ادعای عاشقشیون هزار برابر تو بود خم شدن زیر بار سختیای زندگی و قید عاشقیشونو زدن.

قلبشون خیلی تندتر از تو می‌تپید و چشماشون خیلی بلندتر از تو عشق و فریاد می‌زدن.

اما تهش چی شد؟ دنبال وکیل گشتن که کمتر تو راهروهای دادگاه بدو بدو کنن و اتاق به اتاق نشن.

ماهان قدمی به جلو برداشت:

-اونیکه یه روزه عاشق میشه یه شبه فارغ؛ فقط مدعی عشق بوده والا عشق واقعی یه بند نازک نیست که بشه با تهدید و داد و فرباد بریدش. عشق واقعی یه بند محکمه که وصل شده به قلب. قطع شدنش نبض زندگی رو قطع می‌کنه.

البرز دور ماهان چرخی زد و دوباره مقابلش ایستاد. دست برد سمت صورتش و چانه‌اش را بالا کشید.

-هم صدای قلبتو می‌شنوم هم چشماتو می‌بینم به خدا قسم می‌خورم تمام حرفات دروغه. پس تا اون روی سگمو بالا نیاوردی گمشو و از این خونه برو بیرون.

-آقای معتمد...

احساس کردم اشک ماهان درآمده و به زودی سیل راه می‌اندازد.

البرز به پشتش سرش اشاره کرد و با عصبانیت داد زد:

-این عوضی رو بکنید بیرون.

چشمم به دو مرد غول پیکری افتاد که به سرعت خودشان را به ماهان رساندند و هر کدام زیر یکی از بغل‌هایش را گرفتند.

هیکل دو مرد چند برابر ماهان بود درست مثل قدرتشان.... ماهان تلاش می‌کرد خودش از دست آن دو نجات دهد و در حالیکه فریاد می‌کشید و به البرز التماس می‌کرد، زورش نچربید و توسط آن دو مرد بیرون انداخته شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۵

ماهان را بیرون کرده وخودش
توی حیاط ایستاده و انگار قصد تکان خوردن نداشت، از ضرب گرفتنش روی زمین و مشت کردن دست‌هایش متوجه بودم چقدر عصبی و بهم ریخته است. نگاهش در اطراف مثل نگاه کسی بود که روی خرابه‌های ناشی از یک زلزله ایستاده و دارد به روزهای آینده فکر می‌کند. اعتراف می‌کنم درکش برایم سخت بود.

ماهان همه جوره در برابرش کوتاه آمده و عجز و درماندگی‌ش را مقابلش فریاد زده بود، دقیق‌تر می‌گفتم

ماهان مقابلش تمام غرورش را زیر پا گذاشته و عشقش را از ته دل اعتراف کرده بود.

دل دل کردم به سراغ البرز بروم یا نه؟

من همیشه عشق را باور داشتم و به آدم‌های عاشق غبطه می‌خوردم و حالا که ماهان را دیده بودم دلم برای این عشق می‌سوخت.

عشقی که احساسات هر غریبه‌ا را هم قلقلک می‌داد و زبان تحسینش را باز می‌کرد.

به پاهایم قدرت دادم و از پله‌عای عمارت پایین رفتم. البرز همچنان بدون تکان خوردن همانجا ایستاده بود.

-سلام...

فرق در افکارش، واکنشی نشان نداد. مجبور شدم صدایم را بالاتر ببرم و اینبار سمتم برگشت.
سگرمه‌هایش بیشتر در هم رفت و قبل از اینکه من زبان باز کنم گفت:

-اگه اومدی باز شعار بدی و از گل و بلبل بودن عشق بگی که نه حوصله‌ش رو دارم و نه اعصابش.

دستم را خوانده بود، غیرارادی لبخند زدم و او بیشتر حرص خورد.

-می‌تونم شکایت کنم که؟

چشم ریز کرد و منتظر ماند ادامه بدهم ومن اما مکث کردم تا به افکارم سر و سامان بدهم:

-من از شما می‌خوام گله کنم که انقدر مغرورین و حاضر نیستین به بقیه هم فکر کنید.

کیانا اشتباه کرد؟ درسته اما شما دارین به خاطر یه اشتباه، آینده‌ی دونفر رو خراب می‌کنید.

شما فراموش کردین یه روزی و یه جایی زمان میاد یقه‌ی وجدانتون رو می‌گیره و شب و روزتون تو عذاب می‌گذره.

چشمانش تغییر رنگ داده و با نگاهی خشمگین خیره خیره نگاهم کرد.

جسارتم داشت رفته رفته کم می شد و استرسم بیشتر.

-شما دارین انتقام دردناکی از خواهرتون می‌گیرین!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۶

با همان نگاه وحشتناکش قدمی به جلو برداشت:

-تو بیشتر از من دلت واسه خواهرم می‌سوزه؟

ترسیده قدمی به عقب رفتم:

-متوجه منظورم نشدین!

-تو بیشتر از من خواهرم رو دست داری؟ تو بیشتر از من خواهرم رو می‌فهمی؟ تو بیشتر از من نگران خواهرمی؟

صدایش لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت و من هر لحظه بیشتر می‌ترسیدم.

-تو می‌فهمی حال من چقدر خرابه؟ تو میفهمی تو چه برزخی‌م؟

زل زد در چشمانم.

-بگو منتظرم!

راه بازگشت نداشتم، مجبور بودم ادامه بدهم:

-من خب...راستش امروز که ماهان و دیدم دلم براش سوخت. اون خیلی عاشقه. من همیشه آدم‌های عاشق رو تحسین می‌کنم ولی راستش وقتی یه مرد عاشق می‌بینم جدا از تحسین بهش غبطه می‌خورم چون معتقدم مردها قشنگ‌تر بلدن عاشقی کنن. مردها/

عاشقای صادق‌تری‌ن. برای همین وقتی دست و پا زدنای ماهان رو دیدم نتونستم بی‌تفاوت باشم.

پلک‌هایش را بست و باز کرد.

-اون عشق در صورتی قشنگه طرفت آدم صادقی بشه نه مثل ماهان پر از دورنگی و دوز و کلک.

مردمک چشمانم بیش از حد گشاد شدند، بی‌رحمانه داشت ماهان را با توهین‌هایش قضاوت می‌کرد.

-اینجوری نگین.

-تو زندگیم عوضی زیاد دیدم اما ماهان روی همه‌شون رو سفید کرده. اون چشم‌ها و اون حرکات دستپاچه‌ش برام معنی زیادی داشت. انقدر از زبان بدن اطلاعات دارم که می‌دونم ماهان هرکاری کرد و هرچه گفت دروغ بوده.

شوکه از اطمینانی که در کلامش نهفته بود، آب دهانم را قورت دادم:

-اگه اشتباه کنید و فقط چون دچار استرس شده شما این برداشت و کرده باشین چه؟ یا چون دلتون می‌خواد

ماهان بد باشه و شما تنها رو نکات منفی رفتارش با برداشت غلط زوم کرده باشین چه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۷

سکوت طولانی‌اش با غارغار کلاغی روی سرمان همزمان شد. نگاه هردومان بالا رفت و تا دور شدن کلاغ چشم ازش برنداشتیم.

-ماهان و می‌شناسی؟

از سوال ناگهانی و لحن تندش جا خوردم.

-دورادور...

-من هنوز آدم‌هایی که سالهاست باهاشون زیر یک سقف زندگی می‌کردم رو نشناختم آدهایی که هم خونم حساب می‌شن. تو چطور می‌تونی با اطمینان یه غریبه رو تایید کنی؟

-خب...من فقط از حسم کمک گرفتم.

زیادی کلافه بود و تلاشی برای خونسرد به نظر رسیدن نمی‌کرد.

-تو معتقدی ماهان آدم خوبیه؟

-ظاهرش اینو می‌گه.

دستی به چانه‌اش کشید و کمی فکر کرد:

-بدون هیچ فکتی داری احساست می‌گی و ظاهرش!

خیره شد توی صورتم:

-ظاهر من چی می‌گه؟ من آدم خوبی‌م یا بد؟

پلک چشمانم را آهسته بستم. سوالش درد داشت و الان هر چه می‌گفتم قطعا خلافش را بهم ثابت می‌کرد، باید از عقلم کمک می‌گرفتم.

-چرا مثل اینایی رفتار می‌کنید تا ازشون میپرسن چندسالتونه میگن چند می‌خوره؟

بلند خندید و از اینکه بالاخره اخمش باز و نگاه عصبی‌اش محو شده بود؛ خوشحال شدم.

-خیلی خوبی تو دختر، مودبانه کل هیکلمو شستی.

-نه...نه...منظورم این نبود.

هنوز داشت می‌خندید و از فضای بوجود آمده لذت می‌برد.

-منظورت هر چی بود حالمو خوب کرد، انقدر خوب که حتی حاضرم تو این لحظه هر چی تو بگی گوش کنم.

بهت زده و البته شوکه بودم. قصد داشت بازی‌م دهد و مسخره‌ام می‌کرد؟ آب دهانم را قورت دادم و دلخور لب زدم:

-کارتون زشته.

تای ابرویش بالا پرید:

-من جدی گفتم. اما نمی‌تونی به همین راحتی از زیر جواب در بری.

-من ازتون حس بدی نمی‌گیرم.

دوباره بلند خندید:

-پس قطعا آدم بدی‌م. تو این مدت مطمئن شدم الکی می‌گن زن‌ها حس ششم قوی‌ای دارن. چون یکی مثل تو تمام حس‌هاش اشتباهه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۸

هنوز اخمم را حفظ کرده بودم.

-از کجا می‌دونید؟

-از حسی که نسبت به ماهان داری.

-همچنان حرف حرف خودتونه.

-پسره سر تا پاش منفیه چطوری ازش حس مثبت گرفتی؟ تو زندگیم انقدر از یه آدم انرژی منفی نگرفته بودم که از این بشر گرفتم.

لجوجانه لب زدم

-هنوزم اعتقاد دارم ماهان خوبه.

-حیف پای زندگی خواهرم وسطه والا بهت ثابت می‌کردم.

-اگه ماهان کیانا رو خوشبخت نکنه کیانا از آینده‌ش راضی نیست. اگه کیانا به ماهان نرسه باز هم از آینده‌ش راضی نیست و تا همیشه از شما دلخوره.

می‌بینید شما سه تا انتخاب ندارین، شما فقط دوتا انتخاب دارین و فقط در یه صورت کیانا خوشبخت میشه ماهان آدم خوبی باشه.

نرسیدن کیانا به ماهان فقط براش حسرت به جا میذاره و بغض نسبت به شما.

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و کج ایستاد:

- من می‌خوام آدم بد این قصه باشم.

-آدم بد این قصه وقتی کارش ارزشمنده که باعث عاقبت بخیری بقیه شه. آدمای این قصه با این مقاومت شما خوشبخت نمی‌شن. چون شما و من و بقیه هر کدوممون خوشبختی رو یه جور متفاوت معنی می‌کنیم.

به فکر فرورفتنش امیدوارم کرد.

-اگه کیانا خوشبخت نشه من خودم رو نمی‌بخشم.

-من مطمئنم اون خوشبخت میشه.

-به اعتماد این همه اطمینانت می‌خوام کوتاه بیام اما شرط دارم و البته یه درخواست...

خیره شدم در چشمانش.

-مراقب کیانا باش، این؟خواهش منه. اگه به کمک نیاز داشت حمایتش کن. نذار به خاطر یه انتخاب غلط، آینده‌ش نابود شه یا خودش رو شماتت کنه.

امروز من به حرفت گوش می‌دم اما ازت انتظار دارم مراقب خواهرم باشی.

با تکان سر و نگاهم بهش اطمینان دادم اما حقیقت این بود آنقدر که البرز نگران خواهران و برادرش بود آن‌ها نگران او نبودند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۴۹

به اتاق که برگشتم کیانا روی تخت دراز کشیده و داشت با گوشی‌اش صحبت می‌کرد، بلافاصله متوجه شدم مخاطب پشت خط ماهان است. مرا که دید با عجله تماس را قطع کرد و به سمتم آمد

-چی شد؟ به البرز چی گفتی؟

چسمانش پر بود از نگرانی. هنوز از دستش دلخور بودم، پشت بهش اعتنایی نکردم و سمت گوشی‌ام که کنار لپ تاپش قرار داشت رفتم کیانا پشت سرم ایستاد.

دستش را از پشت دورکمرم حلقه کرد و با لحنی لوس شروع کرد به زبان ریختن.

-ببخش دیگه، تو که کینه‌ای نبودی! خودت خوب می‌دونی چقدر دوست دارم و می‌دونی رفیقی جز تو ندارم؛ توی کل دانشگاه من فقط با تو بودم.

آنقدر لحنش ملتمس و بیانش از ته دل به نظر می‌رسید که دلم سوخت. حلقه‌ی دستانش را باز کردم و برگشتم سمتش، لبخندی به رویم زد.

بدون اینکه اخم‌هایم را از هم باز کنم گفتم:

-اجازه بده بیشتر فکر کنم.

دوباره بغلم کرد و تنم را در آغوشش فشار داد، زیر گوشم زمزمه وار گفت:

-خیلی دوست دارم، خیلی...

تلاش کردم از خودم جدایش کنم. همان موقع در در زدند؛ انیس پشت در بود خطاب به کیانا گفت:

-آقا تو کنابخونه منتظرته.

بدون حرف دیگری در را بست و رفت.

کیانا بدون چشم برداشتن از در با صدایی تحلیل رفته و لرزان لب زد:

-یعنی چیکارم داره؟

لرزش تن و نگاه نگرانش از چشمانم دور نماند.

لبخندی به رویش زدم و فراموش کردم چقدر ازش دلخورم:

-مطمئنم خبرهای خوبی در راهه.

لحن پر از شیطنتم باعث شد سوالی نگاهم کند:

- چیزی می‌دونی؟ چیزی گفته؟

عمق لبخندم بیشتر شد:

- برو؛ بزار هرچی قراره بشنوی از خودش بشنوی.

نگاهش به آنی برقی زد و هیجان زده دستم را گرفت.

-تو رو خدا چی گفته؟ وای رها دارم دیوونه می‌شم! حرف بزن دیگه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۰

دستانم را به آرامی بیرون کشیدم.

-نمی‌دونم قراره چی بهت بگه؛ جا سوال پیچ کردن من امیدوار باش و الانم پاشو زودتر برو سراغش. ببین چی میگه؟ منتظرش نذار.

-حتماً.

آنقدر هیجان زده بود و البته خوشحال که گوشی‌اش را هم نبرد و به سرعت سمت کتابخانه رفت. کنجکاو بودم بدانم چه بینشان می‌گذرد تصمیم گرفتم تا آمدنش سرم را گرم کنم.

گوشی کیانا زنگ خورد، نگاهم روی اسم مخاطب کشیده شد «مامان جون خودم»

لبخندی زدم و هندزفری را داخل گوشم گذاشتم و با بلند کردن آهنگ و انتخاب بازی محبوبم به زمان اجازه دادم ثانیه‌هایش را سپری کند.

ترسیده از دستی که مقابل صورتم بالا و پایین می‌شد تکان بدی خوردم، به ضرب سر بلند کرده و چشمانم به قامت کیانا خورد.

به سرعت هندزفری را از گوشم پرآوردم و پرسیدم:

-خب چی شد؟

شانه‌ای بالا داد و همزمان نفس عمیقی کشید.

ظاهرش می‌گفت همه چیز نه خوب پیش رفته نه بد!

-حالا تو منو دق بده؛ داری جبران می‌کنی؟ بگو دیگه...

-چی بگم والا، البرز رضایت داد.

جیغ خفه‌ای کشیدم و کف دستم را روی دهانم قرار دادم:

-خب این خیلی خوبه.

-این قسمت خوب ماجراست؛ کلی شرط و شروط این وسط داشت.

باید حدس می‌زدم شخصیتی که از البرز دیدم به راحتی کوتاه نمی‌آید.

-خوب حرفش چیه؟ شرطش چیه؟

-گفت تاپنج سال بعد از ازدواجم حق ندارم اسمی از ارث بیارم! گفت طبق رسم و رسوم جهیزیم‌رو برام تهیه می‌کنه. کارایی که لازم باشه برام انجام میده اما نباید اسمی از ارث و میراثمو بیارم.

کنجکاو شدم حقیقت باطنی‌اش چه می‌گوید: -پس برات مهمه زودتر به ارثت برسی؟

#دچارت_نیستم
#سمیرا_ایرتوند
#پارت۱۵۱

-صادقانه بگم آره مهمه، اما ماهان قبل از تو با من حرف زد گفت باید قیدشو بزنم ماهان منو آماده کرده بود که کلاً ثروتمو نخوام اما البرز وعده پنج ساله‌داد.

نمی‌دونم این خوبه یا بد! ولی یه چیز رو مطمئنم البرز به ماهان اعتماد نداره داره پنج سال به من فرصت میده تا تا نسبت به خودمو ماهان و زندگی مشترکم شناخت پیدا کنم.

در جهت اوضاع پیش آمده گفتم:

-قبول کن این چیز بدی نیست البرز واقعاً خیر و صلاحتو می‌خواد.

- اما روشش غلطه، حس منفی که از رفتارش گرفتم قشنگ نیست اصلاً چرا باید شروع یه اتفاق شیرین تو ذهن ما پایان تلخی داشته باشه؟ این قضاوت غلطش حالمو گرفت.

-خوب بهش ثابت کن اشتباه کرده! ثابت کن حق با توئه. اینجا دیگه همه چیز به خودت بستگی داره و دست توئه. اینجا دیگه نمی‌تونی به البرز خورده بگیری.

فکرش درگیر حرف‌هایی شد که زده بودم. دستی به چانه‌اش کشید و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد. اگه به ماهان اعتماد داری شرط البرزو قبول کن. تازه

البرز بازم می‌خواد حمایتت کنه پس بهش خورده‌ای نگیر.

گوشی‌اش را چنگ زدو با ذوق گفت:

-بهتره زودتر به ماهان خبر بدم حتما خیلی خوشحال میشه.

کیانا از اتاق خارج شد و من بلافاصله پیامی برای البرز فرستادم.

«کیانا خیلی خوشحال شد»

در حالیکه انتظار نداشتم به سرعت جواب داد:

«لابد الانم رفت به ماهان آمار بده»

از اینکه درست حدس زده بود خندیدم.

«حس بهتری ندارین؟»

جای جواب نوشت:

«ولی این دوتا مشکوکن، خیلی از دوستی‌شون نمی‌گذره چطور انقدر با هم صمیمی‌ن»

تایپ کردم

«قرار بود افکار منفی رو بذارین کنار»

«باشه، فقط به خاطر تو»

مات و مبهوت به جمله‌ی آخرش خیره شدم. چندین بار بالا و پایینش کردم و هزار بار متن را خواندم.

کوتاه آمدنش به خاطر من بود؟!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۲

کار مشتری تمام شد. باعجله وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از مژده وارد خیابان شدم.

طول مسیر را پیاده رفتم تا به قسمتی که ماشین‌های مسافربری ایستاده‌اند برسم درست سر خیابان مهرداد مقابله پایم ترمز کرد.

با دیدنش غافلگیر و البته خوشحال شدم و به محض اینکه تعارف کرد داخل ماشینش نشستم.

بعد از سلام و احوالپرسیِ مختصری، حرکت کرد. فرصت را برای صحبت کردن غنیمت شمرده و بعد از دو دو تا چهارتایی ساده حرف‌هایم را جمع کردم تا خیلی تُپوق نزم. -فکر می‌کردم ساره هم باهاتونه.

لبخندی معنادار زدم و با شیطنت اضافه کردم.

-انگار عادت کردم همیشه با هم ببینمتون.

سری تکان داد و بدون عکس‌العمل خاصی به رانندگیش ادامه داد.

اما من پرروتر و مصرتر از آن بودم که ادامه ندم:

-چطور امروز باهاتون نیست؟!

شانه بالا انداخت:

-مگه قراره همیشه با من باشه؟ یا بادیگاردی چیزی‌شم!

- چون تازه اومدم و ناآشنام، واسه همین فکر می‌کنم همیشه با شماست.

و همزمان خنده ریزی کردم.

جوابی نداد. این اخلاقش روی اعصاب بود، نه حس کنجکاوی‌م ارضا شده و نه توانسته بودم به ساره کمک کنم. نگاه معصومانه و چشمان عاشق ساره در آخرین دیدارمان وادارم کرد در مقابل بی اعتنایی‌ش مقاومت کنم.

-دوست ندارین در موردش حرف بزنیم یا دارین فرار می‌کنین؟

اخم ریزی کرد و حق به جانب گفت:

-از چی فرار کنم؟

مثل خودش وقیح شدم.

-از اینکه دستتون جلو من رو نشه، از اینکه بفهمم دوستش دارین!

با توقف ناگهانی ماشین به جلو پرت شدم خودش هم تمام بدنش به جلو متمایل شده بود.. داشت تظاهر می‌کرد اما چشمانش برقی داشتند که از نگاهم دور نماند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۳

-می‌فهمم ازش خوشتون میاد، می‌فهمم اونم دوستتون داره، خودتونم فهمیدین اما چرا منکر می‌شین؟

مهرداد دوباره ماشین را حرکت داد و کوتاه به سمتم چرخید:

-منکر نشدم!

داشت اعتراف می‌کرد؟ فکر نمی‌کردم آنقدر زود تسلیم شود اما پر واضح بود او هم دلش می‌خواهد به جایی یا ریسمانی چنگ بزند و من را همان ریسمان دیده بود.

- می‌خواین بهتون کمک کنم به هم برسین؟

مهردا آهی از خستگی کشید.

- بعید می‌دونم بشه! خانواده‌اش هیچ وقت قبول نمی‌کنن. خونواده‌های متعصبی داره! هر مذهب خودشون رو برتر می‌دونن و من یه بچه فقیرِ بی‌کس و کار. جنگیدن واسه همچین رابطه‌ای فایده نداره.

- دلاتون چی! دلتون مهم نیست؟ حسی که به هم دارین چی اونم مهم نیست؟

- معلومه مهمه اونقدر مهمه که یکی مثل شما بلافاصله فهمیده و خیلیای دیگه هم می‌دونن و هممون سعی می‌کنیم به خاطر مشکلات بعدش به روی خودمون نیاریم.

لحنم تند شد:

-اما این غلطه باید دل به دلتون بدین؛ باید به خواسته دلتون احترام بزارین والا یه حسرت تا ابد تو دلتون می‌مونه.

-میگین چیکار کنم؟

-با هم حرف بزنید این مشکل دو طرفه است با همدیگه حلش کنید .

-نمی‌دونم باید چیکار کنم بلد نیستم.

-همیشه اولین بار سخته اما یاد می‌گیرین. منم بهتون کمک کنم.

نگاهم کرد

می‌تونی؟

لبخند مطمئنی زدم:

-البته که می‌تونم.

- اما چطوری؟

با مهرداد حرف‌هایمان را زدیم و قرارهایمان را گذاشتیم تا این مشکل زودتر به دست دو نفرشان حل شود.

نزدیک خانه دوباره به مهرداد قول دادم نگران نباشد.

سرایدار که در را بازکرد وارد حیاط شدیم. از دیدن دو مامور پلیس متعجب شدم و با دیدن عمه کنارشان حسابی وحشت کردم. نوید آن روز اخطارش را داد و بدون شک عمه از من شکایت کرده بود. تنم بی آنی یخ کرده و بدنم شروع به لرزیدن کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۴

عمه با دیدنم پا تند کرد و به سمتم خیز برداشت.
وحشت زده قدمی به عقب برداشتم و جیغ کوتاهی کشیدم.

-دختره‌ی پتیاره منو میزنی؟ فکر کردی به این راحتی می‌میرم؟

مطمئنا هر چه می‌گفتم او باور نمی‌کرد و با التماس‌هایم فقط خودم را خار و خفیف کرده بودم.

-انداختمت زندون می‌فهمی چه غلطی کردی.

کاوه وکیانا خودشان را به حیاط رساندند و مهرداد مداخله کرد:

-یکی به ما هم بگه جریان چیه؟

کاوه کنارم ایستاد، سعی داشت با حرف، جو متشنج را آرام کند اما عمه پیروزمندانه لب زد:

-می‌دونستم رها اومده سپیددره!

-چطور فهمیدین رها اینجاست؟

در جواب کاوه خنده‌ی بلندی سرداد.

-به عقل جن هم نمی‌رسید رها بره خونه معتمدها! رهای بیچاره، مطمئنم رها نمی‌دونه وارد کجا شده و چه آتیشی با خودش آورد و خبر نداره قراره چه جهنمی تو این خونه به پا کنه!

کیانا هم جلو آمد و در سمت مخالف کاوه ایستاد:

-چی میگین؟ شما اصلاً حالتون خوب نیست! -حالم خوب نیس؟ معلومه توام خیلی چیزا می‌دونم ولی قشنگ معلومه این دختر بدبخت روحشم از چیزی خبردار نیست.

گیج و منگ به حرف‌هایشان گوش می‌کردم و نمی‌دانستم از چه می‌گویند! کیانا دستم را گرفت.

-فکر کنم عمه‌ت دچار توهم شده.

-من با معتمدها چه ارتباطی دارم؟

کیانا داری چیزی رو از من پنهان می‌کنی!

کیانا آرام دستم را فشرد.

-ول کن بابا، الان وقت این حرفا نیست.

-چی رو ول کنم پانیذ به خاطر مامانم نامزدیش به هم خورده.

کیانا زل زد به چشمانم و با جدیت گفت.

-الان اصلا به نفعت نیست این بحثو ادامه بدی، آره یه چیزایی هست اما خیلی مهم نیست. یعنی در واقع اصلاً به تو ربطی نداره و بهتره البرزم چیزی در موردش ندونه. حالا هم گزک دست عمه‌ت نده.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۵

عمه که فاصله گرفته و داشت با یکی از مامورها حرف می‌زد دوباره جلو آمد.

-خب، پچ پچ کردن بسه! دیگه بهتره بحث الکی نکنیم و بریم همه چی رو بسپاریم دست قانون.

کاوه، کیانا. مادری و مهرداد هر چهار نفر به عمه التماس می‌کردند کاری به کار من نداشته باشد اما عمه، عجیب لجباز شده و مرغش یک پا داشت. هرچه همه التماس کردند حاضر نشد کوتاه بیاید و کمی بعد جلوی چشمان ملتمسشاو دستبند به دست سمت کلانتری سپید دره رفتیم.

خون در رگ‌هایم منجمد شده و تمام تنم می‌لرزید. احساسِ محکوم به اعدامی را داشتم که زل زده بود به آسمان و گردنش بواسطه‌ی طنابی که دور گردنش انداخته بودند درد می‌کرد و هر لحظه منتظر بود یکی چهارپایه را از زیر پایش بکشد.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و عمه صندلی روبرویم را برای نشستن انتخاب کرد.

افسر پلیس توضیحاتی داد و در ادامه افزود مسئله خانوادگی است و بهتر است خودمان جمعش کنیم.

از اینکه هر لحظه ممکن بود مرا به اتاق تنگ و تاریک بازداشتگاه ببرند وحشت زده بودم.

دیگر نه غرور و نه هیچ چیز دیگری برایم اهمیت نداشت. بغض داشتم و چشمانم آماده‌ی باریدن بودند. به جان کندنی لب زدم:

-خواهش می‌کنم چرا این کارو با من می‌کنید؟ -خودت می‌دونی چرا!

- به خدا هیچی نمی‌دونم؛ اصلاً حق با شما من اشتباه کردم. من دختر برادرتونم. چطور دلتون میاد اجازه بدین برم تو جایی که معلوم نیست هم‌بندیم کیه؟ یعی یه ذره رو بچه برادرت تعصب نداری عمه؟

لجوجانه و با غرور لب زد:

-امکان نداره کوتاه بیام.

-اما مجبورین کوتاه بیاین.

با صدای البرز سر بلند کردم و مات چهره‌ی جدی و نگاه خشمگینش شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۶

صدای قدم‌های بلند و محکم البرز در فضای سربسته‌ی اتاق پیچید، جلوتر آمد و مقابل عمه ایستاد. عمه با نگاهی به سر تا پای البرز لبخندی موزیانه زیر لب زد و گفت:

«پسر بیچاره نمی‌دونه داره حرص کی رو می‌خوره»

بهت زده به عمه نگاه کردم. هم من و هم البرز جمله‌اش را شنیدیم. احتمالا البرز فکر می‌کرد عمه به خاطر نفرت و دلخوری‌اش از من این حرف را زده اما

قصه پیچیده‌تر از آنچه شنیده‌ام بود. عمه، کیانا و کاوه چیزهایی می‌دانستند که بدون شک پشتش دردسر بود.

البرز جلوتر آمد و رو به عمه گفت:

-اهل معامله‌این؟

عمه با همان لبخند نگاهی به من و سپس البرز انداخت. وقتی می‌شنیدم طرف با نگاهش حرف می‌زند منظور همچین چیزی بود. عمه داشت با نگاهش همزمان به هردوی ما می‌خندید.

-تا معامله چی باشه؟

البرز کنار من و مقابل عمه نشست، بدون اینکه ملایمت خرج کند با اخم و لحنی خشن جواب داد:

-تو این منطقه اسممو بیاری همه می‌دونن من حاضرم هر چیزی رو با پول معالمه کنم.

-حتی آدم‌ها.

-اما پول یامفت هم به کسی نمی‌دم پس فکر سواستفاده نباشین.

-دیگه خودت حساب کن ارزش آزادی این دختر چقدره؟ هر چی ارزششه بده.

اخم‌های البرز باز شد لبخندی زد.

-اگه این حرفارو می‌زنی که منو خر کنی باید به عرضت برسونم بنده خر رنگ میکنم جای بلبل می‌فروشم.

نگاهی کوتاه بهم انداخت و من خجالت می‌کشیدم از وضع موجود.

-فقط بعد از معامله باید فراموش کنید برادرزاده‌ای به اسم رها داشتین. ارزش رها بیشتر از اینه کنار آدم‌هایی مثل شما بمونه. جیوه کنار طلا که باشه ارزش طلا رو هم پایین میاره. رها درست مثل یه تیکه طلاست که من اجازه نمی‌دم کنار جیوه ارزشش از بین بره.

@Vip Roman

عمه با بهت به البرز نگاه کرد و قلب من از حمایتش یک جوری تند و نامنظم می‌زد که انگار می‌خواهد قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد.

-انگار قضیه جدیه. پول منو بدین هرکار دلتون می‌خواد بکنید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۸

عمه همین بود، آدمی که به دنبال منافعش همه را نابود می‌کرد. بغض داشتم و این تحقیر شدن مقابل البرز دل‌شکسته‌ام کرده بود.

رو به عمه گفتم:

-چقدر بهتون بدم؟

سعی داشتم صدایم نلرزد و غرور کلامم را حفظ کنم.

البرز قبل از عمه جواب داد:

-دارم حلش می‌کنم.

در این لحظه م داشتم دو احساس مختلف را تجربه می‌کردم. حس سرخوردگی از آدمی که هم خونم بود اما انسانیت نداشت و حس شادی از حمایت مردی که داشت مردانگی می‌کرد.

همزمان نفس بلندی کشیدم که ادامه دادم.

-لازم نیست بیشتر از این زحمت بکشین. تا همینجا هم به عنوان میزبان سنگ تموم گذاشتین. می‌دونم دلتون نمی‌خواد پشت مهمونتون حرف بیفته یا بهم بد بگذره اما این مسئله کاملا مربوط به خودمه.

یک تای ابروی البرز بالا رفت و با صدای آرامی گفت:

-البته، من همیشه هوای مهمونم رو دارم. الانم بکش کنار.

-متاسفانه نمی‌تونم اجازه بدم کسی جور کشم باشه. تو این مورد خیلی جدی‌م.

لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد.

گردنبند مادرم تنها شی ارزشمندی بود که از خانه‌ی پدری به من رسید. در بدترین شرایط حتی وسوسه نمی‌شدم بفروشمش اما حالا برای جمع کردن تیکه‌های غرورم که احساس می کردم تکه تکه شده و هر تکه‌اش زیر پای تک تک آدم‌هایی که میشناسم افتاده بهش نیاز داشتم.

-گردنبند مامانمو بهت میدم.

نگاه عمه برقی زد و نفرت من ازش بیشتر شد. عمه خوب می‌دانست گردنبند مامان قدیمی‌ست و ارزش زیادی دارد.

-رها...

به سمت البرز که اسمم راصدا زده بود برگشتم:

-من می‌خواستم کمکت کنم اما انگار ناراحتت کردم.

نگاهش کردم،عمیق و طولانی. اگر آنقدر شجاع بودم بهش می‌گفتم ناراحت نشده‌ام اما حسابی احساساتی شده‌ام و احساسم گره خورده بود به قلب غریبه‌ای که مرا نمی‌شناخت اما رسم مردانگی و حامی بودن را بلد بود..

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۵۹

سرم به شدت درد می‌کرد و حالت تهوع امانم را بریده بود. اصلا نفهمیدم البرز چطور اوضاع را مدیریت کرد و وضعیت را سر و سامان داد.

همیشه از آدم‌هایی که با یک اشاره همه را دست به سینه می‌کردند بدم می‌آمد اما امروز از اینکه کنارم چنین مردی قرار داشت که به قول کاوه با پولش حتی آدم‌ها را هم می‌خرید ناراحت نشدم.

وقتی داخل ماشینش نشستم و عمه پشت سرم سوار شد حالت تهوع و سردردم بیشتر شد. فضای داخ ماشین به طرز عجیبی خفه کننده و مسموم حس می‌شد.

به محض رسیدن تعلل نکردم و دستگیره را کشیدم.

-شما کجا؟

ابتدا فکر کردم با من است اما وقتی نگاه مستقیمش را روی عمه دیدم نگاه کنجکاوم بین عمه و البرز رفت و برگشت.

عمه اخمی کرد.

-می‌خوام برم گردنبندو ازش بگیرم.

-شما حق ندارین وارد خونه من بشین. رها خودش میره گردنبند و میاره و بهتون میده. شما هم بعدش از اینجا میرین و دیگه فراموش می‌کنید برادرزاده‌ای به نام رها داشتین.

تحکم لحنش عمه را غافلگیر کرده بود.

-یعنی چی؟ رفتاراتون انقدر بده که حس می‌کنم قصدتون بی احترامی کردن به منه.

- بله دارم بی‌احترامی می‌کنیم. دلیلی نمی‌بینم به آدمی که به برادرزاده خودش رحم نمی‌کنه احترام بذارم.

-عجب بابا این دختر عجوزه به قصد کشت منو زد. چطور اون به عمه‌ی خودش رحم نمی‌کنه از دیدت اشکالی نداره؟

-این دخترو من اونجوری شناختم که دل نازکی داره پس الکی به کسی آسیب نمی‌زنه.

اخم عمه بیشتر در هم رفت و من دل قرص از حمایتی که البرز کرده بود با حالی بهتر پیاده شدم.

هر چه به اتاق کیانا نزدیک‌تر می‌شدم سرعت قدم هایم کندتر می‌شد.چمدان را از زیر تخت بیرون کشیدم و با دستی لرزان قفلش را باز کردم. گردنبند را بیرون کشیدم و با حسرت نگاهی به خورشید وسط پلاک انداختم.

پلاک از زنجیر آویزان بود و در هوا می‌چرخید.

غم دنیا در دلم تلنبار شده و بی‌قراری سلول سلول تنم را در برگرفت. دل کندن از چیزی که دوستش داری

از جان کندن هم سخت‌تر است و من مطمئن بودم با گردنبند مامان جانم هم می‌رود.

باید قبول می‌کردم از خانه پدری و نه خانه‌اش را داشتم و نه یادگار مادرم را.

گذشته برایم تنها مشتی خاطرات تلخ و شیرین بود که هرازگاهی با خودم تکرارشان می‌کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۰

عمه که رفت، نگاهم هم به دنبالم کشیده شد. در نهایت امیداری هر لحظه منتظر بودم به عقب برگردد و گردنبند را پس بدهد. بگوید فقط قصد تنبیهم را داشته!

دیده بود با دستی لرزان و بغضی خفه در گلو و در کمال بی‌میلی گردنبند را بهش داده‌ام.

اما بر خلاف رویایم عمه آنقدر دور شد که دیگر دیده نمی‌شد.

اشک به چشمانم نیش می‌زد و دلم می‌خوست ساعت‌ها در خلوتم زار بزنم و گریه کنم.

البرز شیشه ماشین را پایین کشید.

-سوار نمیشی؟

با تعجب به در ورودی و ماشین نگاهی انداختم و البرز جهت نگاهم را دنبال کرد.

یه کار مهم دارم اما تنهایی نمی‌تونم، کمکتو می‌خوام، زود سوار شو.

در برابر لحنش تسلیم شدم و دوباره داخل ماشین برگشتم.

بدون تعلل ماشین را استارت زد و همزمان صدای موزیک ملایمی در فضای سربسته‌ی ماشین پیچید.
درد سرم به چشمانم زده بود و پلک‌هایم نیمه باز بودند با اینحال حواسم به مسیر هم بود.

-کجا می‌ریم؟

سرعت ماشین را بیشترکرد و بدون اینکه در حالت جدی صورتش بدهد گفت:

-بچه که بودم مامانم هرسال روز تولدم منو می‌برد به پروشگاه پروانه، می‌گفت می‌خواد با دعای خیر اون بچه‌ها واسه‌م طول عمر بیشتر طلب کنه.

آهی کشید و با یک نفس سنگین ادامه داد:

وقتی کشته شد انقدر از خدا دلخور بودم که کار مامانم رو ادامه ندادم اما امروز می‌خوام دوباره امتحانش کنم.

احساس کردم چشمانم باز شده و ذهنم حالا روی گذشته البرز متمرکز شده و دنبال ردی از آشنایی می‌گشتم

-میای با هم بریم پرورشگاه؟

به چشمان مشتاق و منتظرش نگاه کردم و آرام پرسیدم:

-امروز تولدتونه؟

سرش را به معنی آره تکان داد و من فکر کردم او هم شاید مثل من و همیشه تولدهایش را در تنهایی جشن می‌گیرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۱

-تولد من و مادرم.

ارتعاش صدایش قلبم را لرزاند.

دنبال کلمه می‌گشتم تا کلید قفل زبانم شود و سکوت بوجود آمده را بشکنم.

-وقتی مادرت مرد چیکار کردی؟

او بود که سکوت را شکست. نفس آرامی کشیدم و چشم دوختم به سقف ماشین.

-روزای اول دقیقا نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده؟ نمی‌دونستم مرگ یعنی و فکر می‌کردم رفته جایی و برمی‌گرده. کسی نبود کمکم کنه، کنارم باشه و دلداریم بده اما تو همون مراسمش فهمیدم مامانم رفته جایی که برنمی‌گرده و کم کم با واژه‌ی مرگ آشنا شدم.

شما چی؟ شما چیکار کردین؟

فکر کردن به گذشته باعث شد صدایم خش‌دار شود و بغض بی‌رحمانه به گلویم چنگ می‌زد.

-من می‌دونستم رفتن یعنی چی و مرگ چه معنی‌ای داره. مادرم قربانی افکار احمقانه‌ی یه آدم دیگه شده بود و با کلی آرزو از دنیا رفت. روز تولدمونو چندسالی می‌شد دونفره جشن می‌گرفتیم و هرسال اون روز بهترین روز زندگیم می‌شد.

برام مهم نبود بابا دلش از مامان گرفته و برام تولد نمی‌گیره یا زن‌بابام تولدای آنچنانی واسه بچه‌های خودش می‌گیره و منو حتی حساب هم نمیکنه.

من افسانه رو داشتم و همیشه بهش می‌گفتم تو افسانه‌ی کوه البرزی.

لرزش لب‌هایش از چشمانم دور نماند و بغضم شدت گرفت.

-من یاد گرفتم با خودخوری کردنام مامانم زنده نمی‌شه.

لبخندی زد:

-ولی من پیر شدم و هنوز خودخوری می‌کنم.

از طرز بیان جمله‌اش خنده‌ام گرفت.

-احتمالا کینه‌ای هستین.

-یه جورایی.

پلک‌هایم را آرام باز و بسته کردم تا نفس‌های سنگینم را منظم کنم. این مرد با تمام جذابیت‌هایش تحت تاثیرم قرار داده بود و احساسم داشت عقلم را به زانو در می‌آورد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۲

ماشین را مقابل یک اسباب‌بازی فروشی پارک کرد تا برای بچه‌ها هدیه بخریم. هرچه دستمان رسید خریدیم. بدون توجه به جنسیت یا سن وسال بچه‌ها.

اولین بار بود چنین موردی را تجربه می‌کردیم و هر دو در این زمینه ناشی بودیم .

هدیه‌ها که بسته بندی شدند به سمت پرورشگاه رفتیم.

پرورشگاه سپیددره کوچک بود و در محوطه‌ی اندکش بچه‌ها در حال بازی بودند. در اینجا هم درخت نخل و بید مجنون مثل قسمت‌های دیگر سپیددره کاشته بودند.

تعداد بچه‌ها خیلی کمتر از هدیه‌هایی بود که خریده بودیم. به کمک مدیر پرورشگاه هدیه‌ها را بین بچه‌ها تقسم کردیم و باقی را مدیر به نیت بازدید بعدی برداشت.

بچه‌ها از شدت ذوق اسباب‌بازی‌هایشان را برداشتند و هر کدام به گوشه‌ای رفتند. هیجان و بدو بدو کردن‌هایشان تمام توجهم را جلب کرده بودند.
خوشبختانه هنوز دور بودند از هیاهوی دنیای آدم بزرگ‌ها...

-چقدر دنیاشون کوچک و قشنگه.

خانم مظفری آهی کشید.

-بچه‌های خوبی‌ن و سالهاست بهشون عادت دارم اما تعدادشون کمه و بودجه‌ای براشون در نظر نمی‌گیرن. ما هم مجبوریم به زودی اینجا رو ببندیم و بچه‌ها رو بین چند تا پرورشگاه مختلف تقسیم کنیم.

-منم تعجب کردم یه بخش کوچک پرورشگاه داره در حالیکه شهرای اطرفش نداره.

-همسرم که منتقل شد سپیددره، با کلی دوندگی اینجا رو تاسیس کردم. اول قصدم مهدکودک بود اما همون موقع همسرم که تو نیروانتظامی بود یه بچه یتیم رو آورد خونه تا فرداش ببره بهزیستی. با دیدن وضعیت آیدا به سرم زد پرورشگاه بزنم.

بماند که چقدر آشنا جور کردم و سختی کشید

با صدای دعوای بچه‌ها هرسه به حیاط رفتیم. یکی از دخترها داشت موهای آن‌یکی را می‌کند و می‌گفت:

-عروسکتو بده من.

دختر مومشکی لب ورچید:

-مال خودمه.

خانم مظفری که به این دعواها عادت داد لبخندی زد:

-معمولا کسی می‌خواد به بچه‌ها هدیه بده؛ عین هم براشون میاره. احتمالا تا مدت‌ها سر این وسایل دعوا کنن.

به سمت بچه‌ها چرخید.

-آیدا و دریا بیاین اینجا ببینم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۳

هر دو به نزدمان آمدند و دلیل دعوایشان را علاقه‌ی هردو به آن عروسک عنوان کردند. عروسک متعلق به دریا بود اما آیدا در نهایت پرورویی می‌خواست تصاحبش کند. دخترک موطلایی با چشمان آبی و لب‌های سرخش داشت زورگویی می‌کرد. دلم غنچ رفت برایش و

مقابلش نشستم.

-اسمت چیه؟

-آیدا.

-اگه از این عروسک خوشت میاد بهتره به دوستت بگی و ازش بخوای عروسکاتونو بهم قرض بدین. وقتی بازیتون تموم شد هرکی عروسک خودشو پس بگیره.

-آخه بهم نمیده.

نگاهی به دریا انداختم، با کنجکاوی مکالمه‌مان را گوش می‌کرد.

-تو ازش خواهش کنم حتما می‌ده.

آیدا با دو سمت دریا رفت و گفت:

-دریا اون خاله میگه ما می‌تونیم عروسکامونو بهم قرض بدیم. تو قبول می‌کنی؟

دریا لبخندی زد:

-آره آیدا. ببا با بریم بازی.

بلافاصله عروسک‌هایشان را باهم جابه جا کردند و شاد و خوشحال به محوطه‌ی بازی برگشتند. دنیای بی‌کینه‌ی بچه‌ها همینقدر جذاب و دوست داشتنی بود و

کاش ما آدم‌بزرگ‌ها هرگز خودمان را از این دنیای قشنگ جدا نمی‌کردیم.

-دختره بیچاره تو زندان به دنیا اومده، مادرش و بعد از به دنیا اومدنش اعدام کردند.

وای بلندی گفتم و ادامه دادم:

-پس پدرش؟

-نخواستش. مادرش قربانی تجاوز میشه و تودرگیری اون مرد رو می‌کشه. زن بیچاره نتونست ثابت کنه دفاع از خود بوده و قصاص شد.

در جایی‌که کتاب قانونش را درست ننوشته باشند عدالت رنگی ندارد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۴

تمام احساس بدی که درگیرم کرده بود از بین رفته و جایش را حس خوب و رضایت گرفت و من این حال خوبم را مدیون البرز بودم.

شیشه را پایین کشیدم. شهریور داشت خودش را برای استقبال از پاییز آماده می‌کرد و هوا از شرجی بودنش کم کرده بود.

دستانم را بیرون از پنجره قرار دادم و مثل بچه‌ای که اسباب بازی مورد علاقه‌اش را خریده ذوق زده شدم.

ما آدم‌ها گاهی نیاز داشتیم به همراه و پشت. به یکی که کنارمان قدم بردارد و جایی که خواستیم به زمین بخوریم دستمان را بگیرد.

یکی که حمایتمان کند و حمایتش کنیم و من باید اعتراف می‌کردم البرز داشت در زندگی‌ام تبدیل به یک بخش و به اصطلاح آدم خاص می‌شد.

دلم می‌خواست فکر کنم او عمداً روز تلخ مرا شیرین و زیبا ساخت تا حال و احوالم عوض شود.

در دنیای صورتی و میان رویاهای دخترانه‌م او را تصور می‌کردم که از غم من ناراحت شده و می‌داند اگر تنها بمانم از شدت غم و غصه یا دق می‌کنم یا دیوانه می‌شوم!

برای همین با چیدن این برنامه از بار غم و دلتنگی‌م کم کرد.

فکری به سرم زد دلم می‌خواست من هم برایش جبران کرده و به نوعی خوشحالش کنم. پس به بهانه کار در سالن ازش خواستم مرا مقابل آرایشگاه مژده پیاده کند.

قبل از پیاده شدن درخواست کرد دوباره به دنبالم بیاید و من از خدا خواسته قبول کردم. با یک حساب سرانگشتی ازش خواستم نیم ساعت دیگر همین جا منتظرم باشد.

لبخند روی لبم عمیق‌تر شد و احساساتی شدم.

همین که دور شد به شیرینی فروشی که سر راهم همیشه می‌دیدم سر زدم و یک کیک کوچک و چاقوی یکبار مصرف سفارش دادم. قاعدتا به شمع و فشفشه گارد داشت.

کارم که تمام شد به محل قرارمان با البرز رفتم.
خوشبختانه قبل از من آنجا بود وقتی سوار ماشین شدم ازش خواستم کمی بالاتر نگه دارد هنوز متوجه نشده بود وسایل دستم مربوط به چیست؛ وقتی نگه داشت، کیک را باز کردم و مقابلش قرار دادم.

هیجان زیای داشتم و مطمئن نبودم واکنش مثبتی بگیرم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۵

چشمان بهت زده‌اش روی کیک ثابت ماند.

-تولدتون مبارک.

برق نگاهش از چشمانم دورنماند و با لبخند نصف و نیمه‌ای که زد خیالم راحت شد خوشش آمده. جسارتم بیشتری خرج کردم:

-اولین باره دارم واسه یکی به جز خودم تولد می‌گیرم.

نگاهش بالا آمد و روی صورتم ثابت ماند. قلبم لرزید و لب‌هایم بیشتر خندید.

-بعد از مامان اولین باره یکی داره برام تولد می‌گیره.

غم لا به لای کلماتی که به زبان آورد پنهان شده بود.

-مطمئنا روحش از این همه عذابی که می‌کشین ناراحته، پس امروز درست تو روزی که مادر شده درداتون رو کنار بذارین و بذارین حس خوبتون به اون هم منتقل شه.

قصد نداشت نگاهش را از صورتم دور کند و مطمئنا خبر نداشت با نگاهش چطور مرا مجذوب کرده.

-کاش امروز اینجا بود، تنهایی رو دوست ندارم.

کاش این بخش غمگین و تنهایش را ندیده بودم.

-شما تنها نیستین، منم هستم.

دوباره خیره‌م شد.

-ممنون.

ناشیانه نگاه دزدیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-ترسیدم شمع بگیرم.

چاقو را سمتش گرفتم.

-اما قبل از بریدن کیک آرزو کنید.

نمی‌دانستم واقعا آرزویی می‌کرد و یا جایی میان آرزوهایش داشتم ! با تعلل چاقو را گرفت و نگاه سوالی‌اش را از چشمانم برنداشت.

-برش بزنید.

آهانی گفت و با وسواس تکه‌ای از کیک را برش زد.

-حالا چیکار کنم؟

اغراق نبود اگر می‌گفتم لحن کلامش شاد بود و چهره‌اش مثل یک بچه‌ی کنجکاو و نا آگاه شده و حسابی با مزه به نظر می‌رسید.

کیک را که برش زد برایش دست زدم و دوباره تکرار کردم:

-تولدتون مبارک.

هر دو می‌خندیدیم. ریشه‌ی هم‌دردی آدم‌ها دردهای مشترکی‌ست که تجربه کرده‌اند.

-بخوریم دیگه.

کیک برش زده را برداشت و سمت دهنم گرفت.
غافلگیر از حرکتش کیک را ازش گرفتم.

هردو خیره بودیم به چشمان همدیگر و قلب من درگیر هزاران حس خوب داشت آرام‌تر و یکنواخت‌تر از همیشه می‌زد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۶

در خانه خبری از کاوه و کیانا نبود، از مادری که پرسیدم گفت مهمان مادرشان هستند و امشب نمی‌آیند.

فکر می‌کردم یقه‌ی کیانا را می‌گیرم و ازش توضیح می‌خواهم. او قطعا از ربط مادرم به خانواده‌ی البرز آگاه بود ولی نبودنش حالم را گرفت.

تلفن را برداشتم و بوق آزاد تنها صدایی بود که بعد از چند مرتبه تماس به گوشم رسید.

آنقدر افکار عجیب در مغزم جولان می‌دادند که نمی‌توانستم صبر کنم یک طرف قلبم بود که درگیر احساسات مختلف شده و طرف دیگر عقلم که نهیب می‌زد فصلی تاریک از یک قصه‌ی تعریف نشده این وسط وجود دارد.

صدای ضرباتی که به در خورد باعث شد تکان بدی بخورم و تند از جا بلند شدم.

مادری با عجله وارد شد:

-رها جان بیا مادر، پلیس اومده با تو کار داره، میگه چند تا سوال دارم.

استرس گرفتم:

-دوباره؟

-چی بگم والا، حالا بیا ببین کارشون چیه؟

با اضطراب محسوسی از اتاق خارج شدم و با دیدن چهره‌ی پیرکز سرگردزمانی استرسم بیشتر شد.

با دیدن من لبخند مرموزانه‌ای زد، انگار دشمنی‌اش با البرز داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد.

-خانم ارژنگ.

-اتفاقی افتاده؟

سعی کردم صدایم نلرزد اما تلاش بی‌فایده‌ای بود.

-شما امروز به همراه آقای معتمد به پرورشگاه رفتین.

گیج ک شوکه ربانم بند آمده بود ک نمی‌دانستم چه جوابی باد بدهم.

-آقای ارجمند ادعا کردند امروز با شما پرورشگاه رفتن.

هنوز داشتم با گیجی نگاهش می‌کردم. ما که دیروز رفته بودیم نه امروز.

-انگار آقای معتمد بهمون دروغ گفتن.

-دروغ نگفته.

سرگرد زمانی باز هم یک لبخند موذیانه زد:

-پس شما همراهش بودین؟

-بله.

دست به چانه زد و عجبی سر داد. احساس می‌کردم اگر بیشتر بمانم خودم و البرز را لو خواهم داد پس بهانه‌ای آوردم و بدون فوت وقت به اتاق برگشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۷

نفهمیدم البرز کی آمده اما وقتی گفتند در کتابخانه‌اش است بدون هیچ تعللی. در حالیکه از شدت عصبانیت خون خونم را می‌خورد به سمت کتابخانه رفتم و دستم را بدون اینکه بردارم روی زنگ گذاشتم.

خیلی زود در باز شد و وارد کتابخانه شدم. بی‌خیال و خونسرد پشت میزش داشت مطالعه می‌کرد و با دیدن من کتاب را بست.

-فکر کنم چند بار بهت اولتیماتوم داده بودم اینجا جاییه که من توش دنبال آرامش می‌گردم و تو اجازه نداری دم به دقیقه سرتو بندازی پایین و بیای تو.

جای من او طلبکار بود.

-می‌خواستین در و باز نکنید.

-اونجوری که تو دستتو گذاشته بودی رو زنگ چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم! مگه سگ دنبالت کرده بود؟

کتاب توی دستش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. چند قدم به سمتم برداشت.

-دیروز من حالم خوب نبود، واسه‌م تولد گرفتی ممنونم اما لطفا سوبرداشت نکن.

رفتار و ادبیاتش کلا تغییر کرده و انگار آدم دیگری شده بود، درست مثل البرزی که در روزهای اول می‌شناختم.

اخم‌هایم را در هم کردم و بالحنی تند گفتم:

-اولا... مگه شما تو ذهنتون چه برداشتی بوده که الان احتمال میدین ممکنه من سوبرداشت کنم؟ دوما... چرا

من باید از رفتار آدمی که ازم سواستفاده کرده برداشت مثبتی کنم؟

ابروهایش بالا پریدند و حالت چهره‌اش تغییر کرد، مشخص بود تعجب کرده. چشمی ریز کرد و درجایش ایستاد:

-چه سو استفاده‌ای؟

نگاه موشکافانه‌اش را از صورتم جدا نکرد.

-منو بردین پرورشگاه که بشم شاهدتون؟

یا از حرفم چیزی نفهمیده یا خودش را زده بود به آن راه.

-شاهد چی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۸

-من نمی‌دونم شاهد چی؟ اما فقط همینو می‌دونم کلی هشدار شنیدم که شما آدم درستی نیستین با این‌حال به احساسم اعتماد کردم.

سرخی در سفیدی چشمانش بیشتر شد و با عصبانیت صدایش را از حد معمول بالاتر برد.

-عجبا، نمی‌دونم چرا بعضیا یاد نمی‌گیرن نصف و نیمه حرف نزنن که بقیه هم بفهمن منظورشون چیه؟

مثل خودش صدایم را بالاتر بردم.

-سرگرد زمانی اینجا بود و اومده بود از من در مورد شما سوال می‌پرسید.

ذره‌ای از عصبانیتش کم نشد و با اخمی غلیظ غرید:

-چی می‌گفت مردک پفیوز؟

حتی از زمانیکه با کاوه درگیر می‌شد هم عصبی‌تر شده بود.

-داشت تحقیق می‌کرد ببین شما واقعا به پرورشگاه رفتین؟

-خب دخلش به تو چی بود؟

-اینکه منو به عنوان شاهد معرفی کردین، بله درسته من باهاتون بودن اما نه امروز بلکه من دیروز با شما بودم و سرگرد داشت درمورد امروز حرف می‌زد. شما دیروز منو بردین که شاهد امروزتون باشم؟

-انقدر امروز و دیروز کردی که گوه‌گیجه گرفتم .

-الان متوجه شدین؟

سری به معنی «آره» تان داد و با پوزخندی لب زد:

-خب...

خونسرد برخوردکرد و از نقش بازی کردن دست برداشت.

-همین؟

-بله همین، در جواب سرگرد می‌گفتی دیروز بوده نه امروز، این همه جنجال برا چیه؟

بادم خوابید و زبان به دهن گرفتم.

-الانم وقتمو نگیر. منو باش هربار می‌گم لابد کارمهمی داره.

حرصی شدم.

-من به خاطر شما دروغ گفتم، گفتم من با شما بودم و امروز و رفتیم پرورشگاه.

مکثی کرد و در ادامه لبخند مرموزی زد:

-من ازت خواستم؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۶۹

-خب نه.

احساس خفگی می‌کردم.

-پس چرا اومدی یقه‌ی منو می‌گیری؟

-فکر کردم شاهد لازم دارین!

چنگی به موهایش زد و نفسی از سر کلافگی کشید، احساس کردم او هم مثل من به اکسیژن بیشتری نیاز دارد.

-چرا یه آدم باید تو کاری که بهش هیچ ربطی نداره دخالت کنه؟ واسه همین بهت شک می‌کنم! راستشو می‌گفتی بره پی کارش. این اداها چیه؟

صدایش موقع بیان کلمات می‌لرزید و حجم عصبانیتش غافلگیرم کرد.

-من فقط می‌خواستم براتون مشکلی پیش نیاد.

-دقیقا چرا؟

-چون نگرانتون بودم.

در جایش ایستاد و مکثی کرد. نگاه طولانی ومعنادارش را از صورتم گرفت.

-ببین دخترجون من دیروز با تو رفتم پرورشگاه اوکی؟ امروزمو چه کردم به هیچ کسی ربطی نداره! نه به تو نه به اون پفیوزِ الدنگ. یادمم نمیاد ازت

خواسته باشم برام دروغی بگی. اگرم گفتی که دمت گرم. خودت خواستی پس منت گذاشتنت سر چیه؟ این عصبانیت و بالا بردن تن صدات واسه چیه؟

جوری با حرف‌هایش آچمزم کرده بود که زبانم کاملا بند آمده بود.

-برو به قلب و ذهنت رجوع کن ببین دلیل دروغ گفتنت چیه.

لبخند مرموزش عصبی‌م کرده بود اما جوابی نداشتم بدهم سکوت کردم.

-بهتره زودتر بری و مطمئن باش اینسری جنازه‌ت هم پشت اون در باشه برات در و باز نمی‌کنم.

کلمات بی‌رحمانه‌ای که پشت هم به زبان آورد قلبم را به درد آورد.

-آره حق با شماست من اشتباه کردم. احمقانه دلم سوخت. بله الان که به قول خودتون به قلب و عقلم رجوع کردم تا دلیل کارم رو بدونم فهمیدم من مثل احمق‌ها فقط دلم براتون سوخت نه که دیروز خیلی ترحم‌انگیز شده بودین دلم سوخت. هر کی غیر از شما

هم بود دلم براش می‌سوخت. شما دیروز خیلی رقت‌انگیز بودین.

چند دم و بازدم پشت هم کشید.

-اوکی حالا برو بیرون.

-یادم نمی‌ره هر آدمی لیاقت محبت نداره.

پشت کردم بهش تا زودتر از این فضای سرد و تاریک فرار کنم

-رها...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۰

مرد بودم برگردم یا نه؟ و باز دلم بود که فرمان داد.
چشم در چشمم ابرویی بالا انداخت.

-واقعا دفعه‌ی بعدی در و برات باز نمی‌کنم.

با حرص به جهنمی گفتم و بدون توجه به لبخندی که روی لب البرز نشسته بود از کتابخانه بیرون زدم.

کیانا نه پیام‌هایم را جواب می‌داد و نه تماس‌هایم را... آنقدر ازش کفری بودم که اگر دستم می‌رسید انتقام البرز را هم از او می‌گرفتم.

بی‌قرار برای هزارمین بار طول و عرض اتاق را طی کردم و

با صدای پیام گوشی‌م به خیال اینکه کیانا جواب داده، بدون تعلل سمت گوشی‌ام خیز برداشتم اما با دیدن اسم مژده بادم خوابید.

بی‌میل پیام را باز کردم.

«میتونی به خاطر من بری خونه‌ی یکی از مشتریا.»

تنها مشتری‌ای که به خانه‌اش رفته بوم آن‌هم بعد از یک دوستی عمیق کیانا بود و خوب می‌دانستم چنین کاری حماقت است.

امروز مژده هم دست به دست بقیه داده بود تا نقطه‌ی جوش من را امتحان کند.

تا آمدم با یک نه‌ی قاطعانه جواب بدهم دوباره پیامکی فرستاد.

«زنداداشم پاش شکسته نمی‌تونه ازخونه بیرون بیاد، الانم خونه‌ی مادرشه. مرد تو خونه‌شون نیست خیالت راحت باشه، مادرشم یه خانم مُسنه».

ضربان قلبم بی‌اختیار بالا رفت و تنم به عرق نشست. مغزم پر شده بود از افکاری که پی در پی آلارم می‌دادند.

زندداش مژده می‌شد خاله‌ی من و مادر مُسنش می‌شد بی‌بی‌خانم؟

بعد از چند سال دوباره پا می‌گذاشتم به خانه‌ای که مادرم درآنجا زندگی می‌کرد و نفس‌های آحرش را گذراند.

شاید هم می‌فهمیدم خاک مادم کجاست؟

نفسی کشیدم تا ضربان قلبم آرام شود و هیاهوی مغزم کم...

بعد از کمی فکر کردن نوشتم

«آدرس بدین»

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۱

مادری برای شمام دنبالم فرستاد و من بی‌رغبت از جا بلند شدم. می‌رفتم چشمم به البرز می‌خورد و نمی‌رفتم به اعضای خانه بی‌احترامی کرده بودم.

البرز و مایا و مادری روی صندلی‌هایشان نشسته بودند و من دورترین صندلی به البرز را برای نشستن انتخاب کردم.

غذاها را که آوردند، با بی‌میلی و بدون اشتها مقدار کمی کشیدم.

-البرزجان کیانا و کاوه کی میان؟

با سوالی مادری توجهم جلب و گوش‌هایم تیز شدند.

-گفتن فعلا هستیم.

-هیچ‌وقت انقدر پیش مادرشون نمیموندن! اونم حالا که مهمون دارن.

البرز کوتاه نگاهم کرد.

-هر چند وقت یه بار طولانی میموندن.

-بهرحال مراقب کاوه باش. جوونه طفلک و تو این سن کله‌ها باد داره. ما وظیفه داریم مراقبشون باشیم که این سر و به باد ندن.

البرز سرتکان داد و قاشق پرش را مجددا به بشقاب برگرداند.

-کاوه رو باید ثانیه‌ای زیر نظر گرفت، از بس این بچه ناآرامه، والا منم آدمم تا همینجاشم کم افسارشو نکشیدم که رم نکنه.

چندبار به مادرش سپردم اما عین خیالش نیست. فکر می‌کنه من دشمن بچه‌هاشم.

یه وقتا به خودم می‌گم وقتی مادرشون براشون دل نمیسوزونه منِ برادر چیکار کنم؟ -نگو مادر تو پشتی. به روت نمیارن اما پشتشون به تو گرمه. مثل مایا.

با این حرف نگاهم سمت مایا چرخید و البرز باعشق به خواهر کوچکش نگاه کرد.

-درست می‌گم مایا؟

مایا تکه‌ای گوشت به چنگالش زد:

-اوهوم البرز همیشه آینده رو پیش‌بینی می‌کنه.

البرز از تعریف اغراق‌آمیز خواهرش غرق در لذت شد و لبخندی مفخورانه گفت:

-اوه، چه تعریفی.

-جدی می‌گم. راستی البرز هنوز سر حرفت هستی؟

-کدوم حرف؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۲

-معلم ریاضی...قرار بود برام معلم ریاضی پیدا کنی.

نگاه بهت زده‌ی البرز بین منو مایا چرخید. باورم نمی‌شد درست شنیده باشم.

-متوجه نمی‌شم.

-قول دادی هر معلمی بازم داشته باشم برام بگیری، منم معلم ریاضی لازم دارم.

-ولی رها...

میان کلامش پرید:

-من با وجود رها فهمیدم معلم داشتن علی‌الخصوص معلم ریاضی چقدرمهمه. رها درسای بزرگی بهم داد.

از تعریفش شگفت زده شده و بادی به غبغب انداختم. نگاه پیروزمندانه‌ای به البرز انداختم و همان موقع نگاه او هم چرخید سمتم. واضح بود او هم از تعریف مایا جا خورده!

-خیلی‌ام خوب اما چه یهویی.

-یهویی نیست. حق با تو بود. یادمه روزی که رها پیشنهاد معلمی داد تو گفتی با وجود رها خیلی زود قدر معلمای قبلی مو می‌دونم.

متوجه نشده بودم چه می‌گوید اما البرز بلند خندید.

-انقدر معلم بدیه؟

مایا سری تکان داد:

-ازبدم بدتر. نه ساعت کلاساش معلومه نه نحوه‌ی درس دادنش درست و حسابی. رها انقدر معلم افتضاحیه که آدم تازه قدر بقیه رومی‌دونه. حقا درس خوبی گرفتم.

هر دو سرخوشانه و بدون توجه به حضور من حرف می‌زدند.

-برات سراغ می‌کنم اما قول بده دیگه معلمتو عوض نکنی.

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. خواهر و برادر دست به دست هم داشتند دیوانه‌ام می‌کردند.

-نترس دیگه بدتر از رها سراغ ندارم.

-خواهر و برادر تمومش کنید، کم سر به سر دخترم بذارین.

مایا شانه‌ای بالا انداخت و من که دیگر تحمل این محیط را ندلشتم با یک عذرخواهی کوتاه از جا بلند شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۳

روی نیمکت نشسته و به آسمان خیره شدم، امشب آنقدر ستاره در آسمان زیاد بود که زمین مثل روز روشن به نظر می‌رسید.

می‌دانستم مادرم هم بارها زیر سقف آسمان زادگاهش به آسمان صاف و پرستاره خیره می‌شد.

خودش می‌گفت چون ستاره‌ها به خدا نزدیک‌تر بودند، هربار که آرزویی داشت به ستاره‌ها می‌گفت و آرزویش خیلی زود برآورده می‌شد.

در این لحظه حتی آرزوهایم را هم گم کرده بودم.

-رها..

شوکه از صدایش سرم تند سمتش چرخید، لبخند نصف و نیمه‌ای به لب داشت و به آرامی کنارم نشست.

ماگ قهوه را سمتم گرفت، بدون واکنشی به بخارهایی که از لیوان دود می‌شدند نگاه کردم.

-مایا برات درست کرده.

پوزخندم از نگاهش دور نماند با اخمی گفتم:

-مایا بی‌تجربه‌ست و تحت تاثیر تربیت غلط خودخواه شده، شما چرا دهن به دهن بچه می‌ذارین؟

بلند خندید.

-قیافه‌ت بامزه شده بود.

اخمم بیشتر شد.

-می‌دونم واسه خوشایند مایا انقدر دل به دلش می‌دین اما این دل دادناتون اون دختر رو بدبخت می‌کنه.

به قیمت خوش اومدن دل مایا دل بقیه رو می‌شکنید؟ آه می‌خرید واسه خودتون و اون دختر؟

-داری خیلی اغراق می‌کنی! با خودت که صادقی بهرحال معلم خوبی نبودی. مایا رُک بهت گفته این ناراحتی داره؟

-من صفر تا صدمو براش گذاشتم.

تکیه‌اش را کاملا به نیمکت داد:

-می‌دونم از اینکه اینجایی معذبی و خبردارم خواستی به مایا کمک کنی تا یه جوری بودنت تو این خونه مقبول‌تر شه اما باور کن به اینکارا نیازی نیست. لازم نیست توکاریکه تواناییشو نداری قدم بذاری. خودت باش و در حد توانت قدم بردار.

اگه امروز مدعی هستی دلت شکسته بیا و به خودت هم نگاه کن. راستش مایا با نحوه‌ی درس دادنت مشکل داره و توضیحاتی که میدی رو خیلی متوجه نمی‌شه.

از لحن صادقانه‌اش بی‌اختیار لبخندی زدم:

-فکر می‌کردم خیلی معلم خوبی بودم، فکر می‌کردم کارمو به نحواحسنت انجام دادم.

-قست دوم رو درست فکر کردی؟ همونطور که می‌گی صفر تا صدتو گذاشتی اما خب مایا بانحوه‌ی توضیح دادنت بیشتر گیج شده.

منظورش را متوجه شدم.

-می‌تونست رُک بگه نیازی به این توهینا نبود، راستش حس بدی گرفتم. هنوزم حس بدی دارم.

گوشی‌را درآورد و شماره‌ای را گرفت و بعد از زدن روی اسپیکر گوشی را سمتم گرفت:

-مایا می‌خواد باهات حرف بزنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۴

سوالی نگاهش کردم و همان موقع صدای مایا پخش شد:

-رها قبول کن معلم ریاضی بدی هستی اما درعوض معلم هنر خوبی هستی، اگه میشه بهم نقاشی کردن و رنگ آمیزی یاد بده.

باورش ست بود اما درعین دستوری بودنش، در خواستش همراه با خواهش بود.

مکثی کردم:

-باید روش فکر کنم.

دستی به چانه و سپس گردنم کشیدم.

-باید روش فکر کنم.

-منم مطمئنم تو معلم خوبی میشی.

احساساتی که میان کلامش پیدا بود نبض قلبم را در مشت گرفت.

فکری کردم وشیطنتم گل کرد:

-شرط دارم.

نگاهم را از ابروهای بالا رفته‌اش گرفتم.

-هر وقت دلم خواست بیام کتابخونه.

«نه»ی محکم و بلندش باعث شد از شدت ترس قدمی به عقب بروم. با اینحال خیلی زود به خودم مسلط شدم:

-اونجا چیزی قایم کردین؟

-فضولی نکن بچه.

-پس چراسختش می‌کنید، منم از محیطش خوشم میاد. دوست دارم بیام کتاب بخونم.

دستی به لبه‌ی ماگش کشید، دیگر بخاری ازش بلند نمی‌شد.

-اونجا تنها جاییه که می‌تونم یکم آرامش داشته باشم.

-قول میدم یه گوشه بشیتم صدامم در نیاد.

با خنده‌ای پر از شیطنت حرف می‌زدم و او متاسف سر تکان داد:

-برو داخل بچه، انقدرم موی دماغ نشو.

قاعدتا از لفظ بچه گفتنش باید عصبی می‌شدم. نه این‌چنین شیفته و جذب. اصلا انگار نه انگار چند دقیقه ازش رنجیده بودم. ماگ قهوه را از دستش کشیدم.

-ولی من هربار اومدم کتابخونه در رو برام باز کردین درحالیکه می‌تونستین اینکار و نکنید، فکر می‌کنم دلتون نمیاد منو رد کنید.

لب باز شده‌اش را بست و خیره‌ام شد. شیطنت کرده بودم و حرف‌هایم جنبه‌ی شوخی داشت اما نوع نگاهش تا عمق جانم نفوذ کرد و به قلبم رسید.

قلب ناآرامم که طوفانی شد، مثل مجرمی که تحت تعقیب است نمانده و پا به فرار گذاشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۵

اغراق نبود اگر می‌گفتم قلبم توی حلقم بود و نفسم مدام بند میامد و من مجبور بودم پی‌درپی اکسیژن به ریه‌هایم تزریق کنم تا بتوانم این حجم از دلواپسی و نگرانی را تحمل کنم.

مقابل خانه‌ی بی‌بی خانم چند نفس عمیق کشیدم. در ذهنم در و دیوار خانه یک تصویر بی‌رنگ بود، برای همین نمی‌توانستم مقایسه‌ای نسبت به گذشته داشته باشم.

خانه‌ای معمولی بود با یک در ماشین رو بزرگ. بافت خانه هم به نظر قدیمی می‌آمد! دست لرزانم را روی زنگ گذاشتم و بعد از مکثی نسبتا طولانی دستم را برداشتم.

در که باز شد با قدم‌هایی کند وارد حیاط شدم.

طرف راست حیاط باغچه‌ای کوچک قرار داشت و طرف راست. شیرآب و دستشویی. طبق حدسی که می‌زدم معماری خانه قدیمی و البته سنتی بود.

موزاییک‌های کف حیاط هم قدیمی بودند و در بالاترین قسمت حیاط قبل از ورودی یک آلاچیق چوبی قرار داشت.

با دیدن بی‌بی‌خانم درون آلاچیق علاوه برپاهایم، سایر اعضای بدنم هم به لرزه افتادند و با همه تلاشی که کرده بودم حالم داشت بهم می‌خورد.

دستانم را مشت کردم تا تعادلم را از دست ندهم.
بی‌بی‌خانم مرا که دید بدون اینکه جواب سلامم را بدهد پک محکمی بر قلیانش زد و گفت:

-زود کارتو انجام بده و برو.

بی‌حرف به داخل رفتم و برای اینکه حالم بهتر شود داخل همان راهرو نشستم نفسم که جا آمد از جا بلند شدم.

با ورودم به خانه دختری جوان روبه رویم ظاهر شد.

-رها؟

نگاهی به دست دراز شده‌اش انداختم و بعد از دست دادن پرسیدم:

-شما؟

-من پانیذم.

تنم یخ کرد. چقدر عوض شده بود و چقدر بزرگ.
موهای بلندش تا روی کمر بودند، پوست سفید و

زیبایی داشت. چشم و ابروی بورداشت و رنگ لب‌هایش هم سرخ بوند. درست مثل نوجوانی‌ش زیبت و دلفریب بود. نه اینکه خیلی چهره‌لش را به خاطر داشته باشم اما در ذهنم بود همه‌ی اطرافیانمان از زیبایی منحصر بفرد پانیذ نقل می‌کردند.

مطمئنا من را نمی‌شناخت. شاید اسمم برایش آشنا می‌آمد و تلنگری به گذشته می‌زد! اما حتی به ذهنش نمی‌رسید رها ارژنگ پیش رویش همان رها صادقی دخترخاله‌اش باشد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۶

VIP exchange group

دو دو زدن‌های نگاهم در اطراف خانه باعث شد پانید مداخله کند.

-مامان حمومه یکم صبر کنی میاد.

حرفی نزدم و به سمت اتاقی که راهنمایی کرد رفتم. نگاهم بین قفسه‌های تقریبا خالی کتابخانه‌ی کوچک داخل اتاق چرخید.

فقط یک کتاب داخل قفسه‌ها بود. برای اینکه حوصله‌ام سر نرود کتاب را برداشتم.

«هنر و تذهیب جلد دوم»

هول و شتاب‌زده در کتاب را باز کردم و شوکه از اسم «افسانه پناهی» کتاب را سرجایش برگرداندم.

-ببخشید معطل شدی.

با صدای پانیذ سرم به عقب چرخید و بلافاصله روی صندلی‌ای که آنجا بود نشستم. پانیذ سینی آبمیوه را سمتم گرفت.

-خونه‌ی معتمدا زندگی می‌کنی؟

گیج و سردرگم بود و فکرم پیش کتاب! جلد دیپم کتاب مادر البرزدر خانه‌ی ما چه می‌کرد. در جوابش به تکان سری اکتفا کردم.

-می‌تونم باهات راحت باشم؟

حس خوبی از پانیذ نمی‌گرفتم. باز هم سری تکان دادم.

-تو مدتی که اونجا زندگی کردی به نظرت زنی تو زندگی البرزه؟

چرا احساس کردم یکی روی قلبم نشسته و بی‌رحمانه قلبم را فشار می‌دهد. قفسه‌ی سینه‌ام به کزکز افتاده بود.

-اگه کسی تو زندگی‌شون باشه چیکار می‌کنی؟

با چهره‌ی زیبا و ظاهر مهربانی که داشت یک لبخند آرامش بخش زد:

-اون‌وقت کارم سخت می‌شه. باید رقیب عشقی‌م از دور خارج کنم.

جمله‌اش که تمام شد بلند خندید و نفهمیدم جدی می‌گوید یا شوخی کرده!

-خب کسی هست؟

سرم را به معنی آره تکان دادم:

-به نظرم یکی هست، از تلفنای پشت سر هم و نوع مکالماتش مشخصه.

دروغ گفتم و پانیذ نفهمید چقدر آماتورانه و در نهایت دستپاچگی کلمات را پشت هم ردیف کرده بودم.

رنگش پرید و ظاهر خونسردش را از دست داد.

-جدی که نمی‌گی؟

-ببخشید من اومده‌ام واسه کار نه صحبت با شما.

عصبی شده بودم از دروغم اما در عین حال از خودم هم راضی بودم

-کلا من زود با همه پسرخاله که نه دخترخاله می‌شم.

اینبار خنده‌ی آرامی کرد و باز هم قلب من بود که از لفظ دخترخاله گفتنش دچار نوسان و درد شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۷

انگار متوجه‌ی سکوت و عدم تمایلی که به حرف زدن نشان می‌دادم شد و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم تا شاید حالم بهتر شود. عطر قورمه‌سبزی و بوی پفیلای بو داده‌ی تازه هم حال و هوایم را نسبت به این خانه تغییر نمی‌داد. برخلاف تصورم پانیذ خیلی زود برگشت و رو به رویم نشست.

-من البرز و دوست دارم.

سرم را تکانی دادم و گفتم:

-می‌دونم.

-مجبور شدم برم اما حتی ثانیه‌ای از فکرش بیرون نیومدم و همیشه امید داشتم، زمان اونو آروم کنه و قلبش رو تسلی بده.

نمی‌دانستم باید چه بگویم و سکوت را ترجیح دادم. آهی کشید و انگشتانش را در هم فرو برد.

-نمی‌دونم داری راست می‌گی یا نه؟ شایدم خودت حسی نسبت به البرز داری. می‌دنم مرد جذابیه و واسه

دخترایی مثل تو که احتمالا خودشون چیزی ندارن یه کیس پولدار...

با عصبانیت میان کلامش پریدم:

-ادامه بدین می‌رم.

-گوش کن حرفمو کامل کنم. منو البرز عاشق همیم. من چیزایی از اون می‌دونم که به هیچ‌کس تو زندگیش نگفته حتی خواهر و برادرش. روز و شبای زیادی رو با سختی زندگی کرد و تنها کسی که تو مشکلات کنارش موند من بودم. الانم به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم سمت البرز بره. من عشقم رو به گناه دیگری از دست نمی‌دم.

«گناه دیگری» را زیر زبان زمزه کردم.

خاله‌ی من یه زن دیوونه بود که هم خودشو بدبخت کرد هم من رو...البرز فقط به گناه خاله‌م منو کنار زد اما اطمینان دارم یه روزی می‌فهمه نباید گناه خاله‌م رو پای من بنویسه.

دلم می‌خواست زبان باز کنم و بپرسم گناه مادرم چه بوده اما در آن لحظه مغزم در کمای مطلق به سر می‌برد و هیچ فرمانی نمی‌داد.

پانیذ پلک‌هایش را روی هم گذاشت و وقتی دوباره باز کرد قطرات اشک در چشمانش حلقه زدند.

-می‌بینی دنیا چقدر بی‌رحمه، هیچ‌کی اندازه‌ی من از مرگ خاله‌م ناراحت نبود. چه شبایی و روزایی که همراه مامانم واسه خاله‌م گریه کردیم و امروز که گذشته فکر می‌کنم از خودم بدم میاد. واسه آدم حقیری گریه کردم که زندگی رو دوست نداشت.

بین این همه آدم من باید عاشق مردی می‌شدم که از همون خاله متنفر بود!

سرش را با افسوس تکان داد. کلمات را میان بغض و زاری به زبان می‌آورد و شدت اشک‌هایش بیشتر شده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۸

قاعدتا دلم باید به حالش می‌سوخت اما چنین حسی نداشتم، حالم را بهم می‌زد وقتی انقدر بی‌رحمانه اسم مادرم را به زبان می‌آورد و مورد توهین قرار می‌داد.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه مغزم را به کار بیاندازم تا فرمان زبانم را بگیرد.

-مگه خاله‌تون چیکار کرده کرده؟

کلمات را منقطع و با وحشت به زبان می‌آوردم.

-خودشو کشت.

این قسمت از قصه را می‌دانستم اما ربطش به البرز یا یکی از معتمدها را نمی‌فهمیدم.

-چرا؟

-افسرده شده بود.

چرا نسیه حرف می‌زد؟!

-خب...

قبل از اینکه زبان باز کند یکی اسمش را صدا زد. سر بلند کردم از دیدن چهره‌ی خاله زبانم بند آمد.

گرد پیری نشسته روی صورتش چیزی از شباهتش به چهره‌ی مامان کم نکرده بود.

با هر قدمی که برمی‌داشت انگار جانی از جان‌هایم را می‌گرفت.

با یک عصا زیر بغلش مقابلم ایستاد، یک لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و نفسم بند آمد، حتی شک داشتم قلب از کار نیفتاده باشد.

دستم را به لبه‌ی مبل گرفتم. اما فایده نداشت در این لحظه تنها صدای مادرم بود که مرا از همهمه‌هایی که توی گوشم پیچیده بود دور می‌کرد.

به جان کندنی هندزفری را داخل گوشم قرار دادم و دکمه پلی گوشی را زدم.

منبع آرامشم کم کم به تمام وجودم تزریق شد اما اینبار آرام‌تر نشدم چنگی به کیفم زد.

بدون هیچ حرف و توضیحی، در برابر چشمان بهت زده و ناباوری گه نگران بهم زل زده بودند از آن خانه فرار کردم.

شاید می‌ماندم از سرنوشت مادرم آگاه می‌شدم اما بی‌شک ظرفیتم آنقدر پر شده بود که توانی برای ماندن نبود.

مثل دیوانه‌ها توی خیابان می‌دویدم و داد می‌زدم.
بغضم تبدیل به اشک نمی‌شد تا راحت‌تر نفس بکشم و این حال مرا بدتر می‌کرد.

همچنان داشت می‌دویدم که یکی دستم را کشیدم. با دیدن چهره‌ی نگران و سوالی البرز در جا ایستادم.

-داری چیکار می‌کنی؟ حواست...

نگذاشتم ادامه بدهت و بی‌فکر خودم را در آغوشش انداختم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۷۹

زندگی همیشه در معرض باد قرار داشت، گاهی طوفان می‌شد و همه جا را نابود می‌کرد اما گاهی نسیمی بود که ملایم می‌وزید.

طوفان خانه‌ی بی‌بی خانم، جایگزین نسیم بادی شده که نتیجه‌ی این آغوش آرام بخش بود.

دلم می‌خواست بیشتر در آغوشش بمانم و تا ابد سرم را روی شانه‌هایش قرار دهم اما برعکس من که احساساتی و احمقانه عمل کرده او جدی و عاقلانه رفتار می‌کرد.

کمی فاصله گرفت و با دو دست مرا از خودش دور کرد، با این حرکتش بلافاصله گفتم:

-معذرت می‌خوام.

مغزم داده‌هایش را تحلیل کرده و کمتر ارو می‌داد.

-اشکال نداره حتما خیلی ناراحت بودی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و ادامه داد:

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر پریشون حالی دختر؟

سر بالا بردم و زل زدم به چشمانش، انگار میان دو چشم سیاه و جذابش دنبال جواب می‌گشتم.

خودکشی مادر من چرا باعث کینه‌ی او بود؟! و من چرا می‌ترسیدم از آنچه قرار بود بشنوم؟ چرا می‌ترسیدم البرز مرا هم مثل پانیذ کناز بگذارد و این صدای بلند ضربان قلبم چه دلیلی داشت؟

کاش کمی شجاعت داشتم.

دستم را از قسمت آرنج گرفت:

-ببا بریم داخل ماشین ببینم جریان چیه؟

کمکم کرد سوار ماشین شدم و خودش پشت فرمان نشست. نیم تنه‌اش را کاملا سمتم چرخاند. بوی

عطرش در مشامم پیچید. رایحه‌ی ملایمش، آرامش‌بخش بود.

ریتم ضربان قلبم منظم‌تر شده بود اما همچنان هیجان زده بودم.

مقداری آب بهم داد و بعد از اینکه آرام شدم گفت:

-خب حالا تعریف کن، از هیچی نترس...کسی اذیتت کرده یا قصد داشته اذیتت کنه. به والله بلایی سرش میارم نتونه سر بلند کنه تو فقط اسم بگو.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۰

فکرش زیادی خطا رفته بود و من باید توجیهش می‌کردم. کسی مزاحمم نشده و زمانه حال خرابم را رقم زده بود.

-گذشته‌ی لعنتیم همیشه و همه جا آزارم میده، می‌تونید سر اون گذشته بلایی بیارین که انقدر تو ذهنم سرک نکشه.

در تک تک کلماتش خواهش پیدا بود. دوباره بغض کردم و دلم همچنان گریه می‌خواست.

-بگو چی اذیتت می‌کنه؟

-خودم و تنهاییم...

غرق در افکارم زمزمه کردم:

«کجای ما بهم وصله؟ و می‌دانستم نشنیده

دستش را بالا آورد و روی پیشانی‌م قرار داد، از حرکت غافلگیرانه‌اش جا خوردم.

-تبم نداری درسته؟

سرم را به معنی نه تکان دادم. دستش را برداشت.

-می‌خوای بریم دکتر؟

آرام لب زدم: نه..

-از آمپول می‌ترسی؟

شوکه نگاهش کردم، منظورش را نمی‌فهمیدم.

-آخه بچه‌هایی که از آمپل زدن می‌ترسن نمی‌رن دکتر.

از نوع کلام و نگاهش فهمیدم قصد سر به سرگذاشتنم را دارد.

-ببین من خودمم بلدم آمپول بزنم، اگه خواستی می‌تونم آمپولاتو بزنم.

خنده‌ی ملایمی کرد و باز قلبم بود که تکان ظریفی خورد.

-آقای معتمد دارین اذیتم می‌کنید. خجالت می‌کشم اینجوری نگید.

-وریدیه نگران نباش.

-چی؟

باز هم منظورش را نفهمیدم، بی‌خیال و خونسرد ادامه داد:

-این آمپول و میزنن بازوت نه اونجایی‌که تو ذهنته.

بیشتر خجالت کشیدم و او بلندتر خندید و همین باعث شد حال دلم بهتر شود و لبخند ظریفی هم روی لب‌های من بنشیند.

-حالا تعریف کن قصه چیه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۱

باد سر شهریورماه با آب و هوای سپیددره سنخیت نداشت. دستانم را به سینه زدم تا تنم را کمی گرم کنم.

نمی‌توانستم در مورد خانه‌ی بی‌بی‌خانم و یا پانیذ به البرز حرفی بزنم و او مصرانه می‌خواست دلیل حال بدم را بداند.

اصلا امروز چندم شهریور بود؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و ذهنم جرقه‌ای خورد. باید از زیر بار توضیح دادن خلاص می‌شدم. نفس عمیقی کشیدم.

-همیشه روزای تولدم همینجوری می‌شم. خسته و دلتنگ روزای گذشته...

-نگفته بودی شهریوری هستی؟

روز یا ماه تولدم برایم کمترین اهمیتی نداشت، من هنوز خودم را گناهکار مرگ مادرم می‌دانستم. هنوز هم وجدانم درد می‌کرد. مادرم دختر خوبی به دنیا نیاورده بود!

-بهن نظرم مردودیا شهریور به دنیا میان، منم تو این زندگی رد شدم.

-اینکه دلت تنگه خانوادەت باشه طبیعیه، اما اینکه تو خیابان بدوی و گریه کنی طبیعی نیست، همیشه نمیشه هرکاری که دلمون میخواد بکنیم. در ضمن حتی اگه مردودی هم باشی همیشه فرصت جبران هست.

-آدم‌ها همه زندگیم منو قضاوت کردن و من هیچ وقت به چیزی که خواستم نرسیدم. اصلا دنبال چیزی نیستم. یه جورایی فقط هستم که باشد بی‌هدف و بدون انگیزه.

-وقتی کم‌سن‌تر بودم بابام بهم گفت باید بیام تو بازار که بعدا جا پاش بذارم. خودش از نظر روحی بهم ریخته بود و مجبور بود واسه ورشکست نشدن منو جایگزین خودش کنه. یکی از آرزوهای مامانم این بود من پزشک شم و خودمم عاشقش بودم. مطمئن بودم پزشکپ می‌شم اما نشد...

من افتادم تو بازار و تمام هم و غمم شد پول. لامصب این پول چیز عجیبیه، اولش که نداری دنبالش نیستی اما بعدش حریصت می‌کنه! هی پول میذاری رو هم باز فکر می‌کنی کمه. پول نگاه آدم‌ها رو هم بهت عوض می‌کنه. آدم‌ها با اینکه می‌دونن قرار نیست مالک ثرکت تو باشن، بازم اندازه‌ی پول تو جیبت بهت احترام می‌ذارن. هر چی پولت بیشتر؛ عزت و احترامتم بیشتر.

و این بدترین چیزی بود که بازار بهم یاد داد. خودم کم حریص پول نبودم دیگه بدترم شدم و هنوز حسرت درس خوندن و دکتر شدن به دلمه. حسرت جوونی و روزایی که باید ازش لذت می‌بردم و نبردم به دلمه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۲

-بازم بخواین می‌تونید تلاش کنید

-راستش از من گذشته، حس پیری دارم و کمی هم ناامیدی. دنبال تحصیل و این چیزام نیستم، دیگه شپر و شوق پزشک شدن و کمک به مردم از سرم پریده.

چشمک ریزی زد و با لبخند ادامه داد:

-سپردمش به زندگی بعدیم!

لب‌هایش می خندیدند و

من دیدم چشمانش را که داد می‌زدند خنده‌ی تلخ من از گریه غم انگیز اشت.

-اوج آرزوی تو کجا بود؟

سوال ناگهانی و چهره‌ی جدی‌اش دستپاچه‌ام کرد.

-حتما لازم نیست الان جواب بدی!

فکر کردم به حال و گذشته‌ام. اوج آرزوی من برگشت به عقب بود. به آن روزی که مادرم از خانه بیرون رفت. کاش می‌شد چادرش را قایم می‌کردم تا خانه می‌ماند.

اگر این ممکن نبود دلم می‌خواست برگردم به روزی که عمه از زیر زبانم حرف کشید.

شاید هم به روزی می‌رفتم که بابا با شهره ازدواج کرد و مخالفت می‌کردم.

این زندگی روزهای زیادی به من تازیانه زده و جای زخم‌هایش هنوز درد می‌کرد.

صدای پیامک گوشی‌اش افکارم را پراند.

نگاهی به متن پیام انداخت.

-کاوه و کیانا بالاخره اومدن. تو رو می‌رسونم خونه. خودمم باماهان قرار دارم.

تا خانه هیچ کدام حرف نزدیم تنها صدای باد و خواننده‌ی موسیقی پخش شده از ضبط ماشین شنیده می‌شد.

همین که پیاده شدم اسمم را صدا زد.

نیم تنه‌ام به عقب چرخید و نگاهم بالا آمد و روی صورتش نشست. نگاهش در نگاهم چرخی خورد و کاوشگرانه بالا پایین شد.

-متوجه شدم تو حرف زدن با من محتاطی. ترس داری و بلاتکلیفی، بهت حق می‌دم با اینحال ازت می‌حوام هر وقت احساس کردی کسی و لازم داری باهاش حرف بزنی بدون من هستم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۳

ضطراب و نگرانی در یک طرف غم و ناراحتی طرف دیگر احساسم ایستاده و هر کدام تلاش داشتند مرا به سمتی بکشند اما پیروز این مسابقه حس غمم بود. حسی که عاملش کیانا و کاوه بودند و حالا به هردو مشکوک بودم.

من غمگین اعتمادی بودم که داشتم و غمگین بازی‌ای بودم که خورده‌ام.

تمام تنم می‌لرزید و احساس می‌کردم خون در رگهایم منجمد شده و تمام سلول‌های تنم یخ زده‌اند.

بدون معطلی و با قدم‌هایی که شبیه به دو بودند به سمت اتاق کاوه و کیانا رفتم و بدون در زدن وارد شدم.

کیانا تنها بود و از دیدنم جا خورد. در را بستم و رو به رویش قرار گرفتم. بلند که شد رخ در رخ هم شدیم و زل زدم در چشمانش.

-از کی منو شناختی؟ از روزی که اسممو فهمیدی یا از قبل‌ترش می‌دونستی داری کجا میری؟

صدایم می‌لرزید و لحن تند و بلند بود.

بهت‌زده سری تکان داد و با چشمان گرد شده‌اش از جا بلند شد:

-رها چی شده؟

نفس زدن‌هایم تمام نشده بود، دوباره صدایم بالا بردم و داد زدم:

-عین آدم، بدون بازی دادن و دروغ و کلک بگو ربط مامان من با البرز چیه؟

سعی کرد لبخند بزند اما موفق نبود.

-ببین رها دچار سوتفاهم شدی.

-اون روز عمه‌م هزار تا تیکه ریز و درشت انداخت که خرم می‌فهمه یه قصه‌ی پر غصه پشت اون حرفاست.

-رها تو الان عصبی هستی، کاش خودتو تو آیینه ببینی چشمات قرمز شدن و دست و پات داره می‌لرزه. من الان هرچی بگم ممکنه تو عکس العملی نشون بدی که بعد ازش پشیمون شی.

-تو فقط بگو به خدا قول می‌دم پشیمون نشم.

تن یخ‌زده‌ام همچنان در حال لرزیدن بود. کیانا جلو آمد و دستم را گرفت.

دستانش بر خلاف دستان سرد من گرم بودند.

-کیانا...

-چیزی که می‌خوای بشنوی انقدر تلخ و زشته که بعدش آرزو می‌کنی ای کاش انقدر کنجکاوی نمی‌کردی.

خواستم دستم را بکشم که مانع شد. با عصبانیت دادم زدم:

-انقدر منو بازی نده.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۴

دستانم را محکم‌تر گرفت و با لحنی که در آن درد و غم و درماندگی موجود بود گرفت.

-هیچ وقت نمی‌خواستم بازیت بدم، تو بهترین اتفاق زندگیم بودی و هستی.

قسم می‌خوردم خیلی اتفاقی اومدم پیشت و بعد هم که فهمیدم کی هستی انقدر بهت وابسته شدم که دلم نمی‌خواست دوستی‌مون بهم بخوره. می‌دونستم البرز بفهمه با تو دوستم قیامت می‌کنه.

-دارم دیوونه می‌شم.

پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم. سرم به شدت درد می‌کرد و حالت تهوع شدیدی داشتم.

-بگو کیانا...

با تاسف سری تکان داد.

-وقتی از گذشته‌ت گفتی و قصه‌ی مرگ مادرت رو برام تعریف کردی فهمیدم کی هستی! تو با یه دروغ بزرگ زندگی کردی، دروغی که ازش بی‌خبر بودی و

پدرت احتمالا به خاطر آرامش و کم کردن عذاب وجدانت مطرحش کرده.

قلبم تند و محکم می‌زد پر استرس لب زدم:

-چه دروغی؟

-بذار تعریف کنم. برعکس من کاوه عمدا از تو خواست بیای اینجا...می‌خواست البرز با دیدن تو عذاب بکشه اما من فهمیدم و جلوش رو گرفتم. اجازه ندادم هویتت لو بره. تو بهترین دوست منی و من اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه.

چرا من باعث عذاب البرز می‌شدم؟

-دارم می‌ترسم و تو نمی‌خوای مطلب و کوتاه کنی.

نفسی کشید، معذب بود حرف بزند و خبر نداشت با هر ثانیه‌ای که تلف می‌کند تکه‌ای از وجود مرا می‌گیرد.

-مادرت برخلاف تصورت مرد دردناکی داشته. اون ساده و با خوردن قرص خودش رونکشت.

سرم به چپ و راست تکان دادم تا بر حرکات بدنم متذکر شوم حرف‌هایش راباور نکردم.

-مامانت خودش رو تو آتیش زنده زنده کشت و درحالیکه خبر نداشت افسانه هم تو اون اتاق حضور داره.

-چی می‌گی؟

-مادر البرز قربانی تصمیم مادرت شد واسه همین البرز اونو عامل مرگ مادرش می‌دونه.

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید.

-مادرت خواسته یا ناخواسته باعث مرگ افسانه شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۵

پاهایم سست شدند و همانجا روی زمین نشستم. کیانا هم کنارم نشست. خواست دوباره دستم را بگیرد اما اینبار بهش اجازه ندادم.

از کجا معلوم راست می‌گفت؟

مامان من زن مهربانی بود، محال بود به کس دیگری آسیب برساند حتی به اشتباه.

او حتی زیر پایش را نگاه می‌کرد تا مورچه‌ها هم آسیب نبینند. چطور ممکن بود حواسش به حضور افسانه نبوده و مرگ او را رقم زده باشد؟!

ذهنم به گذشته سفر کرد، به روزهایی که از غم مرگ مادرم زار زار اشک می‌ریختم و هربار بابا مرا تنگ در آغوش می‌گرفت و اشک‌هایم را با نوک انگشتانش پاک می‌کرد.

-دختر بابا چرا انقدر چشمان اشک داره؟

بغضم شدت گرفت:

-دوست داشتم امروز که دانشگاه قبول شدم مامانم کنارم باشه.

سکوتش ترغیبم کرد ادامه دهم:

-بیچاره مامان چه فشاری روش بوده، احتمالا از اینکه دختری مثل من داشته حرص می‌خورده.

بابا دستانم را نوازشگر گرفت:

-مامانت ناراحت و افسرده بود اگه این وسط مقصری‌م وجود داشته باشه منم. من درکش نکردم و وقتی گفت خوبه باور کردم.

اما رها جان به این فکر کن مادرت از عذابی که داشت راحت شد. خودت میگی فشار روش بوده.

-مامان بیچارەم تصمیم سختی گرفته و حتما وقت مرگ درد زیادی کشیده.

رها جان، دختر قشنگم تو هربار می‌گی مامانت وقت مرگ عذاب کشیده اما حقیقت اینه مامانت

مرگ آسونی رو انتخاب کرد و من مطمئنم الان روحش در آرامشه.

اشک زیر گونه‌هایم را آرام پاک کرد و سرم را در آغوش کشید، آغوشش تمام دردهایم را تسکین می‌داد و دلتنگی‌هایم را رفع می‌کرد

-رها خوبی؟

به چشمان نگران و خیس کیانا نگاهی انداختم. کاش بابا کنارم بود و ساعت‌ها در آغوشش فرو می‌رفتم.

-می‌شه تنهام بذاری؟

مردد بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

بابا تمام تلاشش را کرده بود تا من نفهمم مامان چه مرگ دردناکی داشته. به خاطر دارم با هزار ضرب و ضورب نام خانوادگی‌مان را تغییر داد و سد کشید مقابل تمام گذشته‌ام.

#سمیرا_ایرتوند
#سمیرا_ایرتوند

#پارت۱۸۶

پدرم هرگز اجازه نمی‌داد من نزدیک گذشته، علی‌الخصوص سپیددره شوم.

رفتن به سپیددره ممنوعه‌ای بود که به خیالم بی‌بی خانم دستورش را داده و پدرم به ناچار اجرایش می‌کند اما حالا می‌فهمیدم این هم بخشی از تلاش پدر بود برای اینکه من راز مرگ مامان را نفهمم.

اما بابا هم فراموش کرده بود در دنیای کوچک آدم‌ها هیچ ماهی پشت ابر نمی‌ماند و آدم‌ها احتمالا به یک طریقی بهم می‌رسند.

دستم روی شکمم نشست. سر معده‌ام درد می‌کرد و حالت تهوع داشتم. چرا ذهنم این مصیبت را باور نمی‌کرد.

با صدای در سر بلند کردم.

-رها بیا بیرون کارت دارن.

بدون اینکه ازجایم تکان بخورم نگاهی کوتاه به کیانا انداختم، برخلاف دقایقی قبل لبخند روی لبش بود. سرد جواب دادم.

-حوصله ندارم.

-رها جان با غمباد گرفتن چیزی درست نمی‌شه.

نگاهی بی رمقم را ازش گرفتم، چقدر هوا سرد بود. با فکی لرزان گفتم:

-می‌شه ولم کنی؟

خودم هم از لحن تندم جا خوردم. نزدیک‌تر آمد.

-به خدا پشیمون نمی‌شی.

عصبی شدم و داد زدم:

-می‌خوام تنها باشم.

شانه‌ای بالا انداخت و در حالیکه داشت می‌گفت «ولی حیف شد» از اتاق بیرون رفت. زمان کمی گذشته بود که باز هم در زدند، اینبار حتی سر بلند نکردم اما همین که رد بویی آشنا زیر بینی‌م پیچید قلبم لرزید و نفسم به شماره افتاد.

-دلت وا نشد دخترجون؟

لحن صدایش شاد بود و همراه با شیطنت.

-پاشو که پیچ گوشتی آوردم دلتو بازش کنم ...

نگاهم به دست درازشده‌اش افتاد، وقتی دید عکس‌العملی نشان نمیدهم دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۷

درست وسط پذیرایی مرا نگه داشت، مچ دستم را آزاد کرد و من داغی دستانش را روی دستم احساس کردم.

-خوبی دخترم؟

با صدای مادری تازه متوجه‌ی حضور بقیه شدم. مایا، کاوه و کیانا هر سه به من خیره شده وانگار منتظر اتفاقی هستند. با نگرانی پرسیدم:

-مناسبتیه؟

-تولدت مبارک.

این جمله را البرز گفت و بعد کنار رفت تا چشمم به کیکی که روی میز چشمک می‌زد بیفتد. باورم نمی‌شد امروز تولدم باشد و من دوازده شهریور را برای اولین فراموش کرده باشم.

یک کیک شکلاتی ساده که رویش با توت‌فرنگی تزیین شده بود و کنار کیک هم یک ظرف بزرگ از انواع پاستیل‌ها قرار داشت.

امان از قلب که با همین چیزهای ساده اما قشنگ تحت تاثیر قرار می‌کردند.

کیانا و کاوه هردو سمتم آمدند و همراه مایا آهنگ تولدت مبارک را می‌خواند.

تماموجودم از شادی پر شده بود و هیجان زده نگاهم در اطراف خورد.

بعد از چند بار خواندن مایا با صدای بلندی گفت:

-رها بیا کیکتو ببر.

لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:

-ببین چه مهربون شدم زودتر اعلام کن که داری پرپر می‌زنی معلمم شی.

پررویی نثارش کردم و پشت میزی که کیانا اشاره کرده بود نشستم.

کاوه داد زد:

-به افتخار تازه متولد شده دست بزنید.

مایا با ویلچرش رو به رویم قرار گرفت:

-الان چند ساعتت بیشتر نیست.

کاوه ادای گریه کردن نوزاد را درآورد و همه از اداهایش خندیدند.

احساس کردم حالم بهتر شده و حجم دردی که روی قلبم سنگینی می‌کردکمتر شده بود.

قدردان به البرز نگاه کردم. نگاهم را که دید لبخندی زد. تپش‌های قلبم شدت گرفت و هیجان زده شدم.

دلم نمی‌خواست نگاهم را ازش بردارم.

-کادو مادو که خبری نیست؟

مایا بود که با حرفش مرا از دنیای چشمان البرز بیرون کشید.

البرز جلو آمد، قلبم داشت دیوانه‌اش می‌شد.

-ازطرف همه برات یه هدیه گرفتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۸

جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ای سمتم گرفت، مثل کودکی که قرار است با اسباب بازی مورد علاقه‌اش غافلگیر شود هیجان‌زده شدم آنقدر که نمی‌توانستم برای گرفتن هدیه دست دراز کنم.

خود البرز دستم را گرفت و جعبه را توی دستم گذاشت.

برای لحظه‌ای کوتاه که دستم با دستانش برخورد کرد نگاهم در نگاهش قفل شد. چشمانش انگار به مرکز قلبم متصل بود.

-باز شود دیده شودبلکه پسندیده شود.

با صدای مایا خودم و موقعیتم را یافتم و با تک سرفه‌ای عقب کشیدم.

مایا دوباره شعرش را خواند و من با هیجان کادو را باز کردم.

از دیدن محتوای جعبه، ابتدا شوکه شدم و تمام بدنم از حرکت ایستاد اما همینکه به خودم آمدم جیغ کوتاهی کشیدم.

-این...

گردنبند زیبای مادرم دوباره در دستانم داشت می‌درخشید.

-امیدوارم خوشت بیاد.

سرم را به طرفین تکان دادم.

-چطور می‌شه؟

دوباره نگاهی به گردنبند مادرم انداختم، باورم نمی‌شد!

-چطوری از عمه‌م...

مایا میان کلامم پرید:

-حلال مشکلات پوله، البرز و دست کم نگیر اون آدمم با پول خرید و فروش می‌کنه دیگه راضی کردن عمه‌ی بی‌وجدانت کاری نداره.

البرز نیشخندی زد:

-این حرفات تعریف از من بود دیگه؟

-والا تخریب بود، تو می‌تونی تعریف برداشت کنی.

-خب تو که زبونت نیش داره بهتره محلت ندم.

-مگه جراتشو داری؟

-البته...

هردو هنگام بحث کردن می‌خندیدند و من هنوز مات کار البرز، گردنبند را با سرانگشتانم لمس می‌کردم.

تصمیم گرفته بودم بعد از پایان مراسم ازش تشکر کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۸۹

همه که خوابیدند از اتاق بیرون زدم، باتوجه به خصوصیات البرز احتمال می‌دادم در کتابخانه حضور دارد اما روی مبل سلطنتیِ وسط پدیرایی نشسته و داشت با گوشی‌پشت هم تایپ می‌کرد.

روی مبل راحتی نشسته و داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت. جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم.

متوجهم که شد سرش را بالا آورد. بی مقدمه گفتم.

-ممنونم بابت امشب، اما یه جوری معذبم کادوتو خیلی گرونه.

صفحه‌ی گوشی‌اش را بست و کناری گذاشت.

-می‌شه به بعد مادیش فکر نکنی؟ این گردنبند متعلق به مادرته و من بهتر از هر کسی می‌دونم مادر چه جایگاهی تو قلب بچه‌اش داره. می‌دونم این گردنبند برای تو ارزش معنوی زیادی داره.

معذب شده بودم و حس بدی داشتم.

-وقتی مادرت فوت کرد چیکار کردی؟ مثل مایا حتما برات سخت بوده؟ وابسته‌ش بودی؟

دستپاچه شده بوم و احساس عذاب وجدان چسبیده بود به بیخ گلویم.

-رها خوبی؟ رنگت پریده!

دستم را کشید و روی مبل نشاند.

-امروز کلا روزت نبود اما دور بریز احساس بدتو. دنده‌ی زندگی که همیشه کج نیست. بالاخره می‌رسه روزی که ایستادگی ما مقابل مشکلات جواب بدت. ما خم می‌شیم اما نمی‌شکنیم.

در مدتی که اینجا بودم انقدر مهربان ندیده بودمش، امروز مرا با حال بدی دیده بود. با صدایی ریز لب زدم:

-دلتون برام می‌سوزه؟

تکیه‌اش را کاملا به مبل زد و دست به سینه شد:

-مایا متنفره از اینکه کسی دلش به حالش بسوزه و ما همیشه تظاهر می‌کنیم دلمون براش نسوخته اما واقعیت اینه دلسوزی هم بخشی از احساس آدم‌هاست مثل حس درد، مثل حس عشق یا حس دوست داشتن.

با هر کلمه‌ای که می‌گفت گوشه‌ای از قلبم را مال خود می‌کرد.

-اما هیچ‌وقت نشد به مایا بگم چون انگار حرف هم رو نمی‌فهمیم؛ منو مایا دوتا آدمیم از دونسل متفاوت اما به تو می‌گم...آدم‌هادلشون واسه کسی می‌سوزه که می‌شناسنش، و وقتی تلاش می‌کنن حالشو بهتر کنن فقط به خاطر اون شناخت نیست بلکه اون آدم براشون مهمه..

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۰

چشمانم را آرام بستم تا قلبم کمی آرام بگیرد. دلم می‌خواست بهش بگویم بس کن منو و قلب بیچاره‌ام را انقدر وابسته‌ی خود نکن.

بین منو تو دیواری کشیده شده بلندتر ازدیوار برلین و هیچ سیاست‌مداری قانون خراب کردنش را تصویب و اجرا نمی‌کند.

باید ترمز این احساس را قبل از اینکه سرعت بگیرد؛ می‌کشیدم.

-راستش منم مثل مایا از آدم‌هایی که ترحم می‌کنن خوشم نمیاد.

لحنم بدون انعطاف بود و ادامه دادم:

-تا دیروز خط و مرز تعیین می‌کردین و ازم می‌خواستین دچار سوتفاهم نشم یهو امروز مهربون شدین. دلیلش چیه؟

نگاهش روی صورتم عمیق شد و لبخند نصف و نیمه‌ای زد:

-فکر می‌کنی برام مهم شدی؟

از سوال صریحش هیجان زده شدم، پمپاژ شدید خون به قلبم دمای بدنم را به سرعت بالا برد و احساس گرما می‌کردم.

از جا بلند شد و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت:

-از روز اولی که دیدمت حس عجیبی بهت داشتم، چشمات به نظرم خیلی آشناست.

نفس در سینه‌ی من حبس شد.

و او یک نفس بلند کشید وضربه‌ای با کف دست محکم به پیشانی‌اش زد، بعد از اینکه چندین بار سر تکان داد گفت:

-من اهل جبرانم تو واسه اولین بار بعد از مرگ مادرم تولدمو جشن گرفتی... منتظرت می‌موند کادوم رو جبران کنی، فکر چیزی باش که برام ارزش معنوی داشته باشه و همین‌جوری خوشحال بشم.

-ولی...

پشت کرد بهم.

-خیلی دیر شده بهتره بریم بخوابیم.

شب بخیری گفت و بدون اینکه منتظر جواب من باشد به سمت اتاق راه افتاد.

آدم دنیا دیده‌ای نبودم اما فهمیدم البرز حرف دلش را خورد و بحث دیگری را مطرح کرد.

به نظر این احساسی که در من شکل گرفته، در او هم داشت رنگ می‌گرفت و این به نفع هیچکدام از ما نبود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۱

تا به اتاق برسم حالت متاثرکننده‌ی چشمانش بود که از ذهنم محو نمی‌شد و قلبم را بالا و پایین می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به محض بستن در،

کیانا جلویم سبز شد. کاش درک می‌کرد دلم نمی‌خواست تا مدت‌ها ببینمش و سعی کردم محل ندهم.

-چی می‌گفتی با داداشم؟

توجهی به لحن معنادارش نکردم و لبه تخت نشستم. بدون معطلی کنارم نشست و با لبخندی عریض و طویل گفت:

-مطمنم اونم از تو خوشش اومده.

سرم به ضرب بالا آمد و حیرت‌زده نگاهش کردم. لبخندش عمیق‌تر شد و جسارت به خرج داد:

-به خدا دوستت داره، توام دوستش داری آره؟

فعالیت قلبم شدت گرفت، از همان روز اولی که دیدمش جذبش شدم. البرز مرد جذاب و شیک پوشی بود که هر کسی را درگیر می‌کرد.

-اون بلایی که سر اسبش اومد و ما میاوردیم ول کنمون نبود اما با تو کوتاه اومد. پاستیلم که برات می‌خره. چشمش هم که راه و بی‌راه دنبالته! ندیدی سر جریان عمه‌ت چه آشوبی کرد. امشبم زد و ترکوند! ما رو دعوا می‌کرد چرا گذاشتیم پلیس تو رو ببره. هنوز باورم نمی‌شه برات تولد گرفت.

همونجور که برا مایا کوتاه میاد واسه توام...

میان کلامش پریدم:

-ولکن توروخدا، با این حرف‌ها من باهات آشتی نمی‌کنم.

-من فقط حقیقتی رو که دیدم گفتم، می‌خوای باور کن می‌خوای نکن.

-آخه از چی من خوشش میاد؟

نگاهی خریدارانه به سمتم انداخت:

-موهات، من عاشق موهاتم.

منظورش به موها خرمایی و مواجم بود که بلندی‌اش تا باسن می‌رسید. آخرین بار خود مامان موهایم را کوتاه کرده بود و بعد از آن نه من و نه بابا دلمان نیامد بهش دست بزنیم، فقط وقتی بزرگتر شدم گاهی نوکشان را برای جلوگیری از موخوره می‌گرفتم.

-رنگ چشمات خیلی خاصن، ملت لنز میزنن چشماشون این رنگی شه. یه عسلی خیلی خوشرنگه. آدم بخوادم نمی‌تونه جذبش نشه. ابروهای کشیده و خوشگل. لبای گرد و صورتی. پویت صورت و بدنتم خیلی سفیدیش خاصیه. چی می‌گن؟ آهان بلوری.

درسته قدت خیلی بلند نیست اما هیکل و استایلت قشنگه.

خب آدم چی می‌خواد از زیبایی یه زن. والا کاش من نصف قشنگی تو رو داشتم.

-می‌دونی چشمای من درست شبیه چشمای مامانمه، همون رنگ و همون حالت.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۲

چهره‌اش در هم شد و لبخند از روی لبش پرکشید. حالا نوبت من بود حرف بزنم.

-بعد هم حتی اگه جذب زیبایی من شده

باشه دیگه اسمش عشق نیست و هوسه! در ضمن پانیذ که از من خیلی خوشگلتره.

لبی کج کرد:

-کاش قشنگ‌تر نبود.

-ببین کیانا؛ خودت می‌دونی چیزی که می‌گی شدنی نیست! البرز با پانیذ به خاطر مامانم بهم زده و فکر کن بفهمه من دختر کی‌ام؟ اون‌وقت چی...

-البرز تو رو دوست داره.

-پانیذم دوست داشت.

متاسف سری تکان داد و من بلند شدم و پشت کردم بهش:

-بیا ادامه ندیم...

****

هر چقدر تلاش کردم تا خود صبح خواب به چشمانم نیامد. در شرایطی بودم که مغزم صلاح نمی‌دید فرمانی برای خوابیدن صادر کند تا تصمیمی درست بگیرم.

هر چه فکر می‌کردم ماندنم صلاح نبود.

با خودم تعارف نداشتم من از البرز خوشم آمده و حتی فکر کردن بهش باعث می‌شد تک تک سلول‌های بدنم واکنش نشان بدهند.

نباید اجازه می‌دادم این وضعیت ادامه پیدا کند. باید قبل از جدی شدن هر مسئله‌ای کاری می‌کردم. حتی به قیمت گذشتن از خودم و احساسم.

وابسته شدن من به البرز و یا البرز به من خطرناک بود و ماحصلی جز یک طوفان بزرگ و و یرانگر نداشت.

انگار غم و تلخی چسبیده بودند به سرنوشت من!
زمانی همه مرا قاتل مادرم معرفی می‌کردند و داغ روی داغم می‌گذاشتند و حالا من دل‌بسته‌ی مردی شده بودم که مادرم را قاتل مادرش خطاب می‌کرد.

صبح زود قبل از بیدارشدن اعضای خانواده، وسایلم را داخل چمدان ریختم و تصمیم گرفتم به همان صورتی که آمده‌ام برگردم.

نمی‌خواستم بیشتر از این با قلب البرز بازی کنم.

با سواری به قسمت ماشین‌های مسافرکش رفتم و بعد از سوارشدن در مینی بوس نفسی کشیدم.

ماشین دور می‌شد و من با دورشدنمان هر لحظه مطمئن‌تر می‌شدم که تکه‌ای از قلبم را در سپید دره و میان عمارت معتمد جا گذاشته‌ام.

دلم گرفته بود تا رسیدن به خانه و دیارم فقط آهنگ گوش دادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۳

باید ذهنم را برای برخورد با شهره آماده می‌کردم. مطمئنا دوباره طعنه می‌زد و من باید صبوری می‌کردم تا روزی برسد و به همه ثالث کنم شهره حقه زده!

همین که تاکسی نگه داشت پیاده شدم و در ابتدای ورودی کوچه شروع کردم به تند و پشت هم نفس کشیدن.

باورم نمی‌شد دوباره برگشته‌ام و برخلاف تصورم خوشحال بودم و دلتنگ!

دلم تنگ حوض حیاطمان و لمس شاهکار نقاشی مادرم بود، دلم تنگ تک درخت انارگوشه‌ی حیاط بود. دلم می‌خواست مثل گذشته زل بزنم به درخت اناری که مامان کاشته بود و ساعت‌ها با خودم خلوت کنم.

سرعت قدم‌هایم بیشتر شد و با شوق و هیجان وارد کوچه شدم اما هنوز چندقدم برنداشتم که نگاهم مات خانه‌ای ماند که آوار شده و ریخته بود.

چشمان بهت‌زده‌ام در اطراف چرخ خورد. محله را اشتباه آمده بودم؟ مستاصل و درمانده به اطراف چشم چرخاندم!

تک تک خانه‌ها و صاحبانشان را می‌شناختم. قلبم به گز گز افتاد و درد در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید. نفسم به سختی بالا می‌آمد.

نگاهم به دنبال آشنایی گشت. باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده؟!

با قدم‌هایی لرزان وارد مغازه‌ی سر خیابان شدم، عمو حسن تا مرا دید بلند شد.

تمام تنم می‌لرزید. با صدایی لرزان پرسیدم:

-خونه‌مون...

نمی‌توانستم حرف بزنم، جمله‌سازی را فراموش کرده و کلمات از ذهنم پریده بودند.

نگاهش رنگ بهت گرفت و دستی به محاسن سفیدش کشید:

-نمیدونستی مالک جدید قراره خونه رو خراب کنه؟

سرم را ناباورانه تکان دادم:

-مالک جدید؟ مگه اینجا مال ما نبود؟ نکنه شهره اینجا رو فروخته؟

رنگ چهره‌ی عموحسن پرید و باناراحتی سمتم آمد:

-خبرنداشتی، ای زن بی‌وجدان...

داشتم از درون منفجر می‌شدم. غم و عصبانیت دست به دست هم داده و قصد نابود کردنم را داشتند. با قدم‌های لرزان و ناموزون به سمت خانه‌مان رفتم و هرچه عموحسن صدایم زد اهمیت ندادم.

درست رو به روی خانه ته مانده‌ی توانم هم تحلیل رفت و روی زانو نشستم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۴

با بغض و حسرت به دیوارهای فروریخته‌ی خانه‌مان خیره شدم و به اشک‌هایم اجازه‌ی خودنمایی دادم تا شاید قلب سوخته‌ام کمی آرام بگیرد.

امااشک برای قلب سوخته حکم نفت دارد، گُر می‌گیرد ولی هرگز خاموش نمی‌شود.

با روشن شدن چرثقیلی که کنارخانه پارک بود جهت نگاهم تغییر کرد. تازه متوجه طنابی شدم که

یک سرش را به پایه‌ی درخت انارمان بسته بودند و سر دیگرش را به چرثقیل...بدون شک می‌خواستند درخت انار مادرم را از خاک باغچه جدا کنند.

نفسم به شماره افتاد و هراسان بلند شدم.

نبایداجازه می‌دادم درخت مادرم، که حالا پر بود از دانه‌های اناری که فعلا سبز و کوچک بودند را قطع کنند.

این درخت، زمانی نهالی ظریف بود که مادرم با دستانش در گوشه‌ی باغچه کاشت و هرروز بهش رسیدگی می‌کرد.

مثل دیوانه‌ها دویدم آنقدر هول بودم که پایم به تکه سنگی برخورد کرد و کفش راستم از پایم درآمد.

زمان تنگ بود و من پروازکنان به درخت رسیدم و تنگ بغلش کردم.

راننده دستش را روی بوق گذاشت و پشت هم اخطار می‌داد. اصلا اهمیتی ندادم و کمی بعد صدا قطع شد:

یکی با عصبانیت داد زد:

-دیوونه برو کنار....

دوباره صدایی آمد:

-برو کنار تا بلای سرت نیومده.

اما محکم‌تر درخت را بغل کردم.

کارگرهادورم جمع شدند و تلاش داشتند مرا دور کنند اما محکم سر جایم ایستاده و داد زدم:

-اینجا خونه‌ی پدرمنه، من اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم...این درخت و مامانم کاشته... شما حق ندارین بهش دست بزنید.

-یکی زنگ بزنه پلیس.

صدای همان مرد اولی بود. تند شدم:

-من ازتون شکایت می‌کنم. شما حق نداشتین دست به خونه‌ی ما بزنید.

همسایه‌ها هم آمدند و تلاش داشتند پا درمیانی کنند اما بدون توجه بهشان فقط

جیغ می‌کشیدم و با بغض داد می‌زدم.

از شدت غم دلم می‌خواست همانجا مرگ را در آغوش بگیرم.

-خانم محترم ما اینجا پیمان‌کاریم و تو چند و چون ماجرا نیستم. الانم ساعت کاریمون تموم شده اما صبح

برمی‌گردیم تا اونموقع اگه از اینجا نری شکایت می‌کنم ازت.

این را گفت و به کارگرهایش دستور داد جمع کنند.

چرثقیل را همانجا گذاشتند و همگی رفتند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۵

باد تندی شرع به وزیدن کرده و شاخه‌های درخت‌ها رابه این‌ور و آن ور می‌برد. امروز هوا هم به طرزعجیبی بوی غربت می‌داد تا حس دلتنگی‌ام را تقویت کند.

وارد حیاط شدم و روی لبه‌ی خاکی حوض نشستم، رنگ تذهیب‌ها مشخص نبود و طرحشان کمرنگ دیده می‌شد.

خانه هم نیمه ویران بود و مشخصا قبل از تخریب کاملا تخلیه شده بود.

چقدردر حیاط این خانه بازی کرده و دویده بودم. از در و دیوارهایی که حالا نبودند خاطره داشتم.

بارها در این خانه به آغوش پدرم پناه برده و از مادرم یاد کرده بودیم. منو پدر بارها همین‌جا خندیده و گریه کرده بودیم.

تمام بچگی‌م ینجا گذشته بود و حالا ناجوانمردانه ازم گرفتندش. شهره‌ی وقت فرختن اینجا به من فکر نکرده بود.

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید و

آهی عمیق و از ته دل کشیدم. هر پنج‌شنبه در این خانه بوی حلوامی‌پیچید. حلوایی که پدرم برای روح مادرم درست می‌کرد.

اشک‌هایم شدت گرفته‌اند و داشتم خفه می‌شدم از درد.

دوباره سرم چرخید سمت درخت انار. چقدر سرحال بود و پر ثمر! هیچ سالی انقد میوه نگرفته بود، چطوردلشان می‌آمد

تخریبش کنند؟!

با یک «نه»ی بلند سرم را تکان دادم.

هراتفاقی بیفتد اجازه نمی‌دهم درخت مادرم را قطع کنند، حتی به قیمت جان خودم.

اصلا نفهمیدم کی و چطور خوابم برد؟ وقتی پلک باز کردم هنوز سرجای دیروزم بودم.

تمام تنم درد می‌کرد و حس کوفتگی داشتم.

کارگرها یکی یکی در حال آمدن بودند و هرکدام با بهت بهم نگاه می‌کردند.

به خودم که آمدم دوبار ترسیدم درخت انارمان را ببرند. نفس حبس شده‌ام را رها کردم ک با عجله رفتم و کنار درخت. درست رو به روی دهانه‌ی چرثقیل خاموش ایستادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۶

همان مرد دیروزی به همراه راننده سمتم آمدند.

هردو شروع به داد و بیداد و البته تهدید کردند و من همانطور مصر سرجایم ایستاده بودم. داشتند مرا از چه می‌ترساندند در حالیکه من در نقطه‌ی صفر سرنوشتم چیزی برای از دست دادن نداشتم.

سرکارگر رو به راننده گفت:

-شماره‌ی پلیس و بگیر.

باز هم همسایه‌های که می‌شناختندم وساطت کردن اما اینبار کوتاه نیامد.

-زود باش محمود زنگ بزن بیان این زنیکه رو جمع کنن.

تجمع بقیه دورمان و نگاه‌های تاسف باری که حواله‌ام می‌کردند آزارم می‌داد.

داد زدم:

-اینجا خونه‌ی منه، این درخت مامانمه.

بغض داشتم اما اشکی نداشتم و همین بی‌تاب‌ترم می‌کرد. باید به کجا پناه می‌بردم تا به داد دل بیچاره‌ام می‌رسیدند.

-خانم واسه چی نمی‌ری رد کارت.

-به این درخت دست نزنید.

خواهش کردم و مرد اهمیتی نداد:

-برو یقه‌ی اونیکه فروخته بگیر، چرا مزاحم کار ما شدی؟ می‌دونی چقدر داری به هزینه‌هام اضافه می‌کنی، کارگر کار نکنه هم پول کارشو می‌خواد.

حق داشت او فقط داشت کارش را انجام می‌داد.

-شما کارتونو بکنید اما این درختم بذاربن بمونه،توروخدا دست بهش نزنید.

مرد دیگر کنترلش را از دست داد سماجتم کلافه‌اش کرده بود.

-میری یا خودم پرتت کنم؟

-نمیرم.

مرد دستش را بالاآورد به قصد سیلی زدن و من غیرارادی و از شدت ترس چشم بستم اما با توجه به گذر زمان سیلی‌ای روی صورتم ننشست.

به آرامی پلک بازکردم و همزمان چشمم خورد به دستان مرد که میان دستانی آشنا قفل شده بود...البرز اینجا چه می‌کرد؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۷

-داری چیکار می‌کنی؟

حضورش در لحظه‌ای که انتظار نداشتم مثل معجزه می‌ماند. فکر می‌کردم قرار است مثل یک درخت ایستاده بمیرم اما قبل از مردن آب و نور به ریشه‌هایم رسید و دوباره جان گرفتم.

-این روانی و می‌شناسی؟

البرز بدتر از آن مرد صدایش را روی سرش انداخته و داد زد:

- چه گوهی خوردی تو؟

مرد هم داد زد:

-مگه نمی‌بینی نمی‌ذاره کارمونو بکنیم.

-باید تو گوشش بزنی؟

دو آدم حق به جانب مشغول بحث شده بودند.

-حقشه، ببین چه ضرری زده به من.

البرز نگاهی به من انداخت:

-من باهاش حرف میزنم.

-این دیوونه ولکن نیست، الان آدم‌هام میان جمعش میکنن.

با اشاره‌ای که داد بلافاصله دونفر سمتم آمدند. استرس و اضطرابم شدت گرفت.

البرز عصبی جلو رفت و یقه‌ی مرد را چنگ زد:

-اول بگو آدمات شلوغش نکنن دوم. وقتی می‌گم تمومش کن یعنی حق نداری زرزر اضافه کنی، این گروکشی‌ام جمع کن والا آدمام جوری سرویست می‌کنن که با برف زمستون سال بعد هم پایین نیای.

مرد که انگار از تهدید البرز ترسیده بود گفت:

-یه ربع وقت میدم این بساط و جمع کن.

البرز اخمش را بیشتر کرد و لعد از رها کردن یقه‌اش گفت:

-حرف دهنتو بفهم والا کل بساطتتو جمع می‌کنم.

مرد کوتاه آمد و البرز به سمتم قدم برداشت. نگاهش عصبی و در عین‌حال نگران بود:

-ببین دخترِخوب، چه بساطی راه انداختی. الانم کاری ازت ساخته نیست. این خونه فروخته شده و تو از نظر قانونی حقی نداری.

آهسته لب زدم:

-دلم زبان قانون بلد نیست.

-یاد می‌گیره یکم زمان می‌خواد.

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و انگار ذهنم به کار افتاد، با پریشانی پرسیدم:

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟ از کجا فهمیدین من اینجام؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۸

-کیانا بهم گفت مجبور شدی برگردی شهرت...

گله مند ادامه داد:

-بی‌خبر و یهویی...

آرام لب زدم:

-مجبور بودم.

تلخندی زد:

-کیانا گفت به دردسر خوردی، باورم نشد گفتم اون دختر خوش دردسره اما کیانا قبول نداشت، ولی احتمالا دیگه نظرش عوض شده.

صدایش را پایین آورد:

-چرا دنبال دردسر می‌گردی.

-کدوم دردسر؟ اینجا خونه‌ی منه.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

-البرز نگاهی به اطراف انداخت:

-حتی دیگه آجری نمونده، باید باور کنی این خونه دیگه نیست و دل‌خوش کنی به خاطراتی که قلبت ثبتشون کرده.

-یک ماه دیگه اناراش می‌رسن، منو بابا انارهاشو خیرات می‌کردیم. آخه مامانم خودش درخت و کاشت.

روزای زیادی زل زدم به این درخت و با یادگاریای مادرم خاطره سازی کردم. الان چطور می‌تونم ازش دل بکنم؟ همیشه احساس می‌کردم بخشی از روح مامان کنار این درخت جامونده! قلبم انقدر درد می‌کنه که دیگه حالی واسه ثبت خاطرات نداره

البرز عمیق و متفکر به درخت خیره شد.

-برات فرقی داره ریشه‌ی این درخت تو خاک این خونه باشه یا خاک دیگه‌ای؟

گیج نگاهش کردم.

-من بهت قول می‌دم این درخت و برات حفظ کنم.

هنوز هم از حرف‌هایش سردرنمی‌آوردم. دستانش را سمتم گرفت.

-دستتو بده.

مستاصل بهش نگاه کردم.

نگاهی به چشمان مصممش کردم و باتردید دستم را میان دستش قرار دادم. قلبم تکان خورد.

-مادرت با دیدن درموندگیت عذاب می‌کشه، تو باید قوی باشی.

در سکوت بغضم را خوردم.

سر خیابان کیانا و کاوه تو ماشین نشستن. برو تا من برگردم.

-#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۱۹۹

با قدم‌های آرام به راه افتادم اما دلم آرام نداشت و هرچند لحظه یکبار به عقب برمی‌گشتم. البرز سخت و جدی مشغول صحبت کردن بود...در تلاش بود متقاعدشان کند. برای بار آخر که بهش نگاه کردم نگاهم را شکار کرد و با لبخندش بهم اطمینان داد همه چیز خوب پیش می‌رود.

برای خودم هم عجیب بود

به همین راحتی در برابر البرز کوتاه آمده و بهش اعتماد کرده بودم.

انگار بیشتراز هر کسی در این دنیا البرز را باور داشتم. دلم قرص بود و احساسم مثبت.

سوار ماشین شدم و بدون توجه به کاوه و کیانا، سر چسباندم به شیشه. دلم با هیچ‌کدامشان صاف نمی‌شد.

-چرا بهویی رفتی؟ به خاطر داداش؟ فکر می‌کنی با رفتن می‌تونی احساستو عوض کنی؟

داشت رگباری سرزنشم می‌کرد و من در این لحظه نیاز داشتم به کسی که درکم کند.

کاوه هم سر چرخاند سمت ما.

-ولش کن کیانا، حال خودش به اندازه‌ی کافی خراب هست.

-آخه با فرار کردن چی درست میشه؟

-رها مگه چاره‌ی دیگه‌ای‌ام داره؟

معلومه داداش بهش علاقمند شده اما همه‌ی ما دیدیم اون با تمام علاقه‌ش به پانیذ وقتی جریان و فهمید چه کرد. مطمئنن وضعیت رها بدتره...بهتره قبل از ریشه زدن به این علاقه، هر حالی و حسی داره بکنه بیرون و پرت کنه.

-که چی بشه؟ چیزی درست می‌شه؟ ما باید الان مسئله رو از راه درستش حل کنیم.

-این مسئله راه درستی نداره! متوجه نیستی البرز تحت هیچ شرایطی قاتل مادرش رو فراموش نمیکنه.

-بزرگش نکن کاوه.

-مسئله خودش بزرگه، ما باید دورش بزنیم.

-چی تو سرته کاوه؟

-باید کاری کنیم البرز به رهافکر نکنه. البرز دل ببنده هرطور شده رها رو راضی میکنه و رها احتمالا نتونه حقیقت رو بگه و دل بده به احساسش... اما حقیقت از البرز پنهون نمی‌مونه. بالاخره دیر یا زود میفهمه رها ارژنگ همون صادقیه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۰

-ما هم اینو می‌دونیم، لازم نیست دونسته‌هامونو بکوبی تو صورتمون.

-رها که خبر نداره! وقتی البرز دل بست به پانیذ همه کار براش کرد. انقدر پانیذ و دوست داشت که کیانا بهش حسادت می‌کرد و مدام با کیانا درگیر می‌شدن.

اون زمان چون مایا عاشق پانیذ بود کیانا با مایا که یه دختربچه بود هم دشمن شده بود.

البرز واسه پانیذ همه کار کرد. وقتی تصادف کرد دنیا رو بهم ریخت.

واسه پیدا کردن داروهاش یکی رو فرستاد آلمان. تمام هزینه‌هاشو خودش داد. دکترا گفتن ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه با اینحال پاش موند.

یه بار که تب کرده بود تا خود صبح رو سرش نشست. تعاریفش داشت آزارم می‌داد.

-چی می‌خوای بگی؟ انقدر کشش نده.

-البرز دیوونه‌ی رها هم که باشه حقیقت رو بفهمه تمام احساسشو بی‌خیال میشه.

-برو سر اصل مطلب.

-اصل مطلب اینه باید کاری کنیم البرز بی‌خیال رها شه، باید وانمود کنیم رها نامزد داره.

-مسخره بازی توجمع کن.

-من جدی میگم. بشینید یه دو دوتای ساده هم بکنید تنها چاره همین میشه.

-ولش کن رها به حرفش گوش نده.

کاوه بی‌خیال مخالفت‌های کیانا شد و رو کرد سمت من.

-اتفاقا به حرفم خوب گوش بده، اگه البرز بفهمه نامزد داری ترمزشو می‌کشه، البرز رو این چیزا حساسه.

آرام لب زدم:

-نمی‌گه این نامزدت کو؟

-نامزدی واقعی کن.

-دیوونه شدی؟

باز کیانا بود که اعتراض کرد و کاوه بدون توجه بهش مستقیم زل زد در چشمانش.

-بیا ادعا کنیم من بهت علاقه دارم و با هم نامزدی کنیم، یه نامزدی صوری. بهت قول می‌دم اجازه ندم مشکلی برات پیش بیاد، نظرت چیه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۱

پلک‌هایم را بستم و تند بازکردم. در آن لحظه به قدری عصبی بودم که دلم می‌خواست با تمام توانم داد بزنم و خشمم را سر کاوه خالی کنم.

-به خدا کاوه دیوونه شده.

نفس سنگینم را بیرون فرستادم و در تایید جمله‌ی کیانا گفتم:

-اولا که تو جای برادرمی دوما به اختلاف سنی‌مون نگاهی بنداز! می‌دونی چند سال ازت بزرگترم.

-نمی‌خوایم واقعی ازدواج کنیم. فقط نامزد باشیم. اسمت که رو من باشه البرز می‌کشه عقب منم ارثیه‌م رو می‌گیرم.

اخمم بیشتر شد.

-خود همین تناقض‌ها البرز رو مشکوک میکنه.

-بازم حدشو می‌فهممه.

-توکه گفتی البرز با دوست دخترات می‌ریزه رو هم و گولشون می‌زنه...اگه البرز تصمیم گرفت منو هم گول بزنه...اون فاصله‌ای که قراره بین ما بندازی باید عمق داشته باشه والا زود پر می‌شه.

-من فقط فاصله رو تعیین میکنم، کندن و عمقش دست خودته.

لجوج بودن و لحن دستوری کاوه داشت آزارم می‌داد.

-نه کاوه، تو مسیری که هستم راه من از شماها جداست. من دیگه به سپیددره برنمی‌گردم.

کیانا چشم گرد کرد:

-یعنی چی؟

-گفتم که من با شما بر نمی‌گردم. چون از اولم هدف کاوه همین بود...همه چیز از اول بازی بود درسته؟ خواستی پای منو بند سپیددره کنی....تو هدفت سواستفاده از من بود!

-اینجوری نگو رها، کاوه اینجوری نیست.

بدون اینکه نگاهی به کیانا بندازم رو به کاوه گفتم:

-می‌خواستی منو تو عمل انجام شده بذاری تا مجبور شم نقش نامزدتو بازی کنم، در حالیکه از همون روزای اول به البرز گفته بودی از من خوشت اومده! واسه همین البرزم چپ و راست بهم تیکه می‌نداخت و تفاوت سنی‌مون رو به رخم می‌کشید. بعدش که بی‌خبری منودید به تو شک کرد و حالا داری منو به بازی کثیفت دعوت می‌کنی؟

از اولشم من برات یه مهره بودم.

کیانا داد زد:

-آره کاوه؟ خواهش می‌کنم بگو رها اشتباه می‌کنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۲

کیانا حتی از من هم شگفت‌زده تر بود و در برابر سکوت کاوه خشمگین‌تر شد.

-از کی انقدر بی‌وجدان شدی کاوه؟ رها دوست ماست. چطور تونستی در موردش اینجوری فکر کنی؟ چطوری به فکرت رسید ازش سواستفاده کنی؟

کاوه کلافه موهایش راه چنگی زد:

-واقعا نمیفهممتون...از اول هم رها قرار بود کمکمون کنه. فکر می‌کردم فهمیدین منظورم از کمک همچین چیزیه!

کیانا متاسف شد:

-چرا باید انقدر احمقانه فکر کنیم. چرا باید انقپر خودخواه باشیم. من اجازه نمی‌دم تو به رها آسیب بزنی!

مداخله کردم:

-بهتره بحث و ببندیم. نظر کاوه از دید من مسخره و احمقانه‌ست و حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم. بهتره من برم.

کیانا تند سمتم چرخید:

-کجا؟

-جایی که انقدر دروغ و دغل نشنوم.

دستم سمت دستگیره رفت اما همزمان و بدون اینکه متوجه شده باشم البرز سوار ماشین شد.

-خب حلش کردم.

پشت فرمان نشست وسرچرخاند سمت من.

-چمدونتم گذاشتم صندوق عقب.

تازه یادم آمد تنهایی نیامده و چمدانم را که همراهم بود کلا فراموش کره بودم. کمربندش را بست دوباره نگاهم کرد:

-یهو چی شد که فرار کردی؟ بچه‌ها بهت چیزی گفتن یا باز مایا کاری کرده؟

کاش زودتر رفته بودم. همان موقع پیامی به گوشی‌ام رسید. آرام لب زدم:

-می‌شه دلیلشو نپرسین؟

جوابی نداد و ماشین را روشن کرد، همزمان من هم پیام را باز کردم. با دیدن اسم کاوه ناخودآگاه نگاهش کردم که روی صندلی جلو نشسته و انگار زیر چشمی می‌پاییدم.

«قبول کنی یا نکنی البرز بهت علاقه داره، ببین چه نگرانه!»

قلبم لرزید و این حس خوشحالی احمقانه چرا رهایم نمی‌کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۳

شیشه را کمی پایین دادم تا باد خنک از التهاب درونم کم کند. صدای حرکت ماشین با صدای البرز در هم آمیخته بود.

-گرسنه نیستین؟

کاوه به جای جواب پرسبد:

-نگفتی چی رو حل کردی؟

البرز آهانی گفت و ادامه داد:

-قضیه‌ی درخت انار و حل کردم.

ذوق زده گفتم:

-یعنی حاضر شدن بهش دست نزنن؟

-نه متاسفانه.

بادم خوابید:

-پس چطور حلش کردین.

-دختر تو چقدر عجولی!

لبخند جذابی زد و نگاهش را داخل آینه به من دوخت. قلبم باز هم بی‌جنبه بازی درآورد و قفسه‌ی سینه‌ام را تکان داد:

-با پیمانکار خونه و یه کارشناس کشاورزی حرف زدم تا درخت انار رو جا به جا کنیم.

مهندس فروزش مطمئن نبود درخت انار تاب موندن توی هوای سپیددره رو داشته باشه اما قول داده مرتب بهش سر بزنه. کل عملیات برداشت و کاشتِ مجدد هم زیر نظر خوش انجام می‌ده.

حرف‌هایش را ناباورانه تحلیل کردم و بعد از هضم آنچه شنیده بودم شگفت زده شدم.

-مگه میشه؟

لبخندش عمیق‌تر شد:

-حیاط پشت اسطبل آب و هوای مناسب‌تری داره.

-عالی می‌شه داداش... رها هم می‌تونه هر روز ببیندش.

سردرگم نگاهم بین خواهر و برادر چرخ خورد و ذهنم از تحلیل داده‌ها جا مانده بود. همزمان پیامی به گوشی‌ام رسید.

«ببین حتی سرنوشت هم داره مسیر سپیددره رو بهت نشون میده»

دوباره پیام آمد

«بهم اعتماد کن اجازه نمی‌دم چیزی برخلاف نظرت اتفاق بیفته»

هنوز پیام دوم تمام نشده، سومی را هم فرستاد.

-ارثمو بگیرم هرچقدر بخوای بهت می‌دم.

دیگر انگیزه‌ای برای به دست آوردن پول نداشتم، پول می‌خواستم تا ثابپ کنم پدرم هرگز مرا فراموش نکرده و خانه‌ای که مادرم به آن جان و روح داده بود حفظ کنم اما دیگر نه خانه‌ای وجود داشت و نه صاحب‌خانه‌ای!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۴

سکوت ماشین با صدای آهنگی که کاوه دست برد و رکشن کرد شکست. دوباره پیامکی به گوشی‌ام رسید و باز هم فکر می‌کردم کاوه باشداما مژده بود.

تازه یادم آمد بعد از آن روز که خانه‌شان را ترک کردم به تماس‌هایش اعتنا نکرده‌ام.

«بهم زنگ بزن»

گوشی را داخل کیفم انداختم و به البرز که داشت ماشین را مقابل خانه نگه می‌داشت نگاهی انداحتم.

هر سه نفرمان پیاده شدیم تا البرز برود و به باقی کارهایش برسد.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدایم زد:

-رها...

بم صدایش وقتی اسمم را صدا می‌زد خاطره‌ی موی پریشانی را تداعی می‌کرد که در گندم‌زاری رها و آزاده می‌رقصد و من دلم رهایی می‌خواست از اسارات جبرهایی که زندگی برایم ساخته بود.

-یه چند روز طول می‌کشه تا انتقال درخت، مشکلی نداری؟

از اینجا می رفتم بدون شک تمام وجودم قلبی می‌شد که نام البرز وسطش حک شده.

با تکان سر جواب دادم و نماند و با قدم‌هایی بلند به آن‌دو رسیدم.

کیانا بلافاصله چسبید بهم:

-رها از عشقت نگذر، لازم نیست البرز چیزی از گذشته بدونه...

-دیوونه شدی؟

-اتفاقا دارم واقع‌بینانه نگاه کنم، بی‌خیال عشقت نشو و اجازه بده این عشق رشد کنه تا وقتی ریشه‌هاش محکم شن اونوقت دیگه البرز نمی‌تونه ازت دل بکنه.

-شروعش با دروغ باشه تهش چی می‌شه؟

-سکوت در برابرفاجعه مصلحته. تو دروغ نمی‌گی؛ چون ازت نپرسیده فقط حرفی نمی‌زنی.

-حس خوبی ندارم.

-به البرزفکر کن، البرز ارزش جنگیدن داره، ارزش رسیدن و کنارش موندن داره. بمون فقط به خاطر البرز...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۵

از دیروز که برگشته بودیم سردرد عجیبی داشتم و هیچ مسکنی آرامم نمی‌کرد و بی‌تابی‌م به خاطر حس بدی بود که به همه‌چیز و همه‌کس داشتم.

وسط حال خرابم مژده هم ول‌کن نبود و از صبح

برای چندمین بار متوالی بهم زنگ زده و در نهایت تصمیم گرفتم جواب تلفنش را بدهم.

سلامی کرد و در ادامه انتظار داشتم حسابی مورد شماتتش قرار بگیرم اما بر خلاف تصورم گفت:

-عزیزم الان کجایی؟

لحن مهربانش باعث شد مکثی کنم:

-خونه‌م.

-باشه قربونت برم. مشتری اومد حتما باهات هماهنگ می‌کنم.

حرفی نزدم و بدون جواب دادن تماس را قطع کردم.

در شرایطی قرارداشتم که ترجیحم نرفتن پیش مژده بود. روح من تاب رو در رویی با خانواده‌ی مادری‌م را نداشت و گزینه‌ی فرار تنها گزینه‌ی پیش رویم بود.

نفسی کشیدم و به کیانا که گرم صحبت با ماهان بود نگاهی انداختم. حال خوب و لپ‌های گل‌انداخته‌اش باعث حسرتم شد. عاشق شده بود و در برابر سدی به نام البرز به‌راحتی پیروز می‌شد اما من...چرا قلب هم مثل عقل عشق را سبک و سنگین نمی‌کرد تا زود وا ندهد؟

-معلومه دوستت دارم اما چرا باید از ارثیه‌ای که حقمه بگذرم؟

ناخودآگاه حواسم جمع مکالمه‌ی کیانا و ماهان شد.

-نمیدونم ماهان،باید جوری پیش بریم پشیمون نشیم.

-نه، اینجوری در موردم فکر نکن. درسته پول برام همه اما الویت دوممه. اولویت اولم تویی.

-این چه حرفیه، معلومه اولویتم تغییر نمی‌کنه مگه تو تغییر کنی.

نمی‌دانم چرا کیانا جلوی من داشت با ماهان حرف می‌زد و برخلاف او من برایم مهم بود صحبت‌هایشان را نشنون.

از لبه‌ی تخت جدا شدم و به بیرون رفتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۶

همین که در اتاق را بستم انیس مقابلم ظاهر شد و در حالیکه داشت دستمال گردگیری را داخل جیب جلوی لباس کارش می‌گذاشت گفت:

-رها خانم مهمون اومده برات؟

سوالی نگاهش کردم، کسی در این شهر مرا نمی‌شناخت.

-البرزخان می‌دونه؟

چشمان فضولش نگران به نظر می‌رسیدند. گیج شدم.

-چی رو؟

-نه اینکه البرزخان با مهمون مشکلی داشته باشه اما آخه نه هر مهمونی! حتما شمام قضیه‌ی پانیذ رو می‌دونید.

خدایا این زن چرا درست حرف نمی‌زد، سردردم بدتر شده بود و چیزی از حرف‌های انیس نمی‌فهمیدم.

-سلام...

با صدای سلام زنانه‌ای سرم تیز بلند شد و از دیدن پانیذ کنار ستون اصلی ورودی شوکه شدم.

پانیذ لبخندزنان جلو آمد و دستش را سمتم دراز کرد. بدون عکس‌العملی لب زدم.

-شما اینجا چه می‌کنید؟

تابی به موهای بلندی که روی صورتش ریخته بود داد و پر از عشوه لب زد:

-عمه مژده باهات هماهنگ کرد.

با کف دست مالشی به شقیقه‌ام دادم، دردش هر لحظه بیشتر می‌شد.

-چی می‌گی؟

اشاره‌ای به دستانش کرد:

-ناخنام...

تا آمدم حرفی بزنم البرز وارد خانه شد و با صدایی بلند گفت:

-کی تو رو اینجا راه داده؟

سرم داشت می‌ترکید و همه چیز در هم پیچیده شده بود.

لبخند پانیذ عمیق‌تر شد و برخلاف من که دستپاچه و عصبی شده بودم در نهایت خونسردی گفت:

-اومدم ناخنامو درست کنم.

بدن البرز به سمت من چرخید، دوباره نگاهش می‌ترساندم. و با همان جدیت و خشم زل زد در چشمانم و داد زد:

-با اجازه‌ی کی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۷

پانیذ جلوتر آمد، قدم‌هایش سست بودند اما سعی داشت محکم برشان دارد:

-البرز چرا انقدر عصبانی می‌شی، اصلا برات مهم نیست منم؟

صدای دلبر و عشوه‌گرش روی البرز تاثیری نداشت و بدون اینکه ذره‌ای نرم و یا از خشمش کم شود جواب داد:

-درسته، اصلا برام مهم نیستی.

و دوباره برگشت سمت من:

-رها این چه کاریه کردی؟ می‌دونی کی رو تو خونه‌ی من راه دادی؟

مادری، کیانا و انیس هم وارد پذیرایی شدند.

-خب می‌خواد ناخنامو درست کنه! ایرادش چیه؟

-تو خونه‌ی من و بدون اجازه‌ی من؟ نمیشه هرکی هرکاری دلش خواست بکنه.

-اون مهمون خونه‌ی توئه البرز.

پانیذ جوری حرف می‌زد انگار نه انگار این هیاهو به خاطر خود اوست، البرز با عصبانیت به سمتش چرخید

-چرا ادای آدم‌های دلسوز و صاحب اختیار رو در میاری. تو حق نداری بین من و رها واسطه شی اونم تو شرایطی که رها تو این خونه ارجح‌تر از توئه.

ناباور به دهانش خیره شدم.

-البرز جان اینجوری با من حرف نزن دلم می‌شکنه.

لرزش و بغض صدایش هم البرز را نرم نکرد.

-جهنم، واقعا متوجه نیستی برام اهمیت نداری یا خودتو زدی علی چپ؟

پانیذ جلوتر آمد و کنار البرز ایستاد:

-البرز ما بهم علاقه داریم، بهتره گذشته و فراموش کنیم و دوباره شروع کنیم.

البرز کلافه شد:

-آره بهتره فراموشش کنیم، فراموش کنیم منو تویه زمانی با هم بودیم! الان درک نمی‌کنم چرا تمومش نمی‌کنی؟

پانید در یک حرکت غافگیرانه مچ دست البرز را گرفت:

-خودت خوب می‌دونی نمی‌تونم، من عاشقتم البرز... منو به گناه دیگری مجازات نکن. هر لحظه و ثانیه‌م رو به امید با تو بودن گذروندم نا امیدم نکن البرز. البرز قلب من، روح من، تمام تن و وجودم حاضر نیستن تو رو از یاد ببرن!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۸

البرز با عصبانیت دستش را پس زد و پانیذ برای حفظ تعادلش قدمی به عقب برداشت، صدای آخش با صدای بسته شدن در همزمان شد تا کاوه هم به جمعمان اضافه شود.

-چه خبرتونه معرکه برداشتین.

کاوه بهت زده‌ی خیره‌ی پانیذ شد و زبانش بند آمد.

کیانا که تا آن لحظه مثل انیس و مادری ساکت و فقط شنونده بود پوزخندی زد و بالحنی تحقیرآمیز گفت:

-خانم ولکن نیست، بابا شما دوتا دیگه با هم نسبتی ندارین.

پانیذ تیز به سمتش چرخید:

-ببین کیانا این یه مسئله‌ی شخصیه، بهتره دخالت نکنی.

کیانا چشم غره‌ای رفت:

-مسئله‌ای که تو جمع مطرحش کنی دیگه شخصی نیست چون خودت خواستی بقیه بدونن. تو خودت خواستی بقیه بفهمن و نظر بدن!

با دفاع البرز از کیانا، لبخندی به نشانه‌ی پیروزی روی صورت کیانا نشست.

-خوبه نسبت قانونی نداشتین والا بیچاره بودیم.

-کیانا جان، دوست ندارم تو خودتو اذیت کنی، بهتره ادامه ندی و دهن به دهنش نذاری.

-آخه ببین با دروغ اومد تو زندگیت و هی پشت هم دروغ گفت.

-کیانا خواهش می‌کنم.

کیانا چشمی گفت و البرز مالشی به چشمان سرخ شده‌اش داد، خسته بود و بی‌حوصله!

-من نمی‌خواستم از دستت بدم مجبور شدم واسه خاطر تو و حفظ و رابطه‌مون دروغ بگم:

-می‌شه بری؟

-البرز چرا اینجوری شدی؟ انقدر عوض شدنتو دوست ندارم.

-عوض شدم درسته اما کی عوضم کرد؟ کی جز تو تونست تلخم کنه؟ اره تو دهنمو تلخ کردی، مزه‌ی زهر هلاهل میده دهنم!

-البرز....

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۰۹

چشمان به خون نشسته‌اش را بهش دوخت.

-زود از راهی که اومدی برگرد...

پانیذ هنوز هم امید داشت:

-تو که مهمون نواز بودی.

-هنوزم هستم اما واسه اهلش، من هیچ‌وقت آشغال جمع کن نبودم.

-چطور می‌تونی بهم توهین کنی؟ دلت میاد؟

نگاه مظلومانه‌اش تحت تاثیرم قرار داد و دلم به حالش سوخت اما البرز مثل من نبود. ظرفیت احساس در هر وجود هر آدمی متفاوت بود.

-می‌دونم فقط اومدی منو ببینی اما من نمی‌خوام ببینمت.

پانیذ مکثی کرد و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد.

-ولی من اومدم ناخنامو درست کنم.

چرخیدن نگاه همه به صورت همزمان بهم معذب و دستپاچه ام کرد. چرا دوباره پای من بی‌خبر از همه جا را وسط کشید؟

-هرکی بهت گفته بیای بی‌جا کرده، اینجا خونه‌ی منه کسی حق نداره بدون اجازه‌ی من آب بخوره.

به لب‌هایم تکانی دادم تا در دفاع از خودم حرفی بزنم و اعلام بی‌خبری کنم :

-من به کسی نگفتم شما بیاین اینجا، مژده خانم احتمالا سر خود همچین حرفی زدن. اصلا من دوست ندارم تو خونه‌م کار کنم و به خودم هم این اجازه رو نمیدم صاحبخونه‌م رو آزار بدم.

البرز با دراز کردن دو دستش به بیرون اشاره داد.

-شنیدی دیگه؟ اینکه خودت دنبال بهونه‌ای به این بنده خدا دروغ نبند. البته شاید بقیه ندونن ولی من خوب می‌دونم تو چه دروغگوی قهاری هستی

پانیذ بی‌قرارانه تنش را تکان می‌داد، شده بود مثل کسی که در آب افتاده و با تمام توانش دست و پا می‌زند که غرق نشود.

-تو دچار سوتفاهم شدی و من رو متهم میکنی به چیزی که نیستم.

-سو تفاهم اسمش روشه پانیذ، برو لغت نامه رو مرور کن تا یادت بیاد فرق بین سوتفاهم و اونچه بین منو تو بوده چیه؟!

-قلبت از سنگ که نیست چرا نرم نمی‌شه؟

منتظر جواب البرز ماند اما البرز سکوت را ترجبح داد:

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۰

لرزش صدایش بیشتر شد بود.

-البرز....

-حوصله‌ی نبش قبر ندارم اونم قبر خالی.

پوزخند صدادارش باعث عصبانیت پانیذ شد.

-خیلی بی‌رحمی، پس حرف‌های پشت سرت درسته؟

دوباره پوزخندی زد:

-همه‌ش درسته اونسری‌م بهت گفتم من به درد تو نمی‌خورم پس گم شو بیرون.

آنقدر بلند گفت که تنم لرزید و بقیه هم بدتراز من ترسیده بودند چون صدا از کسی بلند نمی‌شد. از معرکه‌ای که به راه افتاده بود حالم گرفته شد.

پانیذ ملتمسانه لب زد:

-یه لحظه عصبی شدم والا من باورت دارم.

پانیذ مثل یک انسان درمانده هنوز هم داشت دست و پا می‌زد:

-هربار نمی‌شه همینو بگی و با عذرخواهی سر و تهشو هم بیاری.

-این مشکل منو تو نیست البرز، ما یه مشکل حل شدنی داریم، بیا همونو حل کنیم.

-انگار واقعا دچار فراموشی شدی، بشین و به گذشته‌ی احمقانه‌ت فکر کن.

-البرز.

-بیرون...

اینبار صدای فریادش آنقدر بلند بود که حتی ستون‌های خانه را هم به لرزه درآوردند.

مادری هم وارد بحث شد و از پانیذ خواست بیرون برود. به نظر می‌رسید پانیذ چاره‌ی دیگری ندارد.

با قدم‌هایی سست راه افتاد اما در میانه‌ی را توقف کرد:

-من ناامید نمی‌شم.

البرز خودش را به نشنیدن زد و با صدایی بلند به همه‌ی ما اخطار داد:

-اگه یکبار دیگه این دختر پاشو بذاره تو این خونه من می‌دونم و هرکی راهش داده.

بعد از نگاهی هشدارگونه، به تک تکمان پشت کرد با قدم‌هایی بلند راه پله‌های طبقه دوم را پیش گرفت.

غم چشمان و قدم‌های لرزانش از نگاهم دور نماند. سخت و بی‌رحمانه برخورد کرده بود اما من درد و بغضش را هم دیدم.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۲۱۱

با رفتن پانیذ البرزدوباره برگشت و روی آخرین پله ایستاد، در چشمانش طوفانی به پا بود که می‌توانست یک سرزمین را ویران کند.

-برای چندمین بار اخطار می‌دم کسی حق نداره در این خونه رو به روی پانیذ باز کنه، اون به عنوان نامزذ سابقم چرا باید بخواد بیاد اینجا؟ پس لطفا خوب گوش کنید هر کی پانیذ و راه بده با برخورد شدید من رو به رو می‌شه. این موضوع حتی شامل مایا هم می‌شه.

با آوردن اسم مایا حجت را به همه تمام کرد، اما میان غرش‌ها و تهدیدهایش بغض و دردی پنهان بود که خوب می‌شد حسش کرد.

همین که دوباره برگشت کیانا دستم را کشید.

با هم وارد اتاقش شدیم و پشت سرمان کاوه هم آمد:

-البرز شده بود یه گلوله‌ی آتیش.

خوشحال و بود به اصطلاح کبکش خروس می‌خواند. اخم ریزی کردم و با تاسف گفتم:

-این خنده داره؟ بنده خدا داشت جلوتون جلز ولز می‌زد اون‌وقت تو خوشحالی؟

کاوه تلاش کرد خنده‌ش را فرو بخورد اما موفق نبود.

-برام جالب بود.

عصبی شده بودم، می‌دیدم البرز برای خوارانو برادرش جان می‌دهد اما آن‌ها نسبت به خوبی‌هایش کور و کر بودند

-یا دل گنده‌ای یا خیلی بی‌احساس. بیچاره البرز که شما رو خونواده‌ی خودش می‌دونه!

کیانا هم اخم کرد و با عصبانیت رو به کاوه غرید.

-بس کن کاوه، انقدر واسه داداش بیچاره‌مون شمشیر از رو نکش. طفلک تمام هم سن و سالاش نه تنها ازدواج کردن بلکه بچه‌هاشون مدرسه میرن و این هنوز پاسوز ماست.

کاوه پوزخند صدا داری زد:

-اینکه بهش زن نمی‌دن تقصیر ما نیست گذشته‌ی خودش دارکه.

کیانا متاسف سری تکان داد

-خوب می‌دونی شرط کاوه واسه ازدواج ماییم.

و بدون اینکه منتظر جوابی بماند با نادیده گرفتن کاوه رو کرد سمت من.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۲

-خیلی نگرانم ما با پانیذ دردسر ها داریم.

قدمی در عرض اتاق برداشتم، هم من و هم کیانا سرپا ایستاده بودیم، باز هم معرکه‌ی دقایقی پیش را مرور کردم.

-فکر نمی‌کردم البرز انقدر کینه‌ای باشه. اینکه نمی‌خواد پانیذ و ببینه به کنار اما حداقل می‌تونه از حجم نفرتش کم کنه.

کاوه هم میز رو دور زد و کنار ما سر پا ایستاد.

-کجاشو دیدی، البرز انقدر دلش سنگه که اراده کنه حتی از مایا هم می‌تونه بگذره.

-به اندازه کافی ترسیدم تو بدتر هم نزن.

کاوه خیره شد در چشمانم.

-نگران روزی‌م که البرز بفهمه تو کی هستی؟

-انگار تو لغت نامه‌ت معنی نگرانی فرق داره!

کاوه لب کج کرد:

-پاهاتو سفت چسبوندی به زمین این خونه، من آوردمت آره، اما خودت چی؟ دلت چی می‌شه؟

خودت دلت گیر کرده و دنبال بهونه واسه موندنی.

-کاوه چرا آزارش می‌دی؟

-می‌خوام با واقعیت رو به رو شه، ببینه البرز چه موجود خطرناکی می‌تونه باشه. دیدی یه زمانی واسه

پانیذ می‌مرد اما وقتی فهمید خاله‌ش کیه اینجوری سگ شد. حالا فکر کن روزی که بفهمه اون خالهه مامان توئه!

داد زدم.

-تو نگران من بودی من و وارد بازیت نمی‌کردی.

کیانا نگران به در نگاهی انداخت:

-هیس آرومتر.

انگشت اشاره‌اش را که به لب چسبانده بود پایین آورد. کاوه با صدایی آرام‌تر گفت:

-قبول دارم کارم اشتباه بود قبول دارم خودخواهی کردم اما الان بهت می‌گم یا برو یا بمون و به البرز بگو نامزدمی.

-ادامه نده.

-نمی‌ذارم به عقد برسه، شده حتی پای سفره‌ی عقد بهمش می‌زنم بهم اعتماد کن.

دوباره سر دردم برگشته بود.

-می‌شه بری بیرون؟

-فرار کن از همه چی اما شک نکن مسیری که میری در نهایت به یه پرتگاه می‌رسه. بپری کارت تمومه برگردی هم پلی پشت سرت نمونده.

با صدای پیامک گوشی‌ام نگاه از کاوه گرفتم و به سرعت متن پیام را که از البرز بود باز کردم

«میای بریم بیرون»؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۳

پیامش را نه یک‌بار بلکه چندبار پشت سر هم خواندم و در تمام مدت لبخند ریزی روی لبم نشسته بود.

-چی شده؟

با سوال کیانا سرم بالا آمد و مثل مجرمی که وقت ارتکاب جرم مچش را گرفته باشند هول و دستپاچه شدم.

-خب...

بلند شدم و با آشفتگی به سمت لباس‌هایم رفتم و در ادامه گفتم:

-من باید جایی برم.

همزمان پیامی در جواب البرز فرستادم

«بیام کجا»؟

نگاه مشکوک کاوه و کیانا معذبم کرده بود. با پیام مجددش، نفسم برای چند صدم ثانیه بند آمد.

«در شمالی عمارت، به سمت اصطبل.»

چند روز پیش اسبی خریده بود و جای مشکی به اصطبل آورده بود. مایا می‌گفت اسب جدید شباهت زیادی به مشکی دارد و البرز اسمش را گذاشته سیاه...

آماده که شدم دستی روی قلبم گذاشتم، تند می‌زد و بلند.

هیجانم را با تلاشی فراوان پنهان کردم و با یک خداحافظی کوتاه از خانه خارج شدم.

هوای بیرون سرد شده بود و پاییز داشت جای خودش را در سپیددره باز می‌کرد. انبوه درختان اطراف با اینکه سبز بودند اما رنگ پریده و بی جان به نظر می‌رسیدند و سبزه‌ها خشک و زرد شده بود.

گل‌های رز دیگر گلی ندلشتند و گل‌های کاغذی مثل همیشه زیبا و با شکوه به نظر می‌رسیدند.

نگاه از طبیعت اطرافم گرفتم و به رو به رو خیره شدم.

البرز همان جایی که گفته بود در انتظارم قد میزد. یک شلوار کتان کرم به پا داشت و یک پیرهن زیتوتی

جذب با همان جنس کتان، کفس اسپرت زیتونی‌اس هم ست بود با پیراهنش. هربار که ظاهرش را می‌دیدم مطمئن‌تر می‌شد البرز از آن دست کسانی‌ست که به پوشش ظاهری‌ش اهمیت می‌دهد.

با هر قدمی که به سمتش برمی‌داشتم ضربان قلبم تندتر و بلندتر می‌زد.

مقابلش که ایستادم نفس بلندی کشیدم و دلم ضعف رفت برای استایل و حالت صورتش. اعتراف می‌کنم از همیشه جذاب‌تر شده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۴

برخلاف من که از هیجان و دستپاچگی تنم می‌لرزید او آرام و خونسرد بود. با دیدنم سری تکان داد، متقابلا جواب دادم و با صدایی لرزان پرسیدم:

-خوبین؟

لبخند بی‌جانی زد، نگاهش خوب نبود و من ساده‌ترین سوال دنیا را پرسیده بودم از مردی که ساعتی پیش طوفان کرده و چشمانش همیشه غم داشت!

به جای جواب گفت:

-می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

ذهنم به چالش کشیده شد و بعد از مکثی کوتاه لب باز کردم.

-چی؟

با چنگ موهایش را بالا زد، مطمئنا می‌دانست این حالت چهره‌اش را بازتر و جذاب‌تر می‌کند.

-مزه‌ش می‌پره.

سعی داشت بخندد تا خوب به نظر برسد اما با توجه به تن صدا و انرژی تحلیل رفته‌اش موفق نبود.

هم قدم با هم مسیر اصطبل را پیش رفتیم، حدس زدم می‌خواهد سیاه را بهم نشان دهد. نمی‌دانم هنوز به مشکی فکر می کرد یا فراموشش کرده! نمی‌دانم هنوز مرا مقصر می‌دانست یا خطایم را بخشیده بود.

-مژده از دستت عصبانی شد.

متوجه منظورش نشدم و تیز نگاهش کردم.

-چی؟

-به خاطر پانیذ و اتفاق امروز.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-به مژده پیام دادم و گفتم دیگه کار نمی‌کنم.

از حرکت ایستاد و با شگفتی نگاهم کرد:

-می‌تونم بپرسم چرا؟

موهایم را که به خاطر وزش باد روی سر و صورتم پخش شده بود با دست کنار زدم اما سرکش‌تر از قبل دوباره در صورتم پخش شدند. سرم را بالا آوردم. زل زده بود به صورتم و از نوع نگاهش ذوب شدم. با صدایی تحلیل رفته جواب دادم.

-مژده برام مثل یه بمب فعاله که اگه سیمشو اشتباه قطع کنم می‌ترکه.

ابروهایش بالا پریدند.

-انقدر ترسناک نیست!

-واسه من هست.

او خبر نداشت این خانواده بخشی از گذشته و روزهای تلخ زندگی‌ام هستند.

دوباره باد شدیدی وزید و گیاهان خودرویی که در مسیر قرار داشتند مثل موهایم به این ور و آن ور رقصاند. قبل از او من حرکت کردم اما خیلی زود دوباره هم‌قدمم شد.

-پانیذ رو دوست داری؟

دوباره هر دو از حرکت ایستادیم. خودم هم از سوال ناگهانی‌م جا خوردم با این‌حال منتظر جواب، خیره شدم به لب‌هایش.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۵

-تا حالا به کسی دل‌بستی؟

سوالم را با سوال جواب داده و به راحتی ذهنم را درگیر کرد.

-عاشق نشدم اما شده از کسی خوشم بیاد.

-چطور فهمیدی به دردت نمی‌خوره؟

کمی فکر کردم.

-گرفتاریای زندگیم زیاد بود، اهدافمرو اولویت بندی کرده بودم و عاشقی ته اولویتام بود. ناخودآگاه اونآدم از زندگیم حذف می‌شد.

دوباره شروع به حرکت کرد.

-وقتی مایا رو بهم سپردن خیلی بهم ریختم دوستام بهم گفتن ازدواج کن تا زندگیتو جمع کنه. اون‌وقتا درکم از ازدواج همین بود یه زن که میاد خونه‌تو سرو سامان میده.

پوزخندی زد:

-محل کار زن آشپزخونه‌ست و شغلش خانه‌داری اما دخترایی که باهاشون آشنا شدم چشمم رو خیلی از حقایق بازکردن و درنهایت احترام ادامه نمی‌دادیم.

چندتاشون صادقانه گفتن ماهیت زن خیلی با اونچه تو ذهن منه فرق داره. یه عده‌شون هم نقش بازی می‌کردن که منو انقدری دوست دارن و به خاطرم حاضرن هرکاری کنن اما خیلی زود می‌فهمیدم اونا فقط عاشق ثروت منن تا وقتی پانیذ و دیدم. خیلی با همه فرق داشت، به مایا محبت می‌کرد و دل اعضای خونه رو به دست آورد.

غیرارادی گفتم:

-به جز کیانا...

لبی کج کرد در تایید حرفم تکرار کرد

-اوهوم به جز کیانا...هر وقت پانیذ حرف می‌زد چشماش می‌لرزیدن. حس بدی داشتم اما نمی‌خواستم بفهمم اون نگاه حرف دلشه و لبش تو دروغگویی مهارت داره.

برای اولین بار تو زندگیم رکب خوردم. پانیذ دروغگوترین آدمی بود که می‌شناختم و تا امروز دیدم.

تو زندگیم از هیچی به اندازه دروغ متنفر نیستم و پانیذ انقدر دروغ پشت دروغ تحویلم داد که تمام احساسم رو

به تنفر تبدیل کرد و الان نمی‌تونم قاطعانه بگم عاشقش بودم یا نبودم! گُنگم نسبت به حس اون روزهام.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۶

حس بدی گرفتم، ساز دلم ناکوک شده و قلبم می‌سوخت.غروب امروز سپیددره دلگیر بود درست مثل قلب من!

از خودم پرسیدم نکند وسط دوست داشتن این دو نفر ایستاده‌ام؟! نکند بینشان فاصله‌ای شده که مانع رسیدن مجددشان بهم شوم.

اصلا چرا باید از مردی که درگذشته کس دیگری را دوست داشته خوشم بیاید؟

-ولی یه چیزی رو مطمئنم هیچ‌وقت نمی‌تونم آدمی رو که زل زده تو چشمام و بهم دروغ گفته ببخشم و اجازه بدم دوباره وارد زندگیم شه.

این دروغی که ازش حرف می‌زد بدون شک مربوط به مادرم بود. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و ناخودآگاه سرعت قدم‌هایم بیشتر شد.

آنقدر تند و محکم قدم برمی‌دلشتم که البرز جا ماند و من برای فرار از واقعیت نیاز داشتم او را پشت سرم بگذارم.

حق با کاوه بود درد قصه‌ی مشترک مادرانمان مانع بزرگی بود که هرگز اجازه نمی‌داد کنار هم بایستیم و ما تا ابد رو در روی هم بودیم.

-چرا انقدر تند میری دختر؟

با رسیدنش بهم ناچار شدم قدم‌هایم را آهسته کنم و لبخند بی‌جانی زدم.

-معذرت می‌خوام.

-وسط حرف زدنم یه جوری راه می‌رفتی انگار می‌خوای فرار کنی.

خندید و دل من غمگین‌تر شد از حقیقتی که گفت.

-دیگه وقتشه چشماتو ببندی . تا نگفتم نباید نکنی.

-چرا؟

نگاه بی‌قرارم را بهش دوختم.

به سرعت مقابلم ایستاد و دستش را سمتم دراز کرد.

-چشماتو ببند و به دستای من اعتماد کن.

دست لرزانم را به آرامی به دستش سپردم. از برخوردی که بوجود آمد قلبم تیر کشید. گرمای دستش

مثل حرارت خورشید می‌سوزاند و نور می‌داد. دستم را فشار آرامی داد و با کشیدنش مرا دنبال راه انداخت.

-حالا باز کن.

به سرعت چشم باز کرد و البرز ادامه داد:

-امیدوارم حالتو خوب کنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۷

با بهت به درخت اناری که در شمالی‌ترین قسمت عمارت و بالادست اصطبل کاشته شده بود خیره شدم، دیدن قامت و شاخه‌هایش قلبم را لرزاند. حال دلم مثل همان روزی شده بود که مادرم نهال را کاشت؛ کنجکاو و پر هیجان سری تکان دادم... همین که ذهنم به کار افتاد لبخند روی لبم شکل گرفت و ذوق زده به سمت البرز چرخیدم، فکم قفل شده و زبانم نمی‌چرخید تا حرف بزنم.

باید ازش تشکر می‌کردم.

البرز فشار آرامی به سرانگشتانم داد و سپس دستم را رها کرد.

-مهندس فروزش تمام تلاششو کرد و خاک اطراف رو هم عوض کرد. در واقع درخت رو با خاکش کندیم و جا به جا کردیم.

مهندس می‌گفت آب و هوای سپیددره خیلی مناسبه انار نیست و مطمئن نیست ریشه‌های این درخت بتونن تو این خاک هم رشد کنن...

نگاهش را از من گرفت و به درخت دوخت، با صدای آرام‌تری ادامه داد:

-اما من مطمئنم این درخت دوباره تو خاک این خونه جون میگیره و ریشه‌هاش محکم‌تر از قبل تو خاک رشد میکنن تا یه روز پاییزی با سرخی اناراش اینجا رو قشنگ تر از قبل کنه.

تصور آنچه گفته بود قلبم را به تکاپو انداخت.

لبخند روی لبم پررنگ شد. من هم مثل البرز امید داشتم انارهای این درخت دوباره جان بگیرند و من باز هم میوه‌هایش را خیرات مادرم می‌کردم.

مادرم اجازه نمی‌داد درختش خشک شود حتی در خاک دیگری.

-بیا بریم نزدیک‌تر.

با حرفش از فکر بیرون آمدم و سری تکان دادم.

دستم را کشید و چند قدمی جلوتر رفتیم. خاک زیر پایمان سست و خیس بود و بوی نم خاک حس زندگی به جانم می‌داد.

دلم قرص بود و قلبم مملو از ایمان.

وقتی انارها شکوفه بزنند و درخت جانی دوباره بگیرد.طبیعیت با معجزه‌اش بدون شک قدرت خدا را به رخ می‌کشد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۸

خم شدم و مشتی از خاک گِل شده‌اش را برداشتم و عطرش را به بینی کشیدم.

-این خاک همون خاکیه که مادرت با دستای خودش برداشته.

اسم مادرم را که می‌آود عذاب وجدان می‌گرفتم. اما من هنوز هم عاشقانه مادرم را دوست داشتم و متعصبانه باور نمی‌کردم مقصر آن حادثه بوده!

-وقتی مادرم مرد درخت انار هم خشک شد، اونموقع یه نهال کوچک بود. هر کی میومد خونه‌مون به بابا اصرار می‌کرد درخت و قطع کنه اما بابا اجازه نمی‌داد تا یه روز که اومد و بهم خبر داد انار قشنگمون جوونه زده. بابا انقدر حالش خوب که انگار دوباره مادرم رو دیده.

البرز هم کنار من روی زانو نشست.

-هر وقت تونستی بیا و بهش سر بزن. تو به من خبر بده درخت انارمون جوونه زده، قول بده اینکارو میکنی؟

-بابا معتقد بود روح مامان تو جون و تن این درخت وجود داره.

-پس دیگه خیالم راحت شد، مطمئنم روح مامانت نمی‌ذاره این درخت خشک شه.

-وقتی جوونه زد بهتون خبر می‌دم.

و در دل ادامه دادم «امیدوارم اون روز همه چیز بین ما خوب باشه»

شاید آن روز تو قصه‌ی مادرانمان را فهمیده و مرا از خودت دور کرده باشی و یا شاید من هنوز درگیر عذاب وجدان و حسی بد تظاهر می‌کنم چیزی از گذشته نمی‌دانم!

-چیزی شده؟ رفتی تو فکر!

دستپاچگی‌ام را با یک نفس عمیق کنترل کردم.

-ممنونم...به خاطر همه چی.

نگاهش روی صورتم طولانی شد، معذب شدم و برای رهایی از احساسم به ناچار سرفه‌ای کردم و او به سرعت چشم دزدید.

-بهتره بریم.

دلم می‌خواست بپرسم سرنوشت درخت که در خاک این خانه ریشه گرفته و رشد می‌کند چه می‌شود؟ من تا همیشه ساکن این خانه نبودم.

انگار همرا بچه‌ام آمده باشم چطور می‌شود بعد از رفتن بچه‌ات را جا بگذاری؟

اما با تمام این و پا آن پا کردنم موفق نشدم حرف دلم را بگویم و سوالم را مطرح کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۱۹

تلفنی داشتم با ساره صحبت می‌کردم، مدام از مهرداد و می‌گفت و تصمیمی که گرفته.

بالا و پایین رفتن تن صدایش و غم و ذوقی که در احوالش پیدا بود فکرم را درگیر کرد.

این عشق و دوست داشتن چیست که هم غم و هم شادی درش نهفته است.

-گوشت با منه.

از خیال بیرون آمدم، اوهومی گفتم و ادامه دادم:

-یه لحظه حواسم پرت شد.

با حرف‌هایی که از من شنیده بود حالا باور داشت مهرداد هم عاشقش است و تنها به خاطر اختلاف عقاید پا پیش نمی‌گذاشت.

طفلک به کسی برای درد و دل کردن اعتماد نداشت و مرا واسطه‌ی غریبه بودنم رازدار خودش کرده بود.

-نظرت چیه؟ زنگ بزنم؟

-نمی‌دونم چی درسته چی غلط اما یه چیزی رو خوب می‌دونم تو باید کاری کنی که فکر می‌کنی درسته و در آینده حسرتشو نمی‌خوری! چون تو در نهایت نباید مدیون خودت باشی. ببین چی قراره راضی‌ترت کنه.

-رها...

هومی گفتم

-مرسی که شدی دوستم.

لبخندی زدم:

-دلم می‌خواد به آرزوی قلبیت برسی اما به شرط خوشبخت شدن.

-می‌دونی رها من اگه به مهرداد نرسم تا ابد مدیون قلبم می‌مونم. من نمی‌خوام به خودم دینی داشته باشم. غلط یا درست مهرداد عشق منه و من واسه رسیدن به این عشق هرکاری می‌کنم.

-هرکاری بکن اما یادت باشه تو قانون انسانیت تو حق نداری با کارات به بقیه آسیب بزنی.

-مطمئن باش اینکار و نمی‌کنم، من به دعای خوب دیگران اعتقاد دارم و از نفرین می‌ترسم.

-به حس خوب خودت اعتقاد داشته باش، محاله با ضربه زد به آدم‌ها حس خوبی بگیری.

اوهومی گفت:

-دلم روشنه آخر قصه‌مون قشنگ تموم میشه توام برام دعا کن.

برایش آرزوی موفقیت کردم و بعد از قطع تماس به پذیرایی برگشتم.

جز مادری و انیس کسی نبود. ابرویی بالا انداختم:

-چرا کسی نیست؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۰

مادری با آب پاش مخصوصش در حال آب دادن به گل‌هایی بود که در گوشه و کنار خانه گذاشته بودند و انیس در پاک کردن گلبرگ‌ها کمکش می‌کرد.

-مایا معلم خصوصی داره، کیانا هم این دور و برا بود. تلفنش زنگ خورد رفت.

-کجا...

-حتما ماهان زنگ زده آمار بده.

با صدای البرز سرم به سمتش چرخید. با دیدندش برای چند صدم ثانیه نفسم رفت. در حالیکه با آرامش و طمانینه از پله‌ها پایین می‌آمد ادامه داد:

-امشب ماهان همراه خانواده‌ش میان خواستگاری، هر تدارکی لازمه بچینید. کم و کسریا رو هم لیست کنید بدین هرمز بخره.

مادری دست از کار کشید و عینکش را برداشت. با چشمان گرد شده‌اش زل زد به البرز.

-مطمئنی پسرم؟ آخه تحقیق کردی چطور خانواده‌این؟

مادری کلمات را میان بهت و ناباوری به زبان میاورد. من هم دست کمی ازش نداشتم. مطمئن بودم

البرز رضایت می‌دهد اما اینکه ناگهانی اجازه‌ی خواستگاری داد عجیب بود.

-چی شد پسرم یهو رضایت دادی؟

-فرزانه زنگ زد گفت من اجازه ندارم تو سرنوشت دخترش دخالت کنم ومانع خوشبختیش شم.

نگاهش غمزده بود و صدایش خش داشت.

-تحویلش نمی‌گرفتی.

بلند خندید و من درد را میان لبانش دیدم.

-هر جی از دهنش اومد بارم کرد.

-بمیرم برات.

البرز خدا نکنه‌ای گفت و با فرو بستن لب‌هایش ادامه داد:

-امشب فرزانه هم میاد، بهتره کاری بهش نداشته باشین.

مادری متاسف سری تکان داد و با توجه به حرف‌هایی که از کیانا شنیده بودم شک نداشتم دیدن فرزانه برای البرز دردناک و تلخ است اما باز هم باید اعتراف

می‌کردم البرز در نقش برادری‌اش زیادی خوب و کامل بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۱

عمه خانم و دخترهایش قبل از همه آمدند. نگاه عمه‌ی روی من انقدر خصمانه و از سر کینه بود که تلاش می‌کردم مقابل چشمانش ظاهر نشوم.

اما برعکس عمه، ساره مثل همیشه خوب و صمیمی رفتار می‌کرد و ساناز برخوردی معمولی داشت و کنارشان معذب نبودم.

تا آمدن مهمان‌ها، هرجا می‌رفتم ساره هم دنبالم می‌آمد و در هر فرصتی از مهرداد می‌گفت.

با وجود اضطرابش، تصمیم آخرش را گرفته بود و می‌خواست فردا با مهرداد صحبت کند.

از ته دل امیدوار بودم همه چیز بینشان خوب پیش برود.

با صدای زنگ در همهمه‌ها خوابید و همین که انیس اعلام کرد فرزانه پشت در است سرها همزمان سمت البرزی چرخید که همین چند دقیقه پیش رسیده بود.

با کاوه به آرایشگاه رفته و علاوه بر اصلاح صورت، موهایشان را حالت داده و می‌شد حدس زد روی صورتشان هم کمی گریم کار شده بود.

البرز پیراهن آبی‌ای به تن داشت و شلوار پارچه‌ای سورمه‌ای که خیلی بهش می‌آمدند و جذابیتش را به رخ می‌کشید.

با ورود فرزانه سکوت جمع شکسته شد اما جو سنگینی هم بوجود آمد. همین که فرزانه به من رسید مقابلم ایستاد و بعد از معرفی کیانا دستش را سمتم دراز کرد.

-پس تو رهایی؟

دیدنش بهم اضطراب داد و اصلا حس خوبی بهش نداشتم.

زن جذابی بود. قد متوسطی داشت و اندامی پر. صورت سفیدش برق می‌زد و لب‌های قلوه‌ای‌اش چهره‌اش راشیرین‌تر کرده بود.

چشمان قهوه‌ای درشتش با ابروهایی که فیبروز شده و مرتب بودند چهره‌اش را شیک کرده بود.

در مجموع زن زیبایی بود اما وجودش برای من دافعه داشت و احتمال می‌دادم در دفاع از البرز است که نمی‌توانم حس خوبی بهش داشته باشم.

فرزانه و عمه‌خانم با هم رابطه‌ای در حد کارد و پنیر داشتند و در همان زمان کوتاه، با کنایه و متلک حسابی از خجالت هم در آمدند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۲

با آمدن خواستگارها البرز از همه خواهش کرد مراعات کنند و چند ساعتی کدورت‌ها را کنار بگذراند.

رفتارش همراه با نگرانی بود و با این‌حال سعی داشت همه چیز را مدیریت کند.

ماهان حسابی به خودش رسیده بود و تنها، مادرش همراهش بود. مادرش زن جا افتاده‌ای بود. مهربان به نظر می‌آمد و برخورد گرمی داشت. با نشستن مهمان‌ها مراسم جنبه‌ی رسمی پیدا کرد. من هم به سالن رفتم تا به بقیه بپیوندم.

تنها جای خالی صندلی میزبان کنار البرز بود. همانجا نشستم و حاضرین را رصد کردم.

-آقا دوماد نمی‌خواد خودشو بهمون معرفی کنه.

درخواست فرزانه باعث شد ماهان تکاتی بخورد و در جایش جا به جا شود.

-خب من گلستان یه کافه‌ی بزرگ دارم و در آمدم خداروشکر خوبه.

فرزانه پا روی پا انداخت و گوشه‌ی دامنش را پایین‌تر کشید.

-کافه از خودته؟

-بله.

ماهان با صلابت حرف می‌زد و اعتماد به نفسش ستودنی بود.

-خونه و ماشین چی؟ داری دیگه؟

از نوع حرف زدن فرزانه خوشم نیامد.

-خداروشکر وضع مالی خوبی دارم.

-شرط اول من واسه ازدواج دخترم همینه، دختر بیچاره‌م تو سختی بزرگ شده. نگاه نکن تو قصر زندگی کردن اختیار پولشون رو نداشتن. درواقع تو این قصر عین گداها رندگی کردن.

سرم به سمت البرز چرخید. نیم رخش ترسناک به نظر می‌رسید. صورتش قرمز و باد کرده و پره‌های بینی و لب‌هایش می‌لرزیدند.

نیم خیز شد و احساس کردم قصد دارد عصبانیاش را به بهم ریختن مراسم تخلیه کند. بلافاصله دستم رو روی دست لرزانش گذاشتم.

-لطفا آرکم باشین.

نگاه تیزش، سمتم چرخید. آرام کنارگوشش لب زدم:

-خواهش می‌کنم دهان به دهانش نذارید.

نفس سنگینی کشید و

دوباره تکیه‌اش را به صندلی داد، صدای مادر ماهان توجه همه‌مان را جلب کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۳

-پسرم همه چیزش تکمیله، حتی لازم نیست دخترتون یه سوزنم با خودش بیاره، فقط خودش بیاد منت سر ما گذاشته.

مادر ماهان سعی داشت مودبانه و محترمانه صحبت کند اما زن بیچاره مدام توپوق می‌زد.

-ای بابا حاجیه خانم دلت خوشه؟ کو جهاز؟ اصلا از کجا بیارم واسه‌ش جهاز بگیرم.

البرز زیر لب «لعنتی»ای گفت و دست مشت شده‌اش را محکم روی لبه‌ی مبل قرار داد و سرش را نزدیک گوشم آورد:

-فرزانه منو انداخته وسط یه بازی و نمی‌دونم هدفش چیه؟

-شما خودتون رو کنترل کنید.

-نمی‌دونم ماهان و بچه‌هام تو تیمشن یا از هیچی خبر ندارن؟

-من کنارتونم نگران نباشین.

لبخندی زد و فرصت نشد جنس لبخندش را شناسایی کنم.

-نظر تو چیه البرز؟

با سوال فرزانه و لحن معنادارش تک سرفه‌ای کردم و قبل از اینکه البرز کنترلش را از دست بدهد گفتم:

-اینجوری حرف نزنید، شاید بقیه متوجه نشن شما دارین شوخی می‌کنید! کیانا هم دانشگاهی و دوست منه. همه می‌دونیم چطور زندگی کرده و تو رفاه بزرگ شده.

رو کردم سمت ماهان:

-آقا ماهان کیانا تو زندگیش به هرچی اراده کرده رسیده ما دخترمونو همینجوری دستتون نمی‌سپریم اون عزیز این خونه‌ست و باید خیلی هواشو داشته باشین.

ماهان به «چشم»ی گفت و البرز لبخندی بهم زد:

-من تمام هزینه‌های جهیزیه‌ی کیانا رو می‌دم.

فرزانه با حرص به هردویمان نگاه کرد.

-تو سهم الارثشو بده لازم نیست از کیسه خلیفه ببخشی. داره پول خودمونو رو به رخ خودمون می‌کشه.

جو کاملا متشنج شده و همه با نگرانی به البرز خیره بودند تا واکنشش را ببینند. البرز چند نفس عمیق و پشت سر هم کشید. فشار زیادی ا داشت تحمل می‌کرد.

-فرزانه خانم این جلسه‌ی خواستگاری خواهر منه پس لطفا مسائل دیگه رو داخل نکنید.

مادری هم وارد بحث شد:

-لطفا ادامه ندین، این دختر و پسر بیچاره هر دو ناراحتن...به خاطرشون کوتاه بیاین.

فرزانه با نفرت به البرز زل زد و البرز هر دو دستش را مشت کرد تا حرص و عصبانیتش را کنترل کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۴

بعد از رفتن خواستگارها، منتظر درگیری و کشمکشی دوباره بودم اما فرزانه ظاهرا آرام شده بود و جوش و خروش ساعاتی قبل را نداشت.

نگاهی کلی و طلبکارانه به جمع انداخت.

-خیلی خسته‌م، خوابم میاد.

آرام بلند شد و بی هیچ حرف و عملی به سمت اتاق کیانا رفت. از پشت بهش زل زده بودم و بدون اینکه متوجه باشم داشتم قدم‌هایش را می‌شمردم.

در را که بست بقیه یکی یکی و بعد از شب‌بخیر گفتن راهی اتاقشان شدند. البرز هم با همان عصبانیت و سگرمه‌های در همش به سمت کتابخانه رفت.

کیانا آستین لباسم را کشید.

-بهتره مام بریم.

لبخندی به رویش زدم.

-امیدوارم خوشبخت شی.

-می‌ترسم آه البرز سرآخر مارو بگیره، مامانم قشنگ بلده دلشو بشکنه.

نگاه کوتاهی به مسیر پله‌ها انداختم:

-مطمئنم البرز قبل از حتی خودتون آرزوی خوشبختی‌تون‌رو داره و برای تو و کاوه بهترینا رو می‌خواد. پس بهش فکر نکن.

همراه هم وارد اتاق شدیم، فرزانه داشت با دقت اتاق را کنکاش می‌کرد و همین که ما رو دید پوزخندی زد:

-گفتی دختر من تو رفاهه اون‌وقت حتی اتاقش رو...

مکثی کرد و با خوردن حرفش روی صورتم ریز شد. دوباره در طول اتاق دوری زد و انگار چیزی به خاطر آورده باشد تند به سمتم چرخید.

-خوشگلی...

نگاه معنادار و تمسخرآمیزش عصبی‌ام کرده بود. تابی به موهایش داد و مسیر نگاهش را به سمت کیانا عوض کرد:

-چرا نگفتی داداشت یه دل نه صد دل عاشقش شده؟

شوکه از سوالش آب دهان در گلویم پرت شد و به سرفه افتادم.

-مامان چته امشب کلا دنبال دردسری!

لبخندش اینبار پیروزمند بود و مثل کسی که برگ برنده‌ای به دست آورده!

-دروغ که نمی‌گم، البرز عاشق رها شده.

-مامان لطفا...

-پسر بیچاره نمی‌دونه عاشق کی شده، طفلک انگار از تیپ و قیافه‌ی خاندان شما خوشش میاد و والا به دوتا دخترخاله دل نمی‌بست.

-مامان تمومش می‌کنی؟

-ببین کیانا، من نمی‌تونم رو زمین بخوابم، امشب تختت مال منه.

این را گفت و بلافاصله به سمت تخت رفت.

پلک‌هایم را بستم تا ذهنم را کمی آرام کنم اما بدتر آشوب در ذهنم به پا شد.

فررانه با حرف‌های عمدی و منظوردارش در قلبم زلزله‌ای ایجاد کرد که پس لرزه‌هایش هم ویرانگر بودند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۵

هوای نخستین رو از اولین صبح پاییز آنقدر دلتنگ کننده بود که ناخودآگاه حس بدی بهم دست داد و دلم گرفت. به درخواست مادری همه دور میز نشستیم تا کنار هم صبحانه بخوریم و البرز آخرین نفری بود که به جمع اضافه شد. بعد از یک سلام کلی به همه قصد رفتن داشت اما با صدای فرزانه در جایش توقف کرد:

-باید حرف بزنیم.

البرز روی پاشنه پا به سمتش چرخید و با لحنی سرد لب زد:

-می‌شنوم.

نگاه ترسناکش فرزانه را منصرف نکرد و طلبکارانه بلند شد و مقابل البرز دست به کمر زد:

-دیشب جلو خانواده‌ی ماهان به احترام نوشین خانم لب بستم اما الان می‌خوام ادامه‌ش بدم.

-ما هربار داریم این بحث و ادامه می‌دیم، من کوتاه نمیام خودتو خسته نکن.

فرزانه یک قدم جلو رفت و البرز هم جلوتر آمد. دونفر به نظر می‌رسید آماده‌ی دوئل هستند.

-بابا تو خیلی پررویی.

-از تو یاد گرفتم، آخه قبلنا ننه‌م بودی.

-خدا نکنه من مادر یکی مثل تو باشم.

چهره‌ی البرز مثل کوه آتفشان فعال آماده‌ی گداختن بود.

-تو هنوز همون زن چندش گذشته‌ای.

- منو از بحثم دور نکن، منو عصبی نکن! عین آدم یه بار واسه همیشه بگو کی قراره پول بچه‌های منو بدی؟

نگاه البرز بین کاوه و کیانا که موش شده و بی‌حرف در جای خود نشسته بودند چرخی خورد.

-به خودشون گفتم وقتی سر و سامان گرفتن.

-کیانا داره ازدواج میکنه، پس دیگه کی؟

-به خود کیانا گفت اگه پنج سال از ازدواجشون گذشت، البرز هم اگه همسرش اوکی باشه فردای عقدش.

-اینا بهونه‌ست، تو می‌خوای حق بچه‌های منو مال خودت کنی.

-می‌شه تو دخالت نکنی؟

-همین الان باید تکلیف اموال بچه‌هام معلوم شه. چون بهت اعتماد ندارم و می‌دونم سر بزنگاه قرار منو بدبخت کنی! توام عین مادرتی یه عوضی...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۶

-خفه شو...

صدای فریاد البرز ستون‌های خانه را لرزاند و همه‌ی ما از شدت وحشت در بهت و سکوت فرو رفتیم.

-مگه دروغ می‌گم.

خون، خون البرز را می‌خورد و دست برد سفره‌ی روی میز را کشید و تمام وسایل روی زمین پخش شدند، از صدای شکسته شدنشان نفس در سینه‌مان حبس شد. حتی فرزانه هم ترسیده و سر و صورتش به عرق نشسته بود.

-گم‌شو از این خونه بیرون.

فرزانه خودش را از تک و تا نیداخت و با وجود ترس مشهودش گفت:

-تحمل شنیدن حرف حق نداری؟

البرز با تمام نفرت و خشمم زل زده بود بهش.

-تحمل شنیدن زر مفت ندارم. من اصلا تو رد داخل آدم حساب نمی‌کنم و فقط به خاطر خواهر و برادرم باهات حرف می‌زنم.

فرزانه سعی کرد از شیشه‌های شکسته‌ی روی زمین فاصله بگیرد.

-باشه من زر می‌زنم پس بذار ادامه بدم؛ توام عین مادرتی، یه روزی مادرت زندگی منو خراب کرد و حالا تو داری زندگی بچه‌های منو خراب می‌کنی.

دست مشت شده‌ی البرز بالا آمد، صدایش را روی سرش انداخت و غرید.

-زن حسابی نه اختیار عقلتو داری نه زبونت.

-بهت برخور،د آره؟ بذار همه بدونن مادرت چه آدم نادرستی بود.

-مثل اینکه قصه رو واسه خودت برعکس گفتی، تو اومدی نشستی سر خونه زندگی مادر من. با وقاحت تمام داری به منو مادرم توهین میکنه. بهتره تا اون روی سگ من بالا نیومده گم شی بری بیرون. تا همین امروزم به احترام خواهر و برادرم بهت چیزس نگفتم ولی بسه دیگه...از امروز حساب تو از اونا جداست.

فرزانه جسارت خرج کرد و جلو آمد:

-تا امروز ساکت بودم اما دیگه نیستم، بذار همه بدونن مادرت چه زن خرابی بود، ایهاالناس، افسانه خودش طلاق گرفت و من یکسال بعد زن عباس شدم اما بعد که افسانه دوراشو زد فیلش یاد هندوستون کرد و با عباس ریخت رو هم.

-خفو شو زنیکه....

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۷

-حرف حق درد داره؟ آره؟ بیا بزن تو گوشم اما ازم نخواه راست ماجرا رو نگم!

-دروغ که مالیات نداره.

-مادرت طلاق گرفته بود که من زن بابات شدم اما اگه تو یادت رفته بذار من یادت بندازم باز بابات با مامانت ریخته بودن رو هم و بابات می‌خواست منو دک کنه

که دوباره مادرتو برگردونه. خودم مچشونو چند بار گرفتم و توام شاهدش بودی!

اگه یادت رفته بذار یادت بندازم مامانت زل زد تو چشمای منو گفت میخواد برگرده اما خدای جای حق نشسته اون مرگ دردناک نصیبش شد...اون آتیش کارمای رفتار زشت و گناهش بود و خدا دلش به حال من و بدبختیام سوخت.

ولی چه فایده بعد پسرش جبران کرد.

البرز خیز بلندی سمت فرزانه برداشت و در چند میلیمتری‌اش ایستاد.

-لعنت بهت زن، لعنت به من که تو رو راه دادم تو خونه‌م. مادر من هیچ‌وقت قصد برگشتن تو این زندگی رو نداشت.

-پس چش بود مدام دور و بر این خونه می‌پلکید.

دی البرز بالا رفت و بدون تعلل زیر بغلش را گرفت:

-انیس...انیس

صدای فریادش در فضا پخش شد:

-برو وسایلشو بیار که رفع زحمت کنه. هرمزم صدا کن این آشغال و بندازه بیرون.

بعد هم فرزانه را رها کرد اما فرزانه بی‌خیال نشده و داشت بد و بیراه می‌گفت.

انیس که چمدان فرزانه را آورد، البرز به تندی دسته‌ی چمدان را گرفت و به بیرون پرت کرد.

-هرمز می‌رسونتت تا هرجا که می‌خوای.

فرزانه قصد بیرون رفتن نداشت، البرز اینبار سرآستینش را گرفت و به بیرون پرتش کرد.

با اشاره‌اش هرمز هم از در خارج شد.

-تا پنج دقیقه دیگه نرفتی زنگ می‌زنم پلیس.

و بعد در را محکم بست و رو کرد سمت کاوه و کیانا.

-چیه؟ مشکلی دارین؟ هردو برین اتاقتون.

کیانا و کاوه از ترسشان جرات نداشتند حتی نفس هم بکشند و با تشر البرز به اتاق‌هایشان پناه بردند.

فقط من و مادری در سالن بودیم و البرز هم با عصبانیت به سمت خروجی رفت.

-مادر برو دنبالش، خیلی حالش خرابه می‌ترسم پشت فرمون بشینه کار دست خودش بده.

فکر نکردم و با تحریک مادری و به خاطر نگرانی‌ام به سرعت پشت سر البرز راه افتادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۲۸

قبل از اینکه حرکت کند خودم را به ماشین رساندم و با دست دست در و با دست دیگر، دستگیره را گرفتم و به سرعت در ماشین را باز کرده و سوار شدم:

-تو این جا چیکار می‌کنی؟

نگاه خسته و غمگینش را بهم دوخت.

-می‌خواین کجا برین؟

داد زد:

-برو پایین؟

سعی داشت پشت نقاب خشم، غم و حال خرابش را پنهان کند.

-نمی‌تونم تنهاتون بذارم.

-حوصله‌ی سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم

لحن تند و تیزش تسلیمم نکرد و با سماجت گفتم:

-منم میام.

چشم ریز کرد:

-کجا؟ اصلا می‌دونی کجا دارم میرم؟

تلخ حرف می‌زد تا منصرفم اما خبر نداشت وقتی از دنده‌ی چپ بلند شوم در لجبازی حریف ندارم.

-مهم نیست هرجا برین منم میام.

مکثی کرد و با کلافگی موهای آشفته‌اش را چنگ زد:

-هرجا برم؟

او هومی گفتم و

نگاهش روی صورتم طولانی شد و سپس گفت:

-اوکی، ولی من دارم میرم قبرستون. مطمئنی میای دیگه؟

مطمئن و با اعتماد به نفس تایید کردم.

ماشین را روشن کرد و بعد از عبور از حیاط عمارت وارد جاده شد. سرعتش آنقدر زیاد بود که قلبم داشت وایمیستاد.

نگاهی به کیلومترشمار و سپس به صورت درهمش انداختم. فرمان ماشین را با یک دست گرفته و غرق در فکر هر لحظه به سرعتش افزوده می‌شد.

-می‌شه آروم‌تر...من از سرعت بالا می‌ترسم.

توجهی نکرد و حتی سرعتش بیشتر شد. به سرعت دستم را روی دستی که به فرمان گرفته بود گذاشتم و با چشمانی بسته داد زدم:

-تو رو خدا آروم‌تر، من واقعا از سرعت بالا می‌ترسم؛ لطفا... نگه دار.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

شب شد ...

ماه را بوسیده ام،

خیال پریشانم را شانه زده ام

گلدان‌های شمعدانی را به نوازشی آرام خوابانده ام.

منتظرت می مانم،

تا چون هر شب با صدای

" شبت بخیر ماه من"

رویای تو را به آغوش بگیرم...!🍒🍒🍒

#پارت۲۲۹

تکان سختی خورد، انگار تازه به خوش آمد و بلافاصله ماشین را متوقف کرد:

-چت شد یهو؟ گفتم دنبال من نیا!

با ابروهایی در هم گره خورده بهم خیره شده بود و من وحشت زده سری تکان دادم.

فلاکس کوچکی را از داشبورت بیرون آورد و به سمتم گرفت:

-یکم آب بخور. صورتت رنگ میت گرفته.

ملایمتی در لحنش دیده نمی‌شد. با دستی لرزان فلاکس را گرفتم.

همیشه از سرعت بالای ماشین وحشت داشتم و ماشین که سرعت می‌گرفت هرلحظه احتمال تصادف می‌دادم.

کمی از آب را مزه کردم و دوباره سمتش گرفتم.

-بهتری؟ می‌خوای برت گردونم؟

-خوبم بریم.

-می‌ترسم جنازه‌ت بمونه رو دستم.

کلمات را نامهربانانه و با تندی به زبان می‌آورد.

-سرعت ماشین خیلی زیاد بود، من...خب...راستش خیلی ترسیده بودم.

-وقتی حالم خرابه همینسرعت بالاست که آرومم می‌کنه، اگه نمی‌تونی تحمل کنی پیاده شو...

-ولی اگه اتفاقی براتون بیفته...

میان کلامم پرید:

-مثل بادمجون بم آفت ندارم نترس، اگه می‌تونی سرعت بالارو تحل کن را بیفتم.

خودم را مجاب کردم تا رسیدن به مقصد می‌توانم تحمل کنم.

حرفی نزد و با استارت ماشین مسیر جاده را پیش گرفت. برخلاف حرفی که زده بود با سرعت ملایمی رانندگی کرد.

شادی دورنم را با لبخندی ملایم نشان دادم.

باد خنکی می‌آمد و ابرهای آسمان تا حدی تیره و تار بودند. همانطور که گفته بود مسیرش قبرستان بود و در ورودی ماشین را پارک کرد.

از دکه‌ی ابتدای قبرستان گل و شمع خریدیم و هم قدم با هم رفتیم تا به قبر مادرش رسیدم.

کنار قبر زانو زد. نگاهی به تاریخ فوتش انداختم...دقیقا تاریخی بود که مادرم هم فوت کرد.

دستی روی سنگ قبر کشید و روی نام مادرش توقف کرد.

دلش تنگ بود و حالش خراب.

احتمالا نیاز داشت حرف بزند و خودش را خاللی کند.

بدون فوت وقت از جا بلند شدم تا راحت‌تر با مادرش درد و دل کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۰

ما بین قبرا قدم زدم و خودم را مشغل کردم هرازگاهی هم چشم می‌چرخادم سمت البرز.

بی حرکت و آرام یک‌جا نشسته و دوجفت چشمانش را دوخته بود به قبر مادرش. سیاهی چشمانش فروغ قبل را نداشت.

کاش می‌توانستم بهش دلداری بدهم یا ازش معذرت خواهی می‌کردم.

تحمل فضا ودیدن حالش را نداشتم. دلم برای مهربانی روز قبلش تنگ شده بود.

سر چرخاندم به عقب،

و قبل از اینکه قدم دیگری بردارم با دیدن یک اسم آشنا روی سنگ قبری سیاه خشکم زد.

باورم نمی‌شد قبر مادرم را پیدا کرده بودم. یک قبر سیاه درست کنار قبر افسانه. تازه سنگش را شست بودند و کنار سنگ یک شاخه گل رز قرمز بود و یک بسته شکلات.

اسم و فامیل، تاریخ تولد و فوت هم مطابقت داشت.

دست و پایم شل شد. راه نفس کشیدنم تنگ و سخت!

دلم می‌خواست به سمتش بروم و تمام دلتنگی چندساله‌م را کنار سنگ سردش خالی کنم اما وجود البرز تمام توانم را گرفته بود و این ناتوانی دردی را به وجودم تحمیل کرده که داشت از پا می‌انداختم.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و به اشک‌هایم اجازه‌ی آزادی دادم.

هر لحظه شدت اشک‌هایم بیشتر می‌شد و حجم دردی که به قلبم فشار می‌آورد سنگین‌تر.

نیاز داشتم با کسی حرف بزنم، نیاز داشتم کسی آرامم کند

و این تنها بودن آزارم می‌داد.

-رها...خوبی؟ چه اتفاقی افتاده؟

به البرز و چشمان نگرانش خیره شدم و با ته مانده‌ی توانی که داشتم دوباره سر پا ایستادم. ترسیده بود و با چند گام بلند رو به رویم ایستاد.

چشمان او هم قرمز بودند و هنوز نم اشک داشتند. گریه کرده بود چون او هم درد داشت. دردی که خانواده‌ی من بهش تحمیل کرده بودند.

-چرا حرف نمی‌زنی دختر؟ داری منو سکته میدی؟

من حق نداشتم به او دل ببندم، و حق نداشتم او را دل بسته‌ی خودم کنم.

-رها یه چیزی بگو؟ من و بیشتر از این نگران خودت نکن، من تحمل ندارم تو رو اینجوری ببینم.

چقدر لحنش مهربان شده بود. کاش هنوز هم عصبانی بود!

بدون تعلل جلو رفتم و خودم را در آغوشش انداختم. هاج و واج بدون کوچکترین واکنشی نگاهم می‌کرد.

سرم را به سینه‌ام فشار دادم. شدت گریه‌هایم بیشتر شد و میان هق زدن‌هایم گفتم:

-معذرت می‌خوام، خیلی ازت معذت می‌خوام و متاسفم. من باید یه چیزی بگم؛ من...نمی‌خوام دیگه حقیقتو ازت پنهون کنم. من آدم دروغگویی نیستم...من...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۱

-آروم باش و حرفت‌رو بزن.

سرم را فاصله دادم و بالا گرفتم، زل زدم در چشمانش، می‌دانستم دلش به حال زارم سوخته اما لحن و نگاهش مهربان نبود.

-می‌شنوم، بگو چی رو ازم مخفی کردی؟

خشم داشت و قبل از اینکه زبان باز کنم، ابرهای سیاهی که تا آن لحظه جدا بودند در تصمیمی ناگهانی بهم پیوند خوردند و بارانی شدید شروع به باریدن کرد.

مات و مبهوت سر به آسمان بردم و به قطرات بی‌رحمانه‌ی باران چشم دوختم.

-تکون بخور دختر خیس شدیم.

دستم را کشید و من برای رفتن مقاومت می‌کردم، نباید این فرصت را از دست می‌دادم. می ترسیدم در زمانی دیگر دلبستگی مانعم شود.

-صبر کن حرفامو نزدم.

-دیوونه شدی؟ تو این بارون! به محض اینکه رفتیم خونه حرف می‌زنیم.

-اما...

-حس خوبی ندارم ازحرفات، بریم خونه همونجا حرف می‌زنیم.

ترسیده بودم و ترس باعث مقاومتم شده بود.

-رها...

مهلت نداد و در چشم برهم زدنی مثل یک وزنه تنم را روی شانه‌هایش قرار داد و به سرعت سمت ماشین رفت.

بدنم که روی صندلی قرار گرفت بدون اتلاف وقت خودش هم پشت فرمان نشست.

چند نفس عمیق کشید و سرچرخاند سمتم:

-تو چرا یهو جنی می‌شی؟ خوبی ها، یهو میری تو اغما! جن‌گیر سراغ ندارم بیاد این طلسم تو رو باطل کنه.

هنوز گرمای آغوشش در تنم بود و دچار احساسات مختلفی شده بودم و مهم ترین احساس دوست داشتنش بود.

-جدی دارم نگرانت می‌شم.

سرش را جلو آورد و رخ به رخ شدیم. نفس‌های تندش که به صورتم می‌خورد ضربان قلبم شدت می‌گرفت.

موهای خیسش روی پیشانی‌اش تُنُک و بهم ریخته بود، بی اختبار دستم بالا رفت تا موهایش را مرتب کنم و اینبار نوبت او بود که هاج و واج من شود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۲

با دو دستش مچ دستانم را گرفت و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

-درست بشین، میخوام رانندگی کنم.

برای اولین بار صدایش همراه با دستپاچگی و حتی کمی لرزش بود. احساس کردم احوالش را بهم ریخته‌ام. چرا همین‌جا نمی‌پرسید کارم چیست؟ یا چه حرف مهمی قرار بود بزنم؟

همزمان با حرکت ماشین اشک‌هایم دوباره شروع به باریدن کردند.

نیم نگاهی بهم انداخت و زیرلب چیزی گفت که نشنیدم اما بلندتر ادامه داد:

-نمی‌فهممت دختر! آخه دردت چیه؟ قبلا غش می‌کردی جدیدا هم گریه.

با اینکه لحنش هنوز هم نرم نبود اما نگران بود. قلبم به تکاپو افتاده بود تا پادشاهی کند به مغزم...داشت تلاش می‌کرد احساس را هم بر عقلم حاکم کند و من می‌ترسیدم وا بدهم. من دلبسته بودم به البرز و دلبستگی می‌توانست زبانم را مهر و موم کند.

با پارک کردن ماشین به خودم آمدم و تازه متوجه شدم به عمارت برگشته‌ایم.

-تو خونه منتظرتونم.

به سرعت پیاده شدم و پشت سرم راه افتاد.

وسط سالن پذیرایی ایستادم، ترسیدم از حکمرانی قلب و احساسم. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم:

-توی قبرستان بارون اومد و نشنیدین چه گفتم؟

چشم ریز کرد روی صورتم.

-شنیدم و ذهنم پر از سواله! چرا متاسفی؟ چرا ازم عذرخواهی کردی؟

نگاه شکاکش آزارم می‌داد و دستپاچه شده بودم.

-مستقیم اومدم خونه تا ازت بپرسم چه دروغی بهم گفتی؟

از شدت وحشت حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. ضربان قلبم درست مثل بمب ساعتی، روی ثانیه شمار می‌زد.

-منظورت از اینکه حقیتو ازم پنهون کردی چی بود؟

-بذار من بهت بگم...

تند سرم سمت کاوه چرخید و بدون کوچکترین واکنشی خیره شدم به دهان کاوه.

-دوستی من و رها معمولی نیست، رها نامزد منه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۳

نگاه ماتش را به من دوخت و دوباره سمت کاوه چرخید. انگار بهش شوک زده باشند نه حرفی می‌زد نه واکنشی نشان می‌داد و من حتی بدتر از او بودم.

کیانا کنارم ایستاد و دستم را به سمت اتاقش کشید.

مبهوت و بی‌رمق اختیار قدم‌هایش را به دستش سپردم

و بعد از اینکه در را پشت سرمان بست مغزم هشدار صادر کرد:

-کاوه دیوونه شده.

دستانم را محکم در دست گرفت و ملتمس چشم دوخت در چشمانم.

-توروخدا رها هیچی نگو، داداشمو بیشتر از این دیوونه نکن. نذار بهت وابسته شه. می‌دونم دلت می‌شکنه می‌دونم غصه می‌خوری اما نمی‌تونم شاهد غصه خوردن برادرم باشم. شاید ی وقتایی باهم بحثمون شده اما اون پشت منه، بین البرز و کاوه من طرف البرزم. چون می‌دونم چقدر دوستم داره و حامیه.

گریه می‌کرد و مرا لابه لای کلماتش قسم می‌داد از البرز فاصله بگیرم.

-بعد از پانیذ دیوونه شد، ما هیچ‌کدوم دلمون نمی‌خواد دوباره اون روزا رو تکرار کنه.

تو مثل پانیذ نشو. تو به البرز آسیب نزن. در نهایت البرز تو رو نمی‌خواد همونطور که پانیذ و نخواست. پس تو چیزی رو از دست نمی‌دی.

دلم می‌خواست دست روی گوش‌هایم بگیرم تا حرف‌هایش را نشنوم. حرف‌هایی که به شدت بوی دروغ و دورنگی می‌دادند.

-می‌شنوی حرفامو؟

وقتی شهره بهم گفت پدرم از من متنفر بوده هرگز باور نکردم و هنوز مطمئنم آن خانه را با کلک به نام خود زد. من در همه حال پدرم را باور داشتم نه مثل کیانا که وقتی به نفعش بود البرز را داداشم صدا می‌زد و هر وقت ازش دلخور بود می‌شد البرز!

-تو واقعا البرز و انقدر عاشقانه دوست داری؟

-بند جون هر خواهری به داداشش وصله.

-واسه البرز حاضری چیکار کنی؟

-خب معلومه همه کار.

چقدر زیر زبانش سست بود.

قبل از اینکه سوال دیگری بپرسم در با شدت باز شد و البرز در چارچوب در ایستاد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۴

-مسخره بازیه؟

رگ‌های سرچ چشمانش مشحص بود و رگ کردنش بیرون زده بود. کاوه هم کنارش ایستاد.

-چرا نمی‌خوای باور کنی؟

البرز با همان نگاه ترسناکش به سمت کاوه چرخید:

-می‌دونی چند سال اختلاف سنی دارین؟

-مهمه؟

البرز کلافه دستان مشت شده‌اش را کنار رانش قرار داد و کاوه خونسرد لبخندی به لب داشت:

-البته که مهم نیست، من به احساستون احترام می‌ذاشتم حتی اگر غلط بود اما الان نمی‌تونم باور کنم بین شما چیزی بوده وقتی همیشه نگاهتون به سمت مخالف هم بود.

چطور شما می‌تونید همدیگر رو دوست داشته باشین در حالیکه هیچ‌وقت دست هم رو نگرفتین و نگاهتون به هم عاشقانه نبوده!

کاوه تخس شده و با حاضر جوابی گفت:

-از تو ترسیدیم.

البرز با پوزخند چند قدمی به داخل برداشت تا از کاوه فاصله بگیرد، مشخص بود حالش بد است و روی پیشانی‌لش قطرات ریز عرق نشسته بودند:

-اون‌وقت الان چرا نمی‌ترسین، گیرم خر داغ کرده باشن چرا شیر شدین؟ درسته گفتم بعد از عقدت ارثتو به نامت می‌زنم اما عقد رو باید تایید کنم.

-تو این مدت باید فهمیده باشی رها دختر مناسبیه.

مردمک چشمان غم‌زده‌اش روی صورتم چرخید. دلم ضعف رفت برای حالت نگاهش. هنوز قرار نداشت و عصبی و پرخاشگر شده بود:

-رها تو حرف بزن، بگو درد کاوه چیه که دروغ می‌بافه به هم؟ بگو هر چی می‌چه که میگه حقیقت نداره؟

هنوز امید داشت و لحنش همراه با التماس بود.

در نهایت احساس بین منو البرز قرار نبود ختم بخیر شود اما می‌توانستم به البرز کمک کنم تا پرده‌ای که پشت ماجرای این برادر و خواهر کشیده شده کنار بزند.

کاری که می‌کردم فرمول‌ها و معادلات زیادی را بهم می‌زد اما نه فقط به خاطر احساسم بلکه به جبران خطای مادرم هم که شده باید به البرز کمک می‌کردم حتی اگر خودش نمی‌فهمید!

صدای بحثشان بالا رفته تکانی به خودم دادم و با صدایی معمولی لب زدم:

-حقیقت داره.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۵

یک طوفان از سر این خانه گذشته بود و اهالی‌اش بعد از پایان طوفان، آواره و بی‌خانمان به نظر می‌رسیدند حتی مایا هم جرات اظهار نظر یا حرافی نداشت.

این چند روز البرز قوانین خودش را زیر پا گذاشته و ناهار و شام به بهانه‌های مختلف سر میز حاضر نمی‌شد.

مادری هم نگاهش عوض شده و جور دیگری برخورد می‌کرد، همچنان مهربان بود اما دیگر خبری از قربان صدقه رفتن‌های گذشته نبود.

-دخترم شما دوتا چرا کنار هم نمی‌شینید؟

با جمله‌اش غذا در گلویم پرت شد و به سرفه افتادم. داشت اشکم در می‌آمد که مایا لیوان آب را سمتم گرفت.

کمی که بهتر شدم مادری از کیانا خواست جایش را با من عوض کند. حالم گرفته شد اما حرفی نمی‌توانستم بزنم. راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. غذا برایم هیچ طعم و لذتی نداشت فقط از سر اجبار نوکی می‌زدم.

نفس آرامی کشیدم تا حرص و عصبانیتم فروکش کند.

کاوه اما خونسرد بود و لبخند از لبش جدا نمی‌شد، به خیالش به چیزی که می‌خواست رسیده بود و فقط خودم

می‌دانستم هر اتفاقی هم بیفتد منو او رسما با هم ازدواج نخواهیم کرد. من او را وارد بازی خودم کرده بودم نه و این چیزی بود که کاوه حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

-شما دوتا از کی بهم علاقمند شدین؟

لبی کج کردم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم.

-از همون روزاول که دیدمش ازش خوشم اومد اما رها به خاطر اختلاف سنی‌مون راضی نمی‌شد.

مادری با دقت صورتم را کنکاش کرد.

-خب مادر راست می‌گه، خوب نیست زن از شوهرش بزرگتر باشه. زن‌ها به حکم خدا باهوشن و تو سن کم خیلی چیزا بلدن.

-موضوع بین منو رها حل شده.

حمایتش هم مثل خودش نچسب و به درذ نخور ذ

-رها جان ناراحت نشی ازم، اصلا واسه اینکه از دلتون دربیاد شام مهمان من رستوران بلوط.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۶

کاوه نگاهی به من انداخت و قاشق پرشده‌اش را سمت دهانم قرار داد. جا خوردم .

-بخور دلخور نبینمت.

همان موقع البرز هم وارد آشپزخانه شد، سابقه نداشت بدون اطلاع وارداین قسمت از خانه شود و در همان نگاه اول با من و قاشق رو به روی دهانم رو به رو شد.

نفهمیدم چه گفت و با کدام بهانه مسیر آمده را برگشت. بی‌حوصله قاشق را کنار زدم و رو به کاوه لب زدم:

-باید باهات حرف بزنم. بعد از ناهار

در اتاق کیانا منتظرش بودم، حرص می‌خوردم و حالم بد بود. نباید اجازه می‌دادم کاوه افسار بازی را در دست بگیرد. برای کسب یک نتیجه‌ی خوب نیاز داشتم در طول مسابقه خوب باشم.

کاوه شاد و سرخوش وارد شد، آنقدر حالش خوب بود انگار برنده‌ی بزرگترین مسابقه‌ی جهان شده.

-در و ببند.

اینکار را کرد و جلوتر آمد، بدون اینکه اجازه بدهم حرفی بزند غر زدم:

-این مسخره بازیا چیه؟ قرار ما این نبود! ادای زن و شوهرا رو در میاری که به کجا برسی؟

-حرص البرز و در بیارم، بد تو کفته.

نفس پرحرصم را بیرون فرستادم.

-گفتم اوکی فقط تایید می‌کنم نامزدتم اما حتی ادای نامزدا رو حق نداری در بیاری. گفتم حتی اجازه نداری بهم دست بزنی و تو قبول کردی.

قبوله یا برم راستشو به البرز بگم؟

ناچار لب‌های کج شده‌اش را جمع کرد.

-قبوله.

دیگر نماندم و به سالن برگشتم، بقیه هم درحال خوردن چایی کنار هم بحث می‌کردند.کیانا با دیدنم لبخندی زد:

-بیا اینجا بشین، چی شد شب بریم رستوان بلوط؟

مستاصل و سردر گم هنوز حالم جا نیامده بود؛

تا آمدم مخالف کنم البرز آمد، باز هم محو جذابیتش شدم. شلوار مشکی به پا داشت پیراهن سفید. در حالیکه داشت آستین‌های پیراهن را تا می‌زد گفت:

-هر جا برنامه دارین منم میام.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۷

ماهان که آمد همگی آماده‌ی رفتن شدیم. کیانا سوار ماشین ماهان شد و بقیه ترجیح دادیم با البرز باشیم.

کاوه جلو نشسته بود، من، مایا و مادری هم عقب. با اینکه میلی به آمدن نداشتم اما همین که البرز اعلام آمادگی کرد من هم مشتاق شدم. در طول مسیر هیچ‌کس حرف نمی‌زد و تنها موزیک خواننده به گوش می‌رسید. مسیر سرسبز جاده که تمام شد و به قسمت کوهستانی رسیدیم. جاده زیبا بود و محوطه‌ی کوهستان و فضای سبزش حتی زیباتر . مایا با بی‌ذوقی نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

اینجا عین پارساله چرا دوباره اومدیم؟

کاوه کوتاه به عقب برگشت و درحالیکه بلند می‌خندید گفت:

-اینجا یه طبیعته تقریبا بکره، نمی‌شه خیلی داخلش دست برد، صدسال دیگه‌ام بیای همینه درعوض غذاهاش خیلی خوشمزه‌ست.

مایا بی‌میل لب کج کرد و البرز بهش چشم و ابرو آمد تا حرف نامناسبی نزند.

با رسیدن به مقصد پیاده شدیم و قرار شد ماهان و البرز هم بعد از پارک ماشین‌هایشان به ما بپیوندند.

ابتدا قرار شد غذا بخوریم و بعد به تفریح بپردازیم.

گارسون بعد از روشن کردن شمع بزرگی که وسط میزقرار داشت سفارش‌هایمان را گرفت و رفت.

کیانا با ذوق به اطراف و سپس من نگاه کرد.

-باورم نمی‌شه دارم با ماهان ازدواج می‌کنم.

بی‌تفاوت لب زدم

-خوشبحالت.

سقلمه‌ای به پهلویم زد:

-بی‌ذوق.

چپ چپ نگاهش کردم.

-من که قشنگ وسط یه دعوای خانوادگی دارم دیوونه می‌شم. ببین کیانا به نظرت درسته با البرز بازی کنیم؟

آهی کشید.

-درسته من دوست ندارم البرز دوباره تو عاشقی بشکنه اما کار تو و کاوه هم خیلی بده، بیچاره دادشم...همیشه برا ما خوبه اما ما برعکس فقط بلدیم بهش دروغ بگیم...از من می‌شنوی وارد بازی کاوه نشو.

-تو چرا یکی به نعل می‌رنی یکی به میخ؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۸

اخمی تحویلم داد و با لحنی سرزنشگر گفت:

-من هنوزم نمی‌خوام بین تو و البرز احساسی شکل بگیره اما پیشنهاد کاوه رو هم تایید نکردم، غیر از اینه؟

به معنی نه سری تکان دادم. آهی کشید و با لحنی غمگین ادامه داد:

-به خاطر ماهان از البرز شاکی بودم، تو عصبانیت آدم‌ها هم خطا می‌کن هم چرت و پرت می‌گن. من بد گفتم و بد قضاوتش کردم اما قسم خوردم جبران کنم.

می‌فهمم دیگه بهم اعتماد نداره و شاید مثل قبل دوستم نداشته باشه من پاش هستم.

اون می‌تونست مراسممو به خاطر کارای مامان بهم بزنه اما قربونش برم مهربون‌ترین آدم دنیاست.

حوصله‌ی حرف‌هایش را نداشتم.

-خوبه می‌دونی و باز بهش کلک می‌زنی.

نفس آرامی کشید.

-من کلکی نزدم.

همزمان

نگاه ذوق زده‌اش را به رو رو دوخت و ناخواسته دنبالش کرد. البرز همراه ماهان به سمت ما می‌آمدند.

احساس کردم البرز معذب است و سعی دارد به اطراف نگاه نکند. استایلش و قدم‌هایش هر کدام می‌توانست مرا شیدای خودش کند و با این وضعیت مشخص نبود تا کی می‌توانم این حس جوانه زده را سرکوب کنم.

همان لحظه چشمم خورد به شمع روشن روی میز!
روی هیچ کدام از میزها شمع روشن نبود و حدس زدم این از شیطنت‌های کاوه باشد.

هول کردم و مغزم درست کار نمی‌کرد، تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم می‌رسید خاموش کردن شمع به هر طریقی بود.

البرز داشت نزدیک‌تر می‌شد

به سرعت صندلی را کنار زدم و با انگشت شست و اشاره، فیتیله‌ی شمع را گرفتم تا خاموش شود.

دود بلند شده از شمع همزمان شد با درد وحشتناکی که از نوک سرانگشتام شروع شده و در تمام تنم پیچید.

جیغم را با گاز گرفتن زبانم خفه کردم و اشک ناشی از درد در چشمانم حدقه زد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۳۹

از شدت درد حتی نتوانستم غذایم را بخورم و به بهانه‌ی حالت تهوع از جمع جدا شدم تا در هوای آزاد قدم بزنم.

به محض خروج از رستوران یک نفس بلند کشیدم تا آرام شوم اما برعکس اشکم در آمد.

سر هر دو انگشتم تاول زده بود و هنوز دردش کم نشده بود.

از سراشیبی کوه به سمت آبشار رفتم تا با قراردادن دستم در آب آرامش کنم. درد استخوان سوزی داشت و تحملش ممکن نبود.

یک لحظه زیر پایم خالی شد و تعادلم را از دست دادم. اما قبل از سقوط دستی به کمکمآمد.

لب باز کردم به قصد تشکر و چشم در چشم شدم با البرز. برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد.

پشت سرم آمده و در لحظه‌ای که بهش نیاز داشتم به دادم رسیده بود.

با دستش نه فقط مشتم، بلکه قلبم را گرفته بود والا این حجم از تپیدن و لرزیدن طبیعی نبود.

-حواست کو دختر؟

آب دهانم را قورت دادم و با من من گفتم:

-دارم میرم کنار آبشار.

آنقدر شتاب رفتار کردم که شک نداشتم خنده‌اش گرفته.

کنار آبشار روی زمین نشستم و دستم را به محل فرود آب نزدیک کردم، قبل از اینکه انگشتاتم به آب برخورد کند،مچ دستم را گرفت:

-داری چیکار می‌کنی؟

جواب که ندادم ادامه داد:

-اینجوری دردش بدتر میشه. تو که تا این لحظه تحمل کردی یکم دیگه ادامه بده.

دستم را بالا آوردم و دو انگشت تاول زده‌ام را جدا قرار داد.

فهمیده بود دستانم سوخته و این یعنی تمام توجهش به من بوده!

آرام سر انگشتانم را فوت کرد و انگار خبر داشت از قلب بی‌جنبه‌ام.

هُرم نفس‌هایش و نزدیکی لب‌هایش قرارم را برید بود. ناخودآگاه نگاهم صورتش را زیر نظر داشت.

احساس می‌کردم تعمدا قلبم را نشانه گرفته و چه هدف‌گیری دقیقی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۰

-فکر می‌کنی راضی بودم به خاطر من و اون شمع روشن آسیب ببینی؟

خواستم دستم را بیرون بکشم اجازه نداد:

-دیگه هیچ‌وقت اینکارو نکن. دیگه هیچ‌وقت به خاطر من به خودت آسیب نزن.

حتما پانیذ این جنبه‌های مهربانش را زیاد دیده بود که دلش نمی‌آمد ازش بگذرد.

-چرا اومدین رستوران؟ شما که می‌دونید همچین جاهایی براتون دردسره.

-معمولا دور و برمو نگاه نمی‌کنم. کاوه هم حواسش هست سر میز خودمون شمع نباشه.

که طبق معمول هروقت کاوه نامزد میکنی با من شمشیر و از رو می‌بنده.

چشمکی زد و ادامه داد:

-خبرداری که، چون من دارم نقشه می‌چینم نامزدشونو بقاپم .

-این حرف‌ها چیه؟

لبخندی مرموز زد:

-تو کی فکر نمی‌کنی دارم مختو می‌زنم؟

به معنی نه سر تکان دادم و اینبار بلندتر خندید:

-می‌خوام ببرمت یه جایی که مطمئنم عاشقش می‌شی.

با هیجان دستم را کشید و من در حالتی بین خواب و بیداری خودم را به دستانش سپرده بودم.

سرعت قدم‌هایش را اضافه کرد تا به قسمت فروشنده‌ها رسیدیم.

مستقیم مرا به جای مشخصی برد و من با دیدن انواع پاستیل‌ها ذوق کردم.

جیغ آرامم را با قراردادن دست روی دهانم بستم.

-این فوق‌العاده‌ست.

چشمانم ستاره باران شدند بود از دیدن رنگ‌های خوش رنگی که رو به رویم بود.

البرز و نگاهش را ازم گرفت و رو به فروشنده گفت:

-از همه مدلاش برام بکش.

فروشنده که سفارشاتمان را آماده کرد البرز گرفتش و نایلون را رو به من در هوا معلق نگه داشت.

-هروقت دلت پاستیل خواست بگو میارمت.

لحنش اغواگر بود و دوباره چشمکی زد.

ناگهان مغزم آلارم داد و صدایش در گویش پیچید، داشت مخم را می‌زد؟ نکند کاوه راست می‌گفت و البرز تعمدا نقشه بسته بود برای به اسارت کشیدن احساسم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۱

مهر داشت روزهای آخر خودش را سپری می‌کرد.
اگر همه چیز مثل گذشته بود و من در خانه‌ی پدری‌ام ساکن بودم بدون شک الان فصل چیدن انارها بود و من تا اواخر ماه آبان، دانه دانه انارها را برای مادرم خیرات می‌کردم.

باد سردی می‌وزید و شاخه‌های درخت را تکان می‌داد.

نگاه دقیق‌تری به درخت رو به رویم انداخت.
شاخه‌هایش جان نداشتند و خشک به نظر می‌رسیدند و پی معجزه‌ی خدا، دل‌خوش کردم به سال بعد و پاییزش...

و معلوم نبود فصل چیدن انار در سال جدید من هنوز در این عمارت باشم اما از ته دل امید داشتم ریشه‌های درخت مادرم خانه‌ی جدیدش را قبول کنند و شاخ و برگ بگیرند.

-اینجایی؟ دنبالت می‌گشتم.

با صدای کیانا یکه‌ای خوردم و تند به عقب چرخیدم.

-چیزی شده؟

-البرز از دیشب رفته سفرکاری. یه هفته‌ای نیستش و مهم‌تر از همه مهردادم باهاش رفته. وقتی هیچ‌کدوم نیستن راحت می‌شه دور و بر و همه جا چرخید.

با خیال راحت می‌تونی بری سر خاک مادرت.

قلبم تکانی خورد، این خبر نه شادم می‌کرد و نه ناراحتم اما احساس بی‌قراری همراه با دلشوره گرفتم.

-مطمئنی؟ اما اگه خانواده‌ی مادریم یهو بیان چی؟

لبخند اطمینان بخشی زد:

-منو کاوه هواتو داریم.

فکر می‌کردم اگر یک روزی بفهمم قبر مادرم کجاست بدون معطلی کنار سنگش می‌نشینم و ساعت‌ها حرف می‌زنم. به اندازه‌ی تمام روزهای رفتنش حرف تلنبار شده سر دلم مانده بود اما زندگی و اتفاقاتش حسابی غافلگیرم کرده تا یکبار دیگر ثابت کند هیچ چیز قابل پیش‌بینی‌ای وجود ندارد!

-کیانا...

هومی گفت و دست به سینه نگاهم کرد:

-اگه البرز بفهمه اینجوری بازیش دادیم چی‌کار می‌کنه؟ ازم متنفر می‌شه مثل پانیذ؟

سکوتش وادارم ورد ادامه بدهم:

-ولی من وارد بازی کاوه شدم تا البرز ازم متنفر نباشه.

جدی و با غم نگاه عیقی بهم انداخت:

-خودتو گول نزن، اینکه البرز بفهمه و ازت خوشش بیاد نداره! بفهمه شاید خون به پا نکنه اما تو کنارش جایی نداری.

-و من چرا اینجام؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۲

کیانا کاملا به سمتم چرخید و خیره شد در چشمانم:

-این سوال رو خودت باید جواب بدی؟

مکثی کردم، ذهن آشفته‌ام چندین جواب را با هم ترکیب کرده بود.

-تو نظرت بهم بگو.

-چون امیدداری دل البرز رو به دست میاری و انقدر عاشقش می‌کنی که نمی‌تونه ازت دل بکنه اما ذهنت غلطه. چون دوستت دارم بهت میگم البرز تحت هیچ شرایطی به پات نمی‌مونه.

خواهرانه بهت می‌گم هر چه بیشتر بگذره فقط تویی که دلبسته‌تر میشی.

حالا وقتش بود سوالم را بپرسم.

-کاوه فکر می‌کنه پدرش به خاطر البرز از مادرتون جدا شده؟

آهی کشید و نگاهش غمگین شد، یادآوری خاطرات گذشته برایش شیرین و دلچسب نبود.

-خب مامانم البرز و اذیت می‌کرد، یه روز بابا جلو چشم همه‌مون از البرز پرسید فرزانه اذیتت می‌کنه و اون گفت آره و بعدش مامانو طلاق داد. کاوه و مامانم معتقدن البرز نباید تایید می‌کرد.

کیانا نگاهی به ساعتش انداخت.

-بهتره بریم داره شب میشه.

تایید کردم و به سمت عمارت به راه افتادیم.

-توام فکر می‌کنی البرز می‌خواست پدرت از مادرت جدا نمی‌شد؟

سرعت قدم‌هایش بیشتر شد:

-وقتی اونا جدا شدن، البرز دیگه بزرگ شده بود و می‌تونست گلیم خودشو از آب بکشه اما منو کاوه خیلی به مامان نیاز داشتیم.

-پس توام از البرز بدت میاد؟

آه دردناکی کشید.

-من فقط ازش دلچرکینم.

-فرقی می‌کنه؟

حالش مثل ابرهای سیاهی بود که بالای سرمان قرار داشت، این ابرها تا لحظاتی دیگر یا به نم نم باران تبدیل می‌شدند یا به سیل و طوفانی مخرب و من نمی‌دانستم کیانا نیتش چیست؟

-رها من به البرز آسیب نمی‌زنم.

غافلگیر شدم از حدسش و ترجیح دادم در ادامه‌ی راه سکوت کنم.

نزدیک عمارت رسیده بودیم و از دور چشمم خورد به ماشین البرز، با تعجب سر آستین کیانا را کشیدم.

-البرز برگشت.

بلافاصله چشمان کیانا گرد شدند و ماشین در وردی عمارت متوقف شد. ابتدا مهرداد پیاده شد....سراسیمه خودمان را به ماشین رساندیم و با دیدن تن خونی البرز هر دوجیغ کشیدیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

خواب هایم

بوی تن تو را می دهد

نکند آن دورترها

نیمه شب

در آغوشم می گیری ؟

فدریکو گارسیا لورکا🌱🌱🌱

#پارت۲۴۳

قلبم یکی می‌زد و دوتا نمی‌زد، پاهایم از حرکت ایستادند و چشمان ترسیده‌ام روی البرز ثابت ماند. لباس سفیدش اغشته به خون بود. روی بازوها مچ دستانش هم پارگی لباسش مشخص بود.

کیانا نگران جلو رفت و دستان سرخ و خونی البرز را گرفت:

-چی‌شده؟

البرز به سختی عقبش زد و از ماشین پیاده شد. درد قلبم بیشتر شد.

-تو راه خفتمون کردن، نزدیک ده تا آدم بودن، دوتاشون منو گرفتن بقیه ریختن سر البرز.

همان موقع کاوه هم بیرون آمد و با ناباوری به برادرش نگاه کرد:

-داداش...

سعی کرد استوار و محوم روی پاهایش بایستد اما به خاطر دذدی که از ناحیه‌ی شکم می‌کشید چندان موفق نبود. قدمی برداشت و رخش سمت ما چرخید.

یکی از چشمانش سیاه و کبود بودند و به نظر می‌رسید دید ندارد. کنار پیشانی‌اش و هر دو گوشه‌ی لبش خون لخته بسته بود و موهای سرش آشفته و بهم ریخته بودند.

لنگ لنگان راه می‌رفت و از کنارم که رد شد انگشتان دستش را دیدم که خراش برداشته، زخمی

بودند و خون رویشان را گرفته بود. ظاهرا او هم ضربه‌هایی زده اما زورش نرسیده بود.

کاوه جلو آمد تا به مهرداد کمک کند. هردو قصد داشتند زیر بغل البرز را بگیرند اما تند پسشان زد.

-خفتگیر بودن.

با سوال کاوه البرز چشم غره‌ای رفت، از جمع شدن صورتش مشخص بود درد می‌کشید.

-زنگ بزن ساناز بیاد، بگو وضعیتمو، دارویی چیزی لازم داره بیاره.

صدایش کمی می‌لرزید و بم‌تر از قبل به گوش می‌رسید.

ساناز دانشجوی پرستاری بود و می‌توانست کمکش کند.

-مسخره بازی در نیار ممکنه جای حساس زده باشن بریم دکتر.

-منم همینو دارم بهش می‌گم اما قبول نمی‌کنه.

بازهم صورت البرز در هم جمع شد:

-نمی‌خوام دیگه پای پلیس به زندگی ما باز شه، اون زمانی بی‌شرف، بد موی دماغه واقعا حال و حوصله‌ی کنایه‌هاشو ندارم.

کاوه عصبی شد:

-چرا باز؟

مهرداد به جای البرز جواب داد:

-اومده بودن دنبال اون فلش.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۴

کاوه متاسف سری تکان داد:

-تو اون فلش چی هست که نمی‌ذاری کسی محتویاتشو ببینه؟ داری چی رو پنهان می‌کنی؟

-فلشی در کار نیست، چرا هیچ کدومتون نمی‌فهمین؟

-خونه دوربین داشت، همه چی ضبط و ثبت شده بود. حق همه‌ی ماست بدونیم روز مرگ بابا و پری چه اتفاقی افتاد.

صدای کاوه هم بالا رفته و عصبی بود.

-تمومش کن.

-سال‌هاست از پلیس می‌ترسی، سال‌هاست می ترسی دستت رو بشه ما می‌فهمیم البرز.

قدم‌های لنگش سنگین شده بودند و داشت به سختی قدم‌هایش را برمی‌داشت.

-پلیس وارد این خونه شه مردم پشتمون حرف می‌زنن، کی دیگه دهنشون رو ببنده؟

کاوه پوزخندی زد:

-بگو چه گندی زدی؟

-این عادت مسخره‌ی از کاه کوه ساختن و بنداز دور. تو اون فیلم چیزی معلوم نبود. گاز نشتی داشته و اون اتفاق افتاد.

-خودت حرفتو قبول داری؟

البرز درد می‌کشید و زیر فشار حرف‌های کاوه عصبی شده بود.

-چند بار دیگه بگم تا باور کنی؟

کنترلش را از دست داد و صدایش را روی سرش انداخته بود تا کاوه را ساکت کند. اما کاوه باز هم همان موجود جلب و موزی قبل شده که هوس تخلیه‌ی عقده‌هایش را کرده بود.

-از کجا معلوم کسی شیر گاز رو دستکاری نکرده باشه.

البرز بی‌حوصله لب زد:

-مثلا کی؟ کی باید همچین کار مسخره‌ای انجام بده.

-یکی که زنده موندن بابا بهش ضرر می رسونده، یکی که می‌ترسیده بابا بخواد ثروتش رو به نام همسرسوم و سوگلی عزیزش کنه.

-درسته حالم خوش نیست اما انقدری قدرت دارم که زیپ دهنتو ببندم پس خفه شو و چیزی نگو!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۵

ساره و ساناز با هم آمدند. ساناز نگران بود و ساره فقط چشمانش پی مهرداد می‌گشت و انگار به هیچ کس و هیچ چیز جز مهرداد فکر نمی‌کرد. ساره پیش ما ماند و ساناز همراه مهرداد به اتاق البرز رفتند. جو ملتهب ساعاتی قبل آرام شده و سکوت سنگینی فضای خانه را گرفته بود. هرکسی خودش را مشغول کاری کرده بود تا زمان بگذرد. انیس، مادری و کیانا در آشپزخانه بودند.

کاوه به اتاقش رفته و مایا نگران‌تر از همه پشت در اتاق البرز نشسته بود.

ساره کنار من نشست.

-خوبی؟ چه خبرا؟

نگران مرد داخل اتاق بودم و ذهنم تمرکزش را از دست داده بود.

-می‌دونم حالت خوب نیست اما یه اتفاقی افتاده دلم می‌خواد برات تعریفش کنم، این روزها مامان انقدر بهم مشکوک شده جرات نمی‌کنم باهات تلفنی حرف بزنم.

نگاهم را از در بسته‌ی اتاق گرفتم. کاش ساره در این لحظات سکوت می‌کرد.

-خیر باشه.

-خیر و شرش رو که زمان تعیین میکنه اما الان حال من خوبه.

سعی کردم لبخندی بزنم و مطمئن بودم موفق نشدم. کدام دل مضطرب و بی‌قراری می‌توانست تظاهر به خوب بودن کند.

-خداروشکر، منتظرم دلیل حال خوبتو بگی.

لبخند پررنگی زد و قلب من داشت از حقلم بیرون می‌آمد:

-به مهرداد پیشنهاد دادم یه مدت باهم دوست شیم که با اخلاق هم آشنا شیم.

صدایش را تا حد ممکن پایین آورده اما باز هم می‌ترسید کسی بشنود:

-دیروز بهم زنگ زد و قبول کرد.

شجاعتش شگفت زده‌ام کرده و مطمئن نبودم این جریان به راحتی تمام شود. با اینحال دلم نیامد توی ذوقش بزنم.

باز شدن در باعث شد هر دو یکه‌ای بخوریم.

ساناز، مهرداد را به گوشه‌ای کشاند و مشغول بحث شدند. پرواضح بود بحثشان به دعوا کشیده شده و یکی سعی دارد آن یکی را قانع کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۶

نمی‌دانم بالاخره ساناز چه گفت که مهرداد مثل کسی که ناراضی اما تسلیم شده و باعصبانیت بیرون زد. ساناز سری تکان داد و کنار ما نشست. چهره‌اش در هم بود و رنگ و رویش خوب به نظر نمی‌رسید.

دل دل می‌کردم ازش احوال البرز را بپرسم و هر لحظه منتظر بودم خودش حرفی بزند.

-انیس جون زحمت یه چایی رو می‌کشی؟

انیس از داخل آشپزخانه در برابر تقاضای ساناز چشمی گفت و ساره دست از باز و بسته کردن دست‌های عرق کرده‌اش برداشت:

-چی شد؟ البرز بهتره؟

خداروشکر حداقل ساره به داد دل نگرانم رسید.

-بذار بقیه بیان می‌گم.

پوفی کشید و همزمان به ورودی آشپزخانه خیره شد. با آمدن کیانا و مادری در جایش جا به جا شد تا صاف‌تر بنشیند. آرام پلک‌هایش را باز و بسته کرد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

-زخم روی باز و شکمش عمیقه، راستش منم فقط دانشجوام و درمانش کار من نیست. حتی نمی‌تونم تشخیص بدم چقدر ممکنه خطر داشته باشه. بهتره یک نفر که تجرب و علمش رو داره بیاریم.

همه نگران به دهانش خیره شده بودیم.

-مهرداد می‌گه نمی‌شه برن بیمارستان چون پای پلیس نباید به این ماجرا باز شه. اما نمی‌شه جونش بازی کرد.

مادری با کفه دست گونه‌اش را چنگ زد:

-خطر داره دخترم؟

-بله نوشین خانم، خیلی‌ام خطرناکه!

-باید چی‌کار کنیم؟

-به پانیذ خبردادم بیاد، تنها کسی که می‌تونه بهمون کمک کنه پانیذه. می‌دونید اون به خاطر البرز هرکاری میکنه.

-نمی‌شه، البرز ناراحت می‌شه.

-همه رو راضی کنید به پانیذ اجازه بدن درمانش کنه. شما که نمی‌خواین بلایی سر البرز بیاد.

قلبم تکان بدی خورد و نفس در سینه‌ام حبس شد.

-می‌دونم عصبانی می‌شه.

نفس سنگینی کشیدم و بین صحبتشان پریدم:

-بهتره فعلا به درمانش فکر کنیم.

مادری دست به دعا بالا برد و شروع به ذکر خواندن کرد.

-نگران نباشین، مسکن و آرام‌بخش بهش زدم چند ساعتی می‌خوابه، تا پانیذ معاینه‌ش کنه احتمالا اصلا بیدار نشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۷

با آمدن پانیذ و رفتنش به اتاق البرز ما هم به دنبالش رفتیم.

انگار هر کدام از ما ترسیده بودیم البرز هوشیاری‌اش را به دست بیاورد و داد و هوار راه بیاندازد.

پانیذ با دقت و البته نگرانی البرز را معاینه کرد، هربار که بهش دقت می‌کردم نگاه پرمهرش را نثار البرز کرده و در هرفرصتی دستش را می‌گرفت.

او عاشقانه البرز را دوست داشت و من احمقانه داشتم حسادت می‌کردم.

-حالش چطوره؟

مادری از سر نگرانی مدام این سوال را پانیذ می‌پرسید. پانیذ وسایلی که آورده بود را مرتب کرد و داخل کیفش گذاشت.

رو به مادری با لبخندی صمیمانه گفت:

-خوشبختانه ضربه‌ها در حد خراش برداشتن و خون اومدن بوده و عمیق نیستن.

مادری تشکرکوتاهی کرد و از در اتاق فاصله گرفت. پانیذ خوشحال بود و انگار روی ابرها سیر می‌کرد. با همان حال خوب و لبخند عمیقش

بلند شد و پشت سرش بقیه هم بلند شدند. می‌خواستیم زودتر بدرقه‌اش کنیم چون می‌ترسیدیم البرز بیدار شود.

پانیذ هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که البرز بیدار شد و با بررسی اطرافش نفسی کشید و همان موقع چشم در چشم شد با پانیذ.

آن دو بهم خیره بودند و من از اینکه درنگاه هم غرق شوند نگران بود اما خیلی زود البرز به خودش آمد و واکنش تندی نشان داد:

-این... دوباره اینجا چیکار میکنه؟

حال البرز خوب نبود، سرفه‌های خشک و ممتد می‌زد و صورت رنگ پریده‌اش پر بود از دانه‌های ریز و

درشت عرق با این‌حال از تمام توانش برای فریاد زدن بر سر پانیذ استفاده کرد.

پانید یکه‌ای خورد و لبخندش به سرعت پرکشید.
چهره‌ی در هم و نگاه مظلومش دل همه‌ی ما را به درد آورد اما البرز همچنان با نفرت بهش زل زده و هوار می‌کشید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۸

ماهان به سمتش رفت و سعی کرد آرامش کند اما البرز آرام نمی‌شد و به تندی دست البرز را پس زد:

-من بهت گفتم بگو ساناز بیاد نه این زنیکه.

البرز نگاه پر نفرتش را از پانیذ گرفت و من فکر کردم چرا پانید هر تحقیری در برابر البرز را به جان می‌خرد؟

-آروم باش حرف می‌زنیم.

البرز این‌بار توپید به مهرداد:

-بکنش بیرون. می‌دونی روش حساسم و باز اجازه دادی تا اتاقم بیاد

پانید مقابلش زانو زد:

-منو ببخش.

-من می‌تونم آدما رو یک‌بار ببخشم اما وقتی یه غلطی رو دوبار یا بیشتر تکرار می‌کنن یعنی درست نمی‌شن، آدم نمی‌شن. تو ثابت کردی درست نمی‌شی.

ماهان از پانیذ خواهش کرد بیرون برود و پانیذ همین کار را انجام داد، حال البرز خوب نبود، دردش حتی بیشتر هم شده بود با اینحال از مواضعش نسبت به پانیذ کوتاه نمی‌آمد.

پانیذ که رفت مهرداد قرص‌های البرز را بهش داد:

-بخور دردات کم شد حرف می‌زنیم.

-من به داروهایی که اون داد لب نمی‌زنم. برو بیرون. همه‌تون برین بیرون.

این را که گفت با اشاره‌ی مهرداد همه بیرون رفتیم. پانیذ وسط سالن ایستاده و نگران به اتاق البرز خیره بود. همین که مهرداد بیرون آمد سمتش رفت:

-باید داروهاشو بخوره، اگه زخماش عفونت کنن خطرناکه.

مهرداد ناچار شانه‌ای بالا انداخت:

-می‌دونی که چقدر لجبازه. امکان نداره کوتاه بیاد.

-ولی راضیش کن.

نگرانی‌آنها مرا هم نگران کرد، وسط بحثشان پریدم:

-من داروهاشو بهش میدم.

-بی‌خیال به حرفت گوش نمیده.

دوباره درخواستم را مطرح کردم

کسی فکر و ایده‌ی دیگری نداشت و در شرایط پیش رو ناچارا قبول کردند من هم شانسم را امتحان کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۴۹

کیانا داروها و لیوان آبی را داخل سینی گذاشت و به دستم داد. مطمئن نبودم البرز دستم را رد نکند اما به خاطر قولی که داده و نگاه‌های منتظری که پشت سرم بود جرات خرج کردم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

لبه‌ی تخت نشسته، دست روی پشیاتی‌اش گذاشته و سرش پایین بود. با صدای در سرش تند بالا آمد و چشم در چشم شدیم.

انتظار داشتم داد بزند یا بیرونم کند اما با صدای گرفته‌ای گفت:

-چیه؟ مامانشونو فرستادن دعوا کنه.

لبخند بی‌روحش اعتماد به نفسم را بالا برد و لب تخت کنارش نشستم.ش

-من نیومدم دعوا کنم.

نگاهی به سینی داخل دستم انداختم.

-من نگرانتونم، نمی‌خوام اتفاق بدی براتون بیفته. وقتی دیدم چطوری زخمی شدین قلبم داشت می‌ترکید. اصلا دلم نمی‌خواد حتی به اون لحظه فکر کنم. لطفا داروهاتونو بخورین به خاطر همه‌ی آدمایی که بیرون این اتاق نگرانتونن.

نگاهش سمت در اتاق رفت و برگشت، فکز می‌کردم داد بزند و مرا هم مثل پانیذ بیرون کند:

-آدمای بیرون از این اتاق عجیب دارن غافلگیرم می‌کنن، هرکدومشون یه جورایی دشمن منن نه خانواده‌ی من. هرکدوم از آدم‌های بیرون از این چاردیواری فقط نگران خودشونن.

-در هرصورت آدم‌ها قبل از همه نگران خودشونن و خودشون رو بیشتر از همه دوست داذن. خودتون رو دوست داشته باشین به خاطر خودتون.

-اما آدم‌ها نیاز دارن دوست داشته بشن. تو خودت رو دوست داری؟

-معلومه نه...

جاخورد و با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد:

-بعد اون شعار....

خندیدم و دهانم از تلخی لبخندم جمع شد:

-خیلی وقتا خودم را فراموش می‌کنم.

سکوت طولانیمان را با جلو بردن سینی شکستم.

_لطفا...

هردوقرص را برداشت و بدون اعتراض خورد، با لبخندی عمیق و از سر رضایت بلند شدم، کا خودم را کرده و از خوشحالی روی پا بند نبودم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۰

آنقدر در افکارم غرق بودم که جلوی پایم را ندیدم و قبل از اینکه به زمین بخورم البرز کمرم را گرفت.
بی‌حرکت در همان وضعیت ایستاده بودم. هر چه چشمانم حیا داشتند و نگاهش نمی‌کردند قلبم بی‌حیا شده و تند و محکم می‌زد.
کمکم کرد دوباره لبه‌ی تخت بنشینم.

-حواست کو دختر؟

لحنش نرم و همراه با خنده بود. سرم را بالا آوردم و برای چند ثانیه چشم در چشم هم شدیم.

-ببخشید...

تا خواستم دوبارح بلند شوم مچ دستم را گرفت:

-می‌خوام ازت یه سوال بپرسم.

حالا نبض مچ دستم هم مثل قلبم می‌زد.

دوباره سرجایم برگشتم منتظر نگاهش کردم.

-نمی‌خوای در مورد اون فلشی که دنبالشن بپرسی؟ کنجکاو نیستی؟

کاش می‌شد بهش بگویم من تمام عقلم را به پای احساسم ریختم و هر چه دلم حکم کند همان را قبول دارم.

-از اتفاقات روز مرگ پدرتون شنیدم.

-توام فکر می‌کنی من چیزی رو مخفی کردم؟ تو اولین کسی هستی که نخواستی از اون روز بدونی؟ تو اولین کسی هستی که تو چند موقعیت مشابه در مورد

محتوای اون فلش ازم چیزی نپرسیدی. ذاتا کنجکاو نیستی یا بالاخره یکی تو این دنیا پیدا شده که منو باور کنه؟

تو چشمات می‌بینم حتی به حرف‌هایی که پشت سرم می‌زنن باور نداری.

درد مشترک قصه‌ی ای بود که می‌توانست آدم‌ها را به هم نزدیک کند و من آدمی بودم که درد قضاوت شدن را با تمام وجود تجربه کرده و ازش زخم خورده بودم.

زمانی پدرم تنها مرهمم بود و امروز من تصمیم داشتم مرهمی به دردهای البرز باشم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۱

نفس آرامی کشید تا بهتر حرف بزنم.

-گفته بودم مادرم خودش رو کشت؟

نگاه در صورتم مدام چرخ می‌خورد. سری به معنی آره تکان داد.

-پدرم بعد از اتفاقی که واسه مادرم افتاد از منو مامان خواست به کسی حرفی نزنیم اما من پیش عمه‌م گفتم چه اتفاقی واسه مامانم افتاده و عمه‌م اومد سراغ مامانم و هرچی از دهنش دراومد بارش کرد.

مادرم بعد از اون اتفاق چون روی نگاه کردن تو چشم بقیه رو نداشت خودش رو کشت.

بعد از مرگش همه منو مقصر مرگش می‌دونستن.

هیچ‌کس نفهمید من از همه‌ی دنیا بیشتر بهش نیاز داشتم. هیچ‌کس نخواست احساس من رو ببینه. هیچ‌کس نفهمید من از همه بیشتر درد کشیدم.

من فقط هشت ساله‌م بود و کسی منو درک نکرد.

کابوس آن روزها هرگز از ذهنم پاک نمی‌شد. بغض گلویم را چنگ زد و راه نفس کشیدم سخت شد.

همیشه گذشته در ذهنم طوفان به پا می‌کرد و غم و دردش اشکم را سرازیر... هق زدم و اشک‌هایم سرازیر شدند.

جلوتر آمد و سرم را در آغوشش کشید.

-می‌دونی چرا؟

سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، ضربان آرام و منظمش مثل یک ملودی بی‌کلام آرامش به جانم تزریق کرد:

-آدما واسه کم کردن عذاب وجدانشون دنبال مقصر می‌گردن. اونا تو رو مقصر کردن تا یادشون بره خودشون چه خبط و خطایی کردن. تو مقصر نبودی و نیستی. تو فقط یه دختربچه بودی که نمی‌تونسته غلط رو از دست تشخیص بده.

دیگه به گذشته فکر نکن.

من هرروز دارم حرف می‌شنوم، متهم می‌شم به مرگ پدر خودم. حرف‌ها و تهمت‌ها منو زمین میزنن اما همون لحظه بلند می‌شم و ادامه می‌دم.

این رسم زندگیه، هر آدمی بعد از زمین خوردن مجبوره بلند شه.

-منم زمین خوردم.

-آره ولی بلند شدی. اما دیگه زمین نخور.

سری به معنی نفهمیدن تکان دادم. بهتر که شدم سرم را عقب داد.

-می‌رم پیش بقیه، توام خوب شدی بیا.

از جا بلند شد و به سمت در رفت اما قبل از خارج شدن دوباره سمتم چرخید.

-آدمی که زمین بخوره می‌تونه بلند شه اما آدمی که میفته ته چاه بعیده بتونه بیرون بیاد. با طناب پوسیده کاوه نرو ته چاه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

البرز که رفت از جا بلند شدم، مثل دختربچه‌های نوجوان دبیرستانی هیجان زده شده و شک نداشتم گونه‌های تب‌دارم گل‌انداخته‌اند.

هیچ‌کس حتی نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش جرات نداشتند ازش خواهش کنند دارو بخورد اما او نه تنها

دست مرا رد نکرده بلکه کنار لحظاتی را هم ساخته بود. دستم را گرفته و سرم را پناه داده بود.

من او را دوست داشتم و توهم و رویا نبود اگر فکر می‌کردم او هم مرا دوست دارد. تنم بیشتر ا قبل داغ شد. بلند شدم و از خوشحالی دور خودم چرخیدم.

ندیدم و چرخید و اگر ترس آدم‌های بیرون نبود بلند داد می‌کشیدم و قهقه می‌زدم.

با همان حال خوبم اتاق البرز را کنکاش کردم. اینجا هم بالای میز لپ تاپش یک قفسه کتاب بود. اتاق با یک کاغذ دیوار ساده و کلاسیک به رنگ کرم پوشیده بود.

گوشه‌ی اتاق و لبه‌ی پنجره را هم چند گلدان بزرگ گل گذاشته بود.

این اتاق ساده هم می‌توانست گویای روحیه‌ی قشنگ و دویت داشتنی مرد محبوب قلبم باشد.

با حفظ هیجانم از اتاق خارج شدم.

همه داخل پذیرایی بودند و خوشبختانه پانیذ رفته بود. متوجهم که شدند تمام سرها به سمتم چرخید.

ساناز قبل از همه واکنش داد:

-خداروشکر بالاخره البرز تو این دنیا به حرف یکی گوش داد.

البرز روی مبل جا به جا شد و آبمیوه‌ای که انیس بهش داد بود را روی میز قرار داد:

-مجبورم به حرف عروس خانم گوش بدم.

قلبم تکان سختی خورد و هیجانم فروکش کرد.

-خداروشکر کاوه یه انتخاب مثبت داشت.

البرز عمیق نگاهم کرد. احساس کردم حال و هوایش عوض شده و نگاهش موزیانه است.

-آره، حیف همچین دختری رو از دست بدیم. کاوه باید زودتر دست بجبونه و؟این نسبت ورسمی کنه.

قلبم تند تند می‌زد، بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید.

-می‌خوام برادریمو ثابت کنم، کاوه باید بفهمه کیس‌های قبلیش مناسب نبودن وحالا که یه آدم حسابی رو می‌خواد بگیره من نه تنها مخالفتی ندارم بلکه هرکاری از دستم بر میا انجام می‌دم.

مکثی کرد و بدون نگاه کردن به من گفت:

-آماده باشین آخر همین هفته مراسم عقد برگزار می‌شه.

دروغ چرا

بگذار راستش را بگویم

راستش را بخواهی

چند وقتیست ک میبینمت

قلبم تندتر میزند

انگار از قفسه سینه ام

میخواهد بیرون بیاید

اصلا بگذار کمی راست تر بگویم

من دلم تو را میخواهد

تمام تو را

همه تو را ..🍒🍒🍒

#پارت۲۵۲

البرز که رفت از جا بلند شدم، مثل دختربچه‌های نوجوانِ دبیرستانی، هیجان زده شده و شک نداشتم گونه‌های تب‌دارم گل‌انداخته‌اند.

هیچ‌کس حتی نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش جرات نداشتند ازش خواهش کنند دارو بخورد اما او نه تنها دست مرا رد نکرده بلکه کنارم لحظاتی را هم ساخته بود. دستم را گرفته و سرم را پناه داده بود.

من او را دوست داشتم و توهم و رویا نبود اگر فکر می‌کردم او هم مرا دوست دارد. تنم بیشتر از قبل داغ شد. بلند شدم و از خوشحالی دور خودم چرخیدم.

خندیدم و چرخیدم و اگر ترس آدم‌های بیرون نبود بلند داد می‌کشیدم و قهقه می‌زدم.

با همان حال خوبم اتاق البرز را کنکاش کردم. اینجا هم بالای میز لپ تاپش یک قفسه کتاب بود. اتاق با یک کاغذ دیواریِ ساده و کلاسیک به رنگ کرم پوشیده بود.

گوشه‌ی اتاق و لبه‌ی پنجره را هم چند گلدان بزرگ گل گذاشته بود.

این اتاق ساده هم می‌توانست گویای روحیه‌ی قشنگ و دوست داشتنی مرد محبوب قلبم باشد.

با حفظ هیجانم از اتاق خارج شدم.

همه داخل پذیرایی بودند و خوشبختانه پانیذ رفته بود. متوجهم که شدند تمام سرها به سمتم چرخید.

ساناز قبل از همه واکنش داد:

-خداروشکر بالاخره البرز تو این دنیا به حرف یکی گوش داد.

البرز روی مبل جا به جا شد و آبمیوه‌ای که انیس بهش داد بود را روی میز قرار داد:

-مجبورم به حرف عروس خانم گوش بدم.

قلبم تکان سختی خورد و هیجانم فروکش کرد.

-خداروشکر کاوه یه انتخاب مثبت داشت.

البرز عمیق نگاهم کرد. احساس کردم حال و هوایش عوض شده و نگاهش موزیانه است.

-آره، حیف همچین دختری رو از دست بدیم. کاوه باید زودتر دست بجبونه و این نسبت و رسمی کنه.

لحنش عجیب بود و نگاهش هنوز غم داشت.

قلبم تند تند می‌زد، بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید.

-می‌خوام برادریمو ثابت کنم، کاوه باید بفهمه کیس‌های قبلیش مناسب نبودن وحالا که یه آدم حسابی رو می‌خواد بگیره من نه تنها مخالفتی ندارم بلکه هرکاری از دستم بر میاد انجام می‌دم.

مکثی کرد و این‌بار بدون نگاه کردن به من گفت:

-آماده باشین آخر همین هفته مراسم عقد برگزار می‌شه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۴

درست نشنیده بودم یا در روز روشن دچار کابوس شده بودم؟ شاید هم او از آن آدم‌هایی بود که دو شخصیت داشتند و در اصطلاح بهشان می‌گفتند «دوقطبی»

آن همه مهربانی که نثارم کرده و چشمان درخشانش در یک زمان کوتاه محو شده و جایش را تکبر گرفته بود.

مات و مبهوت چشم دوختم به قدم‌هایی که سعی می‌کرد محکم بردارد اما موفق نبود. در اتاقش را که بست یکه‌ای خوردم.

این تغییر رفتار و این عجله عجیب بود.

وقتی نصیحتم کرد و در مورد کاوه اخطار داد به نظرم آمد در نگاهم خوانده هیچ علاقه‌ای به کاوه ندارم.

خواستم به دنبالش بروم اما میانه‌ی راه ایستادم. باید چه می‌گفتم؟ گیج و سردرگم بودم و متاسفانه مرز بین غلط و درست را تشخیص نمی‌دادم.

با حس سرخوردگی به اتاق کیانا رفتم. طبق معمول کاوه هم آنجا بود. کیانا با دیدنم تشر زد:

-اینم نتیجه‌ی دلقک بازیتون.

کاش درک می‌کرد حال خودم بدتر است و وقت سرزنش نبود.

-بهتره همین جا تمومش کنیم.

کیانا دوباره نقاب آدم خوب قصه را به صورت زده و داشت هشدار می‌داد.

کاوه طول اتاق را دو زد و مقابل منو کیانا قرار گرفت:

-من می‌دونم تو به من علاقه نداری و خودمم فقط دوستانه بهت علاقه دارم نه بیشتر. منو تو قرار نیست به هم رکب بزنیم یا همدیگرو گول بزنیم. ما ازدواج نمی‌کنیم چون هیچ‌کدوممون نمی‌خوایم. بهت قول می‌دم رها حتی شده سر سفره‌ی عقد هم بریم همه چیز رو بهم بزنم پس بهم کمک کن. ازت خواهش می‌کنم بهم کمک کن.

لحن ملتمسش خامم نکرد اما مغزم هوشیار شد. کنجکاو بودم برای ادامه‌ی ماجرا.

-کیانا تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟

کاوه اینبار مقابل منو کیانا ایستاد تا چهره‌اش را نبینم.

-اون الان فقط می‌خواد دل البرز و به دست بیاره تا به ماهان برسه اما تو یکی طرف من باش. دل بدی به خواستم هرکاری بخوای برات می‌کنم. بهت قول می‌دم.

لب زیرینم را از اسارت دندادن‌هایم آزاد کردم و با لحنی مردد پرسیدم:

-چیکار کنم؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۵

به کاوه گفته بودم حوصله‌ی خرید ندارم و او قبول نکرد، بگو مگو کردن باهاش فایده نداشت و بالاخره قبول کردم در این نمایش فرمالیته شرکت کنم. این بازی هرچقدر برای من دردناک بود برای او لذتبخش.

از اتاق که خارج شد چشمم خورد به گوشی‌اش. بلافاصله رمزش را که از قبل می‌دانستم زدم.

به لیست مخاطبینش نگاهی کردم، یک خط در میان فرزانه یا ماهان بودند. وارد پیامک‌هایش شدم. یکی به اسم وکیل سهرابی.

تند بازش کردم «سعی کن وصیت نامه رو پیدا کنی، بدون شک وصیت نامه پدرتون جعلی بوده» قبل از اینکه فرصت کنم بقیه‌ی پیام‌هایش را بخوانم کاوه صدایم زد:

-بدو البرز خودش قراره برسنتمون.

حس بدی داشتم و با همان حس از خانه بیرون زدم. البرز هم مثل شهره وصیت‌نامه پدرش را جعل کرده بود؟ نمی‌خواستم باور کنم این دو شبیه همند.

با ماشین البرز به بازار رفتیم و ما را مقابل تک طلافروشی سپیددره پیاده کرد. اصلا نفهمیدم چطور و کی رسیدیم!

حرص می‌خوردم اما در نهایت این تصمیم خودم بود و باید با تمام اتفاقات کنار می‌آمدم.

قبل از اینکه وارد طلافروشی شویم به کاوه گفتم:

-خودت انتخاب کن، می‌دونی که عصبی می‌شم.

کاوه شانه‌ای بالا انداخت.

-البرز این دور و برا نیست، نمی‌خواد نقش بازی کنی!

با تکان سر جمله‌اش را تایید کردم.

وارد مغازه که شدیم، کاوه حلقه‌ها را انتخاب کرد و چون قرار بود خودش آن‌ها را نگه دارد پول هردو حلقه را داد.

قدم تند کردم زودتر از مغازه خارج شوم اما همزمان مژده هم وارد مغاره شد. سلامم را بدون جواب گذاشت و تا خواستم از کنارش رد شوم مانعم شد.

-خوبه اینجا دیدمت.

سکوت کردم و او ادامه داد:

-چرا دیگه نیومدی سالن؟

لحنش مشکوک بود و طلبکار.

-گفتم که نمی‌تونم ادامه بدم.

پوزخندی زد و به تندی گفت:

-نمیتونستی ادامه بدی یا ترسیدی گند کثافت کاریات در بیاد.

قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام لرزید و دچار وحشت شدم. از حرف‌هایش بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید و حالم داشت بهم می‌خورد.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۲۵۷

-گفتم که تا راستشو نگی حق نداری از اینجا بری بیرون.

-من راستشو گفتم، شما نمی‌خواین بشنوین.

مژده کوتاه نمی‌آمد و نمی‌خواست باور کند من بی‌گناهم. درست مثل بازی مافیا بود، من شهروند

ساده‌ای بودم که هر چه داد می‌زدم و از خودم دفاع می‌کردم شهروند روبه رویم گوش‌هایش را بسته و حرف‌هایم را قبول نداشت.

-ببین من وسایلمو می‌خوام، فقط در صورتیکه بخوای وسایلمو پس بدی می‌تونی از این در بزنی بیرون.

-چرا متوجه نمی‌شین؟

-من دروغگوها رو خوب می‌شناسم.

روزهای گذشته از من آدم قوی‌ای نساخته بود. ترس همیشه در تن و جانم پیچیده و آدم‌ها وحشت‌زده‌ام می‌کردند تا در موقعیت‌های حساس نتوانم از حق خودم درست دفاع کنم. نا امید شدم از کاوه و تصمیم گرفتم حتی شده با داد و بیداد بیرون بروم، مژده بی‌رحمانه دستم را گرفت و من تقلا کردم خارج شوم.

ترسیده بودم درست مثل روزی که بی‌بی‌خانم مرا متهم به قتل مادرم کرد. درست مثل روزهایی که شهره به عنوان دخترِ بدِ مادرم بهم متلک می‌انداخت.

-نمی‌فهمی می‌گم باید وسایلمو پس بدی، بااجازه‌ی کی داری می‌ری؟

-با اجازه‌ی من.

با صدای البرز سرم تند بالا آمد. دست مژده دور مچم محکم‌تر شد.

-برو کنارالبرز تو دخالت نکن.

-به چه حقی داری این دختر رو اذیت می‌کنی، دستشو ول کن.

لحن محکم و صدای پرخشمش مژده را وادار کرد دستم را رها کند. با نفرت به منو البرز خیره شد.

-بیا اینجا.

تما تنم می‌لرزید و با وحشت به سمت البرز رفتم.

مطمئن بودم چهره‌ام آنقدر داغون و رقت‌انگیز است که دلش به حالم سوخته.

-خوبی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۸

خوب نبودم و نیاز داشتم یکی آرامم کند.

-البرز این دختر از من دزدی کرده، مخفیفانه وسایل سالنمو بر می‌داشته.

البرز به چشمانم نگاه کرد.

سرم را به معنی «نه» تکان دادم و با درماندگی لب زدم:

-من کاری نکردم، من هیچ وقت به وسایل بقیه دست نزدم. به خدا دارم راستشو می‌گم. باور کنید من کاری نکردم.

دنیا داشت به آخر می‌رسید و نه مثل سیاوش آتشی وجود داشت تا با عبور از آن بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم و نه مثل یوسف کودک خردسالی قرار بود برایم شهادت بدهد.

البرز برای چند ثانیه زل زد در چشمانم. احتمالا می‌خواست راست و دروغ حرف‌هایم را از چشمانم بخواند.

-مدرکی دارین؟

-مدرک لازم نیست، هربار این دختر اومده سالن یکی از وسایلم کم شدن.

-حرف که باد هواست، وقتی میگم مدرک شاهد می‌خوام، فیلم می‌خوام یا حداقل یه عکس.

آنقدر در خودم جمع شده و تن و بدنم می‌لرزید که احساس کردم مرگ رو به رویم ایستاده.

البرز دستم را گرفت:

-من اینجام، کنارت.

نه آتشی بود و نه نوزادی، تنها

یک جمله بود از سه کلمه و با لحنی که در آن امید و اعتماد موج می‌زد تا من باور کنم دنیا به آخر نرسیده و من تمام نشدم.

-من چندبار رفتم سالن. کار و خودمو می‌کردم و بر می‌گشتم. اینکه چه اتفاقایی این وسط می‌افتاده من ازش خبر ندارم. تنها چیزی که من ازش مطمئنم خودمم. من انقدر شرافت دارم دست به مال کسی نزنم.

پلک‌هایم را آرام بستم و تلاش کردم تا بیشتر از ظرفیت ریه‌هایم اکسیژن به جانم تزریق کنم.

-همه‌ی دروغگوها همچین کلماتی رو آماده و ورد زبونشون دارن. ببین البرز من به اعتماد تو این دختر و تو خونه‌م راه دادم.

گفتن مهمون خونه‌ی توئه و کیانا تاییدش کرد والا فرامرز بهم گفت رو غریبه ریسک نکنم.

با دنبال کردن جهت اشاره‌ش رسیدم به مرد مغازه دار که با کنجکاوی نگاهمان می‌کرد و بالاخره وارد بحث شد:

-مژده جان بهتره بحث و اینجا تموم کنیم و شکایت کنی.

قلبم رفت به خاطر شکایت عمه طلعت به دردسر می‌افتادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۵۹

-شکایت چی؟ وقتی مدرک ندارین پای پلیس بیفته وسط به جرم تهت و افترا دادگاه و پاسگاه که سهله تا خود زندون می‌کشونمت.

مژده داد:

-البرز حواست هست چی می‌گی؟ انگار یادت رفته من باهات چه نسبتی دارم!

البرز دستم را محکم‌تر فشار داد تا یادآوری کند حواسش بهم هست.

-البرز نه! آقای معتمد....

پوزخندی زد و ادامه داد:

-یادم نرفته چندسال پیش زل زدی تو چشمام و گفتی دیگه با هم نسبتی نداریم تو فقط واسه منو فرزامرز یه

معتمد اشغالی. چون با برادرزادەت بهم زدم دایی بیچارەم رو مجبور کردی از من بِبُره.

مات و مبهوت به مژده خیره شدم. البرز چرخید سمت مغازه دار.

-دیدی دایی زنت انقدر از من کینه داره حاضرم شرط ببندم بدون تحقیق این دختر و متهم کرده.

مژده داد زد:

-تو دیوونه‌ای.

-خداروشکر فهمیدی تا رگ آخر دیوونگیم نزده بیرون خودتو و اون سالنتو خراب نکردم بذار بریم.

-وسایلم چی؟

-برو بگرد دزد واقعی رو پیدا کن. هرکی دزدیده خودش باید تاوان بده.

-می‌دونم کار رهاست، والا یهویی نمی‌گفت نمیاد.

-نیومد چون دلیل خودشو داشت.

-چه دلیلی؟ بگه تا بشنوم و باور کنم.

مژده منتظر به من نگاه کرد و مننمی‌توانستم دلیلم را در این شرایط بگویم.

-چیه؟ لال شدی؟ دلیلتو بگو؟ چی شد یهو تصمیم گرفتی نیای؟

دوباره داشت حالم بد می‌شد و البرز متوجه بود و داد زد:

-تمومش کن.

-البرز دایی جان، بذار این مسئله رو مژده با این خانم حل کنه.

فرامرز از پشت ویترین مغازه کنار آمد و به جمع ما اضافه شد.

-زن شما داره به یکی از اعضای خونه‌ی من تهمت می‌زنه، من نمی‌تونم مثل بز ویسم یه گوشه زرهاشو ردیف کنه.

همزمان اشاره‌ای به کاوه کرد. مژده جیغ کشید.

-فرامز برات متاسفافم.

البرز دستم را محکم‌تر فشار داد و به مرا همراه خودش به بیرون کشاند. آنقدر کارش ناگهانی بود که نه کسی توانست مانع شود و نه اعتراضی شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۰

به محض خروج از مغازه دستم را رها کرد و سمت کاوه رفت، بدون معطلی و در چشم برهم زدنی یک سیلیمحکم زیر گوشش زد:

-حتی لیاقت نداری بهت بگم گوه، آخه عوضیِ حیوون، نشستی یه گوشه زنیکه هرچی دلش خواست بار این دختر کنه.

مثلا همراهشی؟ قراره همسرش شی اون وقت نمی‌دونی معنی این رابطه چیه؟ خر، جای تو بود حداقل یه جفتک می‌انداخت اون وسط اونوقت تو ویسادی یه گوشه نگاه می‌کنی.

وقتی بهت می‌گم هنوز بچه‌ای قبول نمی‌کنی! تو رو چه به زندگی مشترک؛ تو همون برسی پولاترو تو مهمونی و قمار خرج کنی کافیته.

کاوه حرفی نزد و شوکه به البرز خیره ماند. اما از مشت شدن دست‌ها و لرزششان می‌فهمیدم تا حد از عصبانیت و کینه پرشده.

حتی دعوا و داد و بیداد با کاوه هم البرز را آرام نکرد، با عصبانیت دست کاوه را کشید و مجبورش

کرد سوار ماشین شود. من هم پشت سرشان سوار شدم.

وقتی به عمارت رسیدیم کاوه تند پیاده شد.

قدمی برداشت و دوباره برگشت:

-من از رها دفاع نکردم چون مطمئن نبودم راست بگه.

حتی نماند البرز جوابی بگیرد و دوباره حالم بد شد. البرز با دیدن حالم به سمتم آمد.

-رهاجان....

باید ذوق جان گفتنش را می‌کردم اما نه وقتی داشتم دق می‌کردم.

اینبار هردو دستم را گرفت.

-به خدا من به هیچی دست نزدم.

کاش پدرم بود و من می‌چسبیدم به آغوشش و او مثل همیشه دلداری‌ام می‌داد. کاش پدرم بود تا با گرمی دستانش تمام یخ‌های دنیا را آب و سردی‌هایش را گرم می کرد.

-بهش فکر نکن.

-تو حرفامو باور کردی؟

سری به معنی آره تکان داد و ادامه داد:

-تو مقصر نیستی.

این جمله‌ی طلایی پدرم بود، بغضم شکست و مثل تمام روزهایی که غرق در آغوش پدرم می‌شدم در بغلش فرو رفتم ابتدا غافلگیر شد اما با دیدن حال خرابم بدون اینکه دستش را بهم بزند گفت:

-آروم باش رهاجان، یه سوتفاهم بوده خیلی زود می‌فهمه اشتباه کرده.

بی‌دعوت به آغوشش پناه بردم و کاش می‌شد در آغوشش گم شوم تا هیاهوی جهانم آرام بگیرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۱

تمام دردهای دنیا در سرم جمع شده و سرم داشت از شدت سنگینی منفجر می‌شد. هرچه به رفتار مژده فکر می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم دروغ گفته.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و مقابلش محکم‌تر می‌ایستادم و از خودم دفاع می‌کردم. کلی حرف بود که می‌توانستم در جواب تهمت‌هایش بزنم.

داشتم حرص می‌خوردم و خودخوری می‌کردم به خاطر ضعف‌هایم.

با آمدن کیانا به اتاق سر بلند کردم و مثل درنده‌ای که آماده‌ی شکار بود به سمتش خیز برداشتم.

-لعنت بهت کیانا، چرا نگفتی مژده زندایی البرزه؟

کیانا از شوک بیرون آمد و قدمی به عقب برداشت، دستش را آرام روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با یک نفس عمیق گفت:

-ترکوندیم دختر، چته؟

-واسه چی در مورد نسبت مژده نگفتی؟

-لازم بود؟

دندان قروچه‌ای کردم و با عصبانیت زل زدم در چشمانش!

-می‌دونی چی سرم اومد؟

-از کاوه شنیدم، ببخش واقعا تقصیر من شد، احتمالا کار پانیذه خواسته اینجوری و با تهمت زدن بهت تو رو از چشم البرز بندازه ولی از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، شنیدم البرز چطور پشتت دراومده!

با سرانگشتانم پیشانی‌ام را فشار دادم تا سردردم آرام شود و او ذوق زده ادامه داد:

-آخ وقتی مژده از دادادشم بگه پانیذ چشماش در میاد از حسادت.

-متوجه نمی‌شم، چه ربطی به پانیذ داره؟

-این پانیذ خرابیه دومی نداره، همیشه گفتم از خودش بدجنس‌تر خدا خلق نکرده. چندسال رفته بود از شرش راحت بودیم. نمی‌دونم چرا برگشت؟

سرم را به معنی نفهمیدن تکان دادم و با صدایی ضعیف پرسیدم:

-چی می‌گی تو؟ مثل آدم بگو پانیذ چه ربطی به این ماجرا داره؟

-ربطش اینه من یه کاری کردم تو رو درگیر کردم، ببین من نیتم بد نبود، یهو و بدون فکر به مغزم رسید. توروخدا منو ببخش ولی راستشو بگم پشیمون نیستم.

-نمی‌فهمم!

-خب، من به پانیذ گفتم البرز عاشق توئه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۲

نفس سنگینی کشیدم و با چشمانی گرد بهش زل زدم. این دختر علنا داشت با من بازی می‌کرد.

-اونجوری نگام نکن، نمی‌خواستم پای پانیذ دوباره به زندگیمون باز شه واسه همین گفتم البرز تو رو دوست

داره و می‌خواد باهات ازدواج کنه. خودخواهی کردم درسته، اما من هرکاری می‌کنم پانیذ دوباره با البرز آشتی نکنه.

-مگه در مورد کاوه نشنیدن؟

-نه بابا، کسی خبر نداره.

از شدت عصبانیت به جلز و ولز افتاده و طول اتاق را دور زدم:

-فکر نمی‌کنم پانیذ همچی آدمی باشه.

-دقیقا همچین آدمی هست، وقتی با البرز نامزدن بودن چندبار من می‌خواستم باهاشون برم بیرون منو پیچوند. یه بارم کاوه ازش پول خواست کلی قسمش داد به البرز نگه، پول رو نداد هیچ به البرز هم گفت.

-کاوه که حقش بوده، توام که رسما می‌پریدی وسط خلوتشون. خوشت میاد بین خودتو ماهان یکی مزاحم شه.

-باشه اون هیچی، ببین یه بار البرز و پانیذ می‌خواستن مسافرت برن، از اونور دکتر مایاهم میخواست بره مسافرت. زنگ میزنه البرز بگه نوبت مایا افتاده

جلوتر اما گوشی دست پانیذ بوده و جواب میده؛ چون نمی‌خواسته سفرش بهم بخوره به البرز هیچی نمی‌گه. داروهای مایا خیلی حیاتی‌ن براش و بعصی وقتا با تشخیص دکتر کم و زیاد میشن، حتی تغییر هم میکنن.

اونا رفتن مسافرت و وقتی برگشتن گند قضیه دراومد، البرز قیامت کرد کلا کات کرده بودن باهم اما پانیذ با مظلوم نمایی و نمی‌دونستم و این حرفا داداش بیچاره‌مو خام کرد.

-فکر می‌کردم مایا خط قرمزشه.

-البرز پانیذ رو دوست داشت.

-پس مادرش خط قرمزتره!

لبی کج کردم و به درگیری‌های ذهنم اجازه زد و خرد دادم تا شاید در اثر این برخوردها نتیجه‌ی بهتری به ذهنم برسد.

-ببین مایا هم سنی نداشت، این خراب با چرب زبونی و خوراکی خرش کرد. مایا هم از همه جا بی‌خبر بی‌قراریشو می‌کرد بالاخره البرز مجبور شد باهاش آشتی کنه تا قضیه‌ی مادرتو پیش اومد.

قلبم تکان بدی خورد و تیر کشید.

-با همه‌ی این‌ها تو حق نداشتی اسم منو بیاری! متاسفم برات.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۳

غرق بودم در صحبت‌های مادری! داشت از گذشته می‌گفت و روزهای شاد و غمگین زندگی‌اش. از همسرش می‌گفت و ازدواج سنتی‌شان.

از روزهایی که همسرش جلو بقیه خجالت می‌کشیده در جمع نامش را صدا بزند و او را همیشه به نام پسرشان صدا می‌زده. می‌گفت اکثر مردهای قدیم همین بودند و هرگز در جمع یا خیابان همسرانشان را به اسم صدا نمی‌زدند.

هم متعجب بودم هم خنده‌ام گرفته بود.

حرف‌هایش باعث شده بود از تلخی‌ها فاصله بگیرم و ذهنم استراحتی کند.

-نوشین خانم مهمون دارم.

با صدای انیس سر هردویمان همزمان به سمتش چرخید، از دیدن مژده کنار انیس جاخوردم و لبخند از لبم پرید.

-البرز کجاست؟

همان موقع البرز هم از اتاقش بیرون آمد.

-باز چی شده؟

مژده شبیه زن شیک و مهربانی که روز اول دیده بودم نبود.

-اومدم پول وسایلمو بگیرم. از خود تو می‌خوام پول وسایلمو بدی. مطمئنا پول ناچیزیه برات.

عمدا داشت البرز را تحت فشار قرار می‌داد تا نسبت به من دل‌زده‌ترش کند. مطمئن‌تر شدم مژده تحت تاثیر یک دعوای خانوادگی و به خاطر پانیذ این بازی را به راه انداخته و برایش یکی مثل من اهمیتی ندارد.

البرز به چارچوب در اتاقش تکیه زد و با پوزخندی گفت :

-اگه من قرار بود پولامو اینجوری بذل و بخشش کنم که الان این ثروت و نداشتم.

-فکر می‌کردم این دختره انقدر برات مهمه که حاضر شی کثافت کاریاشو جمع کنی.

عصبی بودم و خون خونم را می‌خورد اما باید خودم را کنترل می‌کردم تا با دادن یک جواب محکم و قاطع زبانش را برای همیشه کوتاه می‌کردم.

اگر به این زن باج می‌دادم با توجه به عشق احمقانه‌ی پانید دردسرهایم ادامه داشت:

-چی شد؟ زبونت بند اومد.

نگاه البرز روی صورتم ثابت مانده بود:

-ببین همین حالا بابامم از قبر بیاد بیرون حاضر نیستم هزینه کنم، هر مشکلی با هرکی داری با خودش حل کن. والا پول هم می‌خوای از خودش بگیر.

حرف‌هایی که می‌خواستم به مژده بزنم رو زبانم آمده بودند و هر لحظه آماده بودم کلمات از دهانم خارج شودند. جمله‌ی آخر البرز محرکی شد که لازمش داشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۴

-تو اومدی دخالت کردی والا همون‌جا ازش اعتراف می‌گرفتم.

میان کلامش پریدم:

-من هیچ وقت به کاری که نکردم اعتراف نمی‌کنم.

چند قدمی به جلو برداشتم و مقابل مژده ایستادم. نه تنم می‌لرزید و نه صدایم. در ساعات گذشته انقدر بغض کرده و اشک ریخته بودم که سبک شده و آرام بودم.

-شما حق ندارین به من تهمت بزنید، من کاری نکردم که الان بابتش بخوام تاوان بدم. وسایلتون نیست؟ دو

حالت داره؟ یا گم شدن یا دارین دروغ می‌گین با توجه به پافشاریتون حدس دومم درسته.

مژده جا خورد و بعد از مکثی طولانی جواب داد:

-خجالت بکش این چرت و پرتا چیه؟

دستپاچگی‌اش مصمم‌ترم کرد.

-حقیقت تلخه نه؟ اینکه شما با آبروی یک آدم بازی کنید اما خیلی تلخ‌تره. طعم تلخش یه جوری زیر زبونم رفته که تا ابد یادم بیاره آدم‌ها چقدر می‌تونن کثافت و عوضی باشن.

-خیلی داری پررو بازی در میاری. زبون باز کردی یهو؟

-من از خودم مطمئنم. من که می‌دونم خطایی نکردم پس چرا نباید با زبونم از حق خودم دفاع کنم.

-منم می‌تونم مثل خودت صدامو ببرم بالا سرم.

-نه شما نمی‌تونید، چون شما دارین دروغ می‌گین، دروغ رو نمیشه فریاد زد چون شنیده نمی‌شه. اما در عوض حرف راست رو باید فریاد زد، آدما از شنیدن

حقیقت حالشون خوب می‌شه. آدما دوست دارن حرف راست رو بشنون نه حرف دروغ رو!

-اتفاقا آدم‌ها از شنیدن دروغ بیشتر لذت می‌برن. به اطرافت نگاه کن. همیشه آدم‌های دروغگو موفق‌ترن. توام اگه می‌خوای بازی رو ببری حتما دروغ گفتن رو یاد بگیر.

با دست زدن البرز نگاه ما به سمتش چرخید.

-عالی بودی رها، حتی منم نمی‌تونستم به این راحتی از یکی اعتراف بگیرم.

-چی می‌گی البرز؟

-همین لحظه، جلوی اینهمه آدم اعتراف کردی دروغ می‌گی.

مژده بهت زده و درمانده به البرز نگاه می‌کرد.

همان موقع مادری آمد و کنار مژده ایستاد:

-مژده جان،بهتره تمومش کنی. همه‌مون به اندازه کافی مشکل داریم.

به خودش آمد و در جایش جا به جا شد.

-من فقط حقمو می‌خوام.

-البرز راست میگه ما همه شنیدیم پس بهتره تا ببشتر از این شرمنده نشدی بری.

مژده دست‌هایش را مشت کرد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. نگاه پر از خشم و نفرتش ترسناک بود اما من مقابلش کم نیاورده و نگاه پیروزمندانه‌ام را با چاشنی لبخند به چشمانش دوختم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۵

البرز خبر داد مدتی نیست و باید برای قرارداد به دبی سفر کند. از رفتنش ناراحت نشدم. آنقدر درد و بغض تلنبار شده روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد که دلم می‌خواست یکجایی روانم را تخلیه کنم و با رفتن البرز بلاخره فرصتی پیش آمد تا به دیدار مادرم بروم.

هواسرد بود و طبق پیش‌بینی‌ها احتمالا باران بعدی به برف تبدیل می‌شد.

پالتوی ضخیمی به تن کردم و با شال و کلاه سر و صورتم را پوشاندم. همین که راننده‌ی آژانس نگه داشت کرایه پرداخت کردم و پیاه شدم.

یک روز باید وسایل نقاشی‌م را می‌آوردم و این فضای سرد و سنگین را وارد دنیای هنری‌ام می‌کردم چون هنر می‌توانست حتی به سنگ‌های قبر هم جان دهد.

نفسی کشیدم و قدم هایم را تندتر کردم.

به خانه‌اش که رسیدم در جا توقف کردم. با دیدن اسمش قلبم انگار از چهارجهت تحت فشار وزنه‌های سنگینی قرار گرفت و در هم مچاله شد. سلول سلولِ تنم درد می‌کرد. بی‌رمق کنار خاکش نشستم و

دستانم را روی سنگ قبرش کشیدم. سرمایش از سر انگشتانم به تمام تنم نفوذ کرد.

تنم لرزید و اشک آرام از چشمانم چکید.

روزهای غمگین بعد از رفتنش هنوز ادامه داشت.

انتخابی سنگینی کرده بود و من هنوز دلگیر نبودم!

من دردهایش را درک نمی‌کردم، من غم‌هایش را زندگی نکرده بودم چون من جای او نبودم.

دستی به سنگ سیاهش کشیدم. بچه‌تر که بودم و گاهی که با شهره می‌رفتم قبرستان، شهره با سنگی روی قبرها می‌زد تا مرده را آگاه کند.

بلافاصله سنگ کوچکی برداشتم و چند ضربه‌ی آرام روی قبر زدم. مرا شناخته بود یا باید خودم را معرفی می‌کردم؟

-سلام مامان، منم رها...دخترت! همون که تو بچگی بهش می‌گفتی دار و ندارم!

آره منم...دردونه‌ت که می‌خواستی آزاد و رها بزرگش کنی.

صدامو می‌شنوی؟ میگن روح آدم‌ها نزدیک جاییه که خاک شدن. روحت اینجاست؟ منو می‌شنوی؟ منو می‌بینی؟

بزرگ شدم اما خیلی چیزا یاد نگرفتم هنوز...هر روز که بزرگتر می‌شدم بیشتر می‌فهمیدم چقدر بهت نیاز دارم چقدر می‌تونستی کمکم کنی.

راه رو نشونم بدی، درست قدم زدن و باید کنار تو تمرین می‌کردم. دستای تو می‌تونست مسیر درست و نشونم بده.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۶

بابا بود اما بودنش کافی نبود؛ همیشه بغلش بود و نوازشاش. نازش بود و بوسه‌هاش. هربار اشک می‌ریختم با انگشتاش قطره قطره اشکامو پاک می‌کرد. سعی می‌کرد جای خالی تو پرکنه اما اونم بلد نبود. مامان بودن سخته، بابا تنهایی از پسش بر نیومد. بابا به جای ماهیگیری همیشه بهم ماهی می‌داد.

می‌دونم از دوست داشتنش بود. هردومون جونمون در می‌رفت واسه هم اما جای خالیت ضعیفمون کرده بود.

بابا هیچ‌وقت فراموشت نکرد مامان. لبخند نزد و چشماش تا روزی که مرد غمگین بود.

نمیدونم خبر داری یا نه...فردای رفتنت موهای سیاهش به شبه سفید شدن.

رفتنت یه درد بود مامان اما نبودنت هزار یک درد.

مطمئنم اگه می‌دونستی چقدر نبودنت آزارمون میده هیچ وقت رفتن و انتخاب نمی‌کردی!

راستی مامان می‌دونی بابا همیشه بهم دروغ می‌گفت تا فکر کنم تو مرگ راحتی داشتی و درد نکشیدی تا من دچار عذا وجدان بیشتری نشم.

بابا حق داشت همیشه دلم خوش بود مرگ راحتی داشتی. راستی مامان توام منو مقصر مرگت می‌دونی؟ به خدا هیچ‌وقت دوست نداشتم بلایی سرت بیاد.

من خیلی دوست دارم و در حقت بد کردم، پس لطفا منو ببخش.

هوای سرد آبان ماه بوی دلتنگی می‌داد و چه تلخ بود که نمی‌شد این دل تنگ شده را درمان کرد و تا ابد درد نبودنش ادامه داشت.

-ببین کی اینجاست؟

با صدایی که شنیدم غافلگیر شده و از شدت ترس یکه‌ای خوردم. سرم تند بالا آمد و چشمم خورد به پانیذ. دست به سینه و مثل کسی که مچ گرفته و برگ برنده‌ای در دست دارد بهم خیره شد.

-روح نیستم که اینجوری شوک شدی، من باید شوک می‌شدم که تو رو سر خاک خاله‌م دیدم.

زبانم بند آمده بود و کلمات از ذهنم فرار کرده بودند.

-چی شد لال شدی؟ منتظرم بگی اینجا چه می‌کنی.

احساس کردم قلبم ازقفسه‌ی سینه‌ام بیرون زده و هر آن از تپیدن و نبض زدن دست می‌کشد.

از جا بلند شدم باید زودتر از اینجا می‌رفتم.

-بگو رها. بگو چرا نشستی سر خاک خاله‌ی من و اشک می‌ریزی.

گند زده بودم. دستی به عرق روی پیشانی و پشت لبم کشیدم. جانم به لب رسید وقتی با لحنی تحقیر آمیز پرسید:

-خاله‌ی منو می‌شناسی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۷

لبخند موذیانه‌اش بهمم ریخته بود و نمی‌دانستم چطور می‌شود از این معرکه فرار کرد. سرگیجه و حالت تهوع که به سراغم آمد ماندن را جایز نداستم و با برداشتن قدمی به عقب گفتم:

-من باید برم.

لبش را جمع کرد و کینه‌توزانه لب زد:

-چرا دخترخاله؟ از من می‌ترسی؟ نترس بهرحال این خاک خونه‌ی مامان توئه! منم مثل بی‌بی‌خانم نیستم تو رو محرومت کنم. اتفاقا شاید اینجوری بیشتر عذاب کشید.

-چی می‌خوای؟

نزدیک‌تر شد و چرخی دورم زد. مثل آدمی که پای معامله رسیده اما تردید دارد نگاهش خریدانه بود.

-فکرشم نمی‌کردی بشناسمت؟

قلبم تند و بی‌وقفه می‌زد، سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. ما باید حرف می‌زدیم مسائلی در ذهنم حل می‌شد.

-از کی منو شناختی؟

لرزش صدایم محسوس بود. اینبار قدمی به عقب برداشت تا بیشتر و دقیق‌تر زیر نظرم بگیرد. داشت با زبان بدنش آزارم می‌داد.

-چه رویی داری تو دختر پاشدی اومدی اینجا که باز زندگی مارو به کثافت بکشی. مامانتو کشتی بس نبود اینبار اومدی کدوممون رو نابود کنی یا شایدم بکشی؟

بغض در گلویم نشست و حال بدم بدتر شد.

-مرگ مامان ربطی به من نداشت، مامانمو اون آدمی کشت که بهش تجاوز کرد و همه‌ی کسایی که بهش گفتن، هیس...آروم باش. صداشو درنیار. همه شدن سد مقابل مامانم. مامانم داشت از درد و غصه میمرد همه مراقب بودن بقیه نشنون. چرا چون آدم باید حواسش به آبروش بازه. در حق مامام ظلم شده بود و اگه داد می‌زد بازم آبروی خودش می‌رفت. حتی بابامم تو این مورد اشتباه کرد.

-تو که جبران کردی.

-من اشتباه کردم چون بچه بودم حتی آدم بزرگام اشتباه می‌کن.

-آره حق با توئه اما آدم بزرگایی اشتباه می‌کنن که تو بچگی‌ام گند می‌زدن به همه چی. تو گند زدی به زندگیمون.

-شماها گند زدین تو بچگی من. شماها هرروز اشک منو درآوردین و هنوز روان من آروم نشده و احساس سلامت نمی‌کنم.

چرا یک‌بار یکی تون نخواست منودرک کنه یا خودش رو جای من نذاشت؟

چرا همیشه خودتون رو دیدین و نه من و نه مامانم رو ندیدین؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۸

-الان دنبال چی هستی؟ اومدی نبش قبر؟ بابا خاله که پوسیده. حداقل روحشو عذاب نده. واسه چی برگشتی به زندگی ما؟

-من اومدم دنبال زندگی خودم و کاری به بقیه ندارم.

انگشت اشاره‌اش را به قفسه‌ی سینه‌م کوبید و صدایش را بالا برد.

-زندگیت تو عمارت معتمد و پیش البرز نیست.

-همچین ادعایی نداشتم.

-دنبالش که هستی؟

اینکه دلم لرزیده بود حقیقت داشت اما من دنبال هیچ ممنوعه‌ای نبودم. پانیذ زل زد در چشمانم و بدون اینکه از خشمش کم کند ادامه داد:

-نباید میومدی سپید دره، نباید نزدیک البرز می‌شدی.

-بین من و البرز چیزی نیست، کیانا از خودش درآورده.

-نگا لعنتیت بهش چی؟ من می‌فهمم نگاه اون به تو چه معنی‌ای داره. اما خودتو خسته نکن آدم‌ها فقط یه بار عاشق می‌شن. البرز عاشق منه و دوری ما از هم باعث شده به تو فکر کنه.

از علاقه‌ی منو البرز وحشت کرده بود و می‌خواست با هرروشی که می‌شود تهدیدم کند.

-با آزار من دنبال چی هستی؟

-رها فکر می‌کنی البرز در مورد مادرت بدونه چیکار می‌کنه؟

-نمی‌خوام بهش فکر کنم!

-این رابطه قبل از شروع کلید پایانش خورده شده؛ خودتو خسته نکن و واقع بین باش.

-من دنبال اول و آخرش نیستم، دنبال شروع و پایانم نیستم. تو چرا دیوونه شدی و هذیون می‌گی؟

-ازت متنفرم رها، بذار حالا که مامانم نیست اعترافی کنم من هم از خودت متنفرم هم از مادرت...امیدوارم دیگه هیچ‌وقت نبینمت. تو دیر یا زود از سپیددره میری و فراموش می‌شی اما من هیچ‌وقت فراموشت نمی‌کنم و هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.

-تو تعیین می‌کنی من از سپیددره برم؟ تو تعیین می‌کنی من کجا باشم و کجا نباشم؟!

-نه البرز تعیین میکنه.

صدای خورد شدن قلبم می‌آمد و قفسه‌ی سینه‌ام به گِزگِز افتاده بود.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۶۹

-البرز؟

-خودتو به نفهمیدن نزن، نگو که نمی‌فهمی وسط یه بازی ویسادی؟

-چه بازی‌ای؟

پوزخندی تحویلم داد و دستانش را که در هم قفل کرده بود باز کرد:

-بالاخره البرز دست از فیلم بازی کردن جلوت برمیداره و بهت می‌گه چقدر ازت متنفره.

دلم نمی‌خواست به عمق حرف‌هایش فکر کنم و به تحلیلشان بپردازم. سرم رابه طرفین تکان داده و با تردید پرسیدم.

-منظورت چیه؟

اینبار دستانش را به سینه زد. در طکل حرف زدنمان یک حالت ثابت داشت و آن نگاه از بالا به پایینش بود.

-مگه نپرسیدی من از کجا فهمیدم تو کی هستی؟ الان بهت می‌گم.

اسمتو که گفتی به خاطر تشابه اسمیت با دخترخاله‌م تو ذهنم موندی. واسه همین خواسته و ناخواسته روت کنجکاو شدم.

البته حال و روزت هم مشکوک بود. دقیقا بعد از دیدن کتاب مادر البرز تو، کتابخونه‌ی بی‌بی‌خانم بهم ریختی.

هوش زیادی نمی‌خواست که از مجموعه‌ی اینا بفهمم تو ربطی به خانواده‌ی ما داری.

رفتم تحقیق از شهری که اومدی و فهمیدم تو در واقع دخترخاله‌ی منی.

آب دهانم را به سختی قورت دادم تا نفس بندآمده‌ام آزاد شود. دنیای من چقدر ساده بود و چقدر ساده‌تر به آدم‌ها نگاه می‌کردم. در دنیای من آدم‌ها بهم اعتماد داشتند و دنبال گذشته‌ی کسی نمی‌رفتند.

نفس بلندی کشیدم و با لکنت پرسیدم:

-به البرز گفتی؟

-خیلی دلم می‌خواد بگم، قطعا قیافه‌ش دیدنی میشه که بدونه منم می‌دونم. با خودت رو راست باش رها و دست از خوش بینی بردار.

این که خودتو بزنی به ساده بودن چیز قشنگی نیست.

واقعیت اینه من با دو برخورد تا سایز لباس زیراتم در آوردم خودت حساب کن البرز تا کجاهاتو در آورده.

اون که آدم دورش زیاده و آدم ساده‌ای‌ام نیست که هر کسی رو به خونه‌ش راه بده اونم در شرایطی که دشمن دورش زیاده.

یاد حرف‌هایش افتادم که مرا متهم می‌کرد از طرف کسی آمدم، یاد دو؟پهلو رفتار کردن‌هایش افتاد. دلم می‌خواست همان‌جا روی زمین بنشینم و اشک بریزم. باید باور می‌کردم حق با پانیذ است؟

-باورم نمی‌شه!

-مطمئنم از لحظه‌ای که اراده کرده تا لحظه‌ای که فهمیده واقعا کی هستی یک ساعتم طول نکشیده.

سرم را به طرفین تکان دادم، امکان نداشت فهمیده باشد و با من خوب رفتار کرده باشد؟!

-مگه نمی‌گی وقتی فهمید خاله‌ت کیه باهات بهم زد پس چرا به من بدی نکرد؟

مکثی کرد و بعد از کمی مکث کردن گفت:

-احتمالا خواسته ازت انتقام بگیره.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۰

هیجان‌زده‌تر از قبل و با خوشحالی ادامه داد:

-این مدت همه‌ش داشتم فکر می‌کردم فرق منو تو چیه که البرز با من اونجوری رفتار کرد و با تو در ظاهر خوبه؟! قطعا می‌خواد وابسته‌ش که شدی ولت کنه.

بهت برنخوره اما هم از تو زیباترم هم تحصیلکرده‌تر و هم باهوش‌تر.

سگرمه‌هایم را در هم کردم:

-باهوش بودی می‌فهمیدی رابطه‌ی تو و البرز تموم شده.

-من به خودم قول دادم تا روزی که با البرز ازدواج نکنم دست از سرش برندارم. اون حق نداره منو به گناه یکی دیگه نخواد.

من باید به همه ثابت کنم من مقصر بهم خوردن نامزدیمون نبودم.

و مهم‌تر از همه‌ی اینا من عاشق البرزم. البرز عشق اول و تنها عشق من بوده. تو زندگیم حتی نخواستم به مرد دیگه‌ای فکر کنم یا کسی رو جایگزینش کنم.

از دستش دلخور بودن با لحنی جواب دادم:

-پس قبول کن آدم عاقلی نیستی. آدم عاقل زورگو نمی‌شه و غیرمنطقی حرف نمی‌زنه.

-هر چقدرم سعی کنی نمی‌تونی ادای آدم بزرگا رو در بیاری، تو ذهن من تو همیشه یه دختر بچه‌ی زرزروی احمقی. یه دختر بچه‌ی شکمو که به خاطر خوراکی به مادر خودشم رحم نمی‌کنه.

مطمئنم البرز در موردت بدونه ازت متنفر می‌شه. از همین لحظه منتظر اومدن البرزم میام و بهش می‌گم تو کی هستی. دیگه راهی واسه نقاب زدنش نمی‌مونه. مجبوره با دست شو شده‌ش بازی کنه. اون‌وقت چهره‌ت دیدن داره. منم خوشحال می‌شم.

حداقل انتقام خودخواهی مادرت رو از تو می‌گرفتم.

میدونی چرا مامانت همچین مرگ دردناکی رو انتخاب کرد؟ می‌خواست جلب توجه کنه تا دل آدم‌ها به حالش بسوزه ویه ذره فکر نکرد این وسط ممکنه به آدم‌های دیگه‌ای آسیب بزنه.

مادرمن این چیزهایی که پانیذ می‌گفت نبود، پانیذ داشت با متهم کردن مادرم ضعف‌های خودش را می‌پوشاند و من هنوز همان دختری بودم که وقتی اسم مادرش می‌آمد دیوانه می‌شد. تمام توانم را جمع کردم و فریاد زدم:

-خفه شو. تو حق نداری اسم مادر منو بیاری. به خدا قسم ادامه بدی منم بلدم جوابتو بدم.

-تو فعلا فکر مکان باش که موندم باز رو داری تو روی البرز نگاه کنی.

-ازت متنفرم، از همه‌تون بدم میاد.

داد زدم و به سرعت مسیر قبرستان را دویدم تا از پانیذ بیشتر فاصله بگیرم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۱

احساس می‌کردم در یک باتلاق عمیق گیر کرده‌ام که هر چه بیشتر دست و پا بزنم زودتر غرق می‌شوم. بعد از امروز رو در رویی منو البرز بدون شک در جایی بود که راز گذشته‌ی مرا می‌داند.

وقتی به این فکر می‌کردم چطور از دستم عصبانی می‌شود تمام سلول‌های تنم از شدت ترس و دلهره می‌لرزیدند.

باید تا قبل از دیدن البرز می‌رفتم.

در جواب کیانا که مدام اصرار می‌کرد چم شده وچرا به هم ریخته‌ام سکوت کردم و وقتی بیرون رفت ذهنم جرقه‌ای زد.

بدون فوت وقت و برای اینکه دچار تردید نشوم گوشی‌ام را برداشتم و با شراره تماس گرفتم.

دستم می‌لرزید و چشمانم می‌سوخت. صدای شراره که پخش شد بلافاصله گفتم:

-این چه کاری بود شهره کرد؟ واسه چی خونه رو بدون اجازه‌ی من فروخت.

طول کشید تا شراره مرا بشناسد و موقعیت راتحلیل کند.

-عزیزم من خیلی در جریان نیستم، الانم کاری نداری قطع کنم؟

داد زدم:

-صبر کن...

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-من با وکیل حرف زدم و قرار شد اونا امضای پای مبایعه‌نامه رو بررسی کنن. به اعتقاد وکیل اون امضا صد در صد جعل شده.

-ببین رهاجان اون خونه فروخته شده و واقعیت اینه تو کاری از دستت نمیاد، متاسفانه یا خوشبختانه امضای پای مبایعه‌نامه متعلق به پدرته و شهره خلافی نکرده. شهره به خودش اعتماد داره.

لعنتی با اینکه لحنش نرم شده بود اما کم نیاورد و من هنوز نمی‌خواستم باور کنم پدرم مرا اینگونه و بی‌رحمانه در چنگال گرگ‌ها تنها گذاشته. تصمیم گرفتم تماس را قطع کنم:

-اما رها...می‌دونی که خیلی دوستت دارم. شهره هم همیشه دوستت داشته. همه‌ی مادر دخترا با هم دچار مشکل میشن و این طبیعیه رهاجانم. اختلاف بین تو و شهره اختلاف مادر دختریه. من شاهدم این مدت شهره چقدر نگرانت بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست. نگرانم بود و خانه را در نبودنم فروخته بود.

-رها برگرد پیشمون. ما دوست داریم تو کنارمون باشی. شهر هم ازت دلخوره من باهاش حرف می‌زنم این دلخوری تموم میشه. بهت قول میدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۲

از چرخش ناگهانی‌اش غافلگیر شدم و سکوت کردم تا با خریدن کمی زمان، کلمات مناسب‌تری به کار ببرم.

در دل از خدا کمک خواستم و گفتم:

-فایده نداره. شهره منو به چشم برده‌اش می‌بینه. در نهایت اون بازم منو تحقیر و اذیت می‌کنه. بهترین تقابل واسه منو شهره قانون و دادگاهه.

لحن و رفتارش بیان‌گر ضعفش بودند.

-رهای قشنگم این حرف و نزن. تو به من که اعتماد داری؟ من تضمین می‌کنم.

اینبار ادای فکر کردن درآوردم:

-می‌ترسم.

-اصلا می‌خوای بیام و تو هر محضری که گفتی تعهد بدم. کتبا و رسما قول بدم شهره آزارت نده.

موضعش زیادی پایین بود و از ذهنم گذشت چه دختر بیچاره‌ای‌ام که در سال‌های زندگی‌م مقابل این آدم‌ها حداقل کمر شارلاتان نبودم و حقم را نخواسته بودم.

-می‌دونی دخترم، شهره طفلک بچه‌دار نشده. نباید غیبتشو کنم اما انقدر دوست دارم و با تو راحت که می‌گم توام بذار به پای درد و دل خاله خواهرزاده. شهره جان هیچ‌وقت بچه‌دار نشد واسه همین عقده‌ای شده.

مهربانی بیش از حدش شگفت زده‌ام کرده بود. با این‌حال جمله‌ی آخرش به مذاقم خوش نیامدی و با لحنی تند گفتم:

-چه ربطی داره، خدا نخواسته بچه بیارن.

صدای آه بلندش در گوشم پیچید.

-نه رها، خدا نه...بابات نخواست بچه‌دار شن. خود شهرهم نمی‌دونست و قبل از مرگش بابات بهش می‌گه تاحلالش کنه.

دست و پایم لرزید و قلبم تیر کشید:

-امکان نداره.

دوباره آهی کشید:

-یکم درکش کن و باهاش راه بیا.

ناباور لب زدم:

-امکان نداره!

-شهره میتونه با مدرک بهت ثابت کنه. بگذریم از گذشته، ببا اینجا تا همه چی رو خوپم درست کنم.

-من باید روش فکر کنم، تا فردا بهت می‌گم.

-هر وقت تصمیمتو گرفتی مستقیم بیا خونه‌ی ما.

قبول کردم و بعد از خداحافظی به تماس پایان دادم.

حدسم درست بود و شهره بدون شک حقه‌ای زده بود که لحن شراره زمین تا آسمان فرق کرذ و سعی داشت با زبان بازی دلم را به دست بیاورد.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۳

ذهنِ درگیرم تمام هوش و حواسم را گرفته بود. از لحظه‌ای که پانیذ را دیده بودم سوالی در ذهنم می‌چرخید که خوره شده و داشت مغزم را می‌خورد. با

صدای مایا که بلند اسمم را داد می‌زد یکه‌ی بدی خوردم و ترسیده نگاهش کردم.

متوجه‌ی حالم شد:

-چندبار صدات زدم انگار نمی‌شنیدی.

آهانی گفتم و به نقاشی‌اس نگاهی انداختم. چند جلسه‌ای می‌شد با هم نقاشی کار می‌کردیم:

-خب کدوم قسمت بودیم؟

-چشماش.

نگاهی به نقاشی رو به رویم انداختن. تصویری غمگین از یک دخترنوجوان بود و برای تکمیل شدن یکی دو جلسه‌ی دیگر هم لازم بود.

-خطوط زیر چشم رو ظریف بکش.

روی برگه‌ی خودم کشیدم و همراه با من مداد را برداشته و تصویر نقاشی را ادامه داد، چشمانش کشیده شده بودند و جزییات دور چشم را باید درست می‌کرد:

-نه، ببین با نوک مداد خطوط رو بکش، مداد رو که اریب می‌کنی ناخودآگاه خطوط ضخیم می‌شن و توی

ذوق می‌خوره. سرش را تکان داد و با جدیت مشغول شد.

-ببین الان چطوره؟

با تحسین به نقاشی‌اش نگاه کردم، استعداد بالایی داشت و علاقه‌ش زیاد بود.

-واسه امروز کافیه، خسته نباشی.

بدون اینکه جواب بدهد وسایلش را جمع کرد و روی ران پایش قرار داد. با دو دستش، چرخ‌های ویلچر را گرفت.

-مایا...

حس کنجکاوی و هزاران سوال بی‌جواب روانم را بهم ریخته بود. کیانا و کاوه ناامن‌ترین و نا مطمئن‌ترین آدم‌هایی بودند که می‌شناختم اما شاید می‌شد به مایا اعتماد کرد:

-مایا تو می‌دونی چرا البرز و پانیذ بهم زدن؟

دستانش را از روی چرخه‌های برداشت و نگاه ریزی و مشکوکی به سر تا پایم انداخت.

-چرا می‌خوای بدونی؟

مطمئن نبودم احوالم را درک کند و او دوباره پرسید:

-چرا باید بهت بگم؟!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۴

-ببین وقتی ازت سوال می‌پرسم می‌تونی جواب ندی. من بین آدم‌های این خونه دچار سردرگمی شدم. فکر کردم کی می‌تونه کمکم کنه؟ و تصمیم گرفتم به تو اعتماد کنم.

اگه دارم الان ازت سوال می‌کنم چون تو رو تو این خونه بهتر از همه دیدم.

شانه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم:

-زندگی همینقدر عجیبه، یه روزی فکر می‌کردم چقدر تحملت سخته و امروز فکر کردم تو می‌تونی کمکم کنی.

منتظر نماندم جواب دهد و خواستم بیرون بروم که گفت:

-پانیذ خیلی البرز و دوست داره. فکر کنم حق البرزه کنار آدمی که انقدر دوستش داره خوشبخت شه.

پانیذ همیشه بهم محبت می‌کرد و باهام خوب بود، اون هیچ‌وقت مثل بقیه بهم نگاه نمی‌کرد.

سرش را بالا آورد و زل زد در چشمانم.

-اولین بار که منو دید برخورد خوبی داشت نه مثل تو. من همیشه از برخورد اول ذاتشون رو تشخیص می‌دم.

لازم نمی‌دیدم برای چندمین بار عذرخواهی کنم، برخورد آن روز من عمدی نبود و مایا نمی‌خواست قبولش کند.

-اما یه بار به خاطر اینکه بره مسافرت خراب کرد، منم ازش ناراحت شدم چون به اون داروها خیلی نیاز داشتم.

بینشون دعوا شد و البرز باهاش بهم زد.

مکثی کرد و موهایش را از هر دو طرف پشت گوش انداخت. ذهنش سفر کرده بود به روزهایی که احتمالا ده ساله بود.

-رد اون روزا تو ذهنم کم‌رنگه اما یادمه از پانیذ ناراحت بودم و اون هرروز میومد التماسم می‌کرد و از دلم درآورد. طول کشید تا البرز ببخشدش و بعد هم فهمید پانیذ کیه کلا جدا شدن.

وقتش بود تیر خلاص را بزنم و سوالی که انقدر دیر به ذهنم رسیده بود را بپرسم.

-مگه نمی‌گین شهرتون کوچکه؟ اما البرز چطور نمی‌دونست پانیذ کیه؟

نگاه مایا گرد شد و در فکر فرورفت.

-اونا وقتی بهم زدن اینو به ما گفتن و منو مادری همیشه به البرز اعتماد داریم.

مایا تا همین‌جای قصه‌ی پانیذ و البرز را می‌دانست و من کنجکاوتر از همیشه راهی برای پیدا کردن این سوال نداشتم.

-رها...کجایی؟

با صدای کیانا که داشت اسمم را بلند و پشت سرهم صدا می‌زد سرم بالا آمد «چرا این سوال را از پانیذ نپرسیده بودم»؟

-کجایی رها؟ یه خبر برات دارم، البرز زنگ زد داره میاد و گفت عروسی طبق قرار قبلی برجاست.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۵

فرصت زیادی نداشتم، باید تمام سوال‌های بی‌جوابم را پشت سرم می‌گذاشتم و برمی‌گشتم. امروز و با گذشت زمان وقتی به آمدنم فکر می‌کردم پشیمان نیستم.

در شرایطی که گرفتار شده بودم چاره‌ای دیگری جز این آمدن نداشتم. فقط متاسفانه باهوش نبودم و به آدم‌ها اعتماد کردم.

استادی داشتم که همیشه می‌گفت هنرمندان به جای مغزشان از قلبشان کمک می‌گیرند و جای عقل این احساس است که برایشان تصمیم می‌گیرد.

برگه و خودکاری آوردم و با بغض و پستی لرزان شروع به نوشتن کردم. این رفتن برای من سخت بود اما شاید البرز را آرام می‌کرد. دختر زنی که ازش متنفر بود در بدبختی‌هایش غرق شده و احتمالا تاوان پس می‌داد.

«بابت رنجی که کشیدین معذرت می‌خوام»

بعد از اینکه نامه‌ی تا شده را در کتابخانه‌ش گذاشتم

وسایلم را برداشته و در نبود کاوه و کیانا با آژانس تماس گرفتم. بر می‌گشتم به شهرم و حقم را از شهره می‌گرفتم.

هرچه انیس و مادری ازم پرسیدند کجا می‌روم بهانه کردم اتفاق بدی برای نامادری‌ام افتاده و باید بروم. قول دادم تا فردا صبح برگردم.

قولی که از ته دل می‌خواستم عملی شود اما می‌دانستم شدنی نیست.

سوار ماشین که شدم دلشوره و استرس به جانم افتاد. ترس بود یا بی‌قراری...دلهره بود یا ناآرامی... هرچه بود تردید نبود. من به مسیر رفتنم ایمان دلشتم.

شهره بزرگترین باگ زندگی‌م بود که باید باهاش رو به رو می‌شدم.

همان روزی که رفتم و خانه‌ی ویران شده‌مان را دیدم باید مقابلش می‌ایستادم.

من هرگز با او مبارزه نکرده بودم در حالیکه او آماده‌ی سر به نیست کردن من بود.

-خانوم از آژانس بهتون گفتن باید کرایه‌ی دوسر بدین؟

-بله.

-چون من از بابل اومدم کرایه اونو باید بدین بعد هم برمیگردیم باز باید کرایه بدین.

-توضیح دادن بهم.

-بهرحال قانونه.

در تایید سری تکان دادم و سعی کردم بهش نگاه نکنم تا حرف نزد اما ول‌کنن نبود.

-اینجا آژانس نداره؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۶

-نمی‌دونم.

امیدوار بودم ادامه ندهد.

-الان دیگه همه جا اسنپه ما شهرستانیا امکانات نداریم. راستی خانم یه سوال...

ترجیح دادم نگاهش نکنم اما قصد کوتاه آمدن نداشت.

-شما مجردین یا متاهل؟

غافلگیر شدم از سوالش و دقیق‌تر نگاهش کردم. مرد مسنی بود با موهای کم پشت و چو گندمی، نگاه بدی هم نداشت با اینحال سوال بی‌ربطش عصبی‌م کرد.

-ممنون می‌شم به رانندگی‌تون ادامه بدین.

مذب گفت:

-قصد بی‌احترامی ندارم راستش یه پسر دارم نظامی...

میان کلامش پریدم.

-ادامه بدین زنگ میزنم آژاس شکایت می‌کنم. بابا نه من شما رو می‌شناسم نه شما من رو.

-می‌تونین آشنا شین. چون خوشگلی لحظه‌ی اول به دلم نشستین.

-من نه پدر دارم نه مادر، یه جورایی آواره‌ام. الان بگید به نظرتون مناسبم؟

متاسفم»ی گفت و جاده خیر شد با گذاشتن هندزفری درگوشم بحث را پایان دادم اما حرفش ذهنم را درگیر کرد.

من زیبا بودم؟ موهای سیاه و مشکی داشتم و پوست صورتم روشن بود. چشمان درشتم قهوه‌ای بودند و ابروهایم مشکی که اغلب پهن و کوتاه اصلاحشان می‌کردم.

بینی‌م فرم قشنگی داشت و درشت نبود، لب‌های گوشتی‌ام هم کمی کشیده بودند که به صورتم می‌آمدند. قدم متوسط بود و با وجود لاغر بودنم هیکلم متناسب بود.

مادرم همیشه می‌گفت امیدوارم بختت مثل خودت قشنگ شه و من هنوز مطمئن نبودم بخت قشنگی دارم! انگار سیاهی موهایم با بختم آمیخته شده و من دلخوش بودم به سپیدی‌ای که گذشت زمان قرار بود لابه لای موهایم قرار دهد.

با اشاره‌ی راننده هندزفری را برداشتم و آدرس خانه‌ی شراره را دادم.

خیلی زود ماشین مقابل خانه توقف کرد. حس غریبی داشتم که ترس در آن عجین شده بود. راننده قبل از پیاده شدن بابت حرف‌هایش عذرخواهی کرد و من با برداشتن وسایلم به سرعت خودم را به در خانه‌ی شراره رساندم.

استرسم را با چند نفس عمیق کم کردم و دست روی زنگ گذاشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۷

نگاهم خیره بود به بخاری که از فنجان نسکافه به هوا می‌رفت. شراره با ظرفی شکلات کنارم نشست.
خانه‌اش مثل چند باری که آمده بودم شیک و مرتب بود و چیدمان وسایل خبر از سلیقه‌ی صاحب‌خانه می‌داد.

-خوبی رها جان؟

-ممنونم.

موهای مجعد و رنگ شده‌اش را پشت گوش انداخت و با لبخند بهم نگاه کرد:

-فکر نمی‌گردم انقدر دل تنگت شم، خوب کردی برگشتی.

وهمزمان ظرف شکلات را سمتم گرفت:

-بردار عزیزم، طعم شکلاتاش عالیه.

شلاتی برداشتم و پرسیدم:

-شهره کی میاد؟

-میاد کم کم، راستی برمی‌گردی سرکارت دیگه؟ خودم رفتم برات سالن هم گرفتم سر همین کوچه که دیگه معطل نشی. از فردا برو سر کار.

شکلات را کامل داخل دهانم انداختم

-دیگه کار ناخن انجام نمی‌دم.

چشمانش را گرد کرد و غافلگیرانه به کنکاش در صورتم پرداخت تا مطمئن شود شوخی نمی‌کنم!

-چرا عزیزم.

-مچ دست و گردنم درد میکنه، به موادش هم آلرژی پیدا کردم و چشمام می‌سوزه. نمی‌توم دیگه اینکار و ادامه بدم.

-از کی عزیزم؟ چطوری؟

شوکه و هول شد و کمی این پا و آن پا کرد. احتمالا با وعده‌ی پول‌هایی که من به دست می‌آوردم شهره را راضی کرده بود.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه خب ولی درآمدتو می‌خوای از کجا بیاری؟

-از اجاره مغازه‌ی بابام.

رنگ شراره سرخ شده . به تته پته افتاده بود. زن محکم و حاضر جوابی که همیشه سراغ داشتم شکننده و دستپاچه به نظر می‌رسید.

-خودت می‌دونی شهره مغازه رو به عنوان مهریه گرفت.

-و همون موقع بابا تاکید کرد خونه واسه من، اما الان خونه‌ای در کار نیست.

با چشمانی ریز و مشکوک پرسید:

-دنبال چه هستی رها؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۸

-دنبال حقمم. وضعیتمو ببین. استقلال مالی ندارم.
دنبال یه جا می‌گردم که شبا راحت بخوابم. من رفتم چون خسته شده؟بودم اما دلم خوش بود یه جای این دنیا توی گوشه‌ی کوچکش خونه‌ی پدریم منتظرمه!

اما شهره چیکار کرد؟

خونه‌ی پدریم تنها یادگار روزایی که مادرم زنده بود رو فروخت؟ هنوزم باورم نمی‌شه انقدر بی‌رحمانه با من رفتار کرد.

شراره متاسف لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-ببین نمی‌خوام از خواهرم طرفداری کنم اما پدرت درسته تو رو خیلی دوست داشت و پدر خوبی بود، با توجه به تعریف بقیه هم همسر فوق‌العاده‌ای برای زن اولش اما برای شهره اون بدترین مرد دنیا بود.

شهره سال‌ها عذاب کشید. دل خوش بود بچه‌دار شه و خبر نداشت بابات عمل کرده که بچه‌دار نشه.

بدون اجازه‌ی شهره و در نهایت نامردی.

بدون تعصب پدرت رو قضاوت کن، اون در حق شهره ظلم کرد.

پدر مهربون تو، بدترین و بی‌رحم‌تربن مرد دنیا واسه شهره بود.

کاش پدرم وقتی پی برد به شهره علاقه‌ای ندارد ازش جدا می‌شد یا شهره وقتی فهمید پدرم هرگز بهش علاقه‌ای نخواهد داشت به ازدواجشان ادامه نمی‌داد. سنگینی بارکلامی واژه‌ی طلاق باعث شده آدم‌ها از آن گریزان شوند، تحمل اجباری و زخم‌هایی که روح یکی پس از دیگری برمی‌دارد و یا حتی خیانت نتیجه‌ی این اجبار مسخره است.

-چرا من باید تاوان بدم؟ چرا شهره انتقامشو از من گرفت؟ پدرم رفت و درد من و شهره رو نمی‌بینه! چرا شهره به من بدی می‌کرد؟ خونه‌ی پدریم واسه من اولین و آخرین پناهگاه بود اما شهره اونو ازم گرفت.

به خاطر ظلمی که در حق شعله شده و غم و دردی که کشیده ناراحتم اما چرا اون به من ظلم کرد. می‌تونست مقابلش ویسه و بگه ازت دلخورم نه اینکه الان به من نیش بزنه.

-تو ازامروز با شهره زندگی می‌کنی. بهش گفته بودم یه ساعت دیگه بیاد دنبالت که منو تو حرف بزنیم اما کافیه دیگه. منو تو میریم پیشش.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۷۹

همراه شراره و با هماهنگی به خانه‌ی شهره رفتیم.
هردو سلام علیک سردی با هم کردیم تا از همین الان مطمئن شویم بین منو هیچ چیزدرست نمی‌شود و محبت قرار نمی‌گیرد.

بعد از اینکه شهره به آشپزخانه رفت، فرصت کردم تااطراف را برای خودم تحلیل کنم. آپارتمان کوچک یک

اتاقه‌ای که شهره در آن ساکن بود زیادی دلگیر بود در مقابل خانه‌ی خودمان و صفایی نداشت. شهره به خاطر طمعش انتخاب بدی کرده بود.

-خب دختر فراری این مدت کجا بودی؟

با آمدن شهره به جمعمان نگاه از شراره گرفتم. شهره سینی چای را مقابل منو شراره گذاشت.

-حق نبود راهت بدم، یهو بی‌خبر گذاشتی رفتی!

در تک کلماتی که به زبان می‌آورد طعنه و کنایه موج می‌زد.

-برا تو که بد نشد، یهو بی‌خبر خونه رو فروختی.

-خونه‌ی خودم بود.

نگاهی به شراره که داشت با اشاره‌ی چشم و ابرو خواهرش را دعوت به آرامش و سکوت می‌کرد انداختم.

-من وکیل گرفتم و اون گفت براحتی می‌تونه ثابت کنه امضای بابا رو جلع کردی!

مطمئنا شراره قبلا بهش هشدار داده بود با اینحال باز هم بهم ریخت.

-چرا چرت و پرت می‌گی.

-از اولشم بهت شک داشتم اما فکر نمی‌کردم بشه ثابت کرد. با وکیل حرف زدم بهم تضمین داد ثابت می‌کنه.

شهره با کینه و غضب چشم دوخت بهم.

-تو پول وکیل داری؟

-بله. من نامزد کردم و اتفاقا خیلی‌م پولداره.

دروغ و راست را قاطی کرده بود؟ تا از شهره اعتراف بگیرم. در حقیقت من با هیچ وکیلی مشورت نکرده و نامزد قلابی‌م هم در حال حاضر تکلیفش با خودش هم معلوم نبود.

-آفرین بهت نمیومد انقدر زرنگ باشی.

-کجاییه؟

با سوال شراره نفس آرام کشیدم.

-هم ولایتی مامانمه، سپیددره.

هر دو شگفت زده نگاهم کردند.

-پس بالاخره با خونواده‌ی مادریت آشتی کردی؟ قبول کردن قاتل دخترشون رو ببخشن؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۰

حرف‌هایم صادقانه نبود و باید زیرکانه از دادن اطلاعات بیشتر سر باز می‌زدم.

-این مسائل فکر کنم به خودم مربوطه.

-پس الان اومدی که نشونشون بدی خونه زندگی داری و از زیر بته در نیومدی.

تند برگشتم سمت شراره. هر چقدر من کوتاه می‌آمدم شهره دست بردار نبود و می‌خواست به نوعی آچمزم کند.

-من سعی می‌کنم مودبانه جواب بدم، با وجود دلخوریم بازم توهین نکردم. ناسلامتی خونه‌ی پدر و مادرمو فروختی! هنوز وسایل مادرم تو اون خونه بود بازم کوتاه اومدم اما حداقل بیا واسه یه بارم که شد بعد از مرگ بابا به هم احترام بذاریم.

پیروزمندانه نگاهم کرد:

-تو الان به من نیاز داری.

-ازت شکایت کنم چند سال زندانی، وکیلم خیلی حرفه‌ایه. تو زندگیش حتی یه پرونده‌ی شکست خورده هم نداشته. خیلی‌ام آدم گنده‌ایه.

گیر دادنشان به کاوه کارم را خراب می‌کرد، مجبور شدم به خاطر فرضیه‌ی وکیل خیالی از نامزدی‌ام هم بگویم.

-دیگه بحث و تموم کنید. یه سری جدل و اشتباهات داشتین که هردو پشمونید الانم با هم آشتی کنید مثل دوتا همخونه.

-من سهمم رو می‌خوام.

شهره قرمز شد و خواسن بلند شود اما شراره با گرفتن مچ دستش مانع شد.

-قبوله. نگفتی نامزدت کیه؟ ما می‌شناسیمش؟

-برادر دوستم.

-کدوم دوستت؟

نگاه سنگینم روی شهره مکث کرد، او دوستان مرا نمی‌شناخت و در این مورد کاری به کارم نداشت. شراره حرفم را از نگاهم خوند:

-خب دیگه حله، الان می‌رم از یخچال شیرینی میارم.

-سهمم رو کی میدین؟

مخاطبم شهره بود اما شراره جواب داد:

-هر ماه اجاره‌ی مغازه رو بهت میده و نصف پول فروش اون خونه، اوکیه؟

در تایید سری تکان دادم و ادامه داد.

-فقط مشکلی که هست شهره اون پول رو سرمایه‌گذاری یکساله کرده. یه قرار داد می‌بندیم حتی سهمت از سود اون سرمایه‌گذاری هم نصیبت شه. چک و سفته یا هر چیز دیگه‌ای لازمه میارم. می‌تونیم حتی یه توافق نامه بنویسیم و ببریم محضر امضاش کنیم.

بادم خوابید و مردد لب زدم:

-کِی؟

-یک سال دیگه سهمت نقد میشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۱

تمام طول روز مثل یک تیک عصبی مدام به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه می‌کردم. برای منی که خودم از آن عمارت و آدم‌هایش کنده بودم این رفتار عجیب بود. اما عجیب‌تر زنگ نزدن اهالی آن خانه بود. انگار من اصلا وجود نداشتم.

-پیامک اومد؟

با صدای شهره چشم از گوشی‌ام گرفتم، مثل گذشته به خودش می‌رسید و شیک پوش بود، تنها نکته‌ی مثبتی که داشت همین مرتب بودنش بود.

-پیامک؟!

-برات واریز زدم؟ ماهی ده پول اجاره‌ست و پنج برات زدم.

همان موقع گوشی در دستم لرزید و پیامک واریز را دیدم.

-خوبه.

چپ چپ نگاهم کرد، لابد انتظار تشکر داشت. محل ندادم.

-ببین هرکی واسه خودش باید مواد غذایی بخره و درست کنه. سهمتو که بردی دیگه دلیل نداره پول مفت خرج تو یکی کنم چون نمی‌خوام ته زحمتام بشه قدرنشناسی تو و در نهایت متهمم کنی برات کاری کردم.

پوزخندی تحویلش دادم و چون حوصله‌ی بحث نداشتم فقط گفتم:

-حله.

کمی نگاهم کرد و بالاخره طاقت نیاورد:

-واقعا می‌خوای کار نکنی؟

-می‌خوام نقاشی بکشم، کاری که از اول دوستش داشتم.

-اون که پولی توش نیست.

-دنبال پول نیستم.

اخمی کرد و چند قدمی به سمت اتاقش برداشت اما دوباره به عقب برگشت.

-نامزدتو دعوت کن بیاد اینجا، بذار با هم آشنا شیم. قول می‌دم برات کم نذارم.

- توافق کردیم به هم کاری نداشتیم رو توافقت بمون.

شگفت زده نگاهم کرد. احتمالا باورش نمی‌شد دختری که مقابلش ایستاده حاضر جوابی کردن هم بلد باشد.

چشم غره‌ای بهم رفت و با یک اخم غلیظ وارد اتاقش شد. نگاه از در بسته‌اتاق گرفتم و دوباره به گوشی‌ام چشم دوختم. عجیب بود که کاوه و کیانا هم زنگ

نمی‌زدند و خبری نمی‌گرفتند و دل من در این شرایط حتی بیشتر از قبل نگران البرز بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۲

به بازار رفتم و تمام وسایل مورد نیازم و همچین لوازم که برای نقاشی لازم بود را خردم. قرار بود نقشه‌ی یک قالی سنتی را با استفاده از هنر تذهیب طراحی کنم و احتمالا به خاطر تازه‌کار بودنم مبلغ خوبی دریافت نمی‌کرد اما برای شروع خوب بود تا روزی که اسمی پیدا کنم.

کاغذ مخصوص و رنگ خریدم و یک دست لباس بیرون و یک دست لباس خانگی. مقدار کمی هم لوازم خوراکی.

خیلی وقت بود برای خودم خریدی انجام نداده بودم. انگار وارد دنیای جدیدی شدهبودم که دلم می‌خواست کمی هم خودم را ببینم و به خودم اهمیت بدم.

کارم که تمام شد برای شام خودم را به رستوران دعوت کردم.

دلم می‌خواست کمی از رهای گذشته فاصله بگیرم و برای دلم زندگی کنم.

در آخرین قدم یک ظرف بزرگ پاستیل خریدم و به خانه برگشتم.

خانه شلوغ بود و احتمالا شهره عمدا این مهمانی را ترتیب داده تا مرا به دوستانه‌ش نشان دهد. تا به حقم برسم ناچار بودم شرایط را تحمل کنم. لبخندی زورکی زدم و دوستانش ازم خواستند کنارشان بنشینم.

اولین سوال را آمنه یار غار شهره از پرسید. از همان بچگی ازش خوشم نمی‌آمد. زن فضولی بود که همه جوره حق را به شهره می‌داد.

-به سلامتی نامزد کردی؟

لبخند مصنوعی‌ام را حفظ کردم:

-بله.

-مبارکه، اسمش چیه؟ چیکاره‌ست؟

نگاهی به شهره که کنجکاو خیره‌مان شده بود انداختم و اینبار لبخندی واقعی زدم:

-اسمشو بگم شما می‌شناسیدش یا قراره واسه‌م برین تحقیقات؟

به وضوح جا خورد و چشم گرد کرد، دستپاچه دستانش از از هم جدا کرد:

-سوالم دوستانه بود عزیزم.

-نه مخاطبمین نه جزو دوستانم، دلیلی واسه نگرانی نیست عزیزم؟

عزیزم را عمدا کشیدم.

مانده بود چه جوابی بدهد که شهره مداخله کرد:

-قبلا انقدر زبون دراز نبوده، معلومه نامزدت البته اگه وجود خارجی داشته باشه بد ادبت کرده.

داشت می‌مرد از روزهای نبودنم بفهمد و من از اینکه اینطور درگیرم شده بود لذت می‌بردم.

-به وقتش نامزدمو کامل معرفی می‌کنم، الانم ترجیح می‌دم برم اتاق شهره تا شما برین. جمعتون جذابیتی برام نداره. نه هم سن و سال همیم و نه مثل هم فکر می‌کنیم.

تند بلند شدم و بی حرف دیگری به اتاق شهره رفتم. آپارتمان یک اتاقه‌اش یکی دیگر از عذاب‌های من در همخانگی با او بود.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۳

کاغذ شطرنجی مخصوص نقشه‌کشی را روی زمین پهن کردم و اولین خط را کشیدم. با وجود اینکه هنرتذهیب و نقشه‌کشی هم از دنیای دیجیتال در امان

نبود و این روزها نقشه‌ها کامپیوتری طراحی می‌شدند اما همچنان افرادی مثل حاج ابراهیم مددی بودند که فقط طرح‌هایی که با دست می‌کشید را قبول داشتند و در کارگاهشان قالی‌ها به روش کاملا سنتی و با بافنده‌های قدیمی‌اش بافته می‌شد. زنانی که خط دست را بلد بودند بخوانند.

آخرین نگاهم را به صفحه‌ی گوشی‌م انداختم، حتی پیامک تبلبغاتی هم نداشتم. با چند نفس کوتاه و سایلنت کردن گوشی تمام تمرکزم را روی کارم گذاشتم. نباید حتی کوچکترین اشتباهی می‌کردم.

با وصل کردن خطوط به هم و پدیدار شدن اشکال حالم خوب شده و احساس بهتری کردم. لحظه شماری می‌کردم طرح تمام شود و رنگ کردن را شروع کنم. رنگ‌ها روح نقاشی بودند تا زنده شوند.

-ببین من دارم میرم بیرون، برگشتم هال انقدرشلوغ پلوغ نباشه.

با صدای شهره سر بلند کردم. آماده بود و داشت کیفش را روی شانه‌اش مرتب می‌کرد.

نگاهی به اطرافم انداختم، فعلا دورم مرتب بود و وقتی به مرحله‌ی رنگ زدن می‌رسیدم قطعا همه‌جا را بهم می‌ریختم و حتی احتمال داشت فرش‌هایش را هم اشتباها رنگ کنم!

-چیکار کنم اتاق شخصی که ندارم.

درفکر فرورفت و همزمان به گوشه گوشه‌ی خانه نگاهی انداخت.

-ببین من به خاطر میگرنم فقط باید تو اتاق خودم بخوابم اما توام حق داری.

ابرونایم بالا پریدند و او متفکرانه با چشمانش خانه را رصد کرد و در نقطه‌ای ثابت ماند.

-می‌تونی بری روبالکن، میز و صندلی برات میذارم.

در ذهنم ستاره‌ها روشن شدند اما سعی کردم خودم را خوشحال نشان ندهم.

-باید روش فکر کنم.

-بالکن تمیزه، میز و صندلی چیدم و هربار دلم می‌گیره میرم اونجا. صاحبخونه گل و گیاهاشو نگه داشته ازم خواست مراقبشون باشم. خیلی‌م دلبازه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۴

-گفتم که روش فکر می‌کنم.

اخمی کرد و با دلخوری گفت:

-این اداها چیه جدیدا پیدا کردی؟ خوبه میدونم اصل و نصبت چیه؟ واسه من دم درآورده!

تند و عصبی برگشتم سمتش:

-قرار بود کاری بهم نداشته باشیم.چند ماهه دیگه سهمو گرفتم خودم میرم دنبال زندگیم.

دهان کج کرد و با گفتن امیدوارمی به سمت در رفت اما دوباره برگشت.

-رها...

منتظر نگاهش کردم تا حرفش را بزند.

-من و تو قراره چند ماه با هم زندگی کنیم اما هردومون با این همه نفرتی که از هم داریم فقط باعث عذاب همیم.

نمی‌گم بیا گذشته رو فراموش کنیم چون من و تو هردو درد کشیدیم و دردها جاشون هست.

بیا به گذشته فکر نکنیم و چند روز که کنار همیم رو با آرامش بگذرونیم.

به عمق حرف‌هایش که فکر کردم پر بیراه هم نمی‌گفت. باید عذاب این تحمل اجباری را کم می‌کردیم.

-قبوله.

لبخندی تحویلم داد و بعد از مکثی گفت:

-شام و ناهارتم با من البته به شرط اینکه هرچی پختم غر نزنی.

پیشنهاد سخاتمندانه‌اش را قبول کردم و همین که رفت نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام رابگیرم و بلافاصله سمت بالکن رفتم.

در سومین روز اقامتم برای اولین بار بود این قسمت از خانه رامی‌دیدم. دور تا دور بالکن را مثل باغچه درست کرده بودند و انواع گل‌ها و گیاهان را کاشته بودند.

یک میز و دوصندلی فرفورژه‌ی سفید رنگ هم بود و کنار یکی از صندلی‌ها هیلتر برقی قرار داشت. دور تا دور بالکن هم از سقف با شیشه پوشیده شده بود.

نمای بیرون با اینکه به آپارتمان‌های بلند و کوتاه ختم می‌شد اما دلگیر نبود. سرذوق آمدم و بعد از مدت‌ها یک لبخند واقعی روی لبم نشست.

از سر شوق روی یکی از صندلی‌ها خیره شدم و به گل‌های که به نظر می‌رسید خاکشان تازه عوض شده و آب خورده‌اند خیره شدم.

دوباره یاد عمارت معتمد افتادم و آدم‌هایش.

البرز هنوز هم به درخت انار مادرم رسیدگی می‌کرد؟

احتمالا درخت انار را هم مثل من فراموش کرده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۶

با دیدن اسم ساره روی گوشی‌ام شوکه شدم و کمی طول کشید تا مغزم به دستانم فرمان پاسخ دادن بدهد.
تماس که برقرار شد هزاران سوال در سرم چرخید اما صبر کردم او شروع کند:

-کجایی رها؟ شنیدم رفتی شهرتون!

نفسی کشیدم تا از شدت هیجانم کم کنم.

-آره.

-حالت خوب نیست؟ سرد جواب می‌دیدی؟

سوال‌های توی مغزم قدرت تحلیل را ازم گرفته بودند، سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم.

-غافلگیر شدم، تو خوبی؟ چه خبر از اون‌ورا؟

-خبری نیست؟ کاوه و کیانا ازت دلخور بودن گفتن بی‌خبر رفتی.

-خب یه زنگ می‌زدن.

-والا چی بگم.

جای گله نبود و این بیچاره هم ربط نداشت. سعی کردم نقاب شادی به چهره بزنم.

-خودت چیکار می‌کنی با مهرداد؟ خوش می‌گذره دونفره.

آهی عمیق و از ته دل کشید.

-بی‌خبرم ازش. چند روز پیش خبر دادن دارن میان. منم به هوای دیدنش رفتم خونه‌ی دایی که رفع دلتنگی کنم. تازه رسیده بودن که پانیذ سر و کله‌ش پیدا شد.

باز بینشون با البرز بحث و دعوا شد.

نفسی کشید و ادامه داد:

-این وسط نمیدونم چی درمورد گفت که البرز ساکت شد و با هم رفتن تو اتاق.

قلبم تند تند می‌زد و تمام وجودم گوش شده بود تا حرفش را تمام کند.

-خب...

-نمی‌دونم چی گفت البرز قیامت کرد، انقدر بهش حرف زد و بعدش با عجله اومد بیرون و مهرداد گفت جمع کن بریم.

هرچی توضیح خواستیم دوتاشون حرفی نزدن و رفتن.

احتمالا می‌دادم پانیذ از هویت من گفته و البرز را بهم ریخته است اما اینکه به کجا رفته بود را نمی‌فهمیدم.

-الان از مهرداد خبر داری؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۶

-آره باهاش حرف می‌زنم.

-خب چیزی نگفت؟

-والا خیلی در مورد پانیذ و حرف‌هایی که به البرز زده کنجکاوی کردم اما حاضر نشد بگه.

-نگفت کی میان؟

-گفت مشخص نیست.

دلم می‌خواست تلفن را قطع کنم و زمان را به فکر کردن سپری کنم اما گناه این دختر چه بود که مرا برای درد و دل انتخاب کرده بود؟

-رها...

-جانم.

بعد از کمی من من کردن گفت:

-به نظرت کی به مامانم بگم؟

می‌توانستم چهره‌اش را تصور کنم، در حالیکه چتری‌هایش چشمانش را پوشانده بود باز هم خجالت می‌کشید و با سری پایین و گونه‌هایی سرخ و ملتهب منتظر نشسته بود.

-هر وقت که بتونی از عشقت دفاع کنی. جا نزنی و محکم مقابل مامانت بایستی.

به نظرت الان انقدر قوی هستی و به عشقت باور داری که واسه‌ش بجنگی؟

صدای نفس‌های تند و بلندش به گوش می‌رسید. فکرش کاملا درگیر شده بود.

- نمی‌خواد به من جواب بدی، برو تو خلوتت و خوب فکر کن. همه‌ی جوناب و بسنج، همه غلط و درستا رو از هم سوا کن و با خودت رو است باش و بهترین تصمیم و بگیر.

-ممنون. حق با توئه.

خداحافظی که کردیم تلفن در دست سمت بالکن رفتم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم. در حالیکه خیره شده بودم به انبوه دیش‌های رو سقف آپارتمان‌ها ذهنم درگیر شد.

البرز کجا رفته؟ به دنبال من که نیامده بود والا پیدایم می‌کرد.

با انگشت شست و اشاره دو گوشه‌ی چشمم را مالشی دادم و کمی بعد کل چشمانم به خارش افتاد.

برای فارغ شدن از هر فکر و خیالی صلاح دیدم به باقی طرح نقشه‌ی قالی را بکشم.

دستم کند بود و تلف کردن وقت فقط کارم را به عقب می‌انداخت.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۷

تلاش شبانه روزی‌م نتیجه داد و نصف طرح را کامل کردم. نتیجه‌ی کار نصفه‌ام بسیار زیبا بود و ذوق داشتم زودتر کامل شود تا به مرحله‌ی زنگ‌آمیزی برسم.

شهره مثل چند روز قبل برایم بستنی آورد. این زن هیچ‌وقت نفهمیده بود از بستنی نفرت دارم و روم

نمی‌شد بهش بگویم این خوراکی شیرین و خوشمزه برایم طعم زهرمار می‌دهد.

تلاش کردم تا رفتن شهره حالم را کنترل کند. همین که رفت بستنی را مثل دفعات قبل پای گلدان خالی کردم.

سخت مشغول کار بودم که شهره آمد و اینبار برایم آبمیوه آورد. با تشکر ازش ضمن کار مشغول صحبت شدیم.

روزها به همین منوال در حال سپری شدن بود که یک روز صبح با حس بدی از خواب بیدار شدم. چشمانم می‌سوخت و اشیاه را دوتایی می‌دید.

بلند شدم و برای خودم قهوه درست کردم و قرصی خوردم. اما کدیین هم از درد عضلاتم کم نکرد.

شهره که آمد با دیدن وضعیتم نگران شد.

-رها چته؟

نگران از وضعیت پیش آمده نگاهی به سر تا پایم انداختم.

-بدنم درد می‌کنه و چشمام خوب نمی‌بینن.

نزدیک آمد و در حرکاتم دقیق شد.

-پاشو بریم دکتر.

موهای ریخته شده روی سر و صورتم را کنار زدم و با بی‌حالی گفتم:

-بخوابم خوب می‌شم، از نخوابی و استرسه.

اما شهره دست بردار نبود و با نگرانی یک دستم را گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی‌ام قرار داد:

-رهاجان رنگ به روت نیست، خودتو ببینی وحشت می‌کنی نمی‌تونم اجازه بدم تو این وضعیت بمونی، اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟

ظاهرا نگران بود و در تلاش تا متقاعدم کند به دکتر برویم و من بالاخره تسلیمش شدم. آژانس خبر کرد و در تمام مدت پا به پایم قدم برداشت و مثل عصای زیربغل عمل می‌کرد.

دکتر بعد از معاینه احتمال ویروس داد و باگرفتن داروها به خانه برگشتیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۸

شهره با رفتار و مهربانی‌ش مرا شرمنده‌ی خودش کرد. بلندض شدن و نشستن برایم سخت بود و او هربار کمکم می‌کرد. تمام طول روز در خانه و به مراقبت از من می‌پرداخت. هردویمان از اینکه بهبودی در من حاصل نمی‌شود شگفت‌زده بودیم.

-شهره من خیلی نگرانم، می‌ترسم دیگه خوب نشم.

دست از کار کشید و کنارم نشست.

-این چه حرفیه عزیزم، مگه نشینیدی دکتر چی گفت. ویروس جدیده باید زمانش بگذره.

به معنی آره سرم را به سختی تکان دادم.

-الان چایی برات میارم، گرمه برات خوبه.

تشکر کردم و او تند سمت آشپزخانه رفت.

-شهره.

متوقف شد و با لبخندی به سمتم چرخید

-جانم.

-خیلی ممنون بابت این مدت. هم احساس شرمندگی دارم از اینکه تو کنارمی خوشحالم.

-هردومون اشتباهاتی کردیم، هردومون الان بزرگ و عاقلیم.

لبخندی زدم و با حس بهتری خوابیدم. صبح که بیدار شدم صبحانه آماده بود.

بعد از خوردن صبحانه با کمک شهره وسایلم را به بالکن منتقل کردم و روی صندلی نشستم.

دست‌هه و پاهایم امروز از دیروز ضعیف‌تر بود و عضلاتم درد می‌کرد.

با این‌حال می‌خواستم نقشه را تمام کنم هرچند چشمانم هم درست نمی‌دید.

مداد را در دست گرفتم.

-خوبی؟

سرم سمت شهره چرخید، خداروشکر دیدم بد نبود. حتی از دیروز بهتر شده!

-ببین من میخوام برم بیرون اما زود برمی‌گردم چو دل نگرانتم به همسایه هم می‌سپرم که بهت سر بزنه.

شهره که رفت کارم را شروع کردم. مجبور بودم هربار به چشم‌ها و دست‌هایم استراحت بدهم، حس و حال طرح زدن حالم را خوب می‌کرد اما امروز و با دردی که می‌کشیدم کار برایم سخت بود. یک آن چشمم سیاهی رفت.

دست به لبه‌ی میز گرفتم و بلند شدم. حس ترس داشتم و قلبم تند می‌زد. بهتر بود به داخل خانه برمی‌گشتم.

دستم که به دستگیره‌ی در خورد نفس راحتی کشیدم و بلافاصله تلاش کردم در را باز کنم اما در قفل بود و تلاش‌هایم بی‌نتیجه.

وحشت زده به اطراف نگاه کردم. چشمانم لحظه‌ای می‌دید و دوباره تار می‌شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۸۹

پلک چشمانم را چند بار باز و بسته کردم با بهترشدنش به سمت میز برگشتم تا گوشی‌ام را بردارم همان موقع در بالکن باز شد و سرضرب به عقب چرخیدم:

-شهره تویی؟

اما چشم در چشم شدم با مرد قوی هیکلی که بی‌حرف داشت به سمتم می‌آمد.

صدای محکم و سنگین قدم‌هایش وحشت به جانم انداخت و صورت نقاب زده‌اش نفسم را بند آورد..

-تو کی هستی؟

قلبم داشت از شدت ترس می‌ایستاد و زبانم لکنت گرفته بود.

-تو چطور می‌بینی؟

سوالش بیشتر شوکه‌ام کرد. اینجا چه خبر بود؟

داد زدم:

-شهره، شهره کجایی؟

می‌دانستم شهره بیرون رفته و فریادهای من راه به جایی ندارد. با اینحال تنها کسی که می‌شناختم او بود. اینبار بلندتر اسمش را صدا زدم:

-کسی خونه نیست؟ شهره تو کجایی؟

-کم داد بزن، کسی اینجا نیست خودتو خسته نکن.

-تو کی هستی؟

-تو چطور حالت خوبه؟ الان نباید رو به مرگ باشی؟

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم:

-منو میشناسی؟

گریه‌م گرفته بود و نمی‌توانستم کاری کنم. مرد به سمتم خیز بلندی برداشت و مچ دستم را گرفت. فشاری که به دستانم وارد می‌کرد اشکم را درآورده بود.

-فقط می‌دونم قرار بود انقدر حالت بد باشه که با یه پخ من خودتو از شیشه‌های بالکن پرت کنی پایین.

تقلا کردم:

-ولم کن. منو اشتباه گرفتی.

پوزخندی زد و با دستش سینه‌ام را گرفت.

-دختر قشنگی هستی.

نگاه هیزش چندش‌آور بود و حرکت دستانش روی تنم از مرگ هم دردناک‌تر بود. یاد مادرم افتادم چقدر دردناک تجربه‌ی تجاوز و در این شرایط مرگ را ترجیح می‌دادم.

-نترس، بهم گفتن فقط کارتو تموم کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۰

دستانم را محکم‌تر گرفت. تمام توانم را جمع کردم و گاز حکمی از دستانش گرفتم، غافلگیر شده و انتظارش را نداشت از فرصت استفاده کردم و با چنگ زدن گوشی‌ام از آپارتمان بیرون پریدم.

قلبم مثل گنجشک خیس شده در باران تند تند و می‌زد وقفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد.

دست و پاهایم سست بودند. بدنم می‌لرزید و چشمانم درد می‌کرد با این حال در وجودم قدرتی را حس

می‌کردم که هیچ کس نمی‌توانست متوقفم کند و با همان قدرت شروع به فرار کردم.

تا رسیدن به کلانتری دویدم و وقتی مطمئن شدم به جای امنی رسیدم ایستادم.

هنوز پاهایم می‌لرزید و نفس نفس می‌زدم.

خم شده و با تکیه به زانوانم آنقدر تند و محکم نفس نفس زدم تا قلبم آرام شود.

نگاهی به اطراف انداختم و نبودن مرد خیالم را تا حدی آرام کرد.

الان باید چه می‌کردم؟ اگر از پلیس کمک می‌گرفتم و مرا دوباره نزد شهره می‌بردند چه؟

احساس بدی دلشتم. به همه مشکوک بودم و در این شرایط نمی‌توانستم از شهره یاشراره کمک بگیرم.

تنها کس که به ذهنم می‌رسید البرز بود. با دست لرزانم شماره‌ش را گرفتم و دراولین بوق تماس برقرار شد.

با صدایی لرزان و میان هق زدنم گفتم:

-سلام می‌شه بیاین اینجا؟

بوق ممتد گوشی ناامید و دلشکسته‌ام کرد اما قبل از اینکه کاری کنم گوشی‌ام زنگ خورد. البرز بود! بدون تعلل جواب دادم:

-تو کجایی؟چی شده؟

-حالم خوب نیست.

-لوکیشن بفرست خب، من میام.

لوکیشن را که فرستادم دوباره زنگ زد، احمقانه بود اما دل نگرانی‌هایم قوت قلبم شده بود.

-بگو چی شده؟

مختصری از اتفاقات را توضیح دادم.

-برو کلانتری، بگو نامزدم میاد دنبالم باشه، یادت نره‌ها، خودسر بازی و سرتق بازی در نمیاری.

عین بچه‌ی آدم کاری که گفتم و بکن.

لحنش حالا دستوری و عصبی بود. چشمی گفتم و قبل از قطع کردن گفت:

-من سه الی چهارساعت دیگه اونجام. به هیچ عنوان سمت خونه‌ی شهره نرو. پلیسم اجبارت کرد بگو بهش مشکوکی.

-اون‌وقت میگه بهم تهمت زدی و برام دردسر می‌شه.

-پای من رها...تو نگران باش. جز شهره از هیچکس و هیچ چیز دیگه‌ای نترس.

تماس را قطع کردم و بلافاصله سمت کلانتری رفتم. به عنوات شاکی توضیح مختصری دادم و ازشان خواسم تا آمدن البرز آنجا بمانم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۱

دیوارهای سبز و محیط پرترج و مر کلانتری به اضطراب و تشویشم اضافه کرد. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

افسر پلیس با خودکارش روی میز ضرب گرفته و داشت روی اعصابم می‌رفت، احساس می‌کردم قصد بازی دادنم را دارد و در رفتارش نوعی تمسخر وجود داشت. برای فرار از ترسم با نوک ناخن به جان کف دستم افتادم.

-پس گفتی به محض بیرون رفتن نامادریت دزد اومده.

سرم را در تایید حرفش تکان داد.

-ببین احتمالا دزد نمی‌دونسته کس دیگه‌ای داخل خونه‌ست اومده سر وقت یه خونه‌ی خالی.

-اما مستقیم اومد سراغ من، از اینکه می‌دید من خونه تعجب کرد. احتمال می‌داد من مسموم شده باشم.

فکر می‌کنم نامادریم داخل بستنی‌ها چیزی می‌ریخته.

افسر باافسوس سرش را تکان داد:

-اگه اینجوری بود که الان حالت خوب نبود!

-اما من بستنیارو نخوردم.

خشم نهفته‌اش را با یک نفس بلند خالی کرد. جایمان عوض شده و او از من عصبی بود!

-تو که گفتی دیروز حالت بد شده.

-چون آبمیوه خوردم. روز قبلش و دیروز بهم آبمیو داد

-چرا از همون اول نمی‌ریخته تو آبمیوه؟

کلافه شده بودم صحبت کردن با این مرد حتی از آب در هاون کوبیدن هم بیهوده‌تر بود.

-چون نمی‌دونسته من بستنی دوست ندارم.

-ببین خانم محترم، حرفات انقدر ضدو نقیضه و انقدر تناقض تو تک تک حرفات هست که آدم شک می‌کنه روان سالمی داشته باشی.

-من اینجا به عنوان شاکی حاضر شدم احتمالا وظیفه‌ی شما این نیست شکایت منو ثبت کنید؟

داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا مرا بدون شکایت راهی کند.

-ببین خانم من الان شکایتت رو ثبت کنم شما بدون دلیل و مدرک نمی‌تونی چیزی رو ثابت کنی. اون‌وقت چی می‌شه جای شاکی و متهم عوض می‌شه.

-این مشکل منه! شما چرا جوش می‌زنید؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۲

ابتدا جاخورد اما به سرعت به حالت قبلش بازگشت.
دستی به ته ریش کوتاه و مرتبش کشید و با یک مکث سرش را جلو آورد:

-ببین دخترم اصلا به نفعت نیست شکایت کنی.
همین‌جا پرونده رو می‌بندم توام برو دنبال زندگیت.

لحنش مهربان شده بود. اینبار نوبت من بود پوزخند بزنم.

-ولی من شکایت دارم، تهش میگه تهمت زدم و اون شاکی می‌شه.

مرد کفری شد:

-باشه عواقبش با خودت.

شکایت نامه را که نوشتم به ساعتم نگاهی انداختم. هنوز زمان زیادی تا آمدن البرز مانده بود.

روی یکی از صندلی‌های داخل کلانتری نشستم و با گوشی‌ام سرگرم شدم. افکار و احساسم منفی بودند و زمانم برایم کند می‌گذشت.

-خانم ارژنگ...

با صدای مرد سرم بالا آمد.

-سروان رضایی گفتن برین اتاقشون.

یکی از هندزفری‌های گوشم را درآوردم وبه اتاق افسر برگشتم. افسر برگه‌ای را رو به رویم قرار داد:

-شکایت‌نامه‌تون رو تنظیم کردم زیرشو امضا کنید.

دستم به سمت خودکار نرفته بود که درباز شد و شهره وارد شد. با دیدنش حالم بهم ریخت و ذهن پریشانم به گذشته عقب گرد کرد.

مدت‌ها بود دچار این ترومای ترسناک نمی‌شدم. انگار عمارت معتمدها و البرز آرامشی داشتند درست مانند صدای مادرم.

هرلحظه داشت حالم بیشتر بهم می‌خورد. صورتم انگار دوباره سیلی خورده و خاطرات گذشته زنده شدند.

چشمانم سیاهی می‌رفت و همه جا تیره و تار بود. به سختی صدای مادرم را پلی کردم و خوش شانس بودم یکی از هندزفری‌ها هنوز در گوشم بود.

با صدایش مثل همیشه آرامش به جانم تزریق شد.

-خوبی رهاجان؟ چه اتفاقی افتاده؟ پلیسا می‌گن به خونه‌مون دزد زده! خودت خوبی؟

لحن نگران و سوالات دغدغه‌مندش بعد دیری از شخصیتش را به نمایش گذاشته بود.

-خداروشکر سروان رضایی ازاقوام بود و بهم خبر داد تو چه مصیبتی سرت اومده.

نگاه تیزو تندم به سمت افسرپلیس چرخید. بی‌اهمیت به هردوی ما مشغول یادداشت برداری بود.

-پس لابد بهت خبرداده ازت شکایت کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۳

-طبیعیش اینه باید از دستت عصبانی باشم اما واقعا می‌خوام درکت کنم. تو حال و روحیه‌ت خوب نیست.

-من خیلی‌ام حالم خوبه.

-رها دارم باهات راه میام والا به جرم تهمت ازت شکایت می کنم. منو باش با اینکه به خارج از شهر رفته بودم به خاطر تو برگشتم..

-شکایت کنید اما قبل از شما من از افسرتون شاکی میشم که چون فامیله، قانون رو زیر پا میذاره.

افسر با اخم نگاهم کرد.

-دعوای خانوادگی‌تون رو بهتره ببرین بیرون، بعدش هرکی خواست از هرکی شوایتکنه حتی من.

اینجا هزارتا متهم و شاک منتظرن. ما نمی‌تونیم علاف شما باشیم.

-شما جفت پا پریدین وسط مشکلمون و دعوای خانوادگی‌مون و حالا تذگر فرمالیته میدین،

-عجب، پس همه‌ی پرونده‌هاتون رو اینجوری حل می‌کنید! اصلا به این فکر کردین من ممکنه کنار این آدم امنیت جانی نداشته باشم؟ یک درصد بذارین واسه اینکه حرفام راست باشه.

هنوز هم دست از حمایت و توجیهه برنمی‌داست.

-من شهره خانم می‌شناسم ومی‌دونم درغگو نیستن.

صدایم ناخودآگاه بالا رفت...

-کاش کمی هم قانون می‌شناختین. واقعا براتون متاسفم.

با عصبانیت و بدون توجه به هردونفرشان از اتاق خارج شدم. شهره پشت سرم راه افتاد.

همین که به در ورودی رسیدم ایستادم.

نگاهی به ساعتم انداختم و طبق آنچه البرز گفته تا کمتر از نیم‌ساعت دیگر می‌رسید.

-سوار شو رها، باید حرف بزنیم.

-من با تو قبرستاتم نمیام.

-تو مجبوری؟ تا چندروز می‌خوای ینجا بمونی؟ تو؟این کلانتری هیچ‌کس باورت نمیکنه.

-من می‌خوام فعلا زنده بموتم.

-بفهم نمی‌خوام بلایی سرت بیارم.

-میشه نقش بازی نکنی؟

-می‌برمت پیش روانشناس، حتما درکت می‌کنه. تو شرایط سختی پشت سر گذاشتی.

نزدیکم آمد و یک لحظه دیدم دستش را دزید. کجکاو شدم بفهمم چه چیزی را پنهان میکند.

یک لحظه سر سرنگ را دیدم و تنم را به سرعت عقب کشیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۴

من هنوز نیاز داشتم به خریدن زمان. با اینکه حسابی ترسیده بودم و تمام تنم می‌لرزید سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم. در این شرایط حرف زدن بهای خریدن زمان بود.

-به خاطر سهمم این بازی رو راه انداختی.

-اصلا نمیفهمم چی می‌گی؟

-تمام حرفاتو باور کرده بودم، نفرتمو چال کردم و به جاش تلاش کردم دوستت داشته باشم. فکر می‌کردم گذشت زمان مثل یه پاک‌کن تمام روزای بدی که تجربه کردیم و پاک می‌کنه تا تنها یه اثر کمرنگ ازش بمونه. اما گذشت زمان فقط بهم یادآوری کرد ذات کثافت هیچ آدمی درست نمیشه.

عصبی داد.

-حرف دهنتو بفهمم.

بغضم شدت گرفته بود، انقدر بی حیا و بی پروا بود که جلوی بقیه مرا بیهوش کند و به جایی نامعلوم ببرد!

-تو منو از انسانیت و اعتماد به آدم‌ها ناامید کردی. تو یه آدم رذلی که من نمی‌خوام دیگه هرگز ببینمش.

امید به آمدن البرز مرا شجاع کرده بود والا از پس این زن بر نمی‌آمدم.

-متوهم...کلا حالت خرابه. حیف محبت‌های من در حق تو!

-ثابت کن اشتباه می‌کنم.

-تو ثابت کن من می‌خواستم بلایی سرت ببارم!

پورخندی زدم:

-داروهاتو می‌ریختی تو بستنیم آره؟ اما خیلی تاثیر نذاشت. احتما خبرنداشتی من از بستنی متنفرم و تمام تلاشت واسه چیزخور کردنم انجام دادی.

جا خورد و مبهوت نگاهم کرد. صورتش در کسری از ثانیه سرخ و عصبی شد. احتمالا دستش بهم میرسید با دو دستانش خفه‌ام می‌کرد.

رها...

با صدای البرز سرم به عقب چرخید، بیشتر از این نتوانستم به محکم بودن ادامه بدهم و با قدم‌های بلند به سمتش رفته و به آغوشش پناه بردم.

چه خوب که بالاخره رسید.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۲۹۵

متاسف نگاهم کرد و سری تکان داد. بدون اینکه اجازه دهد ازش فاصله بگیرم گفت:

-چیکار کردی؟

سرم بالا آمد و نگاهم روی صورتش نشست. خسته بود و موهایش نامرتب و ژولیده بودند. حتی ریش و سبیلش هم درآمده و نگاهش از همیشه سردتر و غمگین‌تر به نظر می‌رسید. پیراهنش تنش هم مثل همیشه اتوکشیده نبود.

-من نمی‌خواستم بیام پیش پلیس همه‌ش تقصیر تو بود. افسر پلیس فامیل شهره‌ست.

برا البرز لازم نبود همه چیز را توضیح داد و از ریز جزییات حرف زد. فقط کافی بود یک جمله‌ی کلیدی بگویی و او به اندازه یک کتاب تفسیرش می‌کرد.

-اسمش چی بود؟

-سروان رضایی.

-دیگه لازم نیست اینجا بمونی. این مردکم بلدم چطور ادب کنم. بیا بریم.

دستم را گرفت و با نگاهی پر از اخم به شهره که مات و مبهوت داشت نگاهمان می‌کرد انداخت.

سوار ماشین شدیم و هردو کمربندهایمان را بستیم. به سرعت به راه افتاد.همین که چشمم به خروجی شهر افتاد مغزم فعال شد. من نمی‌خواستم با او برگردم.

-دارین کجا می‌رین؟

-می‌خوای بذارمت دست اینا که جنازه‌تو تحویل بگیرم.

-من باید حقمو بگیرم.

-به وقتش.

-وقتش کیه؟

-فردا خوبه؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم. برخلاف او من اگر یک کتاب مفصل می‌شنیدم باز از درک خیلی مسائل غافل می‌ماندم.

-رها ارژنگ این راه زندگی نیست. می‌دونی حتی نفس کشیدنم راه و رسم خودش‌رو داره و کسی که درست نفس نکشه محکوم به مرگه.

فقط بر و بر نگاهش کردم:

-اینجوری نگام نکن انگار هیچی نفهمیدی!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-ولی من واقعا هیچی نفهمیدم.

کلافه پوفی کشید و بعد از کم کردن سرعتش، ماشین را در گوشه‌ای متوقف کرد. صدای نفس‌های بلندش نشان می‌داد عصبی‌ست و دارد تمام تلاشش را می‌کند آرام به نظر برسد.

بغض کرده بودم و هر لحظه احتمال داشت اشکم سرازیر شود.

نیم تنه‌اش کاملن به سمتم چرخید و دریک حرکت ناگهانی رو بدنم خم شد تا کمربند را جدا کند

نفس در سینه‌ام حبس شد وبرای یک زمان کوتاه قلبم فراموش کرد چطور و به چه روشی وظیفه‌اش را انجام بدهد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۶

کمربند را باز کرد و خیلی خونسرد به سر جای اولش بازگشت.

-راحت شدی. خب چی می‌خواستم بگم؟

مکثی کرد:

-چرا یهویی خونه رو ترک کردی؟

-اونجا خونه‌ی من نیست.

ابروهایش بالا پریدند.

-تو نامزد کاوه‌ای البته نامزد الکیش، فیکی دیگه؟

چهره‌ی بهت زده‌ام را که دید بلندبلند خندید.

-چیزی هست شما ندونید؟

چهره‌اش جدی شد:

-ببین اگه فرض بگیریم زندگی آدم‌ها کتابه. هر کتابِ زندگی چند تا فصل داره. یکی از فصل‌های مهمش صداقته. معمولا آدم‌ها این فصل و دوست ندارن و ردش می‌کنن. خود منم از این فصل دردسرساز بدم میاد و احتمالا تو از همه بیشتر ازش متنفری.

سری به معنی آره تکان دادم:

-بهت گفته بودم چشمات خیلی صادقن اما در عوض زبونت اصلا راست نمیگه. دروغگو نیستی‌ها اما از راست گفتن بدت میاد چون می‌ترسی!

با نوک ناخن کف دستم رافشار دادم تا از استرسم کم کنم:

-یه بار تو بچگیم راستشو گفتم و مامانمو کشتم. همیشه می‌ترسم با گفتن حقیقت همه چیز رو بدتر کنم.

دستی به ته ریشش کشید و نفس سنگینش را بیرون فرستاد، انگار به ذهنم یک نوار ویدئو وصل شده بود واین چند روز روی دور تند به عقب برگشت.

پانیذ به البرز درباره‌ی من گفته بود و او داشت به خاطر راست‌گو نبودنم سرزنشم می‌کرد؟!چشمانم را بستم و سرم را به زیر انداختم. خجالت می‌کشیدم در چشمانش نگاه کنم.

من ناخواسته در حقش ظلم کرده بودم.

-ببین منو.

باز هم نگاهم را دزدیدم.

-چرا باز تغییر مود دادی؟ خردادی‌م نیستی آخه!

-نمی‌دونم چی بگم؟

-چی شد یهو برگشتی شهرت؟

دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم. احساس می‌کردم دمای صورتم بیش از حد بلا رفته.

-خب...

از تعللم خسته و کلافه شد:

-می‌دونم پانیذ تهدیدت کرده. همه‌ی دخترخاله‌ها مثل خواهر نیستن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۷

سرم به ضرب بالا آمد و صدای برخورد مهره‌های گردنم را شنیدم. با اینکه حدس می زدم همه چیز را می‌داند اما باز هم تا گوش‌هایم نشنیده بود باور نداشتم.

-از من ناراحت نیستین؟

صدایم می‌لرزید و او فقط داشت خیره خیره نگاهم می‌کرد. نفس آرامی کشیدم:

-راستش فکر نمی‌کردم انقدر آدم خوبی باشین که گناه مادرم رو به پای من ننویسین. البته از ته دل همچین امیدی داشتم اما خب...حتی بخشیدن شما هم عذاب وجدان من رو کم نمی‌کنه.

-متاسفم.

جمله‌ای که گفت جواب در خواست من نبود، با این‌حال ساکت شدم تا حرف بزند.

-روزی که با پانیذ آشنا شدم حتی نمی‌دونستم همشهریمه. اما به مرور وقتی از هم بیشتر فهمیدیم اون کیه، بهش گفتم اون گذشته بهش ربطی نداره. من نه آدم خیلی خوبی‌م نه روشن فکر. من فقط چیزایی می‌دونستم که پانیذ ازشون خبر نداشت.

دوباره نفسی گرفت، احساس می‌کردم دوست ندارم این بحث را ادامه بدهد اما از طرفی ناچار به توضیح است.

-اما روزی که تو اومدی اولین کار من تحقیق در مورد تو بود. احتمالا کاوه فکر می‌کرد چون تو فامیلی‌تو تغییر دادی و آدرس الکی بهم دادن نمی‌فهمم کی هستی. به مهرداد گفتم آمارتو دربیاره ببینم کی قراره با ما زندگی کنه منم کم دشمن نداشتم. ازت خوشم نمیومد اما دلم به حالت می‌سوخت. از طرفی دوست داشتم بدونم چرا اومدی به خونه‌ی ما؟

از کاوه پرسیدم گفت ازت خوشش میاد و میخواد باهات ازدواج کنه.

می‌دونی من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم کاوه، کیانا و مایا خونه‌ی غریبه‌ها برن و اومدن تو به خونه‌مون رو درک نکردم. چطور راحت به بقیه اعتماد کردی و حاضر شدی تو خونه‌شون زندگی کنی؟

فکر کردم شاید کسی بهت آماری داده و اومدی پی انتقام والا توجیه دیگه‌ای نداشت!

کارات هم عجیب بود. ظاهرا تو عمدا در اصطبل و باز گذاشتی که به مشکی آسیب بزنی اما خیلی زود فهمیدم اون فیلم کات شده.

تو خیلی ساده‌ای! کاوه و کیانا از سادگیت استفاده کردن تا من مجبور شم سهم ارثشون رو بدم. احتمالا پیش خودشون فکر کردن من بفهمم هویت واقعی تو چیه بهم می‌ریزم.

راستش من همیشه بهت شک داشتم اما می‌دونی چی باعث شد بعد از به مدت مطمئن شم تو بدون هیچ نقشه‌ای وارد خونه‌ی ما شدی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۸

سرش را بالا آورد و منتظر نگاهم کرد، قلبم کند می‌زد و تنم همچنان داغ بود. کنجکاو بدم حرف‌هایش را تمام کند با صدایی گنگ و خش‌دار گفتم:

-چی؟

لبخند نرمی زد.

-سادگیت...تو خیلی ساده و زیادی بی‌شیله پیله‌ای. با خودم گفتم محاله این دختر با این همه سادگیش دنبال انتقام و نقشه اومده باشه.

لحنش سرزنشگر بود.

-این بده؟ از آدم‌های ساده خوشتون نمیاد؟

-ساده بودن بد نیست، اما معمولا ته سادگی حماقته و این بده. ته سادگی یه دره‌ی عمیقه که نابودت می‌کنه. نمی‌گم گرگ باش یا افعی! اما میگم در حد یک آدم زیرک باش.

رو صورت تمام آدم‌ها نقابه پس به ظاهرشون اعتماد نکن.

یکی بهت گفت سلام جوابت بیشتر از علیک نباشه تا وقتی تونستی کمی بشناسیش.

-تو کتاب می‌خونی؟ به جز فال حافظ و کتابای درسی!

دوباره سکوت کرد تا جواب بدهم:

-نه خیلی.

-کتاب بخون...تا می‌تونی کتاب بخون. هر کتاب خودش یه درس زندگیه. هر خط کتاب به تو هرچی که نیازداری آموزش میده.

فیلم ببین و وب‌گردی کن و گاهی سفر هم برو.

در طول روز واسه این دلخوشیای کوچک وقت بذار اون‌وقت بدون گرگ شدن از دنیای سادگی فاصله می‌گیری.

فاصله بگیر از این دنیایی که واسه خودت ساختی قبل از اینکه به ته دره سقوط کنی.

منم بارها امتحانت کردم تا فهمیدم واقعا روحت از همه‌جا بی‌خبره.

خودت نمی‌دونی اما تو به مسئولیتی به گردن من. من سعی می‌کنم کمکت کنم به جبران گذشته‌ی مشترکمون اما در نهایت تو باید تنهایی به زندگیت ادامه بدی.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۲۹۹

دوباره سکوت کرد اما اینبار منتظر جواب من نبود و من اما یک علامت سوال بزرگ در مغزم نقش بسته بود. چرا فکر می‌کرد من برای انتقام رفته‌ام یا چرا نسبت به من احساس مسئولیت می‌کرد؟!

-بریم؟

به طرفش چرخیدم.

-چرا من باید از شما انتقام بگیرم؟ من دارم از عذاب وجدان کاری که مادرم انجام داده می‌میرم و شما تو ذهنتون منو آدم انتقام‌جویی فرض کردین.

-گفتم شاید درگیر اطلاعات غلط شدی. مثلا فکر کردی مادر من باعث آسیب به مادرت شده که بعد فهمیدم خیلی از اصل قضیه پرتی!

نفس بلندی کشیدم.

دستش را روی فرمان گذاشت تا ماشین را روشن کند ومن در یک حرکت ناگهانی دستش را گرفتم:

-من نمی‌تونم برگردم پیش شما.

نگاهی به دستم انداخت:

-حق داری از کاوه و کیانا دلخور باشی.

سرم را به طرفین تکان دام و متاسف گفتم:

-موضوع این نیست. من عذاب وجدان دارم و نمی‌تونم تو چشماتون نگاه کنم و راست راست بگردم. از وقتی فهمیدم قصه‌ی مادرامون چیه دارم دیوونه می‌شم.

بغض کرده بودم و با چند نفس پی در پی سعی کردم کلمات را درهم و پیچیده نکنم:

-تو رو خدا مامانمو ببخشین. اون زن بی‌آزاری بود اما سرنوشت واسه‌ش بد نوشت. مامانم لحظه‌ای که مرد درد کشید. با اینکه یکی دیگه بهش ظلم کرده بود و اون فقط قربانی تجاوز بود اما عذاب وجدان داشت.

البرز تند دستش را از زیر دستانم کشید و چند بار کف دوستش را به صورتش کشید.

-تمومش کن.

لحنش عصبی بود.

-گفتین با پانیذ این مسئله رو حل کردین اما اسم مادرم میاد عصبی میشین. با خودتون صادق نیستین؟

-چرا بحثی که به صلاح هیچکس نیست رو ادامه می‌دی.

کلامش انقدر تند بود که بیشتر لجم درآمد.

-چون می‌خوام مادرم رو ببخشین.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۰

-منو پانیذ بهم زدیم چون پانیذ آدم رو راستی نیست. مثل خودتو که از روز اول رو راست نبودی با این تفاوت که پانیذ هم جنسش خرابه هم گرگه تو لباس بره.

این اولین باریه که تو زندگیم واسه یکی دلیل جدایی‌مونو گفتم. تو قصه‌ی منو پانیذ من شدم آدم بده‌ای که به خاطر گناه یکی دیگه عشقش رو قربانی می‌کنه اما حقیقت این بود پانیذ به خاطر خودش و خودخواهیش عشقمون رو از بین برد.

قلبم درد می‌کرد و نفسم بالا نمی‌آمد.

-این به من ربطی نداره. بحث من مادرمه که دستش از دنیا کوتاست و احتمالا دنبال حلالیت. اما اگه یه بار به زبان بیارین بخشیدینش خودتون هم آروم میشن.

-مادرت به ببخش من نیازی نداره اینو بفهم.

چنان بر سرم داد کشید که از شدت بهت و وحشت بغضم شکست و گریه کردم.

دستپاچه و با کف دست محکم بر پیشانی‌اش کوبید.

-گریه نکن.

هق زدم و گفتم:

-وقتی به این فکر می‌کنم مامانم تو این زندگیش عذاب کشید و تو زندگی بعدی‌شم احتمالا به گناه این زندکیش عذاب می‌کشه دیوونه می‌شم. به عنوان دخترش این وظیفه‌ی منه.

سرش را به طرفین تکان داد. هربار می‌آمد حرفی بزند اما از نیمه راه پشیمان می‌شد.

-بسه دیگه. لعنت بهت که اینجوری احساسیم کردی و لعنت به من که دارم میرینم به همه زحمتام اما دیگه تحمل گریه‌ها و خودخوریتو ندارم. بابا جان منم آدمم تا کی می‌تونم این گریه‌ها رو ببینم و دم و نزنم.

نفس سنگینی از سر کلافگی کشید:

-ببین رها بهت یه چیزی می‌گم که احتمالا سرمو به باد دادم و اگه تو یه جایی دهن لقی کنی نتیجه‌ی تمام زحماتم دود شده و رفته رو هوا.

خیلی وقته خودمو کنترل کردم و بهت نگفتم اما ادامه بدم بهت ظلم کردم.

فقط امیدوارم زبونتو کنترل کنی و با حماقت گند نزنی به تمام زندگیم.

با این همه مقدمه چینی و تهدید خوف برم داشت.

-رها قول بده یه کلوم از حرفامو جایی نمی‌گی.

آنقدر ترسناک شده بود که چاره‌ای جز تایید نداشتم!

-مامانت هیچ‌وقت نخواسته خودشو بکشه. مامان تو و مامان من تو یه آتش‌سوزی عمدی فوت کردن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۱

مات و مبهوت زل زدم در چشمانش تا مطمئن شوم راست می‌گوید. مردمک چشمانش از شدت اندوه می‌لرزیدند و دستان بی‌قرارش را مدام باز و بسته می‌کرد.

-رها خوبی؟

تمام تواتم رفته و قلبم داشت می‌ایستاد.

-برا دل‌خوشی من می‌گین؟

چشم ریز کرد:

-من پدرت نیستم که برام مهم باشه تو همیشه حالت خوب باشه. چند سال پیش یه دوست کاراگاه داشتم از اونایی که خیلی تیزن. از محله‌ی مادرت رد می‌شدیم براش قضیه رو تعریف کردم و اون با توجه به

شنیده‌هام به مرگشون شک کرد. بهم گفت بیا بریم تو اون اتاق.

آخه شنیده بودم دست بهش نزدن.

اونجا دوستم بهم گفت اون آتش سوزی عمدی بوده.

بعد هم رفتیم دنبال مدرک...یه سرنخایی به دست آوردیم. اما هنوز نفهمیدیم پشت این جریان کیه؟

دو حدس داریم یا عمه‌ی تو یا فرزانه.

اما از هر جا و هر سمتی می‌ریم بیشتر به فرزانه می‌رسیم.

قلبم توی دهانم بود و از شدت بهت و وحشت نفسم بند آمده بود.

-پدرم و فرزانه قرار بود جدا شن و بابا مجددا با می‌خواست بره سراغ مامان. البته مامانم مخالف بود اما احتمالا فرزانه فکر کرده با حذف مامانم بابا رو منصرف می‌کنه.

هنوز زل زده بودم به دهان البرز. باورم نمی‌شد گوش‌هایم درست می‌شنوند و از عمل لب‌خوانی هم

کمک گرفته بودم. حرکت لب‌هایش با آنچه گوش‌هایم می‌شنید مطابقت داشت.

بیچاره مادرم تمام زندگی‌اش قربانی بود. قربانی آدم‌هایی که نمی‌شناخت و احتمالا حتی ندیده بودشان.

نگاهم بالا آمد، علاوه بر بغض، خشم هم داشتم. با درد لب زدم:

-تو تمام این مدت من از بدبختیام زار زدم و شما سکوت کردین. چطور می‌تونید انقدر ظالم باشین.

-تو می‌تونی اینجوری تعبیرش کنی اما من واسه رسیدن به قاتل مادرم از خیلی چیزا گذشتم. توشرایطی که انقدر نزدیکم نمی‌تونستم گند بزنم به همه چی که متاسفانه امروز خرابش کردم.

لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

-الانم که گفتم اصلا بهت اعتماد ندارم پس لطفا تا لحظه‌ای که قاتل مادرامون دستگیر می‌شه تو عمارت بمون و به هر بهونه‌ای قهر نکن. من علاوه بر اینکه خودم رو موظف می‌دونم ازت مراقبت کنم حالا نگرانم نکنه این حرف‌ها به گوش افراد دیگه‌ای برسه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۲

شک داشتم پمپاژ خون به قلبم درست انجام شود والا این حجم از درد و سنگینی ممکن نبود. انگار یک نفر قفسه‌ام را شکافته و داشت قلبم را بی‌رحمی بیرون می‌کشید.

بغضم را خوردم و با صدایی گرفته گفتم:

-کاش انقدر دردناک نمی‌مردن. اما بازم شما باید زودتر بهم می‌گفتین.

سری تکان داد:

-ببین رها من ظالم نیستم من فقط دادخواهم. ظالم اونیه که حاضر می‌شه دوتا انسان بی‌نوا رو انقدر وحشتاک به قتل برسونه. اگه از من دلگیری فعلا فراموشش کن، اوکی؟

فعلا بیا با یه هدف مشترک جلو بریم.

اون نامزدی مسخره‌ت هم با کاوه بهم بزن. جدا از اینکه از فیک بازی بدم میاد تو و کاوه هیچ جوره به درد هم نمی‌خورین.

کاوه به یه زن زیرک و باهوش نیاز داره. یکی که مثل خودش نباشه.

چشم گرد کردم:

-کاش یکم حرفتونو مزه مزه کنید. علنا دارین توهین می‌کنید.

نفس پرحرصش را بیرون فرستاد:

-دچار سوتفاهم نشو لطفا. بیا احساسی برخورد نکنیم. من نسبت بهت احساس دین دارم. تو این مدت هم با همه تردیدام نسبت بهت سعی کردم مراقبت باشم و ازت حمایت کنم اما من نسبت به کاوه هم دین دارم فرزانه هرچی که باشه برام مهم نیست. دل شکستنای کاو هم مهم نیست.

کاوه پسر پدرمه.

پدرم قبل از مرگ مسئولیت سه‌تاشون رو گردنم انداخته و من اجازه نمی‌دم روح پدرم ناراحت شه. من به خاطر پدرم واسه هر سه تاشون جونمم می‌دم.

دوباره نفسی گرفت:

-تو دختر خوبی هستی، قطعا مردای زیادی رو خوشبخت می‌کنی اما کاوه نه! تو مناسب کاوه نیستی.

نگفت کاوه مناسب من نیست. اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم.

-رها، ببین منو.

مشتی به فرمان کوبید:

-چرا یه وقتا نمیشه منظورتو درست برسونی.

پوزخندی بهش زدم:

-شما فقط به کاوه اهمیت می‌دین، سعی می‌کنم درک کنم. حتی تو شرایطی که ازش دلگیر و عصبی بودین هم براتون مهم بود. حتی خشن بودنتون هم دلیلش علاقه‌تون بوده می‌فهمم.

-من نمی‌خوام کاوه خطا کنه و متاسفانه با تمام تذکرات من اون بیشتر لج کرد و هربار مسیر بدتری برداشت.

خواستم بگویم شاید خودتویی که اشتباهی

اما یک مرتبه مسئله‌ای ذهنم را درگیر کرد، تند به سمتش چرخیدم:

-پس اون پیامک‌هام کار شما بود؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۳

چشم ریز کرد و با تعجب پرسید:

-کدوم پیامک؟

نفسی گرفتم و چشم دوختم به جاده. با سرعت داشت طول جاده را طی می‌کرد و این اولین بار بود نگاهم از مسیر جاده غافل بود.

-چند بار در مورد مادرم و گذشته پیام گرفتم، اما خب راستش خیلی اهمیت ندادم.

-متن پیام چی بود؟

دست کردم و گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم.
همزمان که قفل صفحه را باز می‌کردم گفتم:

-دارمشون، بذارین نشون بدم.

وارد تلگرام شدم، چون مخاطبان زیادی نداشتم به سرعت هردو صفحه را که اکانتشان حذف شده بود باز کردم.

-اسم یا شماره‌ش مشخص نبود؟

-آیدی و شماره نداست اسم کاربریش هم یه نقطه بود.

آهانی گفت و دستی به چانه‌اش کشید.

-می‌شه گوشیتو ببرم به دوستم نشون بدم. نمی‌دونم میشه از اکانتای حذف شده به سرنخی رسید یا نه؟

گوشی را به سمتش گرفتم و او متفکر به صفحه زل زد:

-نخواسته پیاما پاک شن، فقط دیلیت زده!

برایم مهم بود بفهمم مادرم قربانی چه کسی و چه چیزی شده؟ هر لحظه که بیشتر می‌گذشت از شدت بهت و حیرتم کمت می‌شد. قلبم آرام شده و در روح روانم احساس سبکی می‌کرد.

خوشحال نبودم اما خبری هم از غم‌های قبل نبودم. اینکه مادرم همان زن پاک و معصومی که فکر می‌کردم بوده حالم را خوب می‌کرد.

سال‌ها ضعفش را توی سرم کوبیده بودند و من فرصت داشتم به همه ثابت کنم او یک مادر خوب و انسان مهربان بود. او مادری نبود که راحت دخترش را زیر پا بگذارد.

او با تمام دردی که می‌کشید و فشاری که به روانش آمده بود زندگی‌لش را دوست داشت.

مادرم با رفتنش مرا به جرم دهن لقی‌ام مجازات نکرده بود. مادرم راحت از من نگذشته بود.

دوباره بغض کردم و اشکم سرازیر شد.

-باز چرا گریه می‌کنی؟

او که درکی از حال من نداشت، او رنج مرا نکشیده بود. نفس آرامی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم.

-فکر می‌کنید کارکیه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۴

طولانی نگاهم کرد، فهمیده بود میلی به جولب سوالش ندارم و دلم می‌خواهد بحث قبلی را پیش ببریم.

دست برد و دستمال کاغذی را سمتم گرفت. دستش را رد کردم. ناچارا جعبه‌ی دستمال را سرجایش برگرداند.

-نظرتونو نمی‌گین.

-راستش شوکه شدم. هم می‌تونه سرنخ باشه هم می‌تونه رد گم کنی باشه. اینکه کسی بدونه من دارم رو مرگ مادرم تحقیق می‌کنم اصلا اتفاق خوبی نیست.

-ممکنه کاوه در جریان باشه؟

-بعید می‌دونم. اونا با من اختلاف دارن اما چیزی از گذشته و علت واقعی مرگ مادرم نمی‌دونن. این پیام‌ها یعنی یکی در جریانه.

کمی فکر کردم

-اگه فرزانه پشت این ماجراها باشه نمی‌تونه بچه‌هاش رو در جریان بذاره؟

-فرزانه از بچه‌های میخواد فقط حقشونو بگیرن و بسشتر از این اونا رو دخیل نمی‌کنه. حتی بیشتر از

بچه‌هاش خودشه که سینه سپر می‌کنه. بعید می‌دونم بخواد بچه‌هاش رو درگیر پرونده‌ی قتل کنه.

تلفنش را درآورد و بلافاصله تماسی برقرار شد، بی حرف اضافه و بدون سلام و علیک به مخاطبش گفت:

یه چیزی هست باید نشونت بدم.

نگاهی بهم انداحت و ادامه داد:

-اوکی مهمونم رو برسونم میام پیشت. نرو جایی فقط.

نزدیک سپیده دره بودیم و او سرعت ماشین را بیشتر کرد. درسکوت وارد عمارت شدیم و بلافاصله پشت سر ما ماشین پلیس وارد شد. سرگرد زمانی با آن ژست مغرورانه‌اش قبل از من و البرز پیاده شد و منتظر ماند.

سرگرد زمانی با لبخندی که بیشتر تمسخرآمیز به نظر می‌رسید رو به روی البرز ایستاد:

-گفته بودین تا مدرک گیر نیاوردم سراغتون نیام جناب معتمد؟

البرز اخمی کرد و بالحنی تند و عصبی گفت:

-خودت می‌دونی اهش بتونی منو نیم ساعت نگه‌داری. چرا انقدر خودت رو مسخره خاص و عام می‌کنی که پشتت بگن زمانی یه پلیس بی‌عرضه‌ست.

نوبت زمانی بود عصبی شود.

-سوار می‌شی یا دستبند بزنم؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۵

البرز که رفت بدون حرکت همانجا ماندم. صدای قار قار کلاغ‌ها و وزش باد خوف به دلم انداخته بود و حال دلم درست مثل غروب‌های جمعه گرفته بود.

کمی بعد مادری با نگرانی خودش را بهم رساند:

-چی شده؟ این زمانی چی از جون پسرم می‌خواد؟

به سمتش چرخیدم، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردیم. رنگ رخش پریده بود و چشمانش وحشت زده بودند.

در این خانه او بیشتر از همه برای البرز می‌سوخت. متاسف سری تکان داد و گفت:

-انقدر اعصابم بهم ریخت یادم رفت اومدی! به خونه‌ی خودت خوش اومدی.

تشکر کردم و مجددا پرسید:

-نمی‌دونی کجا بردنش؟ اصلا چرا بردنش؟

سعی کردم نگرانی‌ام را بهش القا نکنم، زن بیچاره با این سن و سالش گناه داشت.

-نه والا ولی البرز گفت نیم ساعت بیشتر منو نمی‌تونی نگه داری. مطمئنم به زودی بر می‌گرده.

مادری با کف دست راست روی دست چپش کوبید:

-این پسر اصلا شانس نداره. این همه خودش خوش قلب و مهربونه ولی هرچی گرگه دورش جمع شدن.

-نگران نباشین.

-این مدتم که معلوم نیست پیِ چی بود که اصلا خونه پیداش نمی‌شد.

-خودش گفت زود میاد.

مادری دست به هوا برد و برای البرز طلب خیر کرد. همراه هم وارد شدیم. ابتدا چشمم خوردبه مایا، قهر بود و با دیدن پشت کردم. نوجوانی سن سرکشی بود و مایا در این زمینه استاد محسوب می‌شد. جلوتر رفتم و مقابلش روی زمین نشستم، با لحنی نرم و صیمی گفتم:

-متاسفم اما برگشتم و به زودی ادامه می‌دادیم.

جوابم را نداد، لبخندی به رویش زدم.

-مایا خانم این رسمش نیست، احترام شاگرد به استاد از واجباته.

اینبار با ویلچرش دور زد تا ثابت کند به راحتی کوتاه نمی‌آید. با آمدن کاوه از جا بلند شدم. کاملا سرحال بود و نبودنم برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. واقعا این خواهر و برادر همه چیز بودند جز دوست!

-کجایی؟ بی‌خبر رفتی؟

پوزخندی زدم.

-خیلی نگران بودی زنگ می‌زدی.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۶

-تو که رفتی مادری پشت سرت به البرز خبر داد و اونم گفت کسی حق نداره بهت زنگ بزنه و برات بهتره مدتی به حال خودت باشی. ما فقط خواستیم درکت کنیم.

متاسف سری تکان دادم و گفتم:

-کیانا کجاست؟

-تو اتاقشه.

آهانی گفتم و کاوه ادامه داد:

-من باید برم جایی برمی‌گردم حرف می‌زنیم.

نفسی کشیدم تا بغض و خشمم را کنترل کنم. حالا که حدس می‌زدیم مرگ مادرانمان زیر سر فرزانه است

نسبت به کاوه و کیانا هم دچار نفرت شده بودم و تعجب می‌کردم البرز چطور می‌تواند دوستشان داشته باشد.

پشت کردم بهش و با خروجش از خانه به سمت اتاق کیانا رفتم. گرم صحبت بود و صدایش از در نیمه باز می‌آمد.

دستم را جلو بردم تا در بزنم اما جمله‌اش میخکوبم کرد:

«از البرز شکایت کنم»؟

«راه حلت این بود»؟

«ببین من الان شکایت کنم البرز از چشم تو می‌بینه.»

«چی می‌گی ماهان اون‌وقت عمرا بذاره عقد کنیم.»

«نمی‌دونم من ازت راهنمایی خواستم یه جوری که البرز نرنجه سهممون رو ازش بگیریم.»

«می‌فهمم چی می‌گی! مامان بیچاره‌م که همه جور زورشو زد اما در حد مهریه‌ش هم نگرفت.»

«می‌دونم برات پول و ثروت من مهم نیست اما واسه خودم مهمه. واسه مامانم خیلی مهم‌تر. باورت می‌شه

بعضی وقتا مامانم منو کاوه رو تهدید می‌کنه که باید زودتر ارثمونو بگیرم.»

«باید کمک کنی به یه راه حل خوب برسیم.» «کاوه که عقلش کار نمی‌کنه.»

«من و مامان به تو امید بستیم.»

«باشه پس من به البرز می‌گم می‌خوایم عقد کنیم.»

قلبم از شدت ترس تند تند می‌زد، خودم را عقب کشیدم تا قبل از لو رفتن از معرکه فرار کنم.

چه اوضاع پیچیده‌ای شده بود. فرزانه آدم ترسناکی بود و داشت برای رسیدن به خواسته‌اش فرزندانش را وسیله قرار می‌داد! امیدوار بودم حداقل دستش را به خون کس دیگری آلوده نکند.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۷

به آشپزخانه رفتم و با بی‌قراری چند بار در طول و عرض آشپزخانه قدم زدم. مستاصل و درمانده به سالن پذیرایی برگشتم و همزمان نگاهم به ساعت افتاد. یک ساعت و سی دقیقه از رفتن البرز می‌گذشت و هنوز خبری ازش نبود.

بدون دانستن جریان او را بی‌گناه می‌دانستم و برایش بی‌قراری می‌کردم. از دیدم منو البرز باید تیم می‌شدیم

تا راز قتل مادرمان را بفهمیم و هرچقدر البرز زودتر می‌آمد زودتر این راز کشف می‌شد.

-کی اومدی رها؟

با صدای کیانا سرم تند بالا آمد. نمی‌توانستم مثل گذشته مهربان و خوب برخورد کنم و اغراق نبود اگر می‌گفتم ازش متنفرم.

-کجا بودی؟ می‌خواستم بهت زنگ بزنم. داداش گفت بهتره اذیتت نکنیم.

با اکراه لب زدم:

-تو خوبی؟

قری به سر و گردنش داد و مستانه خندید، جدیدا با عشوه حرف می‌زد و مستانه‌تر می‌خندید. حال خوبش نه تنها از صورتش بلکه از تمام وجودش پیدا بود.

-عالی...بهتر از این نمی‌شم.

لیخند پررنگی زد و خیاری از داخل ظرف برداشت.

-رفیقت داره جدی جدی عروس می‌شه.

-خوبه.

چشم ریز کرد، حالت صورتش نشان می‌داد تعجب کرده، اما من باید بیشتر از او تعجب می‌کردم که هنوز مرا خر فرض می‌کرد.

-چرا انقدر سرد برخورد می‌کنی؟ از من دلخوری؟ فکر می‌کردم اون قضیه حل شده.

رها باور کن از ته دلم می‌گم خیلی دوستت دارم.

دوباره داشتم بغض می‌کردم. اما به سختی روحیه‌ام را حفظ کردم.

-مهم نیست، نگفتی چه خبرا؟

با خوشحالی شانه‌ای بالا انداخت و ذوق زده گفت:

-من و ماهان می‌خوایم عقد کنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۸

پس می‌خواست با نقشه‌ای که کشیده‌اند پیش برود.
نمی‌توانستم برایش ابراز خوشحالی کنم یا حتی تاسف بخورم.
وضعیت بدی بود و من مثل یک مجسمه صامت و ثابت مانده بودم. کیانا تمام حریم‌های بین من و خودش را از بین برده و دوستی را برایمان تمام کرده بود.

-اینجوری هستی دلم می‌گیره، تو که کینه‌ای نبودی. تازه من همیشه طرف تو بودم حساب منو از کاوه جدا کن.

نگاه سردم روی صورتش حرکتی کرد. چطور می‌توانست همچنان فریبم بدهد،

-حالم خیلی خوش نیست، تو به دل نگیر.

گاز محکمی به خیارش زد و با دهانی پر گفت:

-واسه عقدم می‌خوام یه لباس خیلی شیک بخرم باید باهام بیای.

-مبارکه پس می‌خوای عقد کنی؟

با صدای البرز هردو جاخوردیم و به سمتش برگشتیم. حتی نمی‌خواست تظاهر کند حالش خوب است و تمام وجودش درست مثل نگاهش غمگین بود.

کیانا با دستپاچگی طول میز را دور زد و رو به رویش ایستاد.

-البته اگه تو اجازه بدی.

البرز انگار متوجه‌ی به هم ریختگی‌ش بود که با دست سعی در مرتب کردن موهایش داشت و همزمان که موهایش را به سمت بالا هدایت می‌کرد گفت:

-یعنی اجازه ندم کنسله؟

کیانا برای یک لحظه هنگ کرد و مات شد.

-داداش اذیتم نکن.

صدای لرزان کیانا با بغض همراه بود؟

-چرا باید اذیتت کنم؟ می‌خوای عقد کنی و کاملا راضی هستی؟

کیانا سرش را به معنی آره تکان داد و البرز البته بعد از کمی فکر کردن، دستی به چانه‌ش کشید:

-بگو ماهان با مادرش و مادرت فرداشب بیان در موردعقد حرف بزنیم. یه سری سوالات دارم باید جواب بدن و یه سری اقدامات که باید یا هم انجامش بدیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۰۹

چشمان کیانا برقی زدند و با ذوق به سمت البرز رفت.

-باورم نمیشه.

البرز کشدار با معنی آنقدر به کیانا زل زد که از رو رفت و تند به سمتم آمد.

-خب بیا کمکم ببینیم واسه فردا چی مناسبه بپوشیم؟

ناباور به البرز نگاه کردم. چقدر زود قبول کرد؟ احتمالا از ترس فرزانه وحرف‌هایی که ممکن بود دوباره به ریشش ببندد راحت کوتاه آمده بود. اما نگاه البرز جور عجیبی بود. مثل آدمی که در حال کشف حقیقتی‌ست و من احتمال دادم دیگر اعتماد و علاقه‌ی گذشته را به کیانا ندارد، کمی بعد البرز راه پله‌ها را پیش گرفت.

-رها با توام؟

بدون پلک زدن، جهش‌وار بلند شدم و به کیانا که منتظر جوابم بود نگاه کوتاهی انداختم.

-برمی‌گردم.

بلافاصله وبه سرعت پشت سر البرز راه افتادم. صدای قدم هایم باعث شد و سط پله‌ها بایستد و حالا که من یک پله پایین‌تر بود قد بلندش ازاو کوهی ساخته بود در برابرم.

-چیزی شده؟

-حرف بزنیم؟

-هم خسته‌م هم کثیف. باید یه دوش بگیرم.

- خیلی وقتتونو نمی‌گیرم.

-باشه پس هین راه رفتن بگین.

هم قدمش شدم و با هم به طبقه‌ی دوم رسیدیم.

صدای قدم‌های روی پارکت چوبی آنقدر ذهم را درگیر کرده بود که فراموش کردم قصد صحیا داشتم. با توقفش من هم ایستادم. سرش به سمتم چرخید:

-خب منتظرم چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم، یعنی فهمیده بود قاتل کیست و ماجرا چه بوده؟

صدایش را پایین آورد:

-رها من چند ساله دارم در این مورد تحقیق می‌کنم و معلوم نیست چقدر دیگه طول بکشه، پس سوال و جوابم نکن که اعصابشو ندارم.

باز هم شگفت زده‌ام کرد. برای چندمین باز ذهنم را خوانده بود،

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۰

دوباره راه افتاد و همگامش شدم، این‌بار گفتم:

-پلیس باهاتون چیکار داشت؟ خیلی نگران شدم.

بی‌حوصله سری تکان داد:

-این زمانی روانیه! به خیالش اینجوری می‌تونه به من یه دستی بزنه. ولی کورخونده.

-انگار شیمشیرشو با شما از روبسته!

-من حریفشم نترس. تازه کاره به خیالش پرونده‌ی تپل گیرش اومده.

-ازش شکایت کنید.

-بی‌خیال برام مهم نیست، راستی کارت همین بود؟

نفسی گرفتم تا ضربان قلبم منظم‌تر شود و با صدایی آرام و معذب گفتم:

-گوشیم چی شد؟

با کف دست آرام به پیشانی‌اش زد:

-کاملا فراموش کردم. خوب شد یادم انداختی.

دست در جیب کرده و گوشی را سمتم گرفت. مردد به گوشی نگاه کردم، قرار بود پرس و جو کند و فکر می‌کردم فعلا گوشی‌ام را پس نمی‌دهد:

-مگه قرار نبود به دوستتون نشون بدین؟

-تا حالا که درگیر بودم نشد برم پیشش، اما اومدنی خودش زنگ زد و گفت چون دیلیت کرده نمی‌شه کاریش کرد.

متاسفم.

آهانی گفتم و گوشی را گرفتم. انتظارش را نداشتم و حسابی دمغ شدم. حالا که انگیزه‌ی قوی‌ای برا کشف حقیقت داشتم دلم می‌خواست کارها درست و سریع پیش بروند تا زودتر فریاد بزنم مادرم بی‌گناه بوده.

-ببین رها، اگه دوباره پیام داد سریع بهم خبر بده.

باشه‌ای گفتم و مردد همان‌جا ایستادم. مطمئن نبودم حق با کیست و در مورد کیانا آیا اجازه‌ی دخالت داشتم.

می‌ترسیدم حرف زدنم فتنه‌ای به پا کند! اما درنم غوغایی بود. البرز کنار دری سفید رنگ ایستاد.

-چیزی شده؟

نفسی گرفتم.

-واقعا می‌خوان ماهان و کیانا عقد کنن؟

همزمان که دستگیره‌ی در را باز می‌کرد گفت:

-مشکلی هست؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۱

-چقدر ماهان رو می‌شناسید؟

چشم ریز کرد و مردد خیره شد بهم.

-چیزی شده؟

-نه.

-من زورمو زدم دیگه انتخاب با کیاناست. شاید از دردسر خوشش میاد.

حق داشت، تمام تلاشش را کرده و کیانا به لطف حمایت مادرش برنده شده تا نصیب البرز یک مشت تهمت و بد و بیراه شود.

-من حس خوبی نسبت بهش ندارم.

دست ثابت شده‌اش را از روی دستگیره برداشت.

-بار قبل که ازش حمایت می‌کردی؟ چی شد بستی به حست؟ نکنه ازش چیزی دیدی یا شنیدی؟

باز هم به هدف زده بود.

-نه واقعا؟ آدم خوبیه. یعنی ظاهر خوبی داره و من نمی‌دونم باطنش چطوره؟

با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی دو چشمش را ماساژی داد:

-ماهان از کی اومد دانشگاهتون؟

-یکسالی می‌شه.

-چطوری سرراه کیانا سبز شد؟

-خیلی یادم نیست ولی به خودمون اومدیم دیدیم دوست باریستایی کافه‌ی روبه روی دانشگاه هربار کیانا رو میبینه بهش زل می‌زنه.

آهانی گفت و دوباره در را باز کرد و من به سمتش قدم برداشتم.

-کجا، نکنه می‌خوای بیای تو حموم. حموم اینجا کوچکه و واسه دونفر جا نداره.

از خجالت گونه‌هایم داغ شدند و البرز بلند خندید، معطل نکرده وبا سرعتم و درجهت پله‌ها فرار کردم

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۲

همه دور هم نشسته و منتظر آمدن ماهان بودیم. اینبار فرزانه آرام بود و حرفی نمی‌زد. البته مادری هم داشت با سیاست اوضاع را کنترل می‌کرد.

-لباسام خوبه؟

سرمان به سمت کیانا که با ذوق کنار صندلی گوشه‌ی سالن ایستاده بود چرخید. برق نگاه و هیجانی که داشت

درصورتی می‌توانست حالم را خوب کند که او را آدم درست و یک رنگی بدانم.

-ماشاالله دخترم ماه شدی، ذوقت منو یاد شب ازدواجم نداخت ان‌شاالله تو مثل من بختت سیاه نشه و همیشه بخندی.

کیانا با همان ذوق آمد و کنار مادرش نشست.

-این گذشته‌ی لعنتی واسه هرکدوممون یه جور سیاهه.

.-زمان ما مردا یه تعصبات عجیب غریبی داشتن. زن واسه‌شون همه‌چی بود جز شریک و همدم. اصلا مارو به رسمیت نمی‌شناختن.

-کلا مردا یادگرفتن به زنا ظلم کنن. زن بدبختم جای اینکه پشت هم‌جنسشو بگیره و ازش حمایت کنه می‌خواد به هم جنسش بفهمونه ازش برتره. خلاصه مادری ما هرچی کشیدیم از جنس خودمون کشیدیم. هیچ وقتم آدم نشدیم.

-آخ از روزی که دردها رو هم تلنبار می‌شه و کینه می‌شن. اون‌وقت دیگه خودت نیستی فقط می‌خوای یه

جوری خودتو آروم کنی، زخمی شدی بقیه رو هم زخمی کنی. درد کشیدی بقیه رو هم دردمند کنی.

-آخ گفتن عین من. یه وقتایی انقدر از کینه پرم که دلم می‌خواد دنیا رو به آتش بکشم و وقتی آروم می‌شم به خودم می‌گم چته دیوونه، آدم باش. انتقام معنی نداره اونم وقتی نمیدونی باید از کی و چی انتقام بگیری!

-آره مادر انتقام هیچ‌وقت راه و رسم زندگی نبوده و نیست چون منِ آدم نمی‌تونم درست قضاوت کنم و راست و از دروغ تشخیص بدم.

همه‌مون آدمیم دیگه کلی آزمون خطا از سر گذروندیم بدون اینکه ازش درس بگیریم.

کمی بعد و با آمدن ماهان البرز هم به جمعمان اضافه شد.

بعد از احوالپرسی البرز درست مقابل ماهان نشست. انقدر نگاهش روی ماهان زوم و معنادار بود که همه

-مادرتون تشریف نیاوردن؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۳

لحن پر از کنایه‌ی البرز بر کسی پوشیده نبود. جو سنگینی بوجود آمده و همه منتظر یک خبر بد بودیم. نگران‌تر از همه کیانا بود که با استرس به جان لب‌هایش افتاده و داشت پوست و گوشتش را با هم می‌کند.

-نه متاسفانه پاهاش درد می‌کنه و پله‌های اینجام زیاده. البته کیانا جان نگفتن حضور مادرم مهمه.

البرز پوزخندی زد:

-حیف شد می‌خواستم ازش بپرسم چرا کل اطلاعات موجود از خودش و پسرش فقط مربوط به پنج سال اخیره؟

رنگ صورت ماهان قرمز شد و چشمانش را خشم پوشاند.

-یعنی چی؟ متوجه نمی‌شم!

-پس بذار واضح‌تر بگم، هرچی ابن درو اون در میزنم هیچی از گذشته‌ی تو و مادرت پیدا نمی‌کنم.

انگار دوتا آدم پنج ساله‌این. هویت هردوتون مربوط به همین پنج ساله اخیره، عجیب نیست.

-ربطی نداره...داره؟

سری تکان داد و پا روی پا انداخت:

-به من؟

-نه منظورم این نبود.

البرز ماهان را دعوت به سکوت کرد و

بعد ازمکثی طولانی رو به فرزانه گفت:

-من تحقیق کردم درموردش همه چیش خوبه، حتی باید اعتراف کنم زیادی خوبه.آ اما در حد پنج سال، هیچ کس خبر نداره ماهان بهمنی قبل از این پنج سال چه می‌کرده و کجا بوده؟ دیگه خود دانید چه به صلاح دخترتونه.

من آخرین هشدارمو میدم این آدم...

با انگشت اشاره ماهان را هدف گرفت و ادامه داد:

-این آدم پنج سال طلایی داره با یه گذشته‌ی مشکوک خودتون می‌دونید و دخترتون.

نگاه فرزانه بین ماهان و کیانا چرخید، کیانا هم عصبی و بی‌قرار بود. کمی بعد فرزانه تند بلند شد.

-فکر کنم این یه مسئله‌ی درون خانوادگیه و خودم باید حلش کنم تو دیگه دخالت نکن.

گره‌ی ابروان البرز بیشتر در هم رفت و با این‌حال حرفی نزد. فرزانه اما عصبی بود. بدون فرصت

گفت‌گو به کیانا و ماهان برای هر توضیحی از خانه بیرون زد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۴

ماهان به دنبالش رفت و کمی بعد هردو برگشتند.
فرزانه آرام شده، نگاه غضب‌آلودی به البرز انداخت و رو کرد سمت کیانا:

-راست میگه؟

کیانا عصبی بود:

-من همه چیز و از پنج سال پیش زندگی ماهان می‌دونم مطمئن باش داداش هم با کمی تحقیق می‌فهمید. اما انگار حق باتوئه مامان. داداش می‌خواد به هر بهانه‌ای هم که شده ارث ما رو نده.

البرز از جا بلند شد و چند قدمی برداشت تا مقابل کیانا بایستد.

-من درست تحقیق کردم اما تو...گوش‌هاتو بستی و دهنتو باز کردی چون دلت می‌خواد مقابل من ویسی. تو، کاوه ومادرت یه تیم شدین علیه من.

هر چی من میگم غلطه هر چی علیه من می‌شنوید درسته؟ اما حداقل خودتونو نابود نکنید. دلتون واسه خودتون بسوزه.

کیانا هم قدمی به جلو برداشت تا راحت‌تر زل بزند در چشمانش.

-تیم ما در برابر ارتش تک نفره‌ی تو محکوم به شکسته چون تو به شدت عوضی و حروم‌خوری. متاسفانه وجدان هم نداری.

البرز دستی به صورتش کشید. صورت سرخ و حالت چشمانش خشمش را فریاد می‌زد اما تلاش زیادی داشت خونسرد به نظر برسد.

نفسی کشید.

-خب قبلش چه می‌کرده؟

-ایران نبودن.

-اون‌وقت من نمی‌تونستم اینو بفهمم؟

کیانا پوزخندی زد:

-منم همینو می‌گم.

-دِ بفهم، همچین چیزی نیست این آقا با این مشخصات خارج هم نبوده.

-بیچاره کاوه، همیشه میگفت تو شده یه روز قبل ازدواج نامزدی‌مو بهم می‌زنی، عین کاری که با خودش کردی. تو انقدر بی‌شرف و زذلی که به تمام نامزدای کاوه درخواست ازدواج می‌دادی و اونام مسلما تو رو انتخاب می‌کردن.

-بگو البرز بگو تو عمدا نامزدیای کاوه رو بهم می‌زدی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۵

بگو تو عمدا نامزدیای کاوه رو بهم می‌زدی؟

-منکرش نیستم ولی دلیلش می‌دونی چیه؟ چون کاوه داشت با بچه بازی زندگی خودش‌رو نابود می‌کرد. منِ برادر دلم می‌سوخت به حالتون. از اینکه هربار مجبورم توضیح دادنش باشم متنفرم.

در ضمن تمام این ثروت به نام منه. اراده کنم و بخوام به نامتون می‌شه نخوام هم نمیشه. شرط ازدواجتون واسه سنجیدن عقلتونه! وقتی می‌فهمم تو مهم‌ترین امر زندگیتون عقل ندارین معلومه واسه حساب کتابو خرجو برج زندگی‌ام عقل ندارین.

- ما عقل نداریم، اصلا ما می‌خوایم پولمونو آتیش بزنیم به تو چه آخه، تو چکاره‌ی مایی؟

البرز با لبخند شروع کرد به دست زدن و همگی با بهت بهش خیره شدیم.

-آفرین دقیقا می‌خواستم همینو ازت بشنوم. بالاخره نقاب خواهر مهربان و دلسوز رو از صورتت برداشتی.

آره بالاخره هردوتون اعتراف کردن. کاوه زودتر و تو دیرتر...هردوی شما فقط دنبال ارثتون بودین.

قدمی به عقب برداشت و از کیانا فاصله گرفت:

-خب کیانا تو که تکلیفت مشخصه، ظاهرا تو مهران انقدری دوست داری که نمی‌فهمی گولت زده:

کیانا میان کلامش پرید:

-چرا یکی باید منو گول بزنه؟ به خاطر ثروتم؟ همه می‌دونم تو پول مارو نمیدی و ثروتی در کار نیست.

-به خاطر من،شک ندارم این آقا اومده تا منو بفهمه.

کیانا پوزخندی زد:

-فکر می‌کنی کی هستی؟ تموم کن این توهم توطئه رو.

هر دو دست البرز مشت شدند.

-بسه توام این بحث و تموم کن چون دارم حرف می‌زنم.

اینبار رو کرد سمت کاوه:

-کیانا که نامزد داره اما کاوه ...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۶

-و تو کاوه باید همزمان با کیانا ازدواج کنید ، تو روزعقدتون همه چیز و به نامتون میزنم، اوکیه؟

البرز هنوزعصبی بود اما داشت خودش را کنترل می‌کرد.

-نه، چرا از این شرط مسخره کوتاه نمیای؟

-چون بابا ازم خواسته. چون دلم براتون می‌سوزه. چون می‌خوام زمان بخرم عاقل شین. چون من برادرتونم...

-ولمون کن تو رو خدا.

-همینه که هست. می‌خوای بخواه می‌خوای نخواه. عرضه‌تو نشون بده.

-من که نامزد دارم. پس عرضه دارم.

البرز متاسف سری تکان داد، کاوه منظورش را نمی‌فهمید و این رفتار کاوه و کیانا برای البرز دردناک بودند:

-تو حتی منظورمو نفهمیدی. می‌خوام ببینم تا کی دنبال فریبمی و تا کی خاضر نیستی رلستشو بگی. بالاخره کی از دروغ بافتن خسته می‌شی.

گوش کاوه نمی‌شنید و مطمآن لب زد:

-همین فردا عقد می‌کنم.

-حله ولی با کی؟

-رها دیگه...

چرخیدن تمام سرها به سمتم معذبم کرد، نفسی گرفتم تا دستپاچه به نظر نرسم:

-داداشت می‌دونه نامزدی‌ای درکار نیست و قصد داشتی گولش بزنی.

کاوه ابتدا بهت زده و بعد عصبی شد و با یک خیز بلند قصد داشت بهم آسیب بزند که البرز جلویش را گرفت:

-هار شدب پاچه می‌گیری؟ فکر کردی با خر طرفی که راحت بازی بدی و گول بخوره.

مداخله کردم

-از همون اول فهمیده بود الکیه ولی من چقدر بدبختم دلم واسه تو می‌سوخت. توپی که راحت حاضری دست رو من که دوستتم بلند کنی. برات واقعا متاسفم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۷

کاوه داد زد:

-تو انقدر بی‌شعوری که فضولیمو کردی.

اینبار البرز مداخله کردم

-من خودم فهمیدم. انقدر رفتارتون کودکانه و بچه‌گانه بود که حتی مادری‌م شک کرد و بهم گفت. واسه همینه می‌گم عقلت کمه.

از پشت البرز بیرون آمدم تا با کاوه و کیانا رو در رو حرف بزنیم. نگاهم بین هردو نفرشان چرخید:

-برعکس شما دو تا که مدام به فکر فریب دادن من بودین من همیشه سعی کردم بهتون کمک کنم. من همیشه کنارتون بودم و صادقانه ازتون حمایت کردم. هیچ‌وقت نخواستم بازی‌تون بدم یا دروغ بگم.

کاوه لبخند پیروزبخشی زد.

-در عوض تو خوب البرز و بازی دادی، بهش گفتی چه کاره‌شی؟

وقتش رسیده بود برگ برنده‌ای که به گمانش البرز را نابود می‌کرد رو کند اما البرز زرنگ‌تر از این

حرف‌ها بود و بلافاصله به نیتش پی برد. برای اینکه دستش رو نشود شروع به داد و هوار کرد.

-نمی‌خوام صداتو بشنوم.

-ولی...

-حرف بزنی دندونات تو دهنته.

هرچه کاوه تلاش می‌کرد حرف بزند، البرز با داد و بیداد الکی اجازه نمی‌داد چون می‌خواست همچنان کسی از دانسته‌هایش اطلاع پیدا نکند. برای اینکه کاوه ادامه ندهد به سرعت از عمارت خارج شد.

****

خانه‌ی طوفانی ساعاتی قبل حالا به ساحل آرامش رسیده بود. ماهان و فرزانه رفته بودند. کاوه و کیانا هم دراتاقشان بودند. مایا داشت رو به روی من نقاشی می‌کشید و مادری در آشپزخانه پخت و پز می‌کرد.

من اما مشغول بازی با گوشی‌ام بودم.

-خوب واسه خودت تو این می‌خوری و می‌خوابی.

صدای کاوه باعث شد سر بلند کنم و با دیدن چهره‌ی عصبی‌اش نگاهی به اطراف انداختم همزمان داد زد:

-حالا که بین ما دوستی‌ای نیست جمع کن از این خونه برو.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۸

زندگی کردن در اتاق کیانا و کنارش برایم سخت شده بود و دلم می‌خواست حتی شده داخل آشپزخانه بروم.

از اتاق بیرون آمدم و بعد از خوردن آب قصد برگشت به اتاق داشتم که میان راه پشیمان شدم و به تی‌وی روم رفتم تا فیلم ببینم.

هنوز روی مبل لم نداده بودم که پیامی به گوشی‌ام رسید.

اسم البرز روی صفحه گوشی ضربان قلبم را بالا برد.

«از امروز می‌تونی تو اتاق کنار کتابخونه زندگی کنی»

هنوز جواب نداده بودم که دوباره پیام داد

«به انیس گفتم برات تمیزش کرده، همین حالا برو تو اتاق یه زنجیر و پلاکه اونو بردار»

به اتاق کنار کتابخانه رفتم. درش باز بود، به آرامی وارد اتاق شدم. یک پنجره‌ی بزرگ داشت با پرده‌های عروسکی.

تخت یکنفره سمت راست اتاق بود و یک میز سیاه همرنگِ تخت درکنارش.

البرز خیلی با درک بود که متوجه‌ی عذابم کنار کیانا شده بود.

روی میز یک گلدان شیشه‌ای از گل پتوس قرار داده بودند.

و کنار گلدان یک زنجیر و پلاک قرار داشت. جلوتر رفتم و زنجیر را برداشتم. پلاکش مربعی و طرح گلی رویش حک شده بود اما گوشه‌ی پلاک کج بود و یک شکستگی ریز داشت.

دوباره پیامک زد:

«می‌شناسیش؟»

بدون اینکه دلیلشم را بدانم دلشوره گرفته بودم.

«نه»

«این پلاک مال مادر من نیست تا جایی که پرس‌وجو کردم واسه مادر تو هم نیست، اما یا واسه یکی از اعضای خانواده ست و یا قاتل»

نفسم رفت و دردی در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید. پلاک و رنجیر را توی دستم مشت کردم.

«ازت یه خواهشی دارم »

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۱۹

منتظر ماندم پیام بدهد اما صدای در و حضورش در چارچوب در غافلگیرم کرد.

احساس کردم امروز از همیشه سرحال‌تر است و نگاه غم‌زده‌ش برق می‌زد. اصلا امروز چهره‌اش متفاوت به نظر می‌رسید.

در را به آرامی پشت سرش بست و جلو آمد. تمام استرسم پرکشید و احساس آرامش کردم.

کنار او برایم دنیا مثل یک گهواره امن، کوچک وآرام به نظر می‌رسید.

-می‌دونم سخته، می‌دونم اذیت می‌شی اما به خاطر آرامش خودمون و مادرامون اینکار و بکن.

تا جایی که شناخته بودمش اهل مقدمه چینی نبود. صدای قدم‌هایش مثل همیشه محکم بود.

-این گردنبند و استفاده کن تا شاید صاحبش واکنش نشون بده. هم تو خونه‌ی ما هم برو به خونه مادرت.

مغزم ارور می‌داد و افکار سر و سامان نداشتند.

-اونجا چطور برم؟ اونا چشم ندارن منو ببینن!

دستش را دراز کرد و گردنبند را کف دستش گذاشتم. مشغول بازکردن قفلش شد.

-یادت نره هیچ اشاره‌ای به قتل مادرامون نکنی. ببین رها خواهش می‌کنم ازت اگه بفهمم لو رفته نمی‌تونم ببخشمت.

گردنبند را بالا گرفت:

-می‌تونی بندازیش؟

-از کجا پیداش کردین؟

-همون موقع تو آتیش سوزی. ممکنه حتی اشتباه کنیم و واسه خالت یا کس دیگه‌ای باشه.

-چرا تا حالا نشونش ندادی؟

-دوست پلیسم این پیشنهاد و داد، تیری تو تاریکیه یا می‌خوره به هدف یا خطا میره!

-فکر می‌کردم یه چیزایی پیدا کردیم.

-پیدا کردیم.

محکم و بدون تردید گفت.

-پس چرا باید تو تاریکی تیراندازی کنیم؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۰

-چون هیچ چراغی روشن نمیشه اگه تاریکی رو تحریک نکنیم اما اینجوری نیست که صفر باشیم ما هم

دانسته‌های زیادی داریم. سرنخ‌ها زیاده و ما باید دنباشون کنیم.

جلوتر آمد و دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت:

-رها حالا که وارد دنیای من شدی کمکم کن. قبل از همه به خاطر خودت. یه کوچولو اعتماد به نفسو بالا ببر. یکم محکم باش و خیلی نترس.

در واقع از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نترس. ببین من تا بتونم مراقبتم هر جا ترسیدی به اطرافت نگاه کن سایه‌ی منو می‌بینی. نمی‌ذارم برات اتفاقی بیفته. حتی اگه به مو برسه نمی‌ذارم پاره شه.

بهم اعتماد می‌کنی؟

نگاش در نگاهم لغزید، سرم را به معنی آره تکان دادم، حتی اگر قول نمی‌داد باز هم من بهش اعتماد داشتم. دستانش را جدا کرد و زنجیر را بالا آورد.

پلاک زنجیر در هوا می‌لغزید و قسمت شکسته‌اش جلب توجه می‌کرد.

-می‌ذاری برات ببندمش؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و موهایم را از پشت گردن جمع کردم. گردنبند را با طمانینه از پشت بست و هربار که نوگ انگشتان و دستش با پوست گردنم برخورد می‌کرد نبضم تند می‌زد و حرارت تنم بالا می‌رفت.

-تموم شد. سعی کن تو جمع با پلاکت بازی کنی. توجه جلب جلب کن باشه؟

به سمتش برگشتم.

برخلاف من که درگیر احساسم بودم او به نظر می‌رسید فقط از نظر اخلاقی و وجدانی و تنها به واسطه‌ی یک گذشته‌ی مشترک درگیر است.

-می‌ری خونه‌ی مادرت؟

می‌دانستم بهم سخت خواهد گذشت و یکبار دیگر مرگ را تجربه خوام کرد اما می‌خواستم قوی بودن و نترسیدن را امتحان کنم.

یک قدم به جلو بود که امکان بازگشت به عقب نداشتم و باید برای ادامه می‌جنگیدم.

#سمیرا_ایرتوند

##پارت۳۲۱

البرز به خانه‌ی شهره رفته و وسایلم را برایم آورده بود. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. پانیذ حق داشت البرز را سفت چسبیده بود. البرز نکته سنج و در عین حال حامی بود.

با اینکنه نقشه‌ی قالی‌م هنوز کامل نبود اما بخش زیادی از آن را گذرانده و برایم سخت بود دوباره طرح بزنم.

چند روز گذشته طرح قالی تمام شده بود و باید رنگ آمیزی را شروع می‌کردم احساس بهتری داشتم و در وجودم قدرت را حس می‌کردم.

وسایلم را جمع و جور کردم و بعد از تمیز کردن میز تصمیم قطعی‌م را گرفتم. این حال خوب و این انرژی درونی‌ام مطمئنا کمکم می‌کرد موفق شوم.

قصد خروج از اتاقم را داشتم که در زدند و کمی بعد کاوه وارد اتاق شد. به شدت عصبی بود و چشمانش حالت عجیبی داشتند.

مقابلم که ایستاد سرخی چشمانش مشهودتر شد. چند بار که دماغش را بالا کشید مطمئنم کرد چیزی مصرف کرده.

-تو هنوز اینجایی؟

چرخی در اتاق زدی و سوتی کشید:

-اتاق جدا و وسایل شیک و پیک، چرا البرز بهت باج میده؟ تو درعوض چی بهش میدی؟ تنت؟

عصبی شدم و با استفاده از فاصله‌ی کمان سیلی محکمی در گوشش زدم.

ابتدا مثل برق گرفته‌ها نگاهم کرد و کمی بعد داد زد:

-چه گوهی خوردی؟

-گوه و که تو خوردی با درست حرف نزدنت. چرا فکر می‌کنی همه مثل خودت کثافتن.

-زبون درآوردی؟!

-طاقت شنیدن تهمت و حرف بیجا ندارم.

-خوب واسه خودت تو این می‌خوری و می‌خوابی. کسی‌م کاری بهت نداره اما من اجازه نمی‌دم همین‌جوری پادشاهی کنی. حالا که بین ما دوستی‌ای نیست جمع کن از این خونه برو.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۲

عصبی‌ام کرده بود و با نفرت زل زدم در چشمانش:

-قانون این خونه رو تو تعیین نمی‌کنی. تا جایی‌م که من خبر دارم خودتم یه مهمونی و صاحبخونه اراده کنه بیرونت کرده.

متاسف سرش را تکان داد:

-الحق که از قدیم راست گفتن بعضی‌ها آب ندیدن والا شناگرای ماهری‌ن. به خدا همون البرزی که داری سنگشو به سینه می‌زنی بفهمه به من همچین توهینی کردی زنده‌ت نمی‌ذاره.

اولا البرز رو سه نفرمون تعصب داره دوما

من دعوتت کردم به این خونه خودمم بیرونت می‌کنم.

باید اعتماد به نفسم را حفظ می‌کردم. مقابل بقیه ایستادن و عرض‌اندام کردن برایم سخت بود با اینحال در برابرش گردن راست کردم:

-من مهمون صاحب این خونه هستم نه تو، درسته تو منو آوردی به این خونه اما الان البرز ازم خواسته بمونم و می‌مونم.

-کلا وِلی! هر کی بهت بگه بیا هرجا میری؟

-منِ احمق دلم به حالت می‌سوخت و اومدم که کمکت کنم اما تو بهم انگ ولگردی زدی!

-نه تنها کمک نکردی بلکه آبرومم بردی.

سعی کردم لحنم را عوض کنم.

-ببین کاوه تا حالا باهات راه اومدم چون فکر می‌کردم دوستیم اما از وقتی فهمیدم منم تو بازیتون دارم بازی می‌خورم دیگه نیستم. این بازی رو بلد نیستم و حتی نمی‌خوام بلد باشم.

-من بازیت ندادم هرچه گفتم عین حقیقت بود، رها بهت ثابت کنم.

لحنش نرم شد:

من به البرز میگم ما باهم ازدواج می‌کنیم.

-چیزی مصرف می‌کنی؟

سوالم را نشنیده گرفت و ادامه داد:

-مطمئن باش بلافاصله بهت پیشنهاد ازدواج میده.

داد زدم:

-من وارد بازیت نمیشم.

-تو لازم نیست کاری کنی.

-البرز بیاد بهش می‌گم.

کلافه موهایش را آنقدر محکم چنگ زد که من دردش را احساس کردم. با همان لحن تندش جواب داد:

-من کار خودمو می‌کنم.

حتی نماند جواب بگیرد و به سرعت از اتاق خارج شد. مهم نبود کاوه چه می‌کند من یه البرز حقیت را می‌گفتم.

کاوه که رفت به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم تا به خانه‌ی بی‌بی خانم بروم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۳

در این مدت هربار به دیدن مزار مادرم رفته بود از شدت استرس و ترس نتوانسته بود یک دل سیر باهاش حرف بزنم اما امروز با خیال راحت گفتم و او شنید.

دیگر نگران نبودم بی‌بی‌خانوم مرا ببیند و توبیخ کند. من دختر صاحب این خانه‌ی سرد بودم و کسی حق نداشت مانع دیدارمان شود.

بعد از گفت و گو با مامان مصمم‌تراز قبل به دیدار اهل خانه‌اش رفتم.

مقابل خانه ایستادم و بعد از چند نفس عمیق رنگ را زدم و در باز شد.

با عبور از حیاط خانه وارد هال شدم. در همان ابتدا چشمم به قاب عکسی از مادرم افتاد.

قابی که بار قبل ندیده بودمش. مادرم در قاب لبخند می‌زد و با آن ابروان پیوندی و پهنش حسابی جذاب و دلبر بود.

قبل از همه پانیذ آمد و رو به رویم ایستاد.

-غافلگیرمون کردی! از این ورا!

موهای بلندش را بافته و روی شانه‌اش انداخته بود. مثل همیشه زیبا و جذاب بود و اینبار یک لبخند گرم و صمیمانه هم به لب داشت.

-اومدم بی‌بی‌خانوم رو ببینم.

لبخندش به سرعت محو شد و هشدار گونه مقابلم قد علم کرد:

-برو رها...اگه اومدی رو اعصاب اون پیرزن راه بری کارت درست نیست. می‌دونی چقدر ازت متنفره. می‌دونی دیدن تو براش کلی خاطره‌ی تلخ زنده می‌کنه.

شالم را درآوردم و روی مبل قراردادم، با وجود یقه باز بودن لباس تنم مطمئنا گردنبند روی گردنم جلب توجه می‌کرد. مطمئنا پانیذ گردنم را دیده بود اما واکنشی نشان نداد.

کمی بعد خاله و بی‌بی‌خانوم هم آمدند. سلام و احوالپرسی کردند و خاله رو به پانیذ گفت:

-نگفته بودی مهمون خونه معتمد دوستته؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۴

خاله ظاهرا حالش بهتر بود و پاهایش بهبود پیدا کرده بودند. هنوز هم زیبابود و چشمانش مهربان...
بی‌بی‌خانوم همچنان ریز و بادقت نگاهم می‌کرد.

حالم داشت بد می‌شد، گوش‌هایم داغ کرده و دچاره تهوع شده بودم. بلافاصله صدای مادرم را در گوشم

پلی کرده و در ولوم پایین نگه داشتم تا روی صداهای اطرافم هم تمرکز داشته باشم.

جلوتر رفتم. آمده بودم تا علاوه بر نمایش گردنبند خودم را هم معرفی کنم.

-اسم من رهاست.

صدایم می‌لرزید و اعتماد به نفس اولیه را نداشتم. با اینحال سعی داشتم حرف بزنم و هربار که روح و روانم بهم می‌ریخت به دنبال آرامش و برای بهتر شنیدن صدای مادرم سکوت می‌کردم.

-من دختر مهینم.

دست بی‌بی‌خانوم لرزید و عصا ازدستش افتاد. خاله و پانیذ نگران به سمتش شتافتند و کمکش کردند روی مبل بنشیند.

بی‌بی‌خانوم با بغض و کینه نگاهم می‌کرد اما خاله آمد و کنارم ایستاد:

-تو واقعا رهایی؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و خاله باعشق بغلم کرد. حس خوبی گرفتم ازش، آغوشش گرم بود و مادرانه.

-خوش اومدی دخترم، خیلی خوش اومدی.

صدایش بغض داشت و هق می‌زد. من هم بغض کردم و آرام اشک ریختم. سال‌ها بود کسی با محبت بغلم نکرده و دلداری‌ام نداده بود. امروز خاله انگار می‌خواست تمام این سال‌ها را جبران کند که دل از آغوشم نمی‌کند.

دست خاله آرام و نوازش‌وار روی پشتم فرود می‌آمد و من اینکه او کنارم بود خوشحال شدم.

-داری چیکار می‌کنی مینا؟ حواست هست این دختر کیه؟

بی‌بی‌خانوم عصبی غر زد و خاله با نارضایتی ازم دل کند.

-اون دخترخواهرمه.

-اون قاتل خواهرته.

خاله متاسف نگاه کرد و رنگ و رو از چهره‌ام پرید.
حال بدم را که فهمید دستم را محکم و حمایت‌گرانه گرفت.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۵

خاله داد زد:

-اون فقط یه بچه بود، با یه اشتباه بچه‌گانه. اون تنها یادگار خواهرمونه و این چندسال ما به جای مراقبت ازش بهش پشت کردیم.

چشم مهین تا ابد بازه چون خاطرش از دخترش جمع نیست. چون ما از دخترش مراقبت نکردیم.

بی‌بی‌خانوم اما یک تکه سنگ بود.

-این دختر یادگار مهین من نیست. داغی که این دختر رو دل من گذاشته خیلی سنگینه انقدر که هیچ‌وقت نه فراموشش می‌کنم و نه می‌بخشمش.

بی‌بی‌خانوم عصایش را از پانیذ گرفت و به سختی سعی کرد با تکیه بر عصا روی دو پایش بنشیند.

زل زد در چشمانم و با حفظ بغض و کینه‌اش گفت:

-می‌دونی هرروز شب از خدا می‌خوام مادر شی و داغ اولادت به دلت بمونه.

تنم لرزید و خاله داد زد:

-مامان خواهش می‌کنم به خاطر مهین. به خدا هرشب خوابشو می‌بینم نگران رهاست.

قلبم از حرف خاله لرزید اما بی‌بی‌خانم با قساوت رو ترش کرد و گفت:

-چرا خواب من نمیاد؟ چون می‌دونه من قاتلشو نمی‌بخشم.

پلاک گردنبند را در دستم گرفته و با انگشت شست و اشاره‌ام با آن بازی می‌کردم تا توجهشان جلب شود.

اما ظاهرا اعضای این خانه گردنبند را نمی‌شناختند.

بی‌بی‌خانوم درست در چند قدمی‌ام ایستاد.

-اینجا اومدی چیکار؟

-دلم براتون تنگ شده بود.

نگاهش سرد بود و قلبش سنگ، بدون تغییری در میمیک صورتش گفت:

-دیگه هیچ‌وقت اینجا نیا.

-چرا نمی‌خواین دوباره مادربزرگم باشین؟

جمله‌ی دردمندانه‌ام را نشنیده گرفت.

-من مهین و خیلی دوست داشتم. تمام بچه‌هام یه طرف مهین یه طرف. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم تو یاعث مرگش شدی،

روی زبانم آمد بگویم مادرم را کشته‌اند اما خشم و بغضم را کنترل کردم تا به تحقیقات البرز گند نزنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۶

-همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن من فقط یه دختر بچه بودم.

خاله دستش را پشت شانه‌هایم گذاشت:

-ما همه‌مون بهت عذرخواهی بدهکاریم.

-چی می‌گی مامان؟ مگه یادت رفته چه روزایی داشتیم و هنوز مردم به خاطر خاله بهمون طعنه میزنن. ما هر چی کشیدیم از خاله و دخترش بود. از دنیا عقب موندیم به خاطر این گذشته‌ی کوفتی!

خاله عصبی توی گوش پانیذ زد و داد پانیذ بلند شد.

-بی‌عرضگی خودتو گردن بقیه ننداز.

پانیذ کف دستش را روی جای سیلی مادرش گذاشت:

-من زندگیمو به خاطر خاله باختم. مگه ندیدی البرز چطور منو نخواست؟

باید داد می‌زدم و می‌گفتم جدایی تو و البرز به مامان ربط ندارد اما اینجا دونفر دیگر حضور داشتند که

شاید حرف زدن من مقابل آن دو باعث دردسر برای البرز می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم:

-من اومدم اینجا بهتون بگم منم دارم تو این شهر زندگی می‌کنم و واسه رفع دلتنگیم مثل همه‌ی شما می‌رم سر مزار مادرم. من انقدر حق دارم درسته؟ و اینکه دلم نمی‌خواد کسی به جچشم قاتل بهم نگاه کنه.

من اشتباه کردم و تو عالم بچگی فضولی کردم اما شما چرا یادتون رفت با من چه نسبتی دارین؟ چطور می‌تونید انقدر در حق من بی رحمی کنید؟ من اجازه نمی‌دم دیگه کسی به چشم یه قاتل بهم نگاه کنه یا بهم توهینی کنه.

اسم من رهاست یه آدم معمولی که می‌خواد زندگی کنه و به کسی اجازه نمیده حق زندگی کردن رو ازش بگیره.

همگی در سکوت زل زده بودند به لب‌هایم و من باورم نمی‌شد توانسته‌ام انقدر قاطع از خودم دفاع کنم.

-من بیشتر از همه‌ی شما مادرمو دوست داشتم. و اون بیشتر از همه‌ی شما من رو دوست داشت.

دوباره بغض کرده بودم و قبل از اینکه اشک هایم جاری شود. یک لبخند قرص اما مصنوعی به تک تکشان زدم و از خانه بیرون آمدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۷

پانیذ پشت سرم آمد و اسمم را صدا زد. به خیالم پشیمان شده یا قصد عذرخواهی دارد. همانجا ایستادم تا حرف بزند.

نزدیک آمد و سر آستینم را گرفت. با تهدید گفت:

-یه بار دیگه دور و بر خونه‌ی ما نیا، ازت متنفرم. هم ازتو هم مامانت.

طاقت نداشتم اسم مادر بیچاره‌ام را بیاورد، با شدت دستش را پرت کرده تا آستینم را رها کند:

-تو خجالت نمی‌کشی انقدر دروغ می‌گی.

رنگ صورتش پرید

-منظورت چیه؟

-جلوی خانوادەت نگفتم آبروت نره والا هردومون می‌دونیم البرز به خاطر مادرم به تو کاری نداشت. اون می‌دونست تو مقصر نیستی.

پشت کردم خارج شوم که دوباره مانعم شد

-این حرف‌ها رو کی بهت زد؟

سکوتم وادارش کرد ادامه دهد

-البرز دهن قرص‌تر از این حرفاست. چطور ممکنه به تو گفته باشه؟

جوابش را ندادم اما او اصرار به شنیدن داشت:

-خواهش می‌کنم یه چیزی بگو؟ بین تو البرز چیزی هست که اون همچین راز بزرگی رو بهت گفته؟ نکنه میخواین باهم ازدواج کنید؟

جمله‌ی آخرش را با نرس و آرام به زبان آورد، می‌ترسید کسی بشنود و حقیقت داشته باشد:

-سعی کن دروغ نگی؟ با مقصر نشون دادن من و مامانم نمی‌تونی خودتو توجیه کنی یا خطاتو فراموش کنی. من نمی‌دونم شما به خاطر چی جدا شدین فقط می‌دونم به مامانم ربطی نداره.

زل زدم در چشمانش و گفتم:

-یادت نره درسته، دست مامانم از دنیا کوتاهه اما تا ابد من هستم که ازش دفاع کنم.

مثل انسانی که قدرت تکلمش را از دست داده صامت و ساکت سرجایش ماند و من اینبار با قدم‌هایی بلند و محکم از خانه‌شان بیرون زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۸

دور میز شام نشسته بودیم، انیس و مادری داشتند غذاها را می‌کشیدند. من هم بعد از گذاشتن سالاد و آب وسط سفره، سر جایم نشستم.

انیس آمد بشقاب برنج را جلویم گذاشت، خم شدم تاکمکش کنم همان موقع گردنبندم بیرون افتاد و چشم انیس بهش خورد. بدون اینکه چشم از گردنم بردارد گفت:

-این گردنبند چقدر آشناست، مال خودته؟

هیجان زده شدم و با نگاهی به اطراف گفتم:

-جایی دیدینش؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما و گردنبند داخل گردنم بود.

-آره انگار قبلا دیدمش، شایدم شبیهش بوده!

-کجا دیدین؟

قدری فکر کرد و تکان دادن سر گفت:

-یادم نیست، ولی مطمئنم دیدمش. حالا یا اینجا یا جای دیگه.

-اگه یادتون اومد قول میدین بهم بگین؟

-حتما نگران نباش. مال خودته؟

کمی دستپاچه شدم اما بلافاصله افسار احساسم را کشیدم:

-مال مادرمه، تو آتش‌سوزی ازش جا مونده بود.

-بگردم چطور رسید دست تو؟

لبخند دردناکی به چهره‌ی ناراحت مادری که با دلسوزی نگاهم می‌کرد انداختم:

-پدرم بهم داد. گفت این کنار جسد مادرت بوده، البته اونموقع نمی‌دونستم مادرم تو آتش‌سوزی فوت کرده.

-بهش فکر نکن دخترم، غمت مادرتو عذاب میده. نمی‌دونی مادرا چقدر نگران بچه‌هاشونن.انقدر که حاضرن واسه بچه‌شون هرکاری کنن. فکر نکن چون نیست نمی‌بینه. مطمئنم همیشه چشم تو دنیا به توئه.

تشکر کردم و دوباره سرجایم نشستم. کاوه، کیانا و مایا امروز از همیشه ساکت بودند و کمی بعد با آمدن البرز همه مشغول شدیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۲۹

همه در سکوت مشغول خوردن بودند، آنقدر فضا آرام بود که حتی سعی می‌کردیم صدای بهم خوردن قاشق و بشقاب‌ها هم کم باشد.

کاش تنها بودیم و می‌شد از انیس سوال‌های بیشتری بکنم.

مسلما این گردنبند به اعضای خانواده‌ی مادرم تعلق نداشت، باید از البرز می‌پرسیدم انیس چه مدت است در این خانه سکونت دارد.

همزمان که برای دیدن البرز سرم بالا آمد از بیرون هم صدای سر و صدا بلند شد.

بلافاصله صدای داد و فریادهای پانیذ و هرمز را شناختم.

پانیذ می‌خواست وارد ساختمان شود و هرمز سعی داشت مانعش شود.

همگی میز غذا را رها کرده و به سمت ورودی عمارت رفتیم.

پانیذ با دیدن البرز خودش را به نزدیکی‌اش رساند و قبل از اینکه دهان باز کند البرز داد زد:

-اینجا چه غلطی می‌کنی؟

پانیذ خودش را نباخت:

-تو حق نداری ازدواج کنی.

چهره‌ی البرز در هم رفت:

-تو حالت خرابه، بهتره با پدرت صحبت کنم. مرد بیچاره چند روز دنبال مطبه واسه‌تهمه در سکوت مشغول خوردن بودند، آنقدر فضا آرام بود که حتی سعی می‌کردیم صدای بهم خوردن قاشق و بشقاب‌ها هم کم باشد.

کاش تنها بودیم و می‌شد از انیس سوال‌های بیشتری بکنم.

مسلما این گردنبند به اعضای خانواده‌ی مادرم تعلق نداشت، باید از البرز می‌پرسیدم انیس چه مدت است در این خانه سکونت دارد.

همزمان که برای دیدن البرز سرم بالا آمد از بیرون هم صدای سر و صدا بلند شد.

بلافاصله صدای داد و فریادهای پانیذ و هرمز را شناختم.

پانیذ می‌خواست وارد ساختمان شود و هرمز سعی داشت مانعش شود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۰

همگی میز غذا را رها کرده و به ورودی عمارت رفتیم.

پانیذ با دیدن البرز خودش را به نزدیکی‌اش رساند و قبل از اینکه دهان باز کند تلبرز داد زد:

-اینجا چه غلطی می‌کنی؟

پانیذ خودش را نباخت:

-تو حق نداری ازدواج کنی.

چهره‌ی البرز در هم رفت:

-تو حالت خرابه، بهتره با پدرت صحبت کنم. مرد بیچاره چند روز دنبال مطبه واسه‌ت.چرا سرکارش میذاری.

-اون ردیف که اکثر مغازه‌هاش واسه توئه و به بقیه هم سپردی به بابام اجاره ندن.

-لطف کردم بهت.

-با اینکه می‌دونم چقدر کثافتی ولی نمی‌تونم ازت بکنم. تو نقطه ضعف منی.

-اشتباه نکن پانیذ من نقطه ضعف تو نیستم. تو منو می‌خوای تا تموم ضعفاتو بپوشونی و خطاهاتو ماست مالی کنی اما من نرپیان تو نمی‌شم.

-من دوستت دارم. نمی‌ذارم با کس دیگه‌ای ازدواج کنی؟ تو با رها ازدواج کنی منو تموم می‌کنی!

-چرا سرکارش میذاری.

-اون ردیف که اکثر مغازه‌هاش واسه توئه و به بقیه هم سپردی به بابام اجاره ندن.

-لطف کردم بهت.

-با اینکه می‌دونم چقدر کثافتی ولی نمی‌تونم ازت بکنم. تو نقطه ضعف منی.

-اشتباه نکن پانیذ من نقطه ضعف تو نیستم. تو منو می‌خوای تا تموم ضعفاتو بپوشونی و خطاهاتو ماست مالی کنی اما من نردبان تو نمی‌شم.

-اما من دوستت دارم. نمی‌ذارم با کس دیگه‌ای ازدواج کنی؟ تو با رها ازدواج کنی منو تموم می‌کنی!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۱

همه مات و مبهوت به دهان خیره شده بودیم، البرز با عصبانیت توپید بهش:

-چی می‌گی تو؟

-وقتی بهش حقیقت و گفتی یعنی خیلی بهش اعتماد داشتی. یعنی با هم سر و سرایی دارین.

البرز دست مشت شده‌اش را رها کرد.

-سر شام اومدی اینجا به قشقرق راه انداختن و حال همه‌مونو گرفتی. الانم که معلوم نیست چی می‌گی.

تا امروز صبوری کردم و به پدرت هیچی نگفتم اما همین فردا تکلیفتو معلوم می‌کنم. بدبختی اصلا «نه» نمی‌فهمی؟

-حتی به پدرمم بگی کوتاه نمیام. تو حق نداری ازدواج کنی؛ تو حق نداری با رها ازدواج کنی!

تمام تنم می‌لرزید و عرق پشت لب و روی پیشانی‌ام نشسته بود.

غافلگیر شده بودم از شرایط پیش‌آمده!

-پانیذ داری اشتباه می‌کنی رها نامزد پانیذ منه.

کاوه بود که دخالت می‌کرد و من در جواب کاوه گفتم:

-دیگه همه می‌دونن ماجرا فقط یه نامزدی صوری بود، قرار شد دیگه ادامه‌ش ندیم.

-شنیدی که، حالا هی جلو من فیلم در بیار که فردا عقدمه.

البرز با اشاره من و کاوه این را گفت تا کاوه عصبی‌تر شود.

-ولی من واقعا رها رو می‌خوام.

-کاوه کم دیگه فیلم بازی کن. خودت می‌دونی ما به هم ربطی نداریم. نه از نظر سنی نه اخلاقی و هیچ مسئله‌ی دیگه‌ای. بهتره ادامه‌ش ندیم.

-ولی من سر خواستنت جدی‌ام.

نفسی از سر کلافگی کشیدم.

-من فقط یکی از گزینه‌هایی بودم که می‌تونست تو رو به پولت برسونه.

-فکر کنم باید این نمایش و تموم کنیم.

لحن جدی البرز کاوه را وادار به عقب نشینی کرد اما پانیذ همچنان مصر بود.

-تا جلوی همه‌ی این آدم‌ها نگی رها رو نمی‌خوای کوتاه نمیام.

البرز متاسف گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و مقابل پانیذ گرفت.

-زنگ بزنم پلیس؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۲

همهمه‌ی همگی خوابیده بود و پانیذ مبهوت جدیت البرز، پلک هم نزد.

-با توام، گم شو بیرون.

با فریاد البرز به خودش آمد و تکانی خورد.

-خیلی عوضی هستی، چطور نمی‌تونی اشتباهمو نبخشی. چطوری بگم غلط کردم. اصلا گوه خوردم ولی تموش کن. خواهش می‌کنم البرز تمومش کن. من دوستت دارم.

-من تمومش کردم، بهتره توام تمومش کنی.

-البرز چرا منو نمی‌فهمی.

پانیذ گریه‌اش گرفته بود و به شدت ترحم‌انگیز شده بود.

البرز با کلافگی به اطرافش نگاهی کرد و رو به همه‌ی ما گفت:

-لطفا تنهامون بذارین.

همگی بی‌حرف به سمت اتاق‌هایمان رفتیم اما البرز انگار می‌ترسید کسی صدایش را بشنود که اینبار برگشت سمت پانیذ:

-بهتره بریم کتابخونه.

منتظر جواب پانیذ نماند و خودش مسیر پله‌ها را پیش گرفت، کمی بعد پانیذ هم پشت سرش راه افتاد.

مستاصل وسط سالن ایستاده بودم اما طاقت نیاوردم و پشت سرشان رفتم.

پانیذ در را نبسته بود و همین بهم قدرت پیش روی داد اما با شنیدن صدایشان سر جایم متوقف شدم.

-من که می‌دونم الکی پیش خانوادەت گفتی دکتر شدی و حالا می‌خوای تا قبل از اینکه بفهمن زن من شی که تهش پز بدی درسته دکتر نشدی زن البرز معتمد شدی اما این راهش نیست.

پشت من قایم نشو چون من عادت ندارم جز اعضای خانوادەم پشت کسی ویسم. من نهایت بتونم جلوت وینسم.

انقدر خودتو کوچک نکن. از آدم‌های بازنده متنفرم. تمومش کن و بذار هردومون فراموش کنیم چه ظلمی در حق هم کردیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۳

-تو در مورد من اشتباه فکر می‌کنی، من واقعا عاشقتم. انقدر عاشقتم که وقتی فهمیدم تو باعث مرگ پدر و نامادریت شدی بازم دوستت داشتم.

از شدت بهت هین کشیدم و سر هر دونفرشان به خاطر صدای بلندم به سمتم چرخید.

وحشت زده و دستپاچه فقط نگاهشان می‌کردم.

-برو پانیذ تا بیشتر از این عصبی نشدم.

پاتیذ هم موقعیت ماندن را مناسب ندید و به سرعت دور شد. با رفتنش به خودم آمدم اما با برداشتن اولین قدم، صدای هشدارگونه و دستوری البرز را شنیدم.

-تو باید بمونی.

در کتابخانه را بست و به سمتم برگشت، ذهنم درگیر شده بود و افکار منفی سر رقابت با هم برداشته و به ذهنم هجوم آورده بودند.

-فیلم روزی که پدرم و پری فوت کردن پیش من بود داخل یک فلش و پانیذ به خاطر اینکه مایا رو از زندگی من بندازه بیرون اون فلش رو پیدا کرد و به پلیس تحویل داد. پانیذ فکر می‌کرد شایعات راستن و من واقعا باعث مرگشون شدم. به خیالش اینجوری رابطه‌ی منو مایا تموم می‌شد.

متاسفانه پانیذ برخلاف ظاهرش مایا رو مزاحم خودش می‌دید. رابطه‌ی منو پانیذ به خاطر همین تموم شد. اون می‌خواست به هر نحوی شده مایا رو از زندگی من بیرون کنه.

مکثی کرد:

نگران اون فلش نباش، پلیسم محتوا رو بررسی و تایید کرد اون حادثه به شخص خاصی مربوط نیست. فقط من فهمیدم پانیذ آدم درست و مطمئنی واسه زندگی من نیست.

بماند که کاوه و دارودسته‌ش هنوز معتقدن اون فلش واقعی نبوده.

خنده‌ای کرد وادامه داد:

-خلاصه‌ش کنم من عاشق پدرم بودم و از پری هیچ‌وقت بدی ندیدم. من نه می‌تونم نه بلدم انقدر بد باشم.

ناخودآگاه لب زدم:

-من باورتون دارم.

توقعش را نداشت و خیره با چشمانی گرد نگاهم کرد. کمی بعد که به خودش آمد مشکوک و مردد پرسید:

-تو از من خوشت میاد؟

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۳۳۴

-یه روز تو دانشگاه استادمون بهمون گفت زن و مرد همیشه دنبال نیمه گم‌شده‌شون می‌گردن و هیچ وقت نمی‌خوان خودشون نیمه گم‌شده‌ی خودشون باشن.

بهمون گفت سعی کنید خودتون، خودتون رو کامل کنید نه هیچ آدم دوم دیگه‌ای.

همیشه سعی کردم به جنس مخالفم توجه نکنم. مردایی تو زندگیم بودن که توجهمو جلب می‌کردن اما همیشه جلوی احساسمو گرفتم.

تا روزی که احسام ترمز برید و نشد جلوش رو بگیرم.

فهمیدم عشق ممکنه خیلی ناگهانی وارد زندگی هر آدمی بشه و احساستو درگیر کنه.

من از عهده‌ی احساسم بر نیومدم.

اخم‌هایش در هم بودن و غرق در فکر زل زده بود بهم. و امروز برخلاف همیشه نگاهش معذبم نمی‌کرد و بعم اعتماد به نفس میداد تا حرف دلم را بزنم.

-داری اعتراف می‌کنی بهم علاقه داری؟

-می‌دونم یه حس اشتباهه.

ابروهایش بالا پریدند و نگاهش برزخی‌تر شد.

-حس اشتباه یعنی چی؟

نباید دستپاچه می‌شدم.

-خب ما یعنی من و شما... گفتین واسه برادرتون کمم.

چشم گرد کرد:

-گفتم به درد هم نمی‌خورید.

-چون من کمم.

پوفی کشید:

-وقتی داشتن اعتماد به نفس تقسیم می‌کردن تو اونی بودی که جیشش گرفته بود؟

متوجه‌ی منظورش نشدم.

-اونجوری نگام نکن دختر، یکم خودتو دست بالا بگیر، یکم اعتماد به نفس داشته باش. من گفتم کمی. من گفتم به دردش نمی‌خوری. گفتم کاوه احمقه، زن احمق نمی‌خواد.

-من احمق نیستم.

-معلومه رو حرفام فکر نکردی، پس ولش کن برگردیم سر خونه‌ی اولمون.

حرصم گرفته بود.

-احتمالا اگه نمی‌دونستین من نامزد کاوه نیستم الان شما بدونین که به من من پیشنهاد ازدواج می‌دادین.
آخه کاوه گفتن شما نامزداشو گول می‌زدین...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۵

سکوتش نگرانم کرد و زیرچشمی نگاهش کردم. چشمان برزخی‌اش را به صورتم دوخته و نفس پرحرصش را پشت هم خالی می‌کرد.

اعتراف می‌کنم ازش ترسیده و با وحشت قدمی به عقب برداشتم.

-متاسفانه ملت مزه‌ی گوه دوست دارن که همچین گوهی می‌خورن. من چیکار به اون عتیقه‌هایی که کاوه در ازای پول و به عنوان نامزد صوریش میاورد دارم.

-خب...ولی

میان کلامم پرید:

-می‌دونی چی منو خیلی می‌سوزونه، کاوه پیش همه از زرنگی من میگه بعد گاگول فرضم میکنه. هربار میاد میگه نامزد دارم. این چه نامزدی‌ایه که مادرش هم رسمیش نمی‌کنه.

کاش قشنگ‌تر نقش بازی کنن. کاش آدم و خر فرض نکنن.

-شما چرا به نامزداش پیشنهاد ازدواج می‌دین که با کاوه بهم بزنن؟

تمام تلاشم را کرده بودم تا سوالم را مستقیم نپرسم و در آخر موفق نشدم.

با چند قدم آرام مقابلم ایستاد وبعد از نگاهی به سرتاپایم گفت:

-گفتی از من خوشت میاد؟

سکوتم لبخندش را بیشتر کرد:

-اگه من بگم زن کاوه نشو می‌شم مردی که می‌خواد نامزد برادرشو از چنگش در بیاره؟

-اون نامزدی الکی بود خودتون که خبر دارین.

در یک قدمی‌ام ایستاد و از برخورد نفسش با پوست صورتم دچار هیجان شده و ضربان قلبم بالا رفت.

-فکر می‌کنی الان نیاز دارم اغوات کنم یا با حرفام گولت بزنم؟ دقیقا اون دوتا دخترم مثل تو ویسادن همین‌جا و بهم گفتن منو دوست دارن و من ارشون خواستم نامزدیشونو بهم بزنن.

بدون هیچ وعده یا قولی! اینکه اونا اشتباه کردن گناه منه؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۶

سکوت بینمان را صدای زنگ موبایلش قطع کرد، منتظر بودم جواب بدهد اما تلفن را قطع کرد و دو باره رو کرد سمتم.

نگاهش امروز به طرز عجیبی روی صورتم بازی می‌کرد و قلبم را تحت تاثیر می‌داد. حتی داشت قشنگ‌تر از همیشه می‌خندید و حرف می‌زد.

-آدم‌ها ظاهر همه چیز و می‌بینن منم از شایعه‌های پشت سرم خبر دارم، می‌دونم بقیه چطور قضاوتم میکنن. با اینحال فکر می‌کنی چرا انتخاب می‌شم؟

در سکوت نگاهش کردم.

-بذار دوباره بپرسم، چه اتفاقی میفته اون دخترا ترجیح می‌دن منو به کاوه ترجیح بدن؟ من جواب می‌خوام. همین حالا.

منتظر جوابم بود و قصد کوتاه آمدن ندلشتم. ظاهرا چاره‌ای نداشتم.

-خب شما آدم خوبی هستین، می‌خواین کاری به دیگران نداشته باشین اما وقتی می‌بینید یکی گرفتاره کمکش می‌کنید. شما ذات قسنگ و قلب مهربونی دارین.

احتمالا واسه همینه حتی پانیذم بهتون دل بسته. ساره هم همیشه از خوبیاتون میگه و لطفی که به مهرداد می‌کنید.

-مهرداد برام کار می‌کنه پس لطفی نیست.

-از منم حمایت کردین.

-به خاطر مادرامون احساس دین می‌کنم.

معذبم کرده بود.

-من برداشتمو گفتم، واسه من شما آدم خوبی هستین. اینکه دارین به همه چی با شک و تردید نگاه کنید اتفاق خوبی نیست.

لبخندی زد و فاصله‌ای که در طول حرف زدنمان ایجاد شده بود را برداشت و نزدیک‌تر شد.

-می‌خوای با هم بیشتر آشنا شیم.

شوکه شدم و خیره نگاهش گردم. پیشنهادش غیرمنتظره بود و غافلگیر شدم. شاید هم می‌خواست اذیتم کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۷

-میخوام ازدواج کنم و سر و سامان بگیرم. تو هم گزینه مناسبی هستی هم خیلی نامناسب.

اما احساسم میگه کنارت خوشبخت می‌شم چون کنارت حالم خوبه.

نظرت چیه؟

-راستش یه جوری شدم. این درخواست ازدواج بود؟

-یه پیشنهاد آشنایی. چی بهش می‌گن؟ آهان قرار گذاشتن.

کمی فکر کردم

-چرا ازم پرسیدین برتری شما به کاوه چیه؟ جوابم چی بود که باعث شد این پیشنهاد و بدین؟

نگاهش را از چشمانم گرفت:

-اون دخترا چشمشون خورده یود به این عمارت و دنبال ملکه شدنن. ولی تو بی‌خیال ظاهر من شدی و به درونم نگاه کردی. هرچند نگاهت زیادی مثبت بود. می‌خوام دل بدم به احساسم.

-ادعا نکنید تسلیم احساستونید. بازم بر اساس عقلتون انتخاب کردین. تازه فقط پیشنهاد دادین که لابد هر لحظه نخواستین بهم بزنید.

-مطمئن باش الکی بهم نمی‌زن

-اما پانیذ هم خودتونو دوست داره.

-الان که داره دست و پا میزنه خودشو نگه داره.

-قبلش چی؟

-زیادی منو می‌خواست، فقط خود منو می‌خواست و باور نداشت من یه خانواده دارم. البته عمر خواستنش کم بود الان فقط اداست.

-مهردادم نمیدونه اون درسشو ادامه نداده که اون روز آوردش رو سرتون؟

-هلال احمر دوره دیده، بلده آمپول و سرم بزنه و تا حدی داروها رو می‌شناسه.

-پس کس نمی‌دونه.

-بحث و عوض نکن. جوابمو بده. هستی با هم آشنا شیم؟

-در چه حد؟

-فعلا در حد دوستی. یا بهم می‌زنیم یا میریم خونه‌ی بخت.

با خنده‌اش ردیف ریز دندان‌هایش را نمایش گذاشته بود.

-من باید در موردش فکر کنم.

تا خواست حرفی بزند سر و صدای بیرون مانعش شد و هردو با عجله از کتابخانه خارج شدیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۸

عمه‌ی البرز داخل سالن جنجال به پا کرده و داشت داد و هوار می‌کرد. مادری سعی داشت آرامش کند اما گوشش بدهکار نبود.

البرز متعجب از وضع پیش‌آمده جلو رفت:

-اینجا چه خبره؟

-من اومدم از تو بپرسم. پادوی خونه‌ی تو با چه جراتی دختر منو گول زده. چی تو گوشش خونده که عقلشو از دست داده؟

-عمه‌جان قصد بی‌احترامی ندارم پس لطف کنید محترمانه حرف بزنید و بهتره مراقب حرف زدنتون باشین.

مهرداد کارمند منه. مثل همسر شما که کارمند آموزش و پرورشه.

همزمان نگاهم به ساره که ترسیده و با بدنی لرزان در گوشه‌ای ایستاده بود افتاد. دختر بیچاره رنگ به رو نداشت.

-ببین من این چیزا حالیم نیست، من اجازه نمی‌دم دخترم زن همچین مردی شه.

-مامان من بودم که اول مهرداد و دوست داشتم و بهش پیشنهاد دادم.

عمه با عصبانیت به سمت ساره برگشت.

-تو خفه شو. هنوز بچه‌ای نمی‌فهمی.

البرز با تاسف سری تکان داد و رو به عمه‌اش گفت:

-مشکل شما دقیقا با این ازدواج چیه؟

-مشکلم یکی دوتا نیست اما بزرگترین مشکلم اینه ما هم دین و مذهب نیستیم.

ساره هق زد و اشک‌هایش به پهنای صورت سرازید شدند.

-ببینید عمه جان هرکدوم از ما تو گوشه‌ای از جغرافیای جهان به دنیا اومدیم و با توجه به محل تولدمون پیرو دین یا مذهب خاصی هستیم اما در نهایت همه‌ی ما خدا رو قبول داریم.

وقتی خون همه‌ی ما آدم‌ها یک رنگه و فرقی بینمون نیست.

-اما مذهب ما برترینه.

-کی اینو گفته؟ خود خدا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۹

-تو قرآن نوشته.

-تو انجیل و تورات هم از دین مسیح و یهود به عنوان دین برتر یاد شده. خصوصا تورات که مواضع تندی هم داره.

-اما بازم برام قابل قبول نیست.

-شما که عاشق امام حسینید و محرما واسه‌ش سیاه می‌پوشین که دیگه باید حرفای رها رو بفهمین. این همه از عاشورا درس آزادگی شنیدین. خودتون تو جمع زنونه از درسای عاشورا می‌گین اون‌وقت به عمل که رسیده جا زدین؟

میان کلام البرز پریدم:

-چرا فکر نمی‌کنید خدا عمدا آقا مهرداد و سر راهتون قرار داده تا امتحانتون کنه. می‌خواد ببینه چقدر به درس‌هایی که می‌دین عمل می‌کنید. شما باید خود آقا مهرداد رو فارغ از دین و مذهبش قضاوت کنید.

تو زندان مجرمای زیادی هستن با دین و مذهب مورد تایید شما و حتی برعکسش.

آدم‌های موفق زیادی‌م هستن که دین و مذهب مورد تایید شما رو دارن و برعکس.

پس معیار با شرف بودن دین و مذهب نیست. انسان بودنه. شما به عنوان یک انسان به آقامهرداد نگاه کنید و ببینید ارزش داره دخترتون آیندهش رو کنارش بمونه یا نه؟

-حرفات قشنگه اما خدا قهرش می‌گیره.

-ببیند شما اگه با لاک نماز بخونی خدا قبول میکنه بنده ش نه!

مریض باشی و روزه نگیری خدا می‌بخشه ولی بنده ش نه.

می‌دونید چرا؟ چون بنده‌ی خدا ادعای خدایی داره. بنده‌ی خدا یادش رفته قضاوت فقط و فقط مخصوص خودخداست.

مشکل از اونجا شروع شد بنده ها یادشون رفت قضاوت مخصوص خداست

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۰

سکوتش یعنی حرف‌هایمان تاثیر گذار بوده. ساره قدردان نگاهم کرد و البرز با تحسین.

-من باید فکرامو بکنم.

کمی مکث کرد و دوباره به ساره پرید:

-دختره‌ی چشم سفید فکر نکنی راضی شدم. الانم پاشو بریم.

قبل از اینکه حرکت کند مادری جلویش را گرفت و با اصرار فراوان برای شام نگهشان داشت. در طول شام و تا رفتنشان کسی به موضوع مهرداد و ساره اشاره‌ای نکرد و انگار هیچ خبر و اتفاقی وجود نداشت

پاییز به نیمه رسیده بود و درخت انار مادرم درجای خود ایستاده و شاخه‌هایش خشک و مرده به نظر می‌رسیدند.

دلم می‌خواست زودتر بهار شود و شاهد جوانه‌های سبز روی شاخه‌ها باشم.

یکی از بزرگترین ترس‌هایم خشک شدن این درخت بود. من می‌خواستم مثل تمام این سال‌ها انارش را خیرات کنم.

-درخت‌ها ایستاده می‌میرند برخلاف آدم‌ها.

با صدای البرز تند به سمتش برگشتم.

-حتی نشانه‌ی قدرت و زنده بودن یه درخت هم همین سرپا ایستادنه. پارادوکس جالبیه.

-بهار که بیاد اگه ریشه‌ها به خاک پیوند بخورن و جون بگیرن انارمون زنده می‌مونه.

-و دیگه لازم نیست قطعش کنیم. هنوزم مطمئنم این درخت تو خاک عمارت من زنده می‌مونه.

نگاه‌مان برای چند ثانیه در هم گره خورد. شبارش باران باعث قطع‌نگاهمان شد و هردو دست پاچه به آسمان خیره شدیم.

البرز زودتر به خودش آمد و دستم را کشید. به سرعت به سمت اصطبل رفتیم و به محض ورود البرز در را بست.

هردو نفس نفس می‌زدیم و هنوز دستانم را در دست داشت. معذب دستم را بیرون کشیدم.

هم او و هم من خیس شده بودیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۱

نمی‌دانم باران موهای مرا هم مثل البرز جذاب کرده بود. نفسی گرفتم و

با کنجکاوی نگاهم سمت اسب جدیدش سیاه رفت.

اسب از ذوق دیدن البرز پشت سر هم شیهه می‌کشید و البرز با برداشتن سیبی از سبد به سمتش رفت.

-توام بیا.

خجالت می‌کشیدم به اسب جدیدش نزدیک شم و هنوز باور نداشتم مرگ مشکی به من ربط ندارد. می‌ترسیدم حضور من مشکلی برای اسب بیچاره ایجاد کند.

-مشکی و واسه گرفتن حال من کشتن. پس عذاب وجدان نداشته باش.

دوباره به سمتم آمد و دستم را گرفت. قلبم از حضورش بلندتر می‌کوبید و صورتم داغ شده بود. نزدیک سیاه که شدیم سیب را به دستم داد:

-بهش سیب بده، خیلی دوست داره و هر کی بهش سیب می‌ده فراموش نمی‌کنه.

ذوق زده سیب را سمتش گرفتم و مشکی بایک حرکت سیب را بلعید.

-چه باحال بود.

-می‌خوای دوباره امتحان کنی؟

لبخندم عمیق‌تر شد و به معنی آره سر تکان دادم.

البرز هم به وجد آمده و نگاه مشتاقش را ازم نمی‌گرفت. مجددا سیبی سمتم گرفت اما قبل از اینکه سیب را بگیرم دستش را کشید و سرش را نزدیک گوشم آورد.

-کی قراره جواب درخواست منو بدی.

انتظار داشتم زودتر از این‌ها بپرسد و چون جواب آماده داشتم با اعتماد به نفس گفتم:

-همین الان می‌تونم.

-منتظرم.

مغرورانه منتظر جوابم بود.

-راستش من خیلی فکر کردم، خیلی بالا و پایین کردم. اما جواب من منفیه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۲

حالت صورت و نگاهش نشان می‌داد انتظارش را نداشته و شوکه است. می‌دانست دوستش دارم و با توجه به شخصیت ضعیغم مطمئن بود از درخواستش استقبال می‌کنم. بعد از مکثی کوتاه گفت:

-چرا؟

تمام این چند روز فکر کرده و گذشته و حالم را بالا و پایین کرده بودم. منو او نقطه‌ی کور در زندگیمان زیاد داشتیم .

-چون صلاحمون نیست.

-من خر نیستم می‌فهمم چطور عاشقمی. چشمات ثانیه ثانیه دنبالمه.

-من آدم احساساتی‌م قبول، الانم منکر نمی‌شم از شما خوشم اومده اما بهتر از هرکسی‌م می‌دونم این دوست داشتن غلطه. صادقانه بگم شما اولین مردی هستین که

باهاش مستقیم در ارتباط بودم و ازش توجه دیدم و شاید اصلا اسم این خواستنم عشق نباشه.

و مهم از همه من و شما یه گذشته‌ی مجهول داریم و هنوز مشخص نیست قاتل مادرامون کیه؟

کی می‌دونه ما حقیقتو بفهمیم چقدر از هم قراره بدمون بیاد. کی می‌دونه پشت این جریان چه راز تلخی هست. شما که آدم عاقلی هستین و مطمئنم بدون فکر این درخواست و ندادین باید حرف منو بفهمین.

-چرا داری سختش می‌کنی؟

-چون همه چی سخته.

-قاتل مادرامون فرزانه‌ست مشخصه، فقط مدرک لازم داریم.

-این فقط یه حدسه. یه گردنبند که صاحبش معلوم نیست شده تنها نشونه‌ی ما.

-بهت بر نخوره وقتی میگم کنندذهنی قبول کن.

-یه دلیل دیگه‌ای که نمی‌خوام به احساساتم بها بدم همینه. من با نوع ادبیاتتون مشکل دارم.شما حق ندارین منو کنندذهن یا احمق خطاب کنید.

کلافه به نظر می‌رسید. با بی‌قراری رو به رویم ایستاد:

-ببین کی تو رو به سمت این خونه هول داد؟ کاوه درسته؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۳

سری به معنی آره تکان دادم.

-خودت که می‌دونی اتفاقی نبود، حالا کاوه واسه چی باید اینجوری از خودش مایه بذاره.

-مگه می‌شه قتل کنی و انقدر خونسرد باشی، چطور می‌شه آدم انقدر بی‌رحم باشه؟

-گفتم که ترسیده بود مامان برگرده به زندگیش.

-می‌تونست بامادرت حرف بزنه، اونوقت می‌فهمید مادرت برنمی‌گرده.

سکوتش بهت زده‌ام کرد.

-شما با من صادق نیستین؟ پس فرزانه اشتباه نمیکرده و مادرتون می‌خواست برگرده؟

باز هم سکوت کرد:

-با پنهان کردن گذشته نمی‌تونیم ازمادرامون بت و قدیس بسازیم.

-من فقط دلم می‌خواست مادرم برنگرده.

-تمام این چند روز خودمو متقاعد کردم فرزانه انقدر بد نیست اما حالا...در ضمن من کند ذهن نیستم فقط اندازه‌ی شما از حقیقت خبر ندارم.

سنگی از جلوی پایش برداشت و گوشه‌ی اصطبل گذاشت.

-این چیزا مهم نیست، من تو جانی بودن فرزانه شک ندارم.

-بهتره مثل دوتا دوست بهم کمک کنیم. شما هم دیگه اطلاعات غلط ندین.

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی جذاب گفت:

-بهتره انقدر باهم لفظ قلم حرف نزنیم. وقتی بهم می‌گی شما حس خوبی ندارم.

تغییر حال وهوایش را دوست داشتم، لبخندی زدم:

-سعی‌مو می‌کنم.

دستش را به سمتم دراز کرد:

-امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

دستش را گرفته‌م و دوباره نگاهمان در هم قفل شد.
دستانش گرم بود و امیدبخش اما نگاه غم‌زده و سردش رنگ و بوی دوست داشتن نمی‌داد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۴

انیس در حیاط به همراه هرمز مشغول نظافت بودند. به البرز قول داده بودم بفهمم گردنبند متعلق به کیست و انیس تنها کسی بود که آشنایی داد. قرارمان این بود البرز هیچ جا مطلقا به روی خودش نیاورد گردنبند دستش بوده!

-کاری داشتی دخترم؟

با صدای انیس به خودم آمدم و

نگاهی اجمالی به هرمز انداختم. سرگرم جمع کردن برگ‌ها بود. مردد انیس را خطاب قرار دادم.

-یادتون نیومد گردنبند مادرمو کجا دیدین؟

انیس گوشه‌ی پیراهنش را که برگ چسبیده بود تکاند و جاروی بلندش را زیر بغل زد:

-راستش خیلی ذهنم درگیره هرچی هست تو این خونه بوده.

آهانی گفتم و همان موقع هرمز وارد بحثمان شد:

-قضیه‌ی گردنبندیه که گفتی؟

انیس سری تکان داد و هرمز اینبار پرسید:

-مطمئنی آشناست؟

-آره شک ندارم.

هرمز دستی به چانه‌اش کشید و همزمان جارو را به تنه‌ی یکی از درخت‌ها تکیه داد.

-منم خیلی ساله تو این خونه‌م می‌خواین به منم نشون بدین؟

بلافاصله گردنبند را درآوردم و سمتش گفتم. بعد از بالا و پایین کردنش دست روی قسمت کج شده‌اش گذاشت.

-این گردنبند میناخانمه.

انیس مردد پرسید:

-مطمئنی؟

-آره، یادمه اون وقتا با افسانه خانم و مهین خانم سر کج شدن پلاک کلی شوخی کردن و خندیدن.

پلاک را ازش گرفتم و با فکری درگیر وارد خانه شدم، اگر این پلاک متعلق به خاله‌ام بود چرا با دیدنش

کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد؟ هرمز چرا مثل همیشه نبود و مدام سعی داشت نگاه بدزدد؟ یک چیزی این وسط مشکوک بود که ازش سر در نمی‌آوردم!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نقشه‌ی قالی که تمام شد، کشو قوسی به بدنم دادم و بلافاصله شروع به تمیزکردن میز کردم.

قرار بود چهارشنبه ساعت نه صبح در کارگاه نقشه‌ای که کشیده بودم را تحویل بدهم. مدادها را که داخل قلمدان گذاشتم چشمم به کارت عجشن عقد کیانا افتاد.

هنوز باورم نمی‌شد فردا مراسم عقد کیاناست. با وجود نامردی‌اش از ته دل امیدوار بودم خوشبخت شود.

با صدای ضربات در، سرم چرخید و همین که اجازه دادم البرز داخل شد هنوز هم با دیدنش دستپاچه شده و ضربان قلبم بالا می‌رفت.

نفسی گرفتم تا خونسرد به نظر برسم.

-اتفاقی افتاده؟

احساس کردم حالش خوب نیست، اخم کرده و صورتش غمگین بود.

-گفتی یه اطلاعاتی در مورد گردنبند به دست آوردی؟

چهره‌ی بهم ریخته‌اش تمرکزم را بهم زده بود.

-چیزی شده؟ خیلی نگران نظر میاین؟

چنگی به موهای آشفته‌ش زد و لبه‌ی پنجره نشست. نگاهش به بیرون طولانی شد:

-خودت که خبر داری، فرزانه قرار عقد گذاشته و کل سپیددره رو هم از لج من دعوت کرده. می‌دونی رها اینکه کیانا اشتباه کنه رو می‌فهمم؛ خام و بی‌تجربه‌ست. ازطرفی درست یا غلط عاشق شده.آدم عاشقم که چشمش کور و گوشش کر میشه! اما فرزانه رو نمی‌فهمم.

ماهان قابل اعتماد نیست چطور متوجه نمی‌شه؟

-به نظرم دارین سخت می‌گیرین. ماهان پسر خوبیه. بهتره انقدر مقاومت نکنید و بهشون فرصت بدین.

-چرا من خوب بودنشو نمی‌بینم؟

صدایش بغض دارش اوج دردمندی یک مرد را فریاد می‌زد. حالش قلب و روحم را چنگ میزد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۶

روز اولی که دیدمش هرگز فکر نمی‌کردم پشت ظاهر مغرور و خشنش با تمام ابهتی که داشت چنین مرد پردغدغه و دردمندی پنهان شده باشد.

دلم می‌خواست بینمان این همه فاصله وجود نداشت که می‌توانستم بغلش کنم و با نوازش سر آرامش کنم.

-متاسفم.

-نمی‌تونم و نمی‌خوام تو مراسمش شرکت کنم اما تو برو؛ هم هوای کیانا رو داشته باش و هم اون گردنبند و نشون مهمونا بده.

همان لحظه ذهنم جرقه‌ای خورد.

-آقاهرمز گفتن گردنبند مال خاله میناست.

البرز ابتدا متوجه‌ی منظورم نشد اما همین که حرفم را تحلیل کرد گفت:

-از کجا مطمئنه؟

-خیلی با اطمینان می‌گفت ولی راستش من بهش مشکوکم. چطور ممکنه بعد از این همه سال یادش باشه. البته خودش گفت به خاطر کج بودنش.

-همونقدر که مطمئنم الان روزه مطمئنم هستم گردنبند مال مینا نیست. خودم بهش نشونش دادم و اون گفت ندیده، مینا خانم خوبیه حتی تو جدایی منو پانیذ حق و به من داد...

-احساس کردم هرمز از کسی دستور گرفته بود.

-خب این همون چیزی بود که دنبالش بودیم. موش افتاد تو تله.

-هنوز دم موشه، ما بایدخود موش رو بگیریم.

-درسته، اما بازم باید محتاط باشیم.

-رها...

سکوت چند ثانیه‌ای‌مان را با صدای کردن اسمم شکست.

-خوشحالم در مورد گذشته بهت گفتم، حالا که هستی فکر می‌کنم همه چیز راحت‌تر برام پیش میره.

نماند جوابی بشنود و با بستن در، احساس کردم قلبم دیوانه‌وار می‌زند و سلول‌های تنم در ضیافتی باشکوه، مستانه می‌رقصند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۷

در تنها تالار سپیددره مراسم گرفته و جمعیت زیادی حضور داشتند. به نظر می‌رسید تک تک اهالی سپیددره دعوت بودند، از طرف ماهان هم فقط مادر و چند تا ازدوستانش بودند. کیانا و ماهان دوشادوش هم وارد سالن شدند. صدای کل و آهنگ هم‌زمان بلند شد.

کیانا می‌خندید و چشمانش از شدت عشق می‌درخشیدند. فرزانه و کاوه هم خوشحال بودند. فرزانه حسابی به خودش رسیده بود و با پیراهن نقره‌ای و بلندش حسابی توی چشم بود. برعکس آن‌ها ، ماهان و مادرش خوشحال نبودند.

مراسم باشکوهی بود و البرز همانطور که قول داده بود هزینه کرد.

-رهاجان...

با صدای خاله مینا به عقب برگشتم، مثل همان روز لبخند داشت و با مهربانی بغلم کرد. سلام و احوالپرسی که کردیم دستم را محکم گرفت.

-بی‌بی کارت داره؟ احتمالا با خودش کنار اومده و میخواد ببیندت. ناسلامتی تو نوه‌شی.

بی‌بی خام هنوز در ذهنم دوتصویر داشت، مادر بزرگ مهربانی که همیشه برایم خوراکی می‌خرید و مادربزرگ نامهربانی که با قساوت مرا از خودش رانده بود.

به جایی که خاله اشاره کرد نگاه کردم. تمام نگاه بی‌بی‌خانم روی من بود و متاسفانه نگاهش مهربان نبود.

خاله دستم را کشید و سمتش رفتیم. شیک و آراسته پشتش را به صندلی زده ویک دستش را به عصایش تکیه داد بود.

-بی‌بی جون رها رو آوردم.

بلافاصله سلام کردم و جواب سردی شنیدم. قصد نداشت نگاه خصمانه‌اش را از صورتم بردارد. خاله با محبت گونه‌ام را بوسید و به قصد کاری رفت.

کنار بی‌بی نشستم، نگاهش رحم نداشت و احساس کردم همین‌طور به چپ چپ نگاه کردن ادامه بدهد، قلبم می‌ایستد. معذب پرسیدم:

-خوبین؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۸

-با وجود تو نه!

شمشیرش را از رو بسته و امیدی به غلاف کردنش نداشتم. با لحنی تند ادامه داد:

-چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟ دخترمو کشتی حالا نوبت نوه‌مه!

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

-بهتره من برم.

عصایش را محکم بر زمین کوبید. نزدیک خواندن خطبه‌ی عقد بود و صدای آهنگ را قطع کرده بودند.

-بشین باهات حرف دارم. نوه‌ام بهم گفت تو دست گذاشتی رو نامزدش...

میان کلامش پریدم و زمزمه‌وار لب زدم:

-نامزد سابق.

اخم غلیظی کرد:

-واسه من نوه‌ام تو این دنیا از همه کس محترمه.

صدای شکستن قلبم را شنیدم و درد در سلول سلول تم پیچید. بی‌توجه به حال خراب من ادامه داد:

-از زندگی البرز بیا بیرون والا نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. انتقام مرگ دخترمم ازت می‌گیرم.

تند بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-مرگ مامانم به من ربطی نداشت.

-اگه می‌خوای ببخشمت باید بذاری پانیذ خوشبخت شه.

-انگار نشنیدین مرگ مامانم به من ربطی نداره.

-پانیذ با البرز ازدواج کنه خودم زیر دست و بالتو می‌گیرم.

نفس نفس زنان تکرار کردم:

-مرگ مامانم ربطی به من نداره.

نماندم و با عصبانیت و قدم‌هایی بلند ازش دور شدم. حالم بد بود و دلم می‌خواست تمام این زندگی را همراه با محتوبات معده‌ام بالا بیاورم.

چشم چرخاندم به دنبال کیانا. ماهان داشت با چند نفری حرف می‌زد. یکی از پسرها را شناختم. صاحب کاف تریای دانشگاه بود.

خنده‌هایشان توجهم را جلب کرد. محمد داشت یقه‌ی باز لباس ماهان را مرتب می‌کرد و همان لحظه چشمم خورد به تتوی روی کتفش.

طرح واضح نبود اما شبیه همان سر ببری بودکه آن‌شب دیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۴۹

سعی کردم تمام ذهنم را متمرکز کنم تا تصمیم درستی بگیرم. جلوتر رفتم تابیشتر بفهمم، صدای بگو بخندشان بلند بود و حرف‌هایشان بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت.

وجود تتو از پشت پیراهن سفید هم مشخص بود. تقریبا اطمینان داشتم این مرد همانی‌ست که آن‌شب دیدم.

دست و پیامم می‌لرزید و بی‌قرار شده بودم. به البرز پیام دادم خودش را به مراسم برساند . در ادامه نوشتم.

«ماهان همونیه که اون شب برای دزدیدن فلش اومد خونه‌تون»

صدای عاقد از پشت بلندگو حواسم را پرت کرد.

-مهمونای محترم بشینید لطفا، عروس و دوماد هم بیان خطبه رو بخونم.

پانیذ کنارم ایستاد.

-میای بریم جلو؟

شوکه شدم، با وجود تنش‌هایی که بینمان بود انتظارش را نداشتم.

-بی‌بی باهات حرف زد؟

نگاهم را از ماهان گرفتم و

سری به معنی آره تکان دادم. پانیذ انصافا زیبا بود. لباس مشکی بلندی پوشیده بود و پوست سفید تنش بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. در جمع حسابی جلب توجه می‌کرد و بدون شک چشمان زیادی رویش بودند.

-خوشگلی.

غیرارادای این را گفتم و پانیذ بلافاصله جواب داد:

-درسته توام خوشگلی اما در برابر من شانسی نداری. من البرز و بیشتر از تو می‌شناسم و بیشتر از تو می‌تونم اونو اسیر خودم کنم.

-واسه همین احساس ترس کردی؟

-چه ترسی؟

-یه ملت و بسیج کردی بیفتن به جون من.

کاملا چرخید و رو به رویم ایستاد:

-حرف‌های بی‌بی‌خانم و جدی بگیر، انقدر ازت متنفره که بذاریش آتیشت می‌زنه.

-نمی‌فهمم چتونه؟! منو البرز ربط و رابطه‌ای به هم نداریم.

زل زد در چشمانم و با نفرت و بغض گفت:

-خودتم خوب می‌دونی درحد و اندازه‌ی البرز نیستی، دختر بی‌کس و کاری که به مادر خودش رحم نکرده چه به البرز معتمد؟

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۰

آنقدر عصبی شده و حرصم را در آورده بود که نتوانستم بیشتر از این سکوت کنم. ژست رقیب پیروز شده را گرفتم و با غرور گفتم:

-محض اطلاعت البرز معتمد ازم خواستگاری کرده.

چشمان گرد شده‌اش به خون نشست و هردو دستش مشت شدند.

-چه زری زدی؟ چطور می‌تونی دروغ بگی؟

خودت گفتی بینمون چیزیه، خودت گفتی البرز رازتونو به کسی نگفته بود، خودت بهمون شک کردی و حالا که شکت به یقین تبدیل شده چرا تعجب می‌کنی؟

منو پانیذ درحال بحث بودیم که همهمه‌ها بلند شد. مهمانان حاضر در سالن پچ پچ کنان در اطراف چرخ می‌زدند.

-آقا داماد چرا به جایگاه تشریف نمیارین؟ اصلا داماد کجاست؟

با هشدار عاقد بهت‌زده سرم چرخید به جایی که ماهان ایستاده بود اما فقط محمد و دوستانش بودند.، کیانا دلواپس و مضطرب عین دیوانه‌ها این ور و آن می‌رفت.

-چی شده؟

با سوال پانیذ یکی از مهمان‌ها گفت:

-انگار دوماد گم شده.

آن‌یکی جواب داد:

-گم نشده، دوماد فراری شده. فهمیده اینا چه خانواده‌ای‌ن دمشو گذاشته رو کولشو فرار کرده.

-طرف پدر و نامادری خودشو کشته می‌خواد به دوماد رحم کنه.

-وقتی اهل هر گند و کثافتی باشی خدا سرخونواده‌ت خالی می‌کنه.

-اینجا چه خبره؟

با صدا البرز تمام نگاه‌ها سمتش چرخید و زبان‌هایی که پشت سر هم داشتند کلمه و جمله ردیف می‌کردند بسته شدند.

کسی جرات حرف زدن نداشت، البرز اما از اوضاع پیش‌آمده فهمیده بود چه خبر است با عصبانیت رو به کیانا و فرزانه داد زد:

-گفتم این آدم هویتش فیکه، گفتم داره دروغ می‌گه و تو باور نکردی؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۳۵۱

صدای داد و هوار البرز در تمام عمارت پیچیده بود. و هربار از فریادش ستون‌های خانه می‌لرزیدند.
خدمتکارها همه مرخص شده و مادری و مایا مثل من در گوشه‌ای ساکت نشسته بودیم. کیانا داشت آرام اشک می‌ریخت، هنوز لباس عقد را به تن داشت و فرزانه مبهوت مانده بود.

-لعنت به همه‌تون که سر لجبازی با من اشک این دختر و درآوردین.

-میرم گردنشو می‌شکنم.

با جمله‌ی کاوه، البرز نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت:

-بشین باد بیاد.

-درد خودمون کمه حالا دیگه باید راه به‌راه متلکای توام تحمل کنیم.

البرز با لحنی تند توپید بهش:

-زر نزن بابا، من مگه مرض دارم متلک بندازم. برو یه سر بیرون ببین چه خبره، ملت دارن در مورد ما حرف می‌زن. اون الدنگ اومده بود چوب حراج بزنه به آبرومون. واسه همین اصرار داد یه جشن مفصل بگیره.

کاوه پوزخندی زد:

-ناراحتی آبروت رفته؟

-خاک تو اون سرت کنن که هنوزم تو فکر زخم زدن به منی، خواهر بدبختت داره از غم و غصه هلاک می‌شه و تو فقط می‌خوای من و آزار بدی، خاک بر سر من که نتونستم این همه سال بهت بفهمونم چقدر همه‌تون رو دوست دارم.

کیانا با هق هق و گریه بلند شد و سمت البرز رفت.

-ببخش داداش، نفرت کورم کرده بود. می‌بینی مامان، می‌بینی این همه گفتی البرز ال و بله، این همه بدشو تو گوش منو کاوه خوندی که من فکر کردم دشمنمه. چقدر تلاش کرد ماهانو بشناسم و من مثل احمقا فکر می‌کردم دشمنمه. چقدر خودشو سنگ رو یخ کرد تا بفهمم من براش مهمم اما من خر نفهمیدم. من خر چشم و گوشمو بسته بودم

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۲

کیانا میان کلامش هق می‌زد و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

-تو چقدر خری کیانا، این ماهان هرکی هست دشمن داداشه،انقدر سر این و اون کلاه گذاشته به انتقام اومده سراغ تو. قسم می‌خورم اینم زیر سرداداشه.

البرز با تمام خشمش غریذ:

-کاش لال شی کاوه. به خدا حرف نزنی بهتره.

فرزانه که تا آن لحظه ساکت و به نوعی مبهوت بود به خودش آمده، وارد بحث شد و به جای کاوه جواب البرز را داد:

-دروغ نمی‌گه، اون پسر هر کی بوده قصدش انتقام از تو بوده.

-بس کنید تو رو خدا...

کیانا بود که داد زد:

-واقعا نمی‌فهمین یا خودتونو زدین به نفهمیدن، دیگه داداشم قرار بود چیکار کنه که نکرد؟ چقدر زور زد پشیمونم کنه. مامان اینجا من تو رو بیشتراز همه مقصر می‌دونم ها، تو که جای بزرگی کردن بهم گفتی به حرف البرز گوش نده، البرز دشمنته؛ داره دروغ میگه که تو به ارثت نرسی. دیدی داداشم هر چی گفت راست بود. من شاهد دست و پا زدناش بودم و هربار ما به بدترین نحو جوابشو دادیم.

رنگ چهره‌ی فرزانه پرید:

دروغ گفتم مگه؟

-آره مامان تو دروغ گفتی، بین تو و بابا هر چی بوده نباید ما بچه‌ها رو دخالت می‌دادین. نباید خواهر برادری ما رو به هم می‌زدین. ما که هرچی خواستیم البرز بهمون داد. من اگه پول کم میاوردم چون کاوه

ازمون می‌گرفت و کاوه خاطر قماراش پول کم میاورد. توام جای اینکه بزنی تو گوشش که گند نخوره به آینده‌ش بدتر تشویقش کردی بیشتر پول بگیره.

بسه دیگه مامان بیا تمومش کنیم.

البرز با چند قدم نزدیکش شد:

-خودم اون کثافت و گیر میارم و بلایی سرش میارم مرغای آسمون به حالش زار بزنن. تو قول بده دیگه گریه نکنی اون حرومزاده لیاقت اشکاتو نداره.

کیانا خودش را به آغوش البرز انداخت و با صدای بلند گریه کرد. البرز هم در جواب محکم دو دستش را دور شانه‌هایش سپر کرد.

-منو ببخش داداش من خیلی بهت بد کردم.

-هیس بعدا حرف می‌زنیم.

نفس آرامی کشیدم تا بغضم به اشک تبدیل نشود.

شنیده بودم پشت تمام حرف‌ها و رفتارهای برادرها عشقی به وسعت اقیانوس پنهان شده و امروز به چشم دیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۳

خانه در آرامش بعد از طوفان به سر می‌برد. منتهی هنوز آثار بهم ریختگی‌ش برجا بود. کیانا، کاوه و فرزانه بعداز تنشی جدید به خواست و اجبار کیانا

نشسته بودند تا توضیحاتی بدهند. فرزانه هم عصبی بود و هم ناامید. با رویی ترش گفت:

-اگه دارم به حرفت گوش می‌دم فقط واسه اینه زودتر ماهان و پیدا کنیم.

البرز با حفظ اخم شدیدش، نگاه تندی به فرزانه انداخت.

-تو این شرایطم دست از دشمنی‌تون بر نمی‌دارین؟

فرزانه اخمی کرد و همان‌موقع هرمز، البرز را صدا زد:

-سرگرد زمانی اومدن باهاتون کار دارن.

گره‌ی ابروان البرز بیشتر از قبل در هم رفت و چهره‌ی عصبی‌ش به خون نشست.

-مردک انگار بو می‌کشه.

سرگرد زمانی با لبخندی معنادار وارد شد و بعد از احوالپرسی با بقیه رو کرد سمت البرز:

-به به، می‌بینم که با دیدنم خوشحال شدی؟!

لحن کنایه آمیزش خشم البرز را بیشتر کرد:

-نمی‌بینی وضعمونو، واقعا حوصله‌ی تو یکی رو نداریم. این خونه هم که در و پیکر نداره، چپ میری راست میای تو میای تو!

-واسه خودتون اینجام. از مردم شنیدم چی شده، عمیقا ناراحت شدم و بهتر دونستم بیام کمکی کنم. فکر کنم پلیس بهتر از هرکسی بتونه اون فراری رو پیدا کنه.

لحن سرگرد جدی شده و مثل یک بازجو به تک تکمان نگاه کرد.

-فکر می‌کنید هدف ماهان چی بوده؟

کیانا که چندساعتی می‌شد اشک‌هایش بند آمده دوباره هق زد:

-خب اون یه نامه برام گذاشته. گفته من کاری رو کردم که سال‌ها پیش پدرت با خالەم کرد.

-چه کاری؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۴

البرز با کلافگی بلند شد و کنار کیانا نشست. فهمیده بود حال کیانا بد است و می‌خواست با بودن کنارش دلش را قرص کند.

-ما هم اون موقع نبودیم اما اینجور که انیس می‌گه قبل از مادرم پدرم با کسی قرار بوده ازدواج کنه اما

درست روز عروسی مراسم و بهم می‌زنه و چند روز بعد با مادرم ازدواج می‌کنه.

سرگرد هم مثل وقتی ما این ماجرا را شنیدیم شگفت زده شد.

-دارم تحقیق می‌کنم ببینم سر اون خانم چی اومده و کجاست و ماجرا از چه قراره؟

سرگرد با گوشی مطالبی یادداشت کرد و دوباره پرسید:

-اون خانم هم ولایتی پدرتون بوده؟

البرز تایید کرد و سرگرد بعد از مکثی گفت:

-مرگ مشکی به این ماجرا ربط داشت یا نه؟

فرزانه و کاوه هردو به سرعت و با صراحت تکذیب کردند اما کیانا بلند شد و بدون اینکه به کسی نگاه کند گفت:

-یه جورایی آره.

-بیشتر از همه‌ی ما کاوه در جریانه.

کاوه عصبی شد:

-دو تا ماجرا رو قاطی نکن.

جدالشان برای اولین بار واقعی بود. کیانا با سماجت جواب داد..

-بهتره هر چی می‌دونیم به پلیس بگیم، شاید سرنخی پیدا کنن.

-چه ربطی داره؟ توام زده به سرت، مرتیکه اذیتت کرده ما باید تاوان بدیم.

-هیچ‌کدومتون مثل من آسیب ندیدین.

دوباره گریه‌هایش شدت گرفت:

-ما هرچی می‌دونیم می‌گیم، ربطشو خودشون می‌فهمن.

اینبار رو کرد سمت سرگرد:

-یکی به کاوه زنگ می‌زنه و قول میده کمک کنه کاوه ارتشو بگیره. به شرط همکاری.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۵

سپس معذب رو کرد سمت البرز ک

با خجالت نگاهی بهش انداخت:

-گفته بود البرز و اذیت کنیم. منم مخالف بودم اما مامان و کاوه راضیم کردن. اینم بگم چندسال پیش فهمیدم رها که تو دانشگاهمونه دختر مهینه. وقتی

فهمیدم رها علت واقعی مرگ مادرشو نمی‌دونه به مامانم گفتم و اونم گفت بهتره چیزی به نگم و باهاش طرح دوستی بریزم برا روز مبادا.

اینبار نگاه معذبش را به من انداخت، احساس کردم معدەم بهم ریخته و حالت تهوع بهم دست داد:

-باور کن دوستت داشتم و دارم.

نگاهش را گرفت و اینبار نگاهی کوتاه به جمع انداخت، هم ازش نفرت داشتم هم دوست

-مامان گفت این همون روز مباداست. بهتره نقشه‌هامونو با رها عملی کنیم که فردا روزی البرز فهمید رها کیه بهم بریزه.

فرزانه و کاوه هم ساکت شده بودند و فقط کیانا حرف می‌زد. در اصطبل و باز کردیم و تو فیلم کاتش کردیم.

البرز تند بلند شد:

-لعنت به هرسه‌ی شما و اون بی‌وجودی که یادتون داد همچین گوهی بخورین، دیر رسیده بودم مشکی، این بدبخت و زیر کرده بود.

اشاره‌ی البرز به من بود.

قلبم از یادآوری آن صحنه به تپش افتاد و دمای تنم بالا رفت. سرگرد زمانی همه را به آرامش دعوت کرد و ادامه داد:

-بهتره خونسردیمونو حفظ کنیم تا بفهمیم ماجرا از چه قراره؟ خب ادامه بده.

ما تمام کارایی که اون ناشناس گفت رو انجام دادیم.

-لعنت بهتون.

کیانا متاسف سری تکان داد.

-هیچکدوممون راضی نبودیم مشکی بمیره. داداش ما رو ببخش ماهم مشکی رو دوست داشتیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۶

البرز دو دستش را مشت کرده و داشت فشار می‌داد.

-فقط جلو چشمم نباشین.

بیچاره داشت نهایت تلاشش را می‌کرد داد و هوار راه نندازد

-جناب معتمد خونسرد باشید.

-خونسرد! ولم کن توام شدی خرمگس معرکه. شانس من ول کنم نیستی.

-توهینتون رو نشنیده می‌گیرم.

از البرز رو گرفت و رو به جمع گفت:

-بهرحال اگه مطلب مهم و قابل عرض دیگه‌ای یادتون اومد با من تماس بگیرین.

شماره‌اش را هم روی برگه‌ای نوشت و به دست کیانا سپرد.

-شمام اگه بابت اتفاقی که واسه مشکی افتاده شکایت دارین من درخدمتم.

البرز جوابش را نداد و سرگرد با یک عذرخواهی و پشت بندش خداحافظی از خانه خارج شد. بعد از رفتنش البرز دوباره سرجایش نشست.

-مردک پفیوز همین مونده تو به ریش من بخندی.

با عصبانیت روکرد سمت فرزانه:

-تمام ثروت پدرم به نام منه. مگه دیگه خوابشو ببینید.

هیچ کس جرات اعتراض نداشت و البرز که جو را مناسب دید:

-همه‌تون برین سرکارتون. یه مدت واقعا دوست ندارم ببینمتون.

برای حجم اتفاقات نیاز به زمان داشت و برای اولین بار همه درکش کرده و هریک بی‌حرف به اتاقمان رفتیم.

هنوز وارد اتاقم نشده بودم پیامی به گوشی‌م رسید. با دیدن اسم البرز بلافاصله پیام را باز کردم:

«دارم میرم تهران، آماده باش تا چندساعت دیگه با هم بریم»

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۷

برای خرید از خانه بیرون رفتم تا وسایلی که بین راه لازم داشتم بخرم. البرز زم خواسته بود بیشتر هوای کیانا را داشته باشم و مثل گذشته دوستم بدانمش اما خود کیانا بود که از من و بقیه دوری می‌کرد. همچنان حالش خوب نبود. در همین چند ساعت عین دیوانه‌ها در خانه چرخ می‌زد.

تلاش‌های من و بقیه هم برای آرام کردنش کافی نبود. دلم به حالش می‌سوخت کورکورانه احساسش درگیر شده و جایی برای عقلش نگذاشته بود.

تصمیم داشتم ار تهران برگشتم برای خوب شدن حالش بیشتر و بهتر تلاش می‌کردم.

با چندنفس عمیق

از خانه بیرون زدم، هوای اول زمستان سپیددره سرد بود و هر لحظه منتظر بارش باران بودم. نگاهی به چتر رنگین‌کمانی‌م انداختم و به قدم زدن در طول خیابان ادامه دادم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد، با دیدن پانیذ پشت فرمان ابروانم بالا پریدند ودست به سینه نگاهش کردم.

-سوار شو حرف بزنیم.

مثل خودش و با لحنی طلبکارانه گفتم:

-جوابم به مادرِ مادرت منفیه.

نیشخندی به لب داشت و چشمان خبیثش را ریز کرد:

-احتمالا البرز خبر داره درسته؟

-باید جوابتو بدم؟

-ولی بهتره یه چیزی رو بهت بگم، درواقع روشنت کنم بفهمی طرفت کیه؟

-اوکی، سوار می‌شم تا توام بفهمی طرفت کیه من ازت نمی‌ترسم.

آنقدر محکم و شمرده گفت که جاخورد اما بلافاصله به خودش آمد و قفل ماشین را زد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۸

سوار شدم و بعد ار بستن کمربند گفتم:

-می‌شنوم.

-بهتره بریم یه جای مناسب حرف بزنیم.

بی‌حرف دیگری ماشین را به خارج از شهر هدایت کرد، مسیر قبرستان را به خوبی بلد بودم و پانیذ دقیقا داشت به همان‌جا می‌رفت حرفی نزدم تا خودش به حرف بیاید اما تا آخر مسیر فقط سکوت کرد.

سر ورودی قبرستان ماشین را نگه داشت و هردو پیاده شدیم. سکوت بینمان عجیب بود و هردوتمایلی به شکستنش نداشتیم.

یک جورایی پانیذ می‌رفت و من به دنبالش. هوای قبرستان مثل همیشه سرد و مایوس کننده بود. نزدیک خانه‌ی مامان فهمیدم قصدش چیست اما برایم سوال شد چه هدفی دارد؟

هردو کنار قبرش زانو زدیم و من بار دیگر به اسمش خیره شدم و صورتش را در ذهنم تصویرسازی کردم.

مامانِ مهربانم داشت بهم لبخند میزد و آرامش عجیبی داشت.

-اینجا خاله خوابیده، مرگش خیلی برامون بد شد و روزای سختی گذروندیم. خانواده‌ی مادرالبرز ول نمی‌کردن و دایی و خاله‌هاش مدام آزارمون می‌دادن.

بی‌بی رو خیلی اذیت کردن. بهش نگاه کنی خیلی بیشتر از سنش به نظر میاد و یه چیزی بذار بهت بگم بی‌بی ازت متنفره.

حتی بهم می‌گفت بذارم تو و البرز ازدواج کنید و بچه‌دار شین تا خدا بچه‌تو ازت بگیره و اونو بفهمی. معتقده کارما یقه‌تو می‌گیره.

نگاه غمگین و خسته‌ام هنوز به سنگ قبر سیاه و سردش بود.

-به نظرم جای دامن زدن به زوال عقلش با روانپزشک صحبت کنید.با توصیفاتت روان بی‌بی‌خانم سالم نیست.

-حرف دهنتو بفهم.

-بهتره با واقعیت رو به رو شین.

-تو با واقعیت رو به رو شو من و بی‌بی نمی‌ذاریم آب خوش از گلوتون پایین بره.

باز هم وسوسه شدم و می‌خواستم داد بزنم مادرم قاتل نیست اما بلافاصله زیپ دهانم را کشیدم.

-ادامه ندیم؟

-ایجا جلو مامانت گفتم و تو گوش نکردی! پس جای گله و شکایتی نمی‌مونه.

-اصلا متوجه حرفات نمی‌شم.

لبخند مرموزانه‌ای زد:

-به زودی می‌فهمی.

-حرفاتو زدی و شنیدم. دیگه تنهام بذار.

می‌خواستم کمی با مادرم حرف بزنم و خودم را آرام کنم.

پانیذ نیشخندی زد و مثل کسی که برگ برنده‌ای در دست دارد، لی‌لی‌کنان دور شد.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۵۹

پدرم می‌گفت زمستان‌های سپیددره هرگز برف نمی‌شود. این شهر هرچقدر باران داشت در عوض برف نمی‌بارید.

می‌گفت مادرم عاشق سفیدی و برف بوده. اینکه در شب‌های بی‌ستاره بنشیند پشت پنجره و به بارش دانه‌های ریز و درشت برف خیره شود. مادر

بیچاره‌ام...چطور می‌شود سرنوشت یک انسان همیشه با درد عجین باشد. چطور میشود آدمی که به کسی کاری ندارد هربار قربانی رذالت دیگران شود. سایه‌ی سیاهی رو سر مادرم چرا هرگز کنار نرفت.

-آماده‌ای؟

حضور ناگهانی‌ش باعث شد به سرعت به سمتش بچرخم. با دیدنش برای لحظاتی نفسم رفت. به خودش رسیده بود و جذابیتش مثل همیشه به چشم می‌آمد.

یک کت بلند کرمی به تن داشت و زیرش بلوز بافت یقه هفت نسکافه‌ای و شلواری همرنگ بلوزش پوشیده بود. کفشش هم اسپرت بود و همرنگ کتش.

علاوه بر چهره واستایل جذاب خدادایش بلد بود خوب هم بپوشد.

-بریم.

به رویم نیاورد محوش شدم با اینحال با دستپاچگی

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و به سمت ماشینش رفتم. همین که نشستیم کاغذی را به سمتش گرفتم.

-این طرح احتمالی تتوی ماهانه.

طرحی از تتوی ماهان کشیده بدم تا شاید ردی از طراحش به‌دست بیاوریم.

-بالاخره کشیدیش؟

به معنی آره سری تکان دادم:

-سخت نبود فقط چطوری می‌خواین بفهمین کی این تتو رو کار کرده؟

-گفتم که دوستم پلیسه. می‌دونه چطور موش به تله بندازه. دوستم باهوشه یه جورایی مثل خودمه.

آهانی گفتم. به خاطر تعریف از خودی که کرد خنده‌ام گرفت. منظورش از دوست احتمالا همانی بود که اولین بار فهمید مادرمان قربانی قتل شده‌اند.

دوستی که من هم ممنونش بودم. البرز با چشمانش نقاشی‌ام را مرور کرد:

-کارت خیلی خوبه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۰

ذهنم جرقه‌ای زد:

-اگه ایران تتو نزده باشه چی؟

البرز پشت سرهم چند عکس انداخت و بدون اینکه سربلند کند جواب داد:

-دیگه بدشانسی ماست.

-راستش سری دوم که تتو رو دیدم یه چیزی فهمیدم. خب من چند سال تو آرایشگاه بودم و اونجا هم تتوآرتیست داشتیم. خانما معمولا ضرب دستشون کمتره و تتوشون متفاوته. معمولا هیچ مردی پیش یک خانم تتو نمی‌زنه. اما تتوی روی تن ماهان کار یک زنه.

شگفت زده نگاهم کرد و کمی بعد گفت:

-آفرین دختر، می‌دونی چه کمکی به ما کردی؟ پس باید بین خانمایی که واسه مردا هم تتو میزنن بگردیم.

-واسه همین گفتم شاید ایران انجام نداده.

-ببین تو اینستا راحت می‌شه پیداش کرد. در ضمن این گزینه‌ی خارجی رو از ذهنت بیرون کن. اوکی؟

یک جوری نگاهم کرد که ناچارا تایید کردم و بی‌معطلی ماشین را روشن کرد.

-مطمئنم ماهان به گذشته‌مون ربط داره. دایره‌ی آدمای مشکوک دارن کمتر میشن. ماهان و هرمز و فرزانه...

-اینا همه‌ش احتمالاته. در ضمن فرزانه اگه ماهان و می‌شناخته چرا به دخترش آسیب زد؟

لبی کج کرد:

-توام باهوشی..اما...

همزمان که وارد جاده می‌شد، تیز نگاهم کرد. از نوع نگاهش ترسیدم و با اخم گفت:

-چقدر آیه‌ی یاس می‌خونی دختر، امید داشته باش. درسته شب سیاهه اما فردای روشنم داریم، یادت نره ستاره‌ها تو شب وعده‌ی طلوع خورشید و دادن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۱

-مادرم عاشق روزای برفی و شبای بی‌ستاره بود. شاید واسه همینه بختش سیاه شد. نگاهش رویصورتم طولانی شد

جوابی نداد و من برای فرار از بغض و گریه، آرام سرم را به شیشه چسبانده و به مسیر جاده چشم دوختم. کاش زنده بود و زخم‌هایش را تیمار می‌کردم. برای دردهایی که در روح و قلبش بود درمان می‌شدم.

کمی که گذشت البرز یک آهنگ شاد پلی کرد و من از صدای آهنگ سر ذوق آمدم. موسیقی همیشه عین خون بود که از راه گوش به قلبم تزریق می‌شد و حال دلم را خوب می‌کرد و البرز فهمیده بود جادوی موسیقی مرا هم مثل بشتر انسان‌ها طلسم می‌کند.

مسیر طولانی را با خوردن چایی و تنقلات طی کردیم و من از اینکه کنارش بودم حس خوبی داشتم.
لبخندهایش مصنوعی به نظر نمی‌آمدند و بیشتر از همیشه می‌خندید.

گاهی از ذهنم می‌گذشت اگردوباره درخواستش را مطرح کند جواب مثبت بدهم اما خیلی زود این تفکر اشتباه را در ذهنم خط می‌زدم.

البرز ماشین را در جایی نزدیک شهر تهران نگه داشت، مکانی که برایم آشنا نبود. در اقع این اولین سفر من به تهران بود.

چشمانم با دیدن تابلوی کارگاه «حاج ابراهیم مددی» برفی زدند. حس خوبی داشتم و هیجان زده به نگاهی اجمالی به اطراف انداختم.

بالاخره آمده بودم به جایی که قرار بود از رشته و علاقه‌ام پول در بیاورم. اینجا می‌توانست سکوی پرتابم باشد به دنیایی که دوست داشتم!

-همین‌جاست، برو داخل...

کوتاه نگاهش کردم، تکیه‌ی کاملش را به صندلی داده و قصد نداشت همراهی‌م کند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۲

مردد به در کارگاه نگاه کردم. رو به رو شدن با آدم‌ها برایم سخت نبود اما جمع‌های مردانه معذبم می‌کرد.

-قیمت این نقاشیت چنده؟

از سوال ناگهانی‌اش شوکه شدم.

-منظورم اینه این نقاشی‌تو قراره چند بفروشی؟

-زیاد نیست.

نفس پرحرصش را بیرون فرستاد:

-مظنه‌ی کار دستته؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

-خوبه، ببین رها اول از همه اعتماد به نفس داسته باش و محکم و مغرور حرف بزن. و مهمتر ار همه ارزش خودتو نیار پایین.

از جمله‌اش خوشم نیامد واخم کردم. اخمی که باع شد البرز بخندد

-منظورم ارزش کار خودته. کارت کم ارزش باشه ارزش خودتم میاری پایین. همیشه دستت رو بالا

بگیر. الان قیمت کارت چنده؟ هرچی هست همونو بگو. حتی بیشترم کفتی بگو. اما کمترنگو!

وقتی کم بگی نمی گن منصفه می‌گن لابد ارزش کارش انقدر کمه و حد پایینه ولی وقتی زیاد می‌گی می‌گن لابد کارش خیلی خوبه و ارزش داره.

آدم‌ها بیشتر از اینکه بشنون و بفهمن، می‌ببین! پس حواست باشه چه ظاهری از خودت نشون می‌دی.

به تک تک حرف‌هایش گوش کرده و اعتماد به نفسم بالا رفته بود. به آرامی پیاده شدم اما قبل از اینکه قدم بعدی را بردارم صدایم زد.

به

-رها....

به عقب برگشتم.

-تو شبای پر ستاره رو دوست داشته باش. ستاره‌ها انقدر خوب و قشنگن که بهت هربار با چشمک زدن نشون میدن، زندگی و امید با هم تو یه مسیرن.

شک نکن مسیر تو نوره.

بی‌حرف پشتم را کردم بهش اما از ته قلبم خوشحال شده بودم. در میان غصه‌های زندگی با او می‌شد آرام بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۳

استرس داشتم و هیجان زده بودم. مقابل در ورودی نفسی گرفتم و داخل شدم. سالن کوچک پر بود از دارهای قالی ریز و درشتی که به صورت نامرتب روی هم افتاده بودند و میز منشی هم وسط آن شلوغی سخت به چشم می‌آمد. جلوتر رفتم و بعد از سلام خودم را معرفی کردم. قرار بود منتظر بمانم تا صدایم کند. نمی‌دانستم صاحب کارگاه چه خلق و خویی دارد و اهل چه منشی‌ست!

می‌ترسیدم با یک مرد هیز و هول رو به رو شوم. بهتر بود قبل از رو به شدن خودم را آماده می‌کردم.

با صدای منشی تند از جا بلند شدم.

-بفرمایید منتظرتونن.

تشکری کردم و با یک نفس عمیق وارد اتاق شدم.در نگاه اول تعداد زیاد گلدان‌های داخل اتاق توجهم را جلب کرد و بعد هم دارقالی بزرگی‌ای که گوشه راست اتاق قرار داشت. برعکس سالن شلوغ ورودی، اتاق مرتب و خلوت بود. سر که چرخاندم چشمم خورد به میزی درست وسط اتاق، و زنی پشتش. کمی جاخوردم. در ذهنم قرار بود با یک مرد ملاقات کنم!

-سلام خوش اومدی.

با دستپاچگی سلام کردم، زن به احترام از پشت میرش بلند شد و چند قدمی جلو آمد.

-نگو که توام انتظار داشتی یه مرد جای من ببینی؟

صادقانه تایید کردم و او بلند خندید. آن ریز اندامی بود، سی و چندساله به نظر می‌رسید و چهره‌ی جذابی داشت.

-همه همین فکر و می‌کن. ما که آخر نفهمیدیم کی اولین بار شغلا رو زنونه مردونه کرد؟

لبخندی زدم و روی صندلی‌ای که اشاره کرد نشستم. خودش هم صندلی رو به رویم را انتخاب کرد.

-بهتره اول خودتو معرفی کنی.

جمله‌اش را تایید کردم و با لبخندی گفتم:

-رها صادقی‌م. لیسانس نقاشی اما کتابت و نگارگری هم کنارش انجام دادم و عاشق هنر تذهیبم.

-خوشبختم عزیزم، منم نگین مددی‌م، همه‌کاره‌ی این کارگاه در کنار پدرم البته. در واقع رییس، پدره.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۴

دوباره خندید. انسان خوش‌خنده و مهربانی به نظر می‌رسید. گوشه‌ی لبش یک خال سیاه ریز داشت که جذاب‌ترش می‌کرد.

-طرح و آوردی؟ فایلشو کامل بررسی کردم اوکی بود.

طرح را به سمتش گرفتم.

-امیدوارم خوشون اومده باشه؟

چشمک ریزی زد:

-خوشم که اومده اما مشخصه تازه کاری.

حالم گرفته شد و احساس کردم دمای اتاق به طرز عجیب و ناگهانی بالا رفت. ظاهرا از دیدن قیافه‌ی وا رفته‌ام لذت برده بود که لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد:

-اما می‌تونیم با هم کار کنیم.

باز هم سکوت کرده بودم و او داشت نهایت استفاده را می‌کرد:

-اما راستش مبلغ توافقیت بالاست، ناراحت نشی عزیزم کارت انقدر ارزش نداره.

جمله‌ی آخرش همان تلنگری بود که لازم داشتم، البرز گفته بود خود من باید ارزش کارم را تعیین کنم و با سکوتم نباید مهر تایید به حرف‌هایش می‌زدم.

محکم و با صلابت پرسدم:

-از رو کارم فهمیدین یا پدرتون گفتن؟

-خب از رو کارتَم مشخص بود.

-بعید می‌دونم، کار من انقدر خوبه که حتی استادای دانشگاهم تحسینم می‌کردن و می‌گفتن شبیه به اهل فن کشیدی، من از بچگی کنار مادرم قلم زدم و تذهیب و یاد گرفتم. من هم مهارتشو دارم هم تجربه‌شو و انقدرم بی‌استعداد نیستم تو طرحی کلی براش زحمت کشیدم گاف بدم و تازه کاریمو بفهمن.

اتفاقا من می‌خواستم معترض شم و بگم این آخرین کار من برا شما با این قیمته.

-جوش نیار عزیزم.

مثل خودش لبخندی زدم:

-باید جوش بیارم، یه کار تمیز تحویلتون دادم ایراد می‌گیرین البته مقصر خودمم اول میومدم محیط

کارتونو می‌دیدم قطعا باهاتون ادامه نمی‌دادم. به اتاق خودتون حسابی رسیدین اما سالن منشی عین بازار شام می‌مونه. همین نشون میده واسه کامنداتون احترام زیادی قائل نیستین.

تند بلند شدم.

-بشین حرف بزنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۵

لحنش دستوری نبود اما نرم و با ملایمت هم نبود!
بدون اینکه تکانی بخورم ایستادم:

-اینکه از آدم‌ها سواستفاده می‌شه حالمو بد می‌کنه. شما می‌خواین از بی‌تجربه بودنم بهره ببرین.

-بشین حرف می‌زنیم. وقتی اینجوری سر پایی احساس می‌کنم قراره با هم جنگ کنیم. بعد از کمی تعلل ناچارن سرجایم نشستم. خودکار داخل دستش را روی میز رها کرد و بلند شد:

-در نهایت من یه کاسبم و دنبال سود بیشتر.

اخمم شدت گرفت:

-به قیمت از بین بردن اعتماد به نفس دیگران.

در ادامه گفتم:

- در نهایت شما یک انسانید. بهتر نیست به آدم‌ها فرصت رشد بدیم؟ با حذف بقیه فقط دایره‌مون ضربه می‌خوره.

دوباره لبخندش برگشته بود، با این تفاوت که چشمانش برق هم داشتند:

-انقدر ازت خوشم اومده که حاضرم چشم بسته هرچی بگی قبول کنم. من از دخترای مستقل خوشم میاد.

من استقلال مالی داشتم اما استقلال شخصیتی نه! ولی از امروز می‌خواستم جسم و روحم را پرورش بدهم.

دوباره مثل خودش لبخندزدم:

-بهتره جای شعار دادن کمی وجدانی حرف بزنیم. نمی‌خوام چشم بسته قبول کنید فقط عادل باشین. کارمن خوبه درسته؟! اما چون تازه کارم تو سر مال نزنید، اگه واقعا براتون نمی‌صرفه یا مشکل مالی دارین صادقانه بهم بگین با هم کنار بیایم.

پشت صندلی برگشت:

-من تازه اومدم اینجا، فقط فرصت کردم اتاقمو تمیز کنم تو ذهنمه به همه جا سر و سامان بدم اما راستش

به این دقت نکرده بودم کسی که میاد تو با دیدن ورودی چقدر تو ذوقش می‌خوره یا منشی بنده خدا با مقایسه‌ی اتاق منو و محیط نامرتب خودش قطعا حالش بد میشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۶

-حالا به نظرت می‌تونیم با هم ادامه بدیم؟

در نگاهش چیزی وجود داشت که ناخودآگاه جذبت می‌کرد. پوست شفاف و خوشرنگش هم به این جذابیت اضافه می‌کرد. لبخندش را با لبخندی جواب دادم و او بلافاصله گفت:

-ظاهرا آشتی کردی!

-قهر نبودم فقط دلگیر بودم. چرا همه یاد گرفتیم فقط به فکر خودمون باشیم.

-معامله‌ست دیگه. توتجارت اگه می‌خوای جا جزنی و پیشرفت کنی باید بی‌رحم باشی.

-خب نظرشما چیه؟

با صندلی گردان به چپ و راست جا به جا شد.

-می‌دونی که ما اینجا علاوه بر قالی هر وسیله‌ای مخصوص قالیبافی می‌فروشیم از جمله نقشه‌ی قالی.

تقریبا با خیلی از موسسه‌های آموزشی قرارداد داریم که دنبال نسخه‌ی غیرچاپی هم هستن.

یعنی علاوه بر تکرار طرح‌هات به فکر طرحای جدید باش. ترکیب کلاسیک و سنتی یا حتی مدرن.

-من طراحی با سیستمم بلدم.

نگاهش رنگ تحسین گرفت. تا به امروز کسی انقدر با افتخار نگاهم نکرده بود حتی پدرم.

-خیلی‌م خوب. خوشحال می‌شم همکاریمون ادامه داشته باشه.

لازم بود گاهی مغرور هم شد. بخش خاکی وجود انسان تا وقتی خوب است که ضعیفت نکند و اعتماد به نفست را از بین نبرد.

از اینکه مقابلش ضعیف نبودم احساس خوبی داشتم!

بعد از دست دادن باهم‌دیگر، از کارگاه بیرون آمدم و به سمت ماشین البرز حرکت کردم. صندلی ماشینش را عقب داده و با تکیه به صندلی خوابش برده بود. پلک‌هایش در خواب کشیدگی چشمانش را بیشتر می‌کرد و سایه مژه‌های برروی صورت زیبایی خاص چهره‌اش را جلوه می‌داد. صدای زنگ گوشی‌اش غافالگیرم و کرد از جا پراندم، ناخودآگاه توجهم به

صفحه‌ی روشن گوشی‌اش و نام مخاطب که با کلمه‌ی «ز»سیو شده بود جلب شد.

چقدر خلاصه و عجیب بود. تا به یقین می‌رسیدم البرز یک شخص عادی‌ست اتفاقی می‌افتاد که بُعد مرموز بودنش را نمایش می‌داد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۷

از خواب پرید و نگاهی به اطرافش انداخت، اصلا متوجه‌ی من نبود و بلافاصله تلفن را جواب داد:

«چی شده؟ نه اینجا نیست راحت حرف بزن»

«لازمه اینجوری قدم به قدمش باشم. بابا بدبخت بهش نمیاد»

«نه اوکیم»

همان لحظه سرش بالا آمد و چشمش بهم خورد، نگاه گرد شده‌اش نشان می‌داد غافلگیر شده با اینحال سری تکان داد و در ادامه‌ی مکالمه‌ش گفت:

«گفته بودم مهرداد باهام نمیاد، یادت رفته»

«اگه تونستم چشم ولی بعید می‌دونم»

بعد از خدافظی تلفن را قطع کرد.

-چرا یه لنگه پا موندی دم در، بیا تو دیگه.

هانی گفتم و سوار شدم. حس خوبی نداشتم و حالم گرفته شد! احساس می‌کردم او هم مثل کاوه و کیانا

قصد دارد برای رسیدن به هدفش ازم استفاده کند.

مشغول بستن کمربند بودم که پرسید:

-کار دیگه‌ای نداری؟

مدام جملاتی که شنیده بودم در ذهنم تکرار می‌شد و حالم گرفته بود.

-رها با توام...منو می‌شنوی؟

-چرا باید قدم به قدم دنبال من باشی؟

بدون اینکه جا بخورد شروع کرد به قهقهه زدن.

-چی پیش خودت فکر کردی دختر؟ من به تو چیکار دارم آخه؟ بحث کاری خودمونه.

-آخه یهو اومدنتون با من.

-یا اون درخواست قرار یهویی‌تون.

نفس آرامی کشید:

-چرا همه چیزو بهم ربط می‌دی، من صادقانه گفتم ازت خوشم میاد. خوشم میاد به معنی خاطرخواهی و عاشق شدن نیست. چون احساس می‌کنم تو منو درک می‌کنی اما انگار رو مخم هستی.

-نمی‌تونم قانع شم، متاسفم.

-فور می‌کنی برام مهمه واسه تو فکت بیارم و قانعت کنم؟

اخم کردم.

-بهتره زودتر برگردیم.

-دلخوری؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۸

جوابش را ندادم و او هم سکوت کرد، دلم می‌خواست حداقل کمی نازم را می‌کشید یا مهربانی خرجم می‌کرد اما ظاهرا دلخوری من برایش مهم نبود. بی‌حرف مسیر را پیش می‌رفتیم و گاهی ذهنم را روی صدای خواننده و ملودی‌ای که از ضبط ماشین پلی می‌شد متمرکز می‌کردم. با کم شدن سرعت ماشین پلک‌هایم را باز کردم. گیج و سردرگم به اطراف نگاه انداختم. به نظر وارد تهران شده بودیم و شاید هم شهری در اطرافش بود. تا به حال پایتخت کشورم را از نزدیک ندیده بودم و شناختی روی خیابان‌ها و بازارهایش نداشتم.

-برنگشتیم سپیددره؟

-کار تو تموم شد ولی کاری که من واسه‌ش تا اینجا اومدم مونده.

آهانی گفتم و به درخواستش پیاده شدم. مسیر قدم‌هایمان باهم تنظیم بود و به هر سمتی که می‌رفت همراهی‌اش می‌کردم. کمی بعد وارد یک مغازه‌ی بزرگ پاستیل فروشی شدیم. با لذت و بهت به اطرافم نگاه کردم. مغازه پر بود از انواع پاستیل‌هایی که تا آن‌روز حتی فکر نمی‌کردم وجود داشته باشد.

لبش را نزدیک گوشم قرار داد:

-اینجا می‌تونی هرچقدر دلت خواست پاستیل بخری.

فراموش کردم دلخورم و با ذوق همه جا را از نظر گذراندم. اینجا مثل یک شهر پاستیل بود.

-بذار اول واسه کیانا بخرم، باید کمکش کنیم ماهان و فراموش کنه. واسه مایا هم بخریم.

لبی کج کرد:

-مایا از پاستیل خوشش نمیاد.

-ادا در میاره. می‌خواد بگه من بچه نیستم و بزرگ شدم.

-از کجا می‌دونی؟

-چون از پاستیای من یواشکی می‌خورد. البته به روش نیار اما طفلکی خیلی سعی می‌کنه شبیه آدم بزرگا رفتار کنه.

-می‌دونم مایا هیچ‌وقت بچگی نکرد.

این جمله را با افسوس به زبان آورد و دلم هم برای او و هم مایا سوخت. نگاهش غمگین شد. احتمالا خودش هم حسرت نوجوانی نکردنش را می‌خورد. غم و شادی تار و پود پارچه‌ای بودن که سرنوشت دوخته و به تن انسان کرده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۶۹

چراغ قرمز وادارش کرد توقف کند. صدای بوق ماشین‌ها و ترافیک سنگین مسیر حالمان را گرفته بود. به محض ایستادن پسربچه‌ای گل به دست به شیشه‌ی ماشین زد و البرز شیشه را پایین کشید:

-آقا واسه دوست دخترت گل می‌خری؟

پسر بچه چهره‌ی بامزه‌تی داشت و لبخندش زدم را سر ذوق می‌آورد. البرز با خنده پرسید:

-چندشاخه داری؟

-هفت تا مونده، آقا هفت عدد مقدسیه. هر هفت تاشو بخر و حتمی بهم می‌رسین.

البرز «عجب» غلیظی گفت و با دادن پول هر هفت شاخه گل را داد و با رفتن پسربچه شیشه را بالا زد. نگاهم به پسرک بود داشت با دوستانش حرف می‌زد و به ماشین البرز اشاره می‌کرد.

-حالا چیکارشون کنم؟

گل‌ها را به سمتم گرفته و در نگاهش خنده و شیطنت موج می‌زد. لبی کج کردم و جواب دادم:

-فکر کنم گفت واسه دوست دخترتونه.

-این یه مورد و فعلا تو دست و بالم نیست. البته به یکی پیشنهاد دادم ردم کرد.

بلندتر خندید و با همان نگاه پر شیطنتش خیره شد در چشمانش:

-نمی‌خوای بگیریش؟

به گل‌ها خیره شدم و قبل از اینکه زبان بچرخانم دوباره شیشه‌ی ماشین را زدند. اینبار دختربچه‌ای با ظرفی اسپند آمده بود و دود اسپند را به داخل ماشین فرستاد. همیشه از بوی اسپند خوشم می‌آمد و با جان و دل به مشام می‌کشیدمش.

-دود کردم واسه سلامتی دوست دخترتون چشم بد ازش دور، معلومه خاطرشو می‌خواین.

-آقا یه فالم بگیرین ببینید بهم می‌رسین؟ فالای من رد خور نداره.

این بچه‌ها نیت کرده بودند امروز ما را به هر قیمت و زحمتی شده بهم برسانند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۰

تازه فهمیدم پسر اولی به دوستانش خبر داده ما مورد خوبی برای خرج کردنیم. البرز به من نگاه کرد و متاسف سری تکان داد:

-پول میدی یه مصیبته، نمیدی یه مصیبت دیگه. آدم می‌مونه با این بچه‌ها چطور رفتار کنه که نه خدا ناراحت شه نه بنده‌ش.

با سبز شدن چراغ پولشان را داد و بلافاصله حرکت کرد:

-خوب شد چراغ سبز شد ها والا مشت هم رفیقاشون میودن و جیبمون خالی می‌شد.

-از بس دیگه کسی کمکشون نمیکنه تا یکی پول میده همه رو خبر می‌کنن.

او هومی گفت و سرعت ماشین را بالاتر برد. احساس کردم بی‌حوصله شده و مثل آدمی که عذاب وجدان گرفته در حال فرار از موقعیت است.

حتی ضبط ماشین را هم روشن نکرده و ترجیح می‌داد در هیاهوی صدای جاده رانندگی کند.

با صدای زنگ گوشی‌اش بالاخره از فکر بیرون آمد و بی‌حوصله ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. اصلا نفهمیدم این وسط چه اتفاقی افتاد که دل و دماغش را از دست داد. گوشی را برداشت و با دیدن اسم مخاطب یکه‌ای خورد:

-ماهانه!

من هم تعجب کردم و سوالی با چشمانی گرد خیره‌اش شدم.

-کجا رفتی یهو بی‌شرف، ببینمت هفت جدتو میارم جلو چشمت. کل وجودتو جر می‌دم بشی درس عبرت دنیا که یاد بگیری هرکی هر کثافتی زده یه آدم بی‌گناه نباید جوابشو بده.

صدایش را آنقدر بالا برده بود که احساس می‌کردم آهن‌های ماشین می‌لرزند.

-مثلا می‌خوای چه زری بزنی؟

صدای ماهان را نمی‌شنیدم اما البرز به شدت عصبی بود.

-چه گوهی خوردی الان؟

-نمی‌دونم اسم واقعیت چه خریه و لی یه تار مو از سرش کم بشه دودمانتو به آتش می‌کشم، کاری می‌کنم هر روز آرزوی مرگ کنی.

با قطع شدن گوشی وحشت زده نگاهش کردم و زبانم توان نداشت بپرسد چه اتفاقی افتاده.

-بی‌پدر حرومزاده زنگ زده می‌گه کیانا پیششه. این دختره‌ی احمق چطور رفته دنبالش که مردک عوضی اینجوری بخواد از من باج‌خواهی کنه؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۳۷۱

تا وارد خانه شدیم کاوه با عصبانیت به سمت البرز خیز برداشت و قصد کرد یقه‌ی البرز را بگیرد! قبل از او البرز مچ دستش را گرفت و به عقب هولش داد. آنقدر قدرت البرز زیاد بود که کاوه روی زمین پرت شد. مادری، مایا و فرزانه هم زانوی غم بغل کرده و در گوشه‌ای نشسته بودند. فضای خانه سنگین بود و غم بر همه جا غالب شده بود. دلم گرفت از وضعیت

موجود و نگران کیانا بودم. دوست نداشتم برایش اتفاق بیفتد. دلور بودم ازش اما حقش این نبود. حتی دلم برای حال فرزانه هم می‌سوخت، آنقدر گربه کرده بود که چشمانش کم سو و پوست صورتش قرمز شده بود. برخلاف تصورم فرزانه به البرز نتوپید و فقط نگاه می‌کرد تا مطمئن‌تر شوم حالش زار و غم دلش سنگین است.

البرز رو به فرزانه پرسید:

-جریان چیه؟ دختر احمقت رفته دنبال اون مرتیکه که چی بشه؟

فرزانه جواب نداد و کاوه از روی زمین بلند شد.

-ما چقدر باید تاوان کثافت کاریای تو رو بدیم، دیدی که دنبال اون فلش و فیلم روز حادثه‌ست.

البرز اخم‌هایش را بیشتر در هم فرو کرد:

-اولا همه کار کردم توی نفهم و اون ننه‌ت بفهمین ماهان کلاهبرداره اما کر بودین و کور! دوما تو که خوبی حواستو می‌دادی به خواهرت که پانشه باز بیفته دنبال پسره.

کاوه لال شد و البرز بعد از یک نفس عمیق رو کرد سمت فرزانه و مادری که کنار هم نشسته بودند.

-به پلیس که خبر ندادین؟

-نه فعلا.

-بهتره پای پلیس وسط نیاد،من حوصله توضیح به او زمانی دلقک ندارم.

-می‌ترسی دستت رو شه.

کاوه پورخند زد و البرز با بی‌محلی دوباره رو کرد سمت جمع.

-یهو چی شد رفت؟ به کسی خبر نداد؟

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۳۷۲

فرزانه شانه‌ای بالا انداخت و دوباره گریه‌اش گرفت.
مادری در جهت دلداری‌اش شروع به ماساژ دادن شانه‌هایش کرد و گفت:

-گفت میره آرایشگاه، من شک کردم به کاوه هم گفتم این طفلی روی بیرون رفتن نداره برو دنبالش.

البرز متاسف سر تکان داد:

-طبق معمول کاوه شونه خالی کرد که بعدش سرما غر بزنه و تلافی کنه.

در ادامه‌ی جمله‌اش هم «بی‌عرضه‌ای» نثارش کرد.

مادری با نگرانی گفت:

-البرز جان این فلش چیه اونو بده بهشون.

-بابا اینا فیلم اون روز و می‌خوان چون فکر می‌کنن من اونجا خبط و خطایی کردم ولی شما که خودتون می‌دونید من واسه بابام و پری چقدر احترام قائل بودم.فیلمی در کار نیست. نمی‌فهمم کدوم حرومزاده‌ای این ماجرا رو انقدر بزرگ کرده.

-همون چیزی که هست و بده.

البرز متاسف برای کاوه سری تکان داده.

-فیلمی دستم نیست، واسه خیلی سال پیشه معلوم نیست کجا گم و گور شده. انقدر بی‌اهمیت بود که نخوام نگهش دارم.

-واسه چی به طلوعی رشوه دادی؟

-اینم شایعه‌ی یه بی‌پدر دیگه‌ست.

در چشمان تک تک مان خیره شد و گفت:

-هربار من باید قسم و آیه بیارم؟ عجیب‌ترین خونواده‌ی دنیا رو دارم. معنی اعتماد و یاد نگرفتن. بسه دیگه، تمومش کنید. به ماهانم بگین فیلمی در کار نیست هر غلطی می‌خواد بکنه.

-یعنی چی؟ از یه طرف می‌گی پای پلیس و نکشین وسط از اون طرف می‌گی کاری از دستت بر نمیاد. می‌دونی چیه؟ از اولم می‌دونستم تو به ما اهمیت نمیدی واسه همین به زمانی خبر دادم.

با عصبانیت«به جهنم»ی گفت. گوشی‌اش را در آورد و در حالیکه مشغول شماره‌گیری بود از خانه بیرون زد. نگاهم را از در بسته شده پشت سر البرز گرفتم و به چهره‌ی نگران فرزانه دوختم. کسی که مادر البرز را کشته و قصد آزار البرز را داشت چطور ممکن بود دختر خودش را هم اذیت کند؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۳

کاوه عصبی گلدان روی میز را برداشت و با قدرت به زمین کوبید، همزمان داد بلندی هم کشید:

-به خدا البرز واسه کیانا کاری نکنه دیگه مطمئن می‌شم اون سر بابامون بلایی آورده، دیگه برام مهم نیست تهش چی می‌شه با هرکی و هرچی بتونم خراب می‌شم رو سرش. کاری کنم مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

چشمانش سرخ بود و کلامش تند. خشم و بغض تمام وجودش را در برگرفته و حال زارش آدم را وحشت‌زده می‌کرد.

-نگو مادر اون بیچاره تمام هم و غمش شماهایین. دلم خونه براش. توام درکش کن مادر.

-شما چطور مطمئنید البرز مادرِ نوه‌تون رو نکشته؟ مطمئن باشین بر خلاف ظاهرش اون از پری متنفر بود. نکنه چون بهتون سرپناه داده از خون عروستون گذشتین؟

فرزانه فریاد بلندی سر کاوه کشید:

-احترام حالیت نیست.

مادری قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود را با انگشت اشاره پاک کرد:

-بچه‌م نگران خواهرشه ازش دلگیر نمی‌شم. اما کاوه جان به خدا البرز بچه‌م خیلی مظلوم و مهربونه.

****

آخرشب به خانه آمد و بدون شام خوردن مستقیم به کتابخانه رفت، اخلاقش نسبت به اولین روزهای آشنایی‌مان تغییر کرده بود و حتی داشت اصول خودش را هم زیر پا گذاشت. پشت سرش وارد کتابخانه شدم و حوشبختانه از ورود منعم نکرد. با قدم‌هایی بلند پشت میزش نشست و من هم پشت سرش حرکت کردم؛ ناگهان به سمتم برگشت و با چهره‌ای درهم گفت:

-چته مثل جوجه افتادی دنبال من؟

در نگاهش همه چیز بود. بغض، خشم، نگرانی و از هم مهم‌تر غم و درد...همیشه حال دردناکش قلب مرا هم تحت تاثیر قرار می‌داد و دلم گفت از جنس نگاه سرد و تلخش.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستمh

#پارت۳۷۴

نمی‌خواین به کیانا کمک کنید؟ مادرش داره دق می‌کنه حتی کاوه هم نگرانه.

پوزخندی زد:

-تو درست نمی‌شی؟

-درسته بهم بدی کردن اما هر آدمی اشتباه می‌کنه.

متاسف سری تکان داد:

-احمق جان، منظورم این نبود که سریع فاز مریم مقدس برداشتی. می‌گم ساده‌ای چون نفهمیدی اینا همه‌ش بازی این خونواده‌ست واسه رسیدن به ارثشون. اما کور خوندن من حقشون رو نمی‌خرم اما نمیذارم ارث بابامو به باد بدن. مطمئنم اینم نقشه‌ی فررانه‌ست.

-دنیا ارزش این همه بدبینی رو نداره. فرزانه به دختر خودش آسیب نمیزنه. کیانا و کاوه هم حتما ارث پدرشونو به باد نمی‌دن. شما دارین به خاطر یه سری احتمالات تمام آینده‌ی خواهر و برادرتون رو نابود می‌کنید و اونا رو مقابل خودتون قرار می‌دید تا در نهایت از کاوه فقط یه روان ناسالم و پر از عقده بمونه.

چشم ریز کرد و با حفظ اخمش گفت:

-توام طرف من نیستی؟ توام فکر می‌کنی من دارم یه چیزی رو پنهان می‌کنم. اگه فیلم دستم بود حتما می‌ذاشتمش تو اینترنت این شهر که هیچی کل دنیا ببینش و منو خلاص کنن از تهمت.

به کتاب داخل دستش نگاه کردم، هر بار صفحه‌اش را باز می‌کرد و می‌بست و مشخص بود استرس دارد و عصبی‌ست.

-من بهتون اعتماد دارم مطمئنم هرچی می‌گین حقیقت داره اما الان وقت لجبازی نیست. پاشین برین به آدرسی که ماهان داد. اونجا براش توضیح بدین مطمئنم اونم مثل ما باور می‌کنه.

البرز زیر لب زمزمه کرد:

-بدبختی فیلمم نمی‌بینهو در ادامه گفت:

-درمورد کیانا هم دخالت نکن. من محاله کمکش کنم تا فزانه ادب شه و دست از این دلقک بازیش برداره. من اینجا کوتاه بیام اینا هی پرروتر می‌شن.

من سَدم در مقابل حماقتاشون.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۵

اصرارهای مادری و التماس‌های فرزانه تاثیری نداشت. مرغ البرز یک پا داشت و قصد هم نداشت

ذره‌ای عقب‌نشینی کند. حتی کاوه هم به التماس افتاده و گریه می‌کرد.

این همه بی‌رحمی از سمت البرز برایم عجیب بود. هیچ جوره نمی‌خواست قبول کند فرزانه بازی‌اش نمی‌دهد. اما مگر می‌شد آدم‌ها انقدر خوب و کثافت نقش بازی کنند. من در گریه‌ها و بی‌قراری‌های فرزانه صداقت و راستی را می‌دیدم.

-حالا می‌خواین چیکار کنی پسرم؟

مادری بود که کاوه را مخاطب قرار داد. زن بیچاره خیلی تلاش کرد البرز را متقاعد کند اما مثل همه‌ی ما، او هم موفق نشد.

-سرگرد زمانی قراره کمکمون کنه. اصلا وقتی فهمید ماهان چی می‌خواد کلی مشتاق شد، می‌دونید که زمانی‌ام دنبال اون فلشه.

-خدا بخیر بگذرونه ولی سرگرد چه کمکی ازش برمیاد؟

-منم نمی‌دونم منتظرم ببینم چی می‌گه.

باز هم مادری «خدا بخیر کندی» گفت و همه منتظر تماسی از سمت ماها ماندیم.

یک هفته از نبودن کیانا می‌گذشت و خبری از ماهان نبود. در گوشه و کنار هم شایعات عجیبی پشت سرش پخش کرده بودند. یکی می‌گفت دزدیدنش و بهش تجاوز کردند. آنیکی می‌گفت خودش فرار کرده و با ماهان خوابیده.

کیانا دختر حساسی بود و من نگران بودم از اینکه با شنیدن این حرف‌ها چه حالی می‌شود و چه به روز و آینده‌اش می‌آید.

مانند تمام این چند روز همه در سالن جمع بودیم تا فرزانه را آرام کنیم. برام نگرانی‌های مایا هم جالب بود. کاوه با عجله وارد خانه شد و هیجان زده گفت:

-ماهان زنگ زد و گفت امروز براش فلش و ببریم فقط یه شرط گذاشته...

همگی با کنجکاوی به دهان کاوه خیره شدیم:

-ماهان گفت رها باید بیاد و فلش و تحویل بده.

-رها هیچ جا نمیره.

با صدای البرز سر و گردنم در اقدامی هماهنگ به سمتش چرخیدند. عصبی بود و چشمانش به سرخی می‌زدند.

-چته داداش؟ واقعا جون کیانا برات مهم نیست؟ تو دیگه دست تمام آدم لجباز و کینه‌ای رو بستی. هر آدمی یه جایی متوقف میشه اما تو نه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۶

پوزخند روی البرز تاعمق وجود مخاطبش را می‌سوزاند و تحقیر می‌کرد، سر بالا آوردی و ژستی پیروزمندانه گفت:

-بذارین رک بهتون بگم، من باور نمی‌کنم دست توو فرزانه و کیانا با هم تو یه کاسه نیست.

گریه‌ی فرزانه شدت گرفت و نگاه کاوه غمگین‌تر شد.

-البرز مادر این حرف‌ها چیه؟

البرز به خواسته‌ی مادری هم اعتنا نکرد، فرزانه درمانده و ناامیدتر از قبل بلند شد و به سمتم حرکت کرد. نگاه سرخش دلم را به درد آورده بود. زن بیچاره در این چند روز کاری جز آه و گریه نداشت.

در حرکتی غیرمنتظره مقابلم زانو زد و با گریه گفت:

-توروخدا به دخترم کمک کن. تو دوستشی. به حرمت روزایی که باهاش گذروندی کمکش کنه. به حرمت

خاک مادرت کمکش کن. نذار من مادر داغ اولا رو دلم بشینه.

الان جز تو پناهی ندارم. می‌دونم البرز به خاطر تمام ظلمایی که حقش کردم منو نمی‌بخشه و داره تلافی می‌کنه اما تو کمکم کن.

مگر می‌توانستم جلوی سوزش و دردی که در قفسه‌ی سینه از التماس های این زن پیچیده بود بگیرم؟

من بر خلاف البری که ادعای آدم شناسی داشت آدم شناس خوبی نبودم اما در این لحظه می‌توانستم ب مادر بودن فرزانه قسم بخورم. محال بود

نمی‌توانستم نسب به دردی که می‌کشید بی‌اعتنا باشم، قلب من جنسش از سنگ نبود و نمی‌توانستم باور کنم یک مادر سنگدلانه دخترش را بازیچه کند. به چشمان و احساسم اعتماد کردم و با اطمینان خاطر گفتم:

-من کمکتون می‌کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۷

برخلاف انتظارم، البرز مانعم نشد و تلاشی هم برای کمک نکرد.

با اضطراب و ترس سوار ماشین آژانس شدم. امروز هوا گرفته بود و ابرهای سیاه آسمان خبر از غروبی

دلگیر می‌داد. وقتی ماشین حرکت کرد راننده به سمتم چرخید:

-رها خانم خوبی؟

شگفت زده به چهره‌ی مرد نگاه کردم و در اجزای صورتش دقیق شدم. بدون شک سرگرد زمانی بود.

ریش، سبیل و ابروی مصنوعی گذاشته و شناختنش دقت می‌خواست.

سرگرد زمانی اطمینان داد مراقبم است اما تاکید کرد کسی نباید از هویتش باخبر شود حتی البرز، گفت فلشی با محتویات فیک هم دارد و فکر همه جا را کرده.

حرف‌های سرگرد و اطمینانش باعث شده بوده ترس اولیه‌ام کم شود. با اینحال پرسیدم:

-نفهمه فلش واقعی نیست؟

-ماهان فقط یه بار منو دیده. امکان نداره بفهمه. برات فلش هم گذاشتم کنار صندلی.

همان لحظه چشمم به فلش بزرگی با رنگ گلدرز روی صندلی خورد و برش داشتم.

-وقتی داخلشو نگاه کنه، می‌فهمه خالیه.

نگران نباش قبل از اینکه بفهمه پلیس دستگیرش کرده.

-کیانا چی می‌شه؟

-نجاتش می‌دیم.

آنقدر مطمئن حرف می‌زد که دل آدم قرص می‌شد.
لحنش هم مثل قیافه‌اش جدی بود و متفاوت با زمانی که او و البرز کل می‌انداختند و باحرف‌هایشان از خجالت هم در می‌آمدند.

تلفنش که زنگ خورد ناخودآگاه گوش‌هایم تیز شد، تعلل نکرد و تلفن را جواب داد:

«سرویسم کردی انقدر زنگ زدی، الان وسط ماموریتم بذار بیام»

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۸

«حرفا می‌زنی توام، خودم مراقبشم»

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد:

-بچه‌ی آخر شدنم مصیبته. همه فقط ازت انتظار دارن. خودش سال به سال به مامانم سر نمیزنه ولی مدام از من میخاد برم سراغ مامانمون.

به نظرم تعریفش از مسائل خانوادگی عجیب آمد و بی‌میلی‌ام به ادامه‌ی بحث باعث شد سکوت کند.

قرارمان را در آخرین پیامک مشخص کرده بود.
سراب سپیددره زیر بزرگترین درخت بید سراب، همان مکانی که ماهان و کیانا برای اولین در سپیددره با هم قرار گذاشته بودند.

واقعیت این بود هرچه از ماهان بیشتر می‌دانستم بیشتر به عجیب بودنش پی می‌بردم. از ماشین پیاده شدم همزمان پیامی رسید:

«ماشین و راننده رو بفرست برن»

سپز بدی می آژدکاری که گفته را انجام دادیم. سرگرد به سرعت راه آمده را دور زد و دوباره پیام فرستاد.

-فلش و بگیر بالا ببینمش.

همین کار را کردم و کمی بعد سر و کله‌اش پیدا شد. مطمئنا خبر داشت خودش را دردهان شیر انداخته. با این‌حال خونسرد به نظر می رسید و حسابی به خودش هم رسیده بود. تیشرت یقه هفت آستین بلندی به تن داشت و شلواری نسکافه‌ای به پا. کفش آدیداسش اصل به نظر می‌رسید و از هم مهم‌تر بوی ادکلنش بود که قبل از خودش رسیده بود.

بلافاصله ازش پرسیدم:

-کیانا کجاست؟

لبی کج کرد:

-داخل اون فلش.

لخندی شیطانی زد و ادامه داد:

-اگه محتویاتش واقعی باشه خودش و میفرستم پیش داداشش اگه فیک باشه جنازه‌شو میفرستم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۷۹

نگران حال کیانا بودم اما دلم قرص به اطمینان خاطری بود که سرگرد زمانی داد. در ذهن من پلیس کسی بود که به مردم کمک می‌کرد. همان پلیس بچگی هایمان که شبها بیدار بود تا ما راحت بخوابیم. بر خلاف البرزاحساسم نسبت زمانی مثبت بود.

درگیری‌های ذهنی‌ام تمرکزم را به هم زده، زمان و مکان را فراموش کردم و با دیدن ماهان درست رو به رویم غافلگیر شدم.

-سلام،خوشحالم می‌بینمت.

از لحنش تعجب کردم. ما با هم صمیمی نبودیم.کنکاش‌گر نگاهی به اطراف انداخت. ظاهرا فکر می‌کرد کسی پشت سرم است.

-فکر می‌کرد تو نقطه ضعفشی! امکان نداره اشتباهه کنه. اون آدم باهوشیه.

-ولی من آدم باهوشی نیستم و از حرفات سر در نمیارم. کیانا کجاست؟

-یکم برنامه ریزی‌هام بهم خورده. الان البرز باید اینجا همراه تو میومد نه اینکه تنها بیای!

-انگار متوجه نیستی اونی که بهت آمار داده نگفته البرز اصلا باور نکرده کیانا با تو همدست نیست.

سیگاری روشن کرد و با خونسردی گوشه‌ی لبش قرار داد:

-واسه همین دنبال تو اومدیم، فکر می‌کردیم تو یکی واسه‌ش مهمی!

دود سیگار را محکم توی صورتم فوت کرد:

-چطوری ازت خواستگاری کرده وقتی حتی جونت براش اهمیتی نداره؟

«عجبی» گفتم و ادامه دادم:

-باور کنم پانیذ پشت این حرفه؟

دوباره پک محکمی به سیگارش زد:

-تو می‌تونی هرچی دوست داری باور کنی.

باد سردی که در هوا می‌پیچید شاخه‌های بی‌برگ درختان را تکان می‌داد. درخت‌های بید سراب اما هنوز روح داشتند.

-نمی‌ترسی الان پلیس بریزه اینجا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۰

-اولا آمار خونه‌تون رو دارم و می‌دونم پلیس در جریان نیست، یه کاوه قرار بود به زمانی بگه که به لطف البرز، زمانی رو پیچوندن. خوبه که این دوتا باهم دشمنن. دوما پلیس بیاد وسط دستتون حتی به جنازه‌ی کیانا نمی‌رسه! می‌دونی که من تنها نیستم.

پس البرز و بقیه در جریان آمدن زمانی نبودند. برای همین تاکید کرد به کسی نگویم!

-به نظرم خیلی نمی‌تونین ادامه بدین. این همه سال در سایه بودین اما دیگه اومدین بیرون. اول تو و بعد آدم‌هایی که باهاتن لو میرین. این پایان قصه تونه.

-من اگه انتقام خون عزیزامو بگیرم حاضرم همین حالا بمیرم. خیلی ساله با هدف انتقام سرکردم. فکر می‌کنی از چیزی می‌ترسم؟ من واسه مرگ به دنیا اومدم.

نگاهش جدی بود و چشمانش حال عجیبی داشتند.
هیچوقت حس خاصی به این مرد نداشتم اما امروز که به چشمانش دقت کردم درد و سرکشی را در چشمانش دیدم.

انسان های سرکش عصیانگر بودند و چون درد هم کشیده بودند به خودشان همه جوره حق می دادند به پاس ظلمی که کشیده‌اند به دیگران هم ظلم کنند و آسیب برسانند.

-من نمی‌دونم چه ظلمی بهت شده اما گناه من یا کیانا این وسط چیه؟

سیگار را از گوشه لبش با دو انگشت شست و اشاره برداشت و روی زمین پرت کرد.

-چون همه‌تون با البرز در ارتباطین. چون پدر کیانا یه عوضیه.

متاسف سر تکان دادم. اون آدم هرچی بوده و هرکاری کرده الان نیست.

-من که هستم، درد و عذابی که خانواده‌ام کشیدن که هست. ما یادمون نمیره پدر و مادر البرز چطور ما رو نابود کردن.

-بازم به بچه‌هاشون ربط نداره.

یک لحظه از دهنم پرید به گویم به مادر من هم ربط نداشت اما یادم آمد البرز چقدر تاکید کرده کسی نباید از این آگاهی ما بداند. زیپ دهانم را با یک نفس عمیق کشیدم.

-باید بچه‌اش هم عذابی که ما کشیدیم رو بکشن.

-لابد بعد از شما بچه‌های این خونواده باید بیفتن دنبال انتقام و یه چرخه‌ی تکراری مدام تکرار شه؟!

-اونش دیگه به من ربط نداره. دلم باید خنک شه یا نه؟ در ضمن قصه تا یه جایی مربوط به خونواده‌ها بود از یه جایی به بعد اون البرز عوضی وارد شد و نشون داد چقدر کثافت‌تر از ننه باباشه.

مردد و با ترس لب زدم:

-مگه البرز چیکار کرد؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۳۸۱

دلم می‌خواست بیشتر بشنوم و بفهمم اما ماهان می‌دانست با دادن اطلاعات بیشتر نقش هم‌دستانش را لو میدهد. با دست ادای زیپ کشیدن روی دهانش را در آورد:

-تا همین‌جاشم زیادی گفتم و زیادی دونستی، اون فلش و رد کن بیاد. حرصی شدم، مثل یک مرد سوار بر اسب سپید آمده؛ در دل دختر بیچاره رویاهای زیادی بافته بود و حتی برایش جان کسی که مدعی بود دوستش دارد اهمیتی نداشت!

-از اولین روز دانشگاه با نقشه به کیانا نزدیک شدی؟

با سر تایید کرد.

-یه بارم دلت براش نلرزید و دلت نسوخت؟ یه دختر تمام احساسشو به پات ریخته بود.

-مگه وقتی پدر من تمام احساسشو به پای مادر البرز ریخت افسانه دلش سوخت؟

شگفت‌زده به دهانش خیره شدم، کاش همه چیز را از اول و بدون قسطی حرف زدن تعریف میکرد.

-افسانه با پدرت چه نسبتی داشت؟

قهقه‌هی تمسخرآمیزی زد:

-خیلی خوبی، فکر کردی به همین سادگی همه چیز و می‌گم؟

-من میرم دنبال گذشته‌ی افسانه. بعدش می‌فهمم کی پشت این ماجراست. بالاخره باید بفهمن اونی که داره بهشون چاقو میزنه دلیلش چیه؟ خصوصا وقتی اون آدمها دیگه وجود ندارن تا توضیح بدن. شاید اصلا حق با افسانه بوده.

هر دو دستش را مشت کرد و با خشم بالا گرفت. دستان مشت شده‌اش می‌لرزیدند و رگ گردنش متورم شده بود.

-دلیلی نمی‌بینم واسه آدم‌های نفهم وقتمو تلف کنم.

با چند قدم تند خودش را بهم رساند و با تمام زورش فلش را از دستم قاپیده و عقب کشید. تنه‌ی محکمش باعث شد تعادلم را از دست بدهم و روی زمین بیفتم. درد در کف دست راست و آرنج چپم پیچید.

ماهان بدون اینکه حتی به عقب برگردد دور شد.

سوز هوا زخم روی آرنجم را بیشتر می‌سوزاند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۲

تمام تلاسم را کردم اشک نریزم. درد تنهایی و زخم دستانم امانم را بریده بودند و من حتی می‌ترسیدم تکان بخورم مبادا جان کیانا به خطر بیفتد. می‌دانستم بهترین کار در این شرایط هیچ‌کاری نکردن است.

غرق در افکارم و تحلیل تمام اتفاقات داشتم تکه هایی از پازل این ماجرا را کنار هم ردیف می‌کردم که کسی

اسمم را صدا زد. سر و گردنم با ضرب به عقب چرخیدند. البرز داشت به سرعت به سمتم میآمد.

اصلا مهلت نداد حرف بزنم با نگرانی بغلم کرد.

ترسیده بودم و پناه بردم به آغوش باز شدهاش.

-خوبی؟

صدایش خش داشت و نگرانیش مشهود بود. ضربان قلبم منظم شدو حضورش بهم ثابت کرد او برای من همان معبودیست که میتواند آرامم کند.

-اذیتت که نکرد؟

رم را له معنی نه تکان دادم و گفتم:

-منتظرت بود.

-عوضی، باید حسابشو میرسیدم.

-فکر نمیکرد بیای!

ضربه آرام و نوازش گونهای به پشتم زد.

-بهتره بریم.

نفسی گرفتم تا قلبم آرامشش را حفظ کند و پشت سرش راه افتادم.

همین که سوار ماشین شدیم بطری آبی به سمتم گرفت.

-بخور حالت بهتر شه.

آب را گرفتم و بدون اینکه چشم ازش بردارم قلپی از آب را خوردم. ذهنم هنوز هم داشت مثل یک کامپیوتر هوشمند اطلاعات را تحلیل می‌کرد. مشخص بود از خیره نگاه کردنم تعجب کرده.

-بهتری؟

من آدم زیرکی نبودم اما حجم داده‌هایم آنقدر زیاد بود که هوش و عقلم نمی‌توانستند در برابر نفهمیدن مقاومت دکنند.

-تکلیف کیانا چی می‌شه؟

-تا حالا پلیس ماهان و گرفته.

-اما تو از کجا فهمیدی؟ کی بهت گفت؟

تا آمد حرف بزند میان کلامش پریدم:

-اون دوست پلیست که به قتل مادرامون شک کرد سرگرد زمانیه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۳

ابروهایش بالا پریدند بی‌حرف نگاهم کرد. مطمئن و محکم ادامه دادم:

-من واسه حرفم کلی سند و مدرک دارم.

نتوانست خونسردی‌اش را حفظ کند و عصبی شد:

-توهم زدی؟ من از اون مرتیکه متنفرم.

-امروز تو ماشین شمد بهش زنگ زدی؟ تهرانم که رفتیم اون زنگ زد بهتون؟

«ز» سیوش کرده بودین! درسته؟ تو کلانتری اولین بار که دیدمتون هردو حسابی از خجالت هم دراومدین که جلوی من نقش بازی کنید و من هم مثل بقیه باور کنم دشمنید؟ اونموقع هنوز به منم مشکوک بودین؟ نمی‌دونستین هدف من از اومدن به سپیددره چه؟ نمی‌دونستین چقدر از ماجرای مادرم خبر دارم! حتی دفکر میکردین ممکنه اومده باشم به خون‌خواهی مرگ مادرم.

سرم را بالاتر آوردم و زل زدم در سیاهی چشمانش، مثل همیشه سرد و غمگین بودند.

-خودتون اعتراف کردین بهم شک داشتین غیر از اینه؟

نفس پر حرصش را بیرون فرو فرستاد و عصبی لب زد:

-میخوای از این حرف‌ها به چی برسی؟

-اول حرفم گفتم که؛ تو و سرگرد دوستین حتی هم سن و سال همین. اون پیگیر مشکی بود نه به دلیلی که گفت. اون مشکی رو پیدا کرد که به دوستش کمک کنه. اون خیلی وقتا هوای شما رو داشت. یهو جایی که لازمش داشتین میومد. مثل امروز که یکدفعه جلو من ظاهر شد و اومدیم دنبال ماهان و کیانا.

-خب که چی؟

-دارم فکر میکنم لازم بود جلو من تا کجا نقش بازی کنید؟

-تا جایی که تو به افشین اعتماد می‌کردی و می‌رفتی بهش می گفتی از من کینه داری اما تو از کنار دشمنی ما راحت گذشتی چون از هیچی خبر نداشتی.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۴

-چرا بازم ادامه دادین؟

-این نقش رو من و افشین سال‌ها بود که بازی می‌کردیم. نمی‌تونیم ریسک کنیم. هردومون از اینکه تو رو در جریان گذاشتیم دلواپسیم.

دست چپش را دور فرمان ماشین مشت کرد و ادامه داد:

با افشین سر معامله‌ی یه ملک آشنا شده بودم و کسی از دوستی ما خبر نداشت. ما مطمئن بودیم یه آشنا پشت قتلشونه. افشین پیشنهاد داد ادای دشمنا رو در بیاریم و بشه آدمی که دنبال زمین زدن منه. اینجوری قاتل ممکن بود خودشو نشون بده اما تا امروز خبری نشد.

-یه بازی الکی.

-خب بهمون خوش می‌گذشت از اینکه مردم و سرکار بذاریم لذت می‌بردم.

لبخند تلخی زد:

-یه قسمتش سرگرم کننده بود و می‌شد جبران ناکامی من واسه پیدا کردن قاتل مادرم.

-در نهایت نِی‌زار نیازی به آبیاری نداره.

-آب کثافت و بالا میاره. افشین می‌گفت احتمالا پای هرمزم وسط این ماجراست و ما با این دور خودمون چرخیدن تونستیم حداقل بفهمیم هرمزم هم‌دستشونه. ماهان و بگیرن احتمالا هرمزم بگیرن اما بازم قرار نیست کسی بدونه منو افشین دوستیم و تو اگه بگی...

میان کلامش پریدم.

-من بچه نیستم که مدام تهدید می‌کنید!

پوفی کشید:

-یه وقتایی به خودم می‌گم تو از کجا پیدات شد که همه چی رو بفهمی و بشی ترس من.

-من قربانی ماجرایی‌ام که بهم ربطی نداشت لطفا وقیح حرف نزنید.

از کلامم شوکه شده بو

-همونطور که من جای تو نیستم توام جای من نیستی. این ترس منو ول نمی‌کنه.

-ماهان کلید ماجراست حتی اگه شاه کلید نباشه یه سری قفلا رو باز میکنه، اگه واقعا دستگیرش کنید خیلی مساآل باز میشن.

دستی به چانه‌ش کشید.

-مو به مو حرفای ماهان و برام تعریف کن. حتی یه کلمه هم جانذار. هر حرف مهم و غیر مهمی هم که گفته بگو. مطمئنم از بین کلماتی که به زبون آورده میشه سرنخ‌های خوبی به دست آورد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۵

بعد از شنیدن حرفهایم از ماشین پیاده شد و با گوشی شروع به تماس گرفتن کرد. بدون شک داشت حرف هایم را برای زمانی نقل قول می کرد. نگاهم را از رد قدم هایش که هر لحظه دورتر می شد گرفتم.

دور شدنش مثل یک آلارم بود که به مغزم هشدار صادر کرد چقدر درد دارم. دستم را بالا آوردم خون لخته بسته و پوستش به شدت خراش برداشته بود.

حس بدی پیدا کردم. زخم هایم را دیده و متوجه شده بود درد دارم با اینحال اصلا اهمیتی نداد. بار قبل هم از ترس قضاوت مردم آن دستکش ها را خریده و این من بودم در افکارم توقع بیجا داشتم.

باز شدن در ماشین توجهم را جلب کرد، زود برگشته بود و احوالش به نظر خوب می‌آمد.

پشت فرمان نشست و همزمان کیسه‌ای به سمتم گرفت:

-ببینم دستاتو.

بی حرف نگاهش کردم. خودش دستم را گرفت:

-ماهان و دستگیر کردن، بهت گفتم دستگیرش میکنن. نمی‌تونست تو این محیط بسته خیلی فرار کنه.

-کیانا چه شد؟

پنبه‌ی آغشته به بتادین را روی زخم‌هایم زد.

-مرتیکه ی یابو. فلش و گرفتی. گورتو گم کن و برو. چرا دیگه مثل وحشیا هول میدی.

از شدت درد اشک از چشمانم سرازیر شد. و با دست تلاش کردم بتادین را پاک کنم. بلافاصله دستم را گرفت:

-نکن دختر، عفونت کنه بیچاره‌ای!

-کیانا هم باهاش تو ماشین بوده. اصلا کار به فلش نگاه کردن و اینا نرسیده.

-می‌دونست گیر میفته.

شانه‌ای به معنی نداستن بالا داد. سوزش زخم هایم بیشتر شده و او
متوجه دردم شد، تلاش کرد با فوت کردن دردم را کم کند و خبر نداشت هرم نفس هایش چطور کل وجودم را به تلاطم انداخته و می سوزاند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۶

نگاهش بالا آمد. برای اولین بار در این مدت نگاهش بدون غم اما با احساس و گرم به نظر می رسید. عمیق و طولانی خیره شد بهم، چشمان پرشورش قلبم را لرزاند و نفس کشیدن را برایم سخت کرد.

-خوشگلی؟

شوکه تکانی خوردم. شک نداشتم دمای تنم از نقطه ی جوش هم بالاتر زده و گونه هایم سرخ شده‌اند.

- می‌گن تو این زمونه دیگه هیچ دختری با تعریفای یه مرد سرخ و سفید نمی شه اما خبر ندارن کنار من یه دختر بامزه نشسته که با یه جمله سوالی تا هوا میره. گونه ت چرا سرخ شد دختر؟ خبری نبود ها من فقط ازت سوال پرسیدم!

لبخند روی لبش باعث شد هم خجالت بکشم و هم عصبانی شوم.

با مهارت کنترل احساسم را در دست گرفته و مدام بالا و پایینش می کرد.

-سوءتفاهم نشه من فقط خیلی درد دارم و بتادین اذیتم کرد.

چشمکی زد و «صحیحی» گفت.

بعد از زدن پماد به دست و آرنجم دستانم را آرام از روی پاهایش برداشت،

همچنان نگاه پراحساس و فریبنده‌ش روی صورتم بود.

-از چشمات خوشم میاد دروغ نمی گن؛ واسه منی که کل زندگیم و با دروغ پر کردن یکی مثل تو احتمالا هدیه ی خداست.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم تا دیگر نتواند دستم بگیرد.

می دونی از کی پرسیدم خوشگلی؟ از خودم و جوابم...

مکثی کرد و نگاهش را روی لب هایم ثابت قرار داد:

-لب هات آدم و سوسه می گنه.

صورتش را جلو آورد و مماس با لب هایم قرار داد.

غافلگیر از حرکتش ذهنم شروع کرد به حل احتمالات.

مطمئن نبودم قصدش چیست و بلد نبودم چه عکس العملی نشان دهم.

شاید بهتر بود مثل سریال های عاشقانه پلک هایم را می بستم و منتظر عکس العملش می ماندم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۷

پلک هایم را روی هم گذاشتم اما مغزم به سرعت هشدار داد پلک باز کردم و با ضربه ای محکم سیلی‌ای به صورتش زدم.

شوکه از کارم داد زد:

-چیکار می‌کنی دیوونه؛ زده به سرت؟

قلبم تندتند می‌زد و صدایم می‌لرزید:

-تو داری چیکار می کنی؟ می خوای ازم سواستفاده کنی؟ تنها گیرم آوردی میخواستی بوسم کنی؟ حتما خرم می‌کردی تا هر غلطی دلت خواست بکنی.

دست روی هوا مانده‌ام را با عصبانیت پرت کرد و با چند نفس پی در پی تلاش کرد خودش را آرام کند. انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت.

-من؟ دختره ی دیوونه...چی پیش خودت فکر کردی؟ مگه من هَوَلم بدون اجازه‌ت ببوسمت؟ تا حالا نگاهم هرز رفته یا ازت خواسته‌ی غیر معقول داشتم؟

با تاسف سری تکان داد و آینه ی شاگرد را پایین اورد:

-خودتو نگاه کن.

قلبم هنوز بی‌رحمانه می‌زد:

-دیوونه می زنه تو گوشم.

مردد و ترسیده به چهره ام در آ ینه نگاه کرد. باورم نمی شد گوشه‌ی لب و روی لبم را با بتادین رنگ کرده بودم. تازه متوجه ی دستمال توی دستش

شدم. گاهی ذهن انسان نتیجه گیری های عجیبی داشت و قضاوت اشتباه می کرد!

شرمنده گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و درسکوت فرورفتم. آنقدر خجالت و شرمزده بودم که دلم می خواست آب شوم و در زمین فرو بروم.

سکوت چنان بینمان حاوم بود که حتی صدای تیک تاک ساعت مچی روی دستش را می‌شنیدم.

نه من و نه او حرفی نمی‌زدیم و انگار از شوک اتفاق پیش آمده هردو واژه‌ها را از یاد برده و کلمات را گم کرده بودیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۸

صدای زنگ گوشی‌اش مثل یک شوک بود که به مغزمان آلارم داد. زمانی پشت خط بود بعداز یک گفتگوی کوتاه بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-بریم دنبال کیانا؟

منتظر جواب من نماند و ماشین را روشن کرد. صدای موزیک پاپی که از ضبط ماشین بلند شد آرامش بخش بود و ذهنم به این ملودی و آهنگ نیاز داشت.

در پنج کیلومتری سپیددره یک مرغداری قدیمی وجود داشت. از دور چهره‌ی کیانا را تشخیص دادم.

روی زمین نشسته و فقط زمانی کنارش بود. نزدیک کهشدیم البرز روی ترمز زد.

با دیدن چهره داغون کیانا مات و مبهوت شدم. تمام سر و صورتش زخمی و کبود بود.ناخودآگاه نگاهم سمت البرز چرخید حالش از من هم بدتر بود.

-نگو که هنوزم فکر می کردین کیانا با ماهان هم دسته؟

با تکان سر حرفم را تایید کرد. متاسف سری تکان دادم.

-شما دیگه خیلی افکارتون منفیه. اون خواهر شماست.

-شاهد بودی که چطوری بهم زخم زدن. رها...

مکثی کرد و ادامه داد:

-من دلشو ندارم تو این وضعیت باهاش روبه رو شم صادقانه بگم عذاب وجدان می کشم. ببینم بهش چی بگم؟ بگم داداش بی شرفت انقدر عرضه نداشت که نذاره اون تخم حروم روت دست بلند کنه یا راستشو بگم! بگم داداش بی وجودت انقدر کینه ای که یادش

نرفته چه کردین ودر عوض نسبت خواهر برادریشو یادش رفته؟

با کف دست محک به پیشانی اش زد:

-خاک بر سر من...

چند بار ضربه زدن به پیشانی ش را تکرار کرد و نگران از وضع بوجود آمده دستش را گرفتم:

-دارین چیکار می کنید با تنبیه کردن خودتون چیزی درست می‌شه؟

-می دونی اگه افشین مجبورم نکرده بود الان اینجا نبودم؟ چقدر اصرار کرد، التماس کرد. فقط کم مونده بود بیفته به دست و پام...

صدایش می‌لرزید و وحشت زده بود

-شاید اگه پای تو وسط نبود بازم تسلیم نمی‌شدم و همکاری نمی‌کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۸۹

دختر بیچاره روی زمین نشسته و مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بود. مرا که دید نگاهش برقی زد و بدنش تکان خورد. انگار می خواست بلند شود اما بدنش توانایی نداشت. با دلواپسی کنار پایش زانو زدم. زیر هردو چشمش کبود بود و داخل چشم راستش لخته

خون دیده می شد. لب هایش متورم و کبود بودند و صورتش بی روح و جان.

حتی روی دست ها و پای برهنه ش هم آثار شکنجه دیده می شد.

-کیا...

مهلت نداد اسمش را کامل کنم و تن بی رمقش را در آغوشم انداخت.

محکم بغلش کردم و اجازه دادم آرام شود اما دختر بیچاره فقط می‌لرزید.

-گریه کن کیانا..گریه کنی آروم میشی.

بغض از شدت درد در گلویش خفه شده و نای گریه کردن را هم ازش گرفته بود. سعی کردم با نوازش شانه‌هایش آرامش کنم اما مگر درد کمی را تجربه کرده بود که به این راحتی ها آرام شود.

با اشاره سرگرد زیر بغلش را گرفتم و کمک کردم سوار ماشینش شویم. ظاهرا البرز به زمانی هم گفته بود دل رو به رو شدن با خواهرش را ندارد و از

عذاب وجدانی که یقه ش را گرفته بود قصد فرار داشت.

کمک کردم در صندلی عقب ماشین بنشیند و در را بستم تا از در دیگر سوار شوم.

-مراقبش باش.

سرم به عقب چرخید. سرگرد هم مثل من نگران بود.

-میریم ییمارستان؟

-فعلا بریم خونه، دکتر خبر کردن. با این روحیه بره بیمارستان حالش بدتر می‌شه؟

دل به دریا زدم و جمله‌ای که در ذهنم جولان می‌داد و اذیتم می‌کرد را به زبان آوردم:

-بهش تجاوز شده؟

زمانی نگاهی به چهره‌ی بی رمق کیانا انداخت.

-فقط شکنجه‌ی جسمی شده اما درد زیادی کشیده! بهتره سوار شیم به صلاح نیست خیلی تنها بمونه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۰

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و کنار کیانا نشستم. نگران از حال و اوضاعش تا رسیدن به خانه چشم ازش بر نداشتم.

دستان لرزانش را در دست گرفتم، تلاشم برای آرام کردنش بی‌نتیجه ماند و امیدوار بودم با دیدن مادرش

آرام شود. وقتی بعد از طی مسافتی ماشین وارد حیاط عمارت شد نفس راحتی کشیدم. فرزانه و کاوه به استقبالمان آمده بودند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و خورشیدِ غروب کرده، به طرز عجیبی سرخ و دلگیر بود. صدای غار و قیل پرندگان هم‌زمان می‌آمد و فضای دلگیر و خفه کننده‌ای به وجود آورده بود.

فرزانه و کاوه که تا دقایقی قبل از پیدا شدن کیانا خوشحال بودند با دیدن حال و روزش کاملا بهم ریختند. فرزانه از شدت شوک غش کرد و کاوه به گریه افتاد.

اوضاع بدی بود. جو خانه از چیزی که فکر می کردم بدتر شده و کیانا در محیط زندگی و کنار عزیزانش هم آرام نشد!

دکتر بعد از معاینه‌ی کیانا و تنها بواسطه‌ی آرامبخش موفق شد آرامش کند. کیانا که خوابید بقیه همچنان داشتند به عزاداری روی جسد زنده اش ادامه می دادند.

البرز بی حرف هرازگاهی توی سرش می‌زد. کاوه، فرزانه و مایا یک چشمشان خون بود و چشم دیگرشان اشک. حتی عمه خانم هم آمده بود و مدام اشک می‌ریخت.

مادری تنها کسی بود که سعی داشت آرامشش را حفظ کند.

و این وضعیت اصلا خوب نبود.

کیانا از خواب بیدار می شد و با دیدن حال خانواده اش بدتر از قبل بهم می ریخت. باید این ماتم سرا را قبل از اینکه هوشیاری اش را به دست می آورد جمع می کردم. حتی شده با نقش بازی کردن و خنده های الکی. دلش به خانواده و حمایتشان که قرص می شد مطمئنا زودتر امیدش را برای بازگشت به زندگی به دست می آورد.

از جا بلند شدم و نگاهی به تک تو افراد حاضر انداختم.

-لطفا به من نگاه کنید!

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۳۹۱

سرها که سمتم چرخید قدرتم هم بیشتر شد. ناخوداگاه صدایم بالاتر رفت و خشمش بیشتر شد. مطمئن بودم بالای ممبری که ایستادم وظایفی سنگین روی دوش دارم و باید هرطور شده به کیانا کمک کنم.

-من نمی فهمم چرا همه تون نشستین اینجا و زانوی غم بغل کردین؟

کاوه از جا بلند شد، هنوز هم نگاهش سرخ بود و زانوانش می‌لرزیدند.

-چیکار کنیم؟ به زمانی گفتم بذاره اون ماهان بی شرف و آدم کنیم میگه ملاقات ما با متهم خلاف قوانینه!

اصلا به کیانا و شرایطش فکر نمی‌کردند.

-برین ماهان و ببینین که چی بشه؟ البته می دونم هزارتا سوال هست که لازمه ماهان جوابشو بده اما الان اولویت شما ماهان نیست.

کاوه با عصبانیت دست مشت شده اش را بالا آورد:

-برام اصلا مهم نیست اون بی شرف چه دلیلی داشته یا حتی نیتش چیه؟ من و البرز فکرامونو کردیم تصمیم داریم زنده اش نذاریم.

البرز هم بلند شد و کنار کاوه ایستاد:

-نگران نباشین هماهنگ می‌کنم یه جوری دستمون بهش برسه و قبل از اینکه دادگاه بخواد لفتش بده و نتیجه گیری کنه خودمون بفرستیمش سینه قبرستون.

خون جلوی چشمان هردو نفرشان را گرفته بود و منطق را فدای احساس کرده بودند. لازم بود یکی این پرده را کنار بزند و عقلشان را به کار بیاندازد.

-دستتون بهش رسید و کشتینش هچه درست می‌شه؟ می‌تونید حافظه‌ی کیانا رو پاک کنید یا دردشو کم کنید؟ اتفاقات گذشته درست میشه؟ یا بدتر، می‌خواین به خاطر آلوده شدن دست برادراش به خون عذاب و دردش رو بیشتر کنید!

-حداقل دلمون خنک میشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۲

-درد کیانا چی؟ اون کم میشه؟ زخماش خوب میشن؟ تو این شرایط به فکر اینید چیکار کنید دلتون خنک شه؟ دل کیانا چی؟ بهتر نیست مرهم باشین رو درداش؟ باید کنارش بمونیم و قویش کنیم. کیانا به حضور پررنگ همه ی ما نیاز داره. اون الان زمین خورده اگه بلند نشه می‌شکنه.

وقتی ببینه همه پشتشیم دلگرم می‌شه و زودتر بلند میشه.

روح آدم مثل گل میمونه. همونقدر ظریف و نازک، لازمه پرورشش بدیم تا جون بگیره، رشد کنه و قد بکشه.

عمه با ناراحتی آهی کشید:

-کار از این حرفا گذشته، الان بحث ناموسه. کلی حرف و حدیث پشت سرمونه. بذار مردم بگن حداقل برادراش غیرت دارن.

-عمه جون این حرف از شما بعیده. از شمایی که دین و مذهب دارین ما نباید همچین حرفایی بشنویم

خدا بارها و بارها تاکید کرده خودش عدالت و اجرا میکنه.

نو قرآن کینه م انتقام رو نهی کردن.

-نمی تونیم دست رو دست بذاریم که مردم به ریشمون بخند.

-اون مردمی که قراره وقت ناخوشی کنارت نباشن انقدر بی ارزشن که حتی نباید بهشون بها بدی. اینم بدونید آدمها درد ببینن نمیخندن! اگه یکی دردتو دید و خندید بدون اون یه آدم پوچه.

-نمی‌شه بذاریم راست راست بگرده.

-ماهان رو قانون مجازات می‌کنه. شما می‌تونید به عنوان شاکی رضایت ندین.

عمه با کج کردن بینی‌اش اخمی کرد:

-قصه کیانا با این شعارا درست نمیشه. توام که کلا عادته شعار بدی.

عمه کوتاه بیا نبود و با کلامش در این حال و شرایط هم می‌توانست نیش بزند.

-بسه عمه...

البرز بود که میان مکالمه‌مان آمد.

-ببین یه ذره بچه چطور تو روی من زبون درازی میکنه.

-ولی حق با رهاست!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۳

همه‌ی سرها اینبار به سمت البرز چرخید. نگاهش آرام بود و خشم دقایقی قبل را نداشت.

-ما نباید احساسی عمل کنیم. اول باید بفهمیم قصه‌ی گذشته چیه و ماهان چه کینه ای از پدر و مادرمون داره. در واقع هویت واقعی ماهان کیه؟

-مهمه مگه؟ گذشته هر چی بوده نباید پای شما بچه‌ها رو میاوردن وسط.

جمله‌ی عمه باعث شد ذهنم جرقه ای بزند و رو بهش گفتم:

-شما که تو گذشته بودین مگه ممکنه اطلاعی نداشته باشین. الان دیگه وقت پنهون کردن و سکرت بازی نیست. یه آدم داره با جون بقیه بازی می‌کنه و هم‌دستاش معلوم نیست کیه‌ن و چه نقشه هایی تو سرشونه.

سر البرز به سمت عمه چرخید. نگران بود و غرق در فکر. دستی به زیرچانه‌اش کشید.

-نمی دونم از کجا شروع کنم یا اصلا به صلاحه حرف بزنم؟

البرز با دو دست باز شده اش به دور تا دور خانه اشاره کرد:

-یه نگاه به وضعیت الانمون بندازین. هیچی سر جاش نیست و همه چی بهم ریخته. حالِ هیچ کدوممون خوب نیست و خدا می دونه کی قراره بهتر شیم!

عمه الان شما تنها کسی هستین که می تونید به ما سرنخ بدین. سعی کنید سانسور نکنید یا چیزی اضافه

تحویل ندین. همه ی ما به شنیدن واقعیت اون روزا نیاز داریم.

عمه هنوز معذب بود و نگاهش مدام بین فرزانه و کاوه می چرخید.

برای اینکه تحریکش کنم گفتم:

-کیانا هر لحظه ممکنه بیدار شه و ما باید فکری به حال اونم بکنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۴

عمه نفسی گرفت و اینبار طولانی تر به فرزانه نگاه کرد:

-فرزانه جون قبلش از تو معذرت می خوام.

فرزانه پوزخند تلخ و صداداری زد:

-نگران من نباش. من که می دونم چی قراره بشنوم. ذهن البرز و آماده کن که از پدر و مادرش تو ذهنش قدیسه ساخته.

غیرارادی نگاهم سمت البرز چرخید اینبار گارد نگرفته و داشت گوش می داد. مطمئنا ذهنش آماده شنیدن فاجعه بود.

افسانه و داداشم باهم دوست بودن، خانواده هامون اجازه ندادن باهم ازدواج کنن. اون وقتا دوستی ننگ

بود. دختر پسرا سنتی باید باهم ازدواج می کردن و اگه دختر پسری از قبل با هم دوست می‌شدن مردم زشت می دونستنش و هزار تا حرف پشت سرشون میفتاد. خصوصا طرف ما که همه حاجی مسلک و دین و ایمونی بودن.

-عمه مردم از قدیم قدیما با هم دوست می‌شدن و حتی ازدواج می‌کردن. این دیگه خیلی اغراق آمیزه.

عمه نگاهی به کاوه انداخت. به نظر می‌رسید ذهنش در گذشته متمرکز شده.

-محل زندگی و فرهنگ خانواده ها با هم فرق می کرد. هم خانواده ما هم خانواده افسانه سخت گیر بودن. باباحاجیم قوانین خودشو داشت. دختر و پسر نامحرم حتی نباید بهم نگاه می‌کردن.

کاوه که جواب سوالش را گرفته بود ساکت شد و عمه با تک سرفه ای ادامه داد:

-افسانه نامزد کرد و مام واسه داداشم رفتیم خواستگاری. راضی نبود اما جرات نداشت رو حرف بزرگترش حرف بزنه. اونم حاج بابا... یه محل رو اسمش قسم می خوردن. تنها حج رفته این منطقه بود.

خلاصه‌ش کنم؛

داداشم نامزد کرد و قراره عقد گذاشتن. ما رسم داشتیم عروس و دوماد بعد از نشون عقد کنن....روز عقد رسید و عاقد اومد. فقط داماد نبودش، هرچی صبر کردم نیومد، همه جا رو گشتیم اما نبود که نبود. ما مونديم و کلی مهمون و خانواده‌ی عروس که مدام بد و بیراه می‌گفتن. عرروس بخت برگشته هم فقط گریه می کرد.

خبر رسید همون شب افسانه هم عاقد خبرکردن و درست قبل از عقد اونم ناپدید میشه.

عروس و دوماد از قبل هماهنگ کرده بودن و قبل از شروع مراسم با هم فرار کرده بودن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۵

همگی کنجکاو بودیم تا بفهمیم عاقبت فرارشان چه شده و چطور با هم ازدواج می کنند؟ صدا از کسی در نمی‌آمد و گوشمان آماده‌ی شنیدن بود.

-یه لیوان آب بهم بدین گلوم خشک شد.

کاوه بلافاصله برایش آب برد. خونسردی عمه در تعریف ادامه ی ماجرا همه را عصبی کرده بود، شاید هم هنوز برای لب بازکردنش تردید داد. با تک

سرفه‌ای که کرد بدون پلک زدن چشم دوخته بودیم بهش.

لیوان را روی میز گذاشت.

بابا حاجی وقتی فهمید پسرش چه کرده تاب بی‌آبرویی برنداشت و سکته کرد. مرگش اوضاعمونو خیلی خراب کرد. عموها و داییا ریختن رو سر اموالش. تنها پسرش فراری شده بود و هردو طرف خودشون رو صاحب ما و اموالمون می‌دونستم.

چهلم باباحاجی بود که احمد سرو کله‌ش پیدا شد. تازه شنیده بود و حسابی حالش خراب بود.

عمه آهی کشید و چشمان غم‌زده اش را با انگشت شست و اشاره ماساژ داد. مطمئنا روزهای مرگ پدرش روزهای تلخی بودند که اینچنین چهره‌اش را متاثر کرده بود.

کمی بعد ادامه داد:

-احمد اومد اما

تنها بود!

خانواده افسانه اومدن سراغش، پلیس اومد اما گفت نمی‌دونه افسانه کجاست.

هر چی این در و اون در زدن فایده نداشت. هرچی اونا اصرار کردن احمد انکار کرد. پلیسم به این نتیجه رسید احمد ربطی به نبودن فرزانه نداره.

منو مامان از خوشی اومدن احمد سر از پانمی‌شناسیم. همون روزای اول دم همه رو قیچی کرد و خودش امورات و دست گرفت.

داداشم با عرضه بود. خیلی زود هم اوضاع خونه روسر و سامان داد و کارای بابا. این وسطت خانواده ی افسانه هنوز پیگیر بودن و گاهی پلیس هم می‌فرستان سر وقتمون.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۶

احمد که اسم و رسم درآورد طبق معمول همیشه رفت شهر و اینبار تنها نیومد. افسانه هم باهاش بود! خونه شد قیامت. منو مامان که البته مطیع داداش بودیم. خانواده افسانه اومدن سراغمون و تا می‌خورد همه مونو زدن.

خصوصا افسانه و احمد.

پلیس اومد و نگم از آبروریزی ای که شد.

پلیس خواست افسانه رو تحویل خانواده ش بده اما احمد مدرک آورد اونا رسما ازدواج کردن.

اون زمان اوضاع مملکت بهم ریخته بود اون دوتام با استفاده از این شرایط عقد رسمی کرده بودن و اسمشون تو شناسنامه ی هم بود.

دیگه هیچکس نمی تونست با وجود یه سند رسمی اعتراضی کنه.

خانواده ی افسانه از حرصشون افسانه رو طرد کردن و قرار شد اون هم بشه دختر خونه هم عروس خونه.

همه چیز خوب پیش می رفت. اونام زندگی خوبی داشتن. پسرشون که بدنیا اود همه‌مون احساس خوشبختی بیشتری می کردیم.

ولی آبروی یه نفر خیلی بد رفته دبود. اونم نامزد احمد بود. دیگه کسی اسمشم نمیاورد یا اگه خواستگاری براش پیدا می شد زن مرده و زن طلاق داده با عروس و نوه بودن.

از این‌ور و اون‌ور می‌شنیدیم چقدر تحقیرش می‌کنن و دختر بیچاره تحت فشار بود.

حتی یه بار شنیدیم طرف پیرمرد زن و بچه دار بوده و خواسته یگانه بشه همسر چندمش!

احمد خیلی عذاب و جدانشو داشت

و چندبارم مطرحش کرد و هربارافسانه بهش بر می خورد. موضوع دعوا و آشتی شون شده بود یگانه.

تا یه روز که خبرعجیبی تو شهر پخش شد. مردم می گفتن رشید نامزد سابق افسانه رفته خواستگاری یگانه! احمد گارد بدی گرفت. معتقد بود رشید واسه حالگیری رفته سمت یگانه.

با توجه به وضع پیش اومده خانواده ی یگانه جواب مثبت دادن و اونا ازدواج کردن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۷

از اون روز افسانه سر ناسازگاریشو شروع کرد. مدام نق می زد و بهونه میاورد. معتقد بود چشم احمد دنبال یگانه ست و انکارای احمد فایده‌ای نداشت.

هر چی احمد می‌گفت چون دل اون دختر و شکسته عذاب وجدان داره افسانه زیر بار نمی‌رفت.

یه روز دوباره دعوای بدی کردن و افسانه زد به سیم آخر و گفت اشتباه کرده زن رشید نشده و رشید مرد بهتری بوده.

داداشم اینو شنید زد دیوونه شد و واسه اولین بار دست رو زنش بلند کرد. ازدواج عاشقانه داداشمو زنش انقدر درگیر حاشیه‌ها شد که از هردوشون دوتا آدم عصبی ساخت!

همون روزا بود که منم ازدواج کردم. از بخت سیاه و روزگار تلخ یگانه، همسرم فامیل رشید بودن.

عمه نفسی گرفت و بغضش را خورد. بعد مکثی تقریبا طولانی ادامه داد:

- یگانه و رشید هم مهمونی عروسیمون بودن!

اون وقتا تازه صاحب یه پسر شده بودن و ظاهرا با هم بد نبودن...ما که تو زندگی‌شون نبودیم.

احمد برادر عروس بود و بالطبع از طرف خانواده‌ی عروس همه کاره.

مدام از اینور می‌رفت اونور. وسیله جا به جا می‌کرد. هرکی کاری داشت احمد و صدا می‌کرد.

از قسمت زنونه می‌رفت مردونه و برعکس.

سر شام بود که خواست بره از حیاط خانما جعبه‌های نوشابه رو بیاره. اون وقتا نوشابه تو شیشه بود و داخل جعبه...

سیاه بشه روزگار که انقدر در حق این زن بد کرد.

موقعی که احمد میره داخل حیاط با یگانه رخ به رخ می‌شن و احمد به رسم ادب سلامش می‌کنه.

هم رشید هم افسانه این صحنه رو می‌بینن و افسانه عروسیمون و کرد محشر کبری...

یه داد و هواری راه انداخت که

کل مردم فهمیدن و به خیالشون احمد و یگانه با هم رابطه دارن...

پچ پچ‌ها شروع شد و هرکس اونجوری که دلش می‌خواست و سرگرم کننده‌تر بود قضاوتشون کردن!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۸

یگانه زن معصومی بود. آروم و بی دهن و بی‌زبان.
هروقت بهش فکر می‌کنم دلم براش خون می‌شه.
همه‌ی جوونی و آینده‌ش به خاطر حرف ناحق و تهمت دیگران رفت.

دختر بیچاره هرچی انکار کرد افسانه قبول نمی‌کرد.

بین رشید و یگانه اختلاف افتاد. رشید دیگه یگانه رو نمی‌خواست از خونه بیرون کرد. اونم همراه پسر و مادر و خواهرش شبانه بار کردن و رفتن و دیگه از اون روز کسی ازشون خبر نداشت.

افسانه و احمدم یه مدت بعد طلاق گرفتن اما احمد دل و دینش پیش افسانه بود.

منم که دروغ چرا؛ هیچ‌وقت افسانه رو واسه خراب کردن عروسیم نمی‌بخشم از ترسم که نکنه برگرده سریع واسه احمد رفتم خواستگاری فرزانه.

همان موقع فرزانه آهی کشید:

-که منم بدبخت شم. البته بعدا خود احمدم اعتراف کرد زن گرفته که دوباره نره دنبال افسانه اما رفت. حتی بعد از چند سال و با وجود دوتا بچه!

-اینجوری‌ام نبود.

فرزانه اخمی کرد:

-اون‌وقت من هرچی به همه می‌گفتم احمد می‌خواد افسانه رو برگردونه باورشون نمی‌شد.

البرز داد می‌زد مامان من تکه. اصلا نیست ازش.

همان‌موقع نگاهم سمت البرز چرخید. هر دو دستش مشت شده و دسته‌های مبل را چنگ زده بود.

مشخص بود عصبی‌ست و به سختی دارد خودش را کنترل می‌کند. عمه دوباره جواب داد:

-اما افسانه واقعا قصد برگشت نداشت.

افسانه بعد از چندسال با رشید نامزدی کرد و قرار بود باهم ازدواج کنن که اون حادثه پیش آمد و فوت کرد.

مبهوت شنیده‌هایم از عمه چشم بر نمی‌داشتم. چطور می‌گفت این گذشته‌ی پر فراز و نشیب مهم نیست و تا امروز سکوت کرده بود؟!

البرز با صدای گرفته‌ای گفت:

-احتمالا پسر یگانه؛ همون ماهانه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۹۹

سکوت سنگینی برفضا حاکم شد . به نظر می‌رسید هیچ‌کس حتی نفس هم نمی‌کشد. احتمالا بقیه هم مثل من داشتند ماه‌ها و سال‌ها را کنار هم می‌گذاشتند تا با یک حساب سرانگشتی سن ماهان را به دست آوریم.

البرز درست می گفت سن ماهان به سن پسر یگانه می خورد و احتمالا ماهان دنبال انتقام از افسانه و احمد

آمده بود اما هنوز ربطشان با مرگ مادرم و افسانه را نمی‌دانستیم.

اصلا ربطی بود یا مرگ آن دو قصه‌ی جدایی داشت؟ در این خانه ماهان کسی را داشت که بهش اطلاعات می‌داد، اگر اشتباه نکنم خودش هم در گفتگویی که داشتیم اشاره‌ای به هم دستش کرده بود.

همه ی این‌ها سوالاتی بود که جوابشان را فقط ماهان می‌دانست. خیلی دلم می‌خواست الان ماهان کنار بود و جواب دانه به دانه‌ی سکالاتم را می‌داد.

البرز ناگهان بلند شد:

-باید با ماهان حرف بزنم.

صدایش غمگین بود و حرکاتش شتاب زده. دستانش هنوز مشت بودند و چهره‌ی درهمش همچنان خشمگین به نظر می‌رسید.

-پسرم تصمیم عجولانه نگیر، الان عصبانی هستی و ممکنه کار دست خودت بدی.

-من عصبانی‌م اما نه از ماهان. پس نمی‌خپام بلایی سرش بیارم. فقط یه عالمه سوال دارم که فقط ماهان

جوابشونو می‌دونه. باید حتما باهاش حرف بزنم و جوابامو بگیرم.

-بازم صلاحه صبوری کنی پسرم.

-من حتی نمی‌دونم باید از ماهان متنفر بلشم یا دلم براش بسوزه؟ شایدم باید دلم به حال خودم بسوزه! من پدر و مادری رودوست داشتم و بهشون افتخار می‌کرد که روزگار یه دختر معصوم و به باد داده بودن.

- ولی زمانی اجازه‌ی ملاقات نمی‌ده!

سرش تند چرخید سمت کاوه:

-راضی‌ش می کنم.

کاوه متعجب چشمی ریز کرد:

-هر کی بتونه راضیش کنه تو یکی نمی‌تونی. خودت می‌دونی که ازت متنفره!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۰

-مهم نیست هرطور شده راضی‌ش می‌کنم. مجبوره راضی شه. مگه خواسته‌ی من کوچکه که بخواد برام کتاب قانون باز کنه.

قیافه‌ی کاوه و بقیه دیدنی بود سال ها بود البرز ادعای نفرت از زمانی را داشت و مثل دو دشمن قسم خورده رفتار می کردند. و حالا با اطمینان داشت از راضی کردن همان آدم می گفت.

-انگار حالت خوب نیست، آخه چه اجباریه؟

--نمی‌تونه نزاره.

اوضاع داشت خراب می‌شد و

کاوه اصرار می کرد بعید نبود حتی رفاقتشان را هم لو بدهد. مهم نبود آدم ها چقدر ادعا دارن وقتی که در شرایط سخت قرار می گرفتند تمام هوش و سیاستشان را فراموش کرده و حتی از خط قرمزهایی که خودشان مشخص کرده بودند رد می‌شدند.

لازم بود کمکش کنم. حرص و خشم مغزش را تحت تاثیر قرار داده و احساسات بر منطقش حاکم شده بودند.

--منم بعید می دونم سرگرد به شما اجازه ملاقات بده، یه زمانی ممکنه به کاوه اجازه بده اما شما نه! انگار یادتون رفته چقدر ازتون متنفره؟ اون دنبال زمین زدنتونه نه از زمین بلندکردنتون!

-درسته.

در ادامه ی تایید کاوه من هم مجددا سری تکان دادم و گفتم:

-من میرم با سرگرد حرف می زنم. حال کیانا رو دیده و مشکلات این خونه رو بفهمه انقدر بی وجدان نیست که نذاره باهاش حرف بزنیم.

اگه اجازه بده من با ماهان حرف می‌زنم. می دونه منم کینه‌ای ازش ندارم و بالطبع انگیزه‌ای هم واسه انتقام ندارم. احتمالا الان بازداشت‌گاهه تا نرفته دادگاه و بعد زندان مو می‌تونم ملاقاتش کنم.

با تایید جمع قرار شد به سراغ سرگرد بروم و مثلا من با ماهان حرف بزنم اما احتمالا زمانی به خود البرز اجازه ی صحبت می داد بدون اینکه کسی بداند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۱

زمانی مثل منو البرز ساده فکر نمی‌کرد. به خاطر البرز حاضر بود از خط قرمآهای قانون کند اما اعتقاد داشت دور زدن قانون خودش هم قوانین خاصی دارد.

در فاصله‌ای کم رو به روی هم ایستاده و

بعد از یک بحث تقریبا طولانی، زمانی بالاخره و با تردید گفت:

-من فقط می تونم یه کار برات بکنم

با کشیدن دستی به ته ریشش ادامه داد:

-سوالایی که داری و طی بازجویی می‌پرسم و شما می‌تونید شاهد مکالمه‌ی منو ماهان باشین.

-حالا لازمته انقدر قانون قانون کنی؟

-مرد حسابی همینم دارم خلاف میرم. اینجا امکانات نگه داشتن متهم می‌بینی؟ یه بازداشتگاه موقته که باید متهماشو بفرستیم بخش. ولی من نگهش داشتم بلکم نطق وا کنه و بفهمم ماجرا از چه قراره؟!

البرز محکم روی شانه‌اش زد:

-دمت گرم، زودتر برو سروقتش بفهمم چه خبره.

-تا آماده می‌شه بیاد شمام بشینید هر چی سوال تو ذهنتونه برا بنویسید که بپرسم. خودمم تا حدی می‌دونم دنبال چه هستین؟

البرز در تایید سری تکان داد و زمانی بعد از گذاشتن کلاه به سرش با سرعت از اتاق بیرون رفت.

-ما باید بفهمیم ماهان ربطی به این جریان داره؟

هردو سکوت کردیم و با فاکتور گرفتن از صداهای بیرون تنها صدای قلم زدن‌های البرز به گوش می‌رسید.

نگاهی به البرز انداختم و سوالی که در آن لحظه به ذهنم رسیده بود را ازش پرسیدم:

-پدر ماهان کجاست؟

سر البرز تند بالا آمد و خودکار میان انگشتانش ماند.

متحیر بهم خیره شد:

-نکنه زیر سر اون بوده؟

-احتمالا از مادرت ناراحته.

-و ممکنه تو ناراحتی تصمیم نابه جایی گرفته باشه.

-واسه همین ما باید بفهمیم اون کجاست!

البرز تند بلند شد:

-میرم دنبال افشین. حتما می‌تونه آمار رشید و در بیاره.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۲

انتظار همیشه برایم سخت بود. برای گذر زمان از جایم بلند شدم و پشت پنجره ی اتاق که رو به حیاط بود ایستادم. دو ماشین پلیس و یک پژو داخل حیاط پارک شده بود و چند نفر از اهالی با عجله این طرف و آن طرف می رفتند. یک سرباز هم کنار در ورودی ایستاده بود. بیرون و آدم هایش هم نتوانستند ذهنم را از فکر کردن به ماهان دور کنند. باز شدن در باعث شد تند سر بچرخانم.

-بپر بریم. بردنش بازجویی.

بی حرف و پر از هیجان پشت سرش راه افتادم. طبقه ی دوم آخرین اتاق در سالن سمت راست جایی بود که میز و کامپیوتر و تعدادی دستگاه ناآشنا وجو داشت.

البرز چند دکمه را پشت سر هم فشار داد و تصویر ماهان و زمانی در مانیتور رو به رویمان پیدا شد.

در یک اتاق ساده روی دوتا صندلی رو به روی هم ایستاده بودند.

زمانی درحال سوال پرسیدن بود و هردو شکنجگاو زل زدیم به مانیتور.

-اسم واقعیت چیه؟

-ستار محمدی.

-اسم پدر

-رشید.

زمانی مکثی کرد.

-اوضاعت اصلا خوب نیست پسر. بهتره به پدرت خبر بدی بیاد.

-پدر ندارم.

-فوت کردن؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

-خبر ندارم. یا مرده یا زنده؟ فرقی نداره. در هر صورت اون به خاطر من کاری نمی کنه. ببین آقا پلیسه می‌دونم با اون مرتیکه مشکل داری و اتفاقا خبرای خوبی برات دارم اما پیغام منو بهش برسون. من از ننه باباش کینه دارم. چند سال پیش به خاطر دروغ و تهم ننه ش. پدرم، مادرم رو از خونه کرد بیرون و حسرت داشتن پدر رو به دلم گذاشت.

خونواده‌ی مادریم آواره شدند و به شهر دیگه‌ای رفتن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۳

از بچگی فقط یه رویا داشتم اونم دیدن پدرم بود. مادرم تلاش می‌کرد جاشو پر کنه اما نمی‌دونست من دنبال محبت بابام نیستم من دنبال ثابت کردن بی‌گناهی مادرم بودم.

با اینکه نوجوون بودم چم و خم قانونی‌شو یاد گرفتم. همه چیز گذشت تا

تا روزی که رفتم وآزمایش دی ان ای و پرت کردم تو صورتش! هنوزم منو به چشم بچه ی خودش نمی‌دید.

چون شاکی شده بودم دادگاه مجبورش کرد آزمایش بده. بعد که فهمید من واقعا پسرشم مثلا اومد جبران کنه. مادر بدبختم کلی باهام حرف زد. به جون خودش قسمم داد بابامو ببخشم منم قبول کردم.

مادرم همه کسم بود. تمام عمرش کارگری کرد تا منو بزرگ کنه.

اما پدرم هنوز یه عوضی بود. هنوزم اعتقاد داشت مادرم ریگی به کفش داشته. از بخت بد مادرم تو همون روزا خالهم با دوست پسرش فرار کرد. باز بابام مامانمو به خراب بودن متهم کرد و هزار بامبول سرش آورد.

می‌گفت دو تا خواهر عین هم هرزه‌ن.

خونه مون شده بود جهنم. مادربزرگم و مامانم هر دو خیلی ناراحت بودن.

ماهان یا همان ستار مکثی کرد:

-لابد می‌گین این ماجراها چه ربطی به این خونواده داره؟ ربط داره!

-پدرم همون سالا بود که شنید افسانه طلاق گرفته و فیلش یاد هندوستان کرد. رفت سراغ عشق قدیمیش و انگار به یه جاهایی رسیدن.

مامانم خیلی حالش بد شده بود. مدام مریض بود و دکترا تشخیص نمی دادن دردش از چیه.

اما به قول مادربزرگم روح مامانم مریض بود. روح مریض جون آدمیزاد و می گیره.

متاسفانه مامانم جلو چشم همه مون جون داد و مرد.

اینجای حرفش که رسید مکث کرد و بغضش را خورد. حتی از پشت شیشه‌ی مانتیتور هم اشک‌هایش مشخص بودند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۴

زمانی اجازه داد خودش را تخلیه کند. تا امروز حس خوبی بهش نداشتم و حتی ازش متنفر بودم اما با شنیدن سرنوشتش حقیقتا دلم برایش می‌سوخت.

نمی‌دانم جای او بودم چه می‌کردم و درد و بغضم را چطور خالی می‌کردم. فقط مطمئن بودم درک دردهایش سخت است.

آرام‌تر که شد ادامه داد:

-روز خاکسپاری مادرم فهمیدیم افسانه هم همون روز مرده. می‌گفتن زنیکه سوخته...

شک ندارم تو آتش گناهاش سوخته بود. دنیا دار مکافاته. مگه می‌شه بد کنی و بد نبینی؟

تمام تنم از حرف‌های ماهان می لرزید. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. البرز هم بدتر از من بود. تند بلند شد. مطمئن بودم می خواهد تمام خشمش را از سر

ماهان خالی کند و احتمالا تا چند دقیقه پاسگاه را روی سر همه خراب می کرد.

آستین کتش را گرفتم. صدایم به خاطر گریه می لرزید:

-ولش کن.

-خیلی بی شرفه.

-من هنوزم فکر میکنم مامانم قربانیه و اون میگه هرکی هربلایی سرش بیاد حقشه.

-واسه همین می‌خوام برم حقشو بذارم کف دستش.

-نرو...اونم مثل ما داغ دیده و درد داره. صداش می لرزه و بغضش تمومی نداره. داره قضاوت می‌کنه چون اینجوری آروم می‌شه.

نگاهش روی صورتم مکث کرد:

-گریه نکن باشه؟

بدون اینکه جوابش را بدهم گفم:

-بذار حرفاشو بشنویم. انگار از قتل مادرامون خیلی بی‌خبره. خواهش می‌کنم شلوغش نکن. بذار بیشتر

بفهمیم. ما سرنخای زیادی نداریم اگه کلاف و گم کنیم دوباره باید از صفر ادامه بدیم.

سکوتش علامت خوبی بود و باره ادامه دادم:

-بذار ببنیم چی می‌گه حرف حسابش چیه؟ خواهش می‌کنم.

سرش را به معنی موافقت تکان داد و دوباره سرجای قبلمان برگشتیم.

قسمتهایی از حرف‌هایشان را ازدست داده بودیم و با سوال زمانی توجه هردومان جمع شد.

-چی شد رفتی سراغ کیانا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۵

-اجازه بدی دارم تعریف می‌کنم. می‌خوم با جزییات بگم یوقت الکی دلت واسه البرز نسوزه. این خونواده هیچ کدومشون در و درست نیستن.

مادرم که فوت کرد سعی کردیم واسه بابام پیغام بفرستیم اما

همون موقع رشیدم گم و گور شد و مام سرمون افتاد تو کار و زندگی.

داغ مادرم سنگین بود با اینحال به خاطر مادربزرگم تحمل می کردم. بنده ی خدا آبرویی براش نمونده بود.

یه دخترش متهم شده بود به خیانت و اونیکی با مرد غریبه فرار کرده بود! پیرزن مگه چقدر می‌تونست تحمل کنه.

یه روز تو خونه مون نشسته بودیم در زدن.

احمد معتمد اومده بود سراغمون حلالیت بگیره.
التماس کرد! پول داد. پیشنهاد خونه و ماشین داد اما قبول نکردیم. می‌گفت با اینکه مشکل مالی نداره اما زندگیشون پر چاله چوله ست. حلالیت می خواست.
تازه از زن دومشم جدا شده بود و حال روحیِ خوبی نداشت.

وقتی دید نمی‌گذریم شماره‌شو گذاشت و رفت. نه من نه مادربزگم قصد نداشتیم بهش زنگ بزنیم تا خاله‌م برگشت.

حامله بود و دوست پسرش فراری. چون دستش به جایی نمی‌رسید چاره‌ای براش نمونده بود جز برگشت.
حتی واسه فوت مامانمم نیومده بود.

مادربزرگم دیونه شده بود. شب تا صبح، صبح تاشب گریه می کرد. حتی خاله‌م رو می‌زد اما فایده نداشت.

این وسط احمدم دست بردار نبود.

هنوز هیچکس نمی‌دونست خاله م بارداره وچون بچه بزرگ بود کسی سقطش نمی کرد. مادربزرگم فقط یه راه حل به ذهنش رسید. شوهر واسه خاله‌م پیدا کنه که تو مردم بچه رو گردن بگیره و تنها گزینه دور و نزدیک ما احمد معتمد بود.

احمد قبول کرد و شد شوهرخاله‌ی مصلحتی ما...اما خاله‌م یکم بعد عاشقش شد و رفت تو خونه زندگیش چون از احمدی که بیست سال از خودش بزرگتر بود خوشش اومده بود.

احمدم واسه دخترش کم نذاشت.

خاله مم سعی می کرد واسه بچه هاش مادری کنه.

بچه کوچکا اذیتش می کردن اما البرز هواشو داشت.

همه چیز ظاهرا خوب بود تا روزیکه خاله پری‌م فوت کرد.

با شنیدن اسم خاله‌ش بهت زده سرم سمت البرز چرخید. سنگینی نگاهم را احساس کرد و مردد پرسیدم:

-یعنی مایا...

-خواهر واقعی ما نیست.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۶

دوباره توجه‌مان به صحبت‌های آن‌دو جلب شد.

-فکر کنم اینجای ماجرا رو دوست داری! رسیدیم به پرونده‌ی مورد علاقه‌ت!

مرگ خاله‌م مشکوک بود! مسمومیت با گاز احتمالا می‌تونست عمدی باشه، اونم همزمان با وعده ای که احمد به خاله‌م داده بود. -

-چه وعده‌ای؟

-قرار بود بعد از تولد مایا یه مغازه واسه من بخره و یه خونه به نام مایا و پری بزنه. اونطور که خاله می‌گفت احمد نسبت به من عذاب وجدان داشته و نسبت به مادرم احساس دین می کرده.

تصمیم داشت برامون جبران کنه.

وقتی خبر مرگشون رسید همه بهم ریختیم. همزمان بین مردم شایعه شد مرگ مشکوک و عمدی بوده اما کسی خبر نداشت چه کسی انگیزه‌شو داشته.

زمانی حرفش را قطع کرد:

-تو به کی مشکوک بودی؟

-به همون آدمی که خودتم مشکوکی! البرز معتمد یه مرد پول دوست و پول پرسته که واسه پول خواهربرادرشم می‌فروشه.

مطمئن بودم البرز الان دوباره فوران می کند اما وقتی به سمتش برگشتم در کمال خونسردی داشت به حرف های ماهان گوش می کرد

-البرز تا می‌فهمه پدرش چه قصدی داشته نقشه‌ی مرگشونو می‌کشه.

-بی‌رحمانه نیست؟

-احتمالا نمی‌خواسته پدرشم بکشه.

-خب...ادامه بده.

-گفته بودی دنبال فلشی درسته؟ همون فلشی که البرز ادعا می‌کنه گم شده.

-هستم... خب؟

-اون فلش دست منه، شب سرقت پیداش کرم و مطمئن شدم البرز قاتل اوناست!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۷

مشخص بود زمانی غافلگیر شده و تلاش می‌کند خون‌سردی‌اش را حفظ کند.

-ممکن نیست.

-می‌تونم نشونت بدم.

سر زمانی لحظه‌ای کوتاه به سمت دوربین چرخید و دوباره رو کرد سمت ماهان:

-محتواش چیه؟

-همه چیز واضحه یکی شیر گاز و باز میذاره.

-کی؟

دقیقا اون قسمت نیست.

صدای نفس کشیدن البرز از سر راحتی شوکه‌ام کرد و شگفت زده به سمتش چرخیدم. کی انقدر رنگ و رویش پریده و سر و صورتش عرق کرده بود؟

این حجم از وحشت در نگاهش چه معنایی داشت؟

-پس عملا چیزی مشخص نیست؟!

ماهان دست مشت شده اش را روی میز کوبید و با عصبانیت داد زد:

-دیگه قراره چی باشه؟ جز البرز معتمد کی براش مهم بوده اونا رو از بین ببره؟ البرز می‌خواست نذاره ارث

پدرش به ماها برسه. درست مثل حالا که نمیذاره به خواهر برادراش برسه. بیچاره مایا که دلش به این مرد خوشه. اون به خواهربرادر واقعیش رحم نکرد چطور قراره به مایا رحم کنه.

می‌دونی البرز از قدرت و نفوذ خاله‌م رو شوهرش ترسیده بود.

داد و فریادهای ماهان و نفس‌های پر از بغض و سنگینش دردناک بود.

-من واقعا متاسفم که این روزای سخت و گذروندی اما اینا دلیل نمی شه بخوای به یه دختر بی گناه آسیب بزنی؟!

هر اتفاقی برای تو افتاده مربوط بوده به آدم‌هایی که دیگه تو این دنیا نیستن. مادرت، پدر و مادر البرز هر سه به رحمت خدا رفتن.

-اما الان دشمن من البرزه. اون که هست و تا روزی که نابودش نکنم آروم نمی‌شم.

-بازم به کیانا ربطی نداشت! می‌فهمی چی سر آبرو و روان اون دختر آوردی؟

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۸

ماهان ساکن شد و زمانی مجددا ادامه داد:

-بهتره از بحث اصلی دور نشیم. من بعدا فلش و ازت می‌گیرم و دوباره باهم اون پرونده رو دنبال می‌کنیم. قطعا شنیدی که منم به شدت به اون پرونده علاقه دارم و تا نابودی البرز هستم.

مطمئن باش پیش آدم درستی اومدی. با هم به همه ثابت می‌کنیم البرز چقدر کثافته و دستش رو رو می‌کنیم.

زمانی آنقدر با جدیت و کینه‌ورزانه حرف می‌زد که منی که ماجرا را می‌دانستم هم به شک افتادم.

یک نفس سنگین گرفت و ادامه داد:

اما الان پرونده‌ی ما دزدیدن کیاناست! چی شد رفتی سراغ کیانا؟

-فکر کردم برم دنبال مایا. می‌ترسیدم اذیتش کنن. با اینکه آمار خونه‌شون رو داشتم اما دلم صاف نمی‌شد. رفتم در خونه‌شون اما چشمم خورد به کیانا. فکری زد سرم باید ادای عاشقا رو در می‌آوردم و اموالشونو بالا می کشیدم تا با مایا فرار کنیم. همه چیز طبق نقشه‌ی من پیش رفت اما البرز معتمد سگ‌تر از چیزی که فکر می‌کردم بود. عمرا از این آدم پول در میومد.

ناامید از نقشه‌م تصمیم گرفتم آبروشونو ببرم. همون بلایی رو سرشون آوردم که سر مادرم آوردن. تو روز عقد جلو چشم کلی آدم جیم زدم تا آبروشون ببره.

هردو نفر برای مدتی طولانی ساکت شدند.

-چرا برگشتی؟

-خسته بودم ازقایم باشک بازی تصمیم گرفتم رو بازی کنم می‌دونستم پلیس خبر می‌کنن و منتظر موندم دستگیرشم.

-کی تو خونه ی معتمد بهت آمار می داد؟

-فردوس...دایی مادرمه!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۰۹

دایی فردوس مدام نصیحتم می‌کرد و می‌گفت کارم درس نیست اما هربار که می‌دید مصمم چاره‌ای جزکوتاه اومدن و هم راهیمرو نداشت.کار خاصی‌م نمی‌کرد. آمار رفت و آمدا رو می داد. از ضعفا و علاقه مندیای کیانا می‌گفت.

از مشکلات خونواده و دردسرای خونه می‌گفت. مثلا وقتی فهمید کیانا و کاوه میخوان از طریق دوستشون به البرز ضربه بزنن به منم خبر داد. اولش برام مهم نبود اما وقتی خبر داد رها کیه، شوکه شدم. البرز هویتشو می‌فهمید دیوونه می‌شد. همون موقع ذهنم جرقه خورد.

ماهان سکوت کرد و زمانی ما بین ورقه‌های توی دستش دنبال کلمات می‌گشت.

-چرا مشکی رو کشتین؟

هم من و هم البرز از سوالش شوکه شدیم اما زمانی چنان محکم پرسیده بود که انگار مدرک مهمی دارد و ماهان را آچمز کرد.

-خب...

ماهان دوباه مکثی کرد و انگار فهمید رو دست خورده.

-ما کاری به مشکی نداشتیم.

-اما ما رد فردوس و تو خرابکاری گرفته بودیم. می‌دونیم شما به فرزانه و بچه‌هاش وعده داده بودین همکاری کنن البرز مجبور می‌شه اموالشونو بده.

چنگی به موهایش زد:

-همونطور که گفتم فردوس فهمید رها کیه و مادرش باعث مرگ مادر البرز شده تصمیم گرفتیم از طریق اون هم به البرز ضربه بزنیم.

وحشت زده به البرز نگاه کردم، عصبی بود و به عادت هر دو دستش را مشت کرده بود.

-اینارو پدرم استخدام کرده بود. من به انتخاب پدرم اعتماد داشتم و هیچ‌وقت در موردشون تحقیق نکردم.

نمی‌دانستم چه بگویم یا چطور همدردی کنم. به ناچار دوباره با نگاهم به مانیتور خیره شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۰

-می‌دونستیم عاشق مشکیه. فکر کردیم بهم بریزه و تحت فشار قراره می‌گیره اون‌وقت شاید بتونیم از جنونش استفاده کنیم اون قسمت سانسور شده دور بینم به دست بیاریم اما نشد و فکر هم نکنم بشه.

حتی کاوه و کیانا هم با کمک مادرشون و به خواست فردوس کمکمون کردن البته به اونا گفتیم البرز بهم بریزه اموالشونو پس میده چون اونا فقط دنبال پول بودم. که متاسفانه نقشه‌مون درست پیش نرفت. البرز آدم با نفوذیه یکی تو همین اداره‌تون بهش آمار میده چون فهمید قضیه‌ی مشکی عمدی بوده و به رها ربطی نداشته.

-نباید مشکی رو می‌کشتین. قبول داری کارتون بی‌رحمانه بود؟ کسایی رو قربانی کردین که هیچ ربطی به ماجراتون نداشتن.

-خیلی حرصی شدیم. لعنتی هیچ‌جوره نم پس نمی‌ده! الان تنها امید من شمایی.

فکر کنم تا همینجا کافیه. با بلند شدن ماهان و زمانی ارتباط ما هم قطع شد.

اوضاع پیچیده‌ای بود. سگرمه‌های البرز در هم رفته و به شدت ناراحت بود. شک نداشتم خاطرات مشکی اذیتش می‌کند اما مجبور بودم ابهامات ذهنم را حل کنم.

-کاش همونجور که در مورد مشکی پرسید در مورد آتش سوزی‌م می‌پرسید. اگه کار ماهان باشه حتما گاف می‌داد.

البرز نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-کار ماهان نیست. احتمالا حتی خبر هم نداره اون آتش‌سوزی عمدی بوده!

-چطور؟

-اون تایم درگیر مریضی و مرگ مادرش بوده. تو تموم حرفاش هم عمق بی‌خبریش معلوم بود. الان تنها گزینه ما رشیده! باید رشید و پیدا کنیم.

-یعنی کار اون بوده.

-شک نکن! فهمیده مادرم دوباره می‌خواد با پدرم ازدواج کنه انتقام گرفته.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۱

بلافاصله بلند شد و جلو افتاد، اما من سرجایم ایستاده بودم و قبل از اینکه از در خارج شود تصمیم گرفتم سوال اصلی‌م را بپرسم:

-آقای معتمد.

تند به سمتم برگشت:

-جانم...

بند دلم لرزید از جانم گفتنش. دل بود دیگر برده و بنده ی احساس.

-می‌شه خواهش کنم تو چشمای من نگاه کنید.

بی‌حرف نگاه سیاهش را گره زد به نگاهم.

-چرا فکر می‌کنید همه باید باور کنن شما درست می‌گین؟ چرا ثابت نمی‌کنین؟ به آدم‌ها حق بدین باور نکنن. دیگران موظف نیستن هر چی شما می‌گین رو قبول کنن.

-تو چی؟ تو منو باور داری؟

-نه.

آنقدر محکم و قاطع گفتم که هم البرز و هم خودم جاخوردیم.

-باید ثابت کنم؟

سری به معنی آره تکان دادم.

-من مدرکی ندارم جز صداقتم. هرکسی باورم داره باید این مدرک و ازم قبول کنه. کل فیلم همینیه که دست ماهانه. چزی ازش سانسور نشده. چیزی توی فیلم نیست. پلیس بارها و بارها فیلم و دیده و صحنه رو بازرسی کرده اون ماجرا فقط یه اتفاق بود. یه اتفاق تلخ و غم‌انگیز.

در روز ما چند مورد حادثه در اثر نشت گاز داریم؟ فقط کافیه اخبار و دنبال کنی و می‌بینی حداقل چند مورد اتفاق می افته. اینم یه اتفاق بود فقط کافیه این ؟دلی نگاهش کنی. در ضمن...

عمیق‌تر نگاهش را به چشمانم دوخت:

-هیچ دینار و درهمی جایگزین عشق بین منو پدرم نبوده، نیست و نخواهد بود.

انقدر از ته دل و صادقانه حرف می زد که نمی شد باورش نکرد. اینبار برای رفتن تعلل نکرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

من هم بعد از مکثی به دنبالش راه افتادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۲

فردوس بازداشت شد و اعتراف کرد به ماهان کمک می‌کرده. در تمام اعترافاتشان هیچ سرنخی از آتش سوزی وجود نداشت تا ما مطمئن‌تر شویم آن‌ها ربطی به قتل مادرانمان ندارند.

روزها می‌گذشت پاییز داشت به پایان می‌رسید و درخت انار مادرم هیچ نشانه‌ای از حیات نداشت. حال او هم بود مثل حال تمامی اعضای عمارت. روزهای غمگینمان بدون هیچ ردی از امید در حال سپری شدن بود.

متاسفانه کیانا هر روز بدتر از روز قبل می‌شد و

تلاش های ما برای بهتر کردن حالش راه به جایی نمی‌برد. حتی روانشناسان مختلف و با تجربه‌ای که البرز در سر تا سر ایران پیدا کرده و همراه با فرزانه می‌بردند هم موفق به بهتر کردن حالش نمی‌شد.

نزدیک‌تر رفتم و درست زیر درخت انار ایستادم. شاخه هایش خشکِ خشک بودند.

نمی دانم درون این درخت هنوز اکسیژن جریان داشت یا درخت بیچاره ایستاده مرده بود؟

غرق درافکارمم بودم که مادری به گوشی ام زنگ زد و خبر داد البرز برگشته.

اینبار برای معالجه نزد یکی از بهترین پزشکان ایران در تهران رفته بودند و فرزانه امید زیادی به بهبودی دخترش داشت.

با عجله از میانبر پشت استفاده کردم و خودم را به حیاط عمارت رساندم. همه دور کیانا و فرزانه جمع شده بودند. نگاه‌ها غمگین بود اما سعی می کردند با حفظ ظاهر جلوی کیانا بخندند و خوب به نظر برسند.

سلام و احوالپرسی کردم و من هم کنار کیانا نشستم. به خاطر تند آمدنم هنوز نفس نفس می‌زدم:

-خوبی؟

بدون اینکه نگاهم کند سری به معنی «آره» تکان داد.

-وسایلی که بهت سفارش داده بودم و برام خریدی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۳

اینبار مجبور شد سرش را بالا بیاورد و بهم نگاه کند. چقدرنگاهش سرد و خالی بود. انگار هیچ هدف و انگیزه‌ای ندارد.

-خریدم.

مثل تمام این مدت کوتاه جواب داده بود. سعی کردم با زدن لبخندی ظاهرم را حفظ کنم.

قبل از رفتنش به پیشنهاد البرز از کیانا خواستم ابزار نقاشی و مقداری وسیله جهت کار ناخونم از بازار تهران تهیه کند.

بهانه ی ارزانی و به صرفه بودنش هم منطقی بود و کیانا را قانع کرد.

فکر کردیم با این نوع فعالیت‌ها زودتر به زندگی عادی بر می‌گردد.

-همه رو خریدی؟

اوهومی گفت.

-مرسی ازت. نظرت چیه واسه جبران زحمتت ناخوناتو با تخفیف ویژه درست کنم؟ یادته قرار بود طرح جوجه ست کنیم؟

به نشانه ی تایید سر تکان داد:

-وقتش نیست به قولمون عمل کنیم؟

اینبار قاطعانه و بلند لب زد : نه.

شوکه نگاهش کردم.

-اون روز عاشق اون طرح بودم و کاوه مجبورم کرد پاکش کنم. چرا؟ چون می‌خواست پیش تو تظاهر کنیم البرز آدم بدیه. من اون زمان عاشق طرح جوجه‌م بودم. ذوق داشتم برگردم سپیددره و به دوستام نشونش بدم اما کاوه اهمیتی نداد. می‌دونی رها...هر چیزی تو زمان خودش قشنگه وقتش بگذره دیگه جذابیت قبل و نداره. الان دیگه ذوق اون روز و ندارم!

این اولین باری بود که کیانا محکم و طولانی حرف می‌زد و گله می‌کرد.

کاوه جلو آمد:

-معذرت می‌خوام.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۴

با بغض چشم دوخت به کاوه، لب‌هایش می‌لرزیدند و اشک از چشمانش شره کرده بود.

-توی لعنتی هیچ‌وقت منو نفهمیدی. هربار پولامو ازم می‌گرفتی و نمی‌ذاشتی چیزایی که دوست دارم رو بخرم.

-اینا تقصیر البرزه که سهممونو نداد والا...

میان حرف کاوه پرید:

-سهمتم قرار بود تو قمار به فنا بدی؟

-نمی‌خواستم اذیتت کنم.

-ولی اذیت شدم. یادته سر هرچیزی چقدر گریه می‌کردم و تو عین خیالت نبود فقط می‌گفتی لازمه ما یه هیولا از البرز جلو رها بسازیم. ساختی؟

داد زد:

-جوابمو بده.

کاوه شرم‌زده لب زد: نه.

-همه ی نقشه هات به باد رفت چون ناخواسته بازیچه ی فردوس و ماهان شده بودی؟ هرچی اونا گفتن چشم بسته قبول کردی!

-متاسفم.

-تاسف تو به درد من نمی خوره. حال منو خوب نمی‌کنه. تو فهمیدی من چی کشیدم؟ الان چی؟ الان منو می فهمی؟

بغض کیانا شکست و همه ی ما داشتیم تلاش می کردیم

حال کیانا دوباره بد شده بود. تمام بدنش می‌لرزید و صورتش خیس بود از عرق! شروع کرد به جیغ و داد

کردن. با چنگ موهایش را می‌کشد و توی سرش می‌کوبید.

فرزانه با گریه دستانش را گرفت. به کیانا تجاوز نشده بود اما تهدیدهای ماهان مبنی بر احتمال تجاوز تمام روح و روانش را درگیره کرده و احوالاتش را بهم ریخته بود. صدای داد و فریادهایش که بیشترشد تنها یک چاره برایمان ماند و آن هم تزریق آرامبخش بود.

فرزانه که تزریق آمپول را بلد بود بلافاصله آرابخش را بهش تزریق کرد و کمی بعد صدای فریادهایش قطع و به خواب عمیق فرورفت.

این روزها حال کیانا همینقدر بد بود...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۵

داخل اتاق مایا بودم و کمکش می‌کردم تا ناخون‌هایش را لاک بزند. اینبار انتخابش رنگ یاسی بود. بعد از اینکه ناخن‌هایش را لاک زدم به خواست خودش روی انگشت اشاره‌اش یک نگین هم گذاشتم.

ذوق زده به ناخن‌هایش خیره شد و چند بار پشت سر هم ناخن‌هایش را باز و بسته کرد.

-رها...

هومی گفتم و به کارم ادامه دادم:

-میشه منو استخدام کنی؟

با چشمانی ریز نگاهش کردم. فهمید منظورش را نفهمیدم.

کف دستش را آرام به پیشانی‌اش کوبید:

-خنگ...

اخم کردم:

-قبول کن خنگی.

-توام قبول کن بی ادبی، یه کاره می‌پری یه ی میگی خب آدم تا ذهنشو آماده کنه منظورت چیه طول می‌کشه.

قیافه‌اش را مظلوم کرد:

-بهم یاد بده چطوری ناخن درست کنم؟ منم مثل خودت خیلی نقاشی دوست دارم اما بیشتر از اون عاشق لاکم. فکر کنم شغل آینده‌مو پیدا کردم.

ابروهایم بالا پریدند.

-دوستش داری؟

سری تکان داد:

-خیلی.

از وقتی فهمیدم مایا خواهر واقعی این خانواده نیست احساس بدی پیدا کردم.

-قبوله، وقتی سالنمون باز شد تو اولین کادر من میشی.

مایا لبخندی زد و دوباره به لاک زدن ناخن‌هایش ادامه دادیم، ذهنم کاملا متمرکز کارم بود و همزمان توضیحاتی می‌دادم اما با صدای داد و فریادهای بلندی که در خانه پیچید دست از کار کشیدم.

صدا جیغ‌ها بلندتر شدند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۶

وحشت زده و بدون توجه به مایا وسایل توی دستم را پرت کردم و از اتاق خارج شد.

صدای جیغ‌های بلند و دردناک فرزانه از داخل اتاق کیانا می آمد. تعلل نکردم و وارد شدم. کاوه و مادری هم پشت سرم آمدند.

جسم بی‌جان کیانا روی تخت افتاده و فرزانه تلاش می‌کرد باجیغ و فریاد جان به تن دخترش تزریق کند.

مادری قبل از همه ی ما به خودش آمد و دستان فرزانه را گرفت. اما فرزانه با قدرت بیشترش موفق

شد خودش را رها کرده و اینبار علاوه بر جیغ به سر و صورتش هم می کوبید.

صدا «خدا، خدا» گفتنش در تمام فضای اتاق پیچیده بود.

کاه قبل از من از شوک بیرون آمد و بالای سر کیانا ایستاد.

-کیاناجان بیدار شو. الان وقت شوخی نیست. کیانا اما تکان نمی‌خورد، بی حرکت و با چشمانی باز خیره بود به سقف.

کاوه ناامیدانه کنارش زانو زد شروع کرد به تکان دادن بدنش. اشک بی امان از چشمانش می‌چکید و کیانا قصد بلندن شدن نداشت.

صدای هق زدن‌های کاوه و جیغ‌های فرارنه در هم پیچیده بود.

-کیانا بهت قول می‌دم هواتو داشته باشم. قول می‌دم اذیتت نکنم. بلند شو. خواهر قشنگم. من داداش بدی بودم که هربار پولاتو می‌گرفتم و اهمیت نمی‌دادم تو

بدون پول چیکار کنی. دیگه هیچ وقت اینکار و نمی‌کنم.

مایا هم رفت و کنار کاوه ایستاد.

-کاوه، به کیانا بگو نمی‌بخشمش بابت این شوخیش.

کاوه نگاهی به مایا انداخت:

-ببین مایا ازت ناراخته. مایا ناراحت شه البرزم ناراحت میشه. مگه خودت نمی‌گفتی ما نباید البرز و ناراحت کنیم.

اینبار مایا شروع کرد به داد:

-بلندشو من حوصله اداهاتو ندارم.

همچنان کیانا حرکتی انجام نمی‌داد.

-یا خدا چی شده؟

البرز هم رسید و فریادش ستون‌های خانه را لرزاند و همزمان صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید و وقتی به خودم آمدم داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۷

یکسال بعد

-آخ چیکار می کنی دستم سوخت.

مایا بدون توجه به فریادم لبی کج کرد و با اخم گفت:

-تو سوسولی به من چه؟

گاهی آنقدر حرصم را در می‌آورد که دلم می‌خواست کتکش بزم و گاهی آنقدر مظلوم و گناهی می‌شد که بی‌اراده بغلش می‌کردم.

با نفسی آرام آرامشم را حفظ کردم.

-بهت گفتم قبل از هر آموزشی باید اخلاقتو درست کنم.

-تو لازمه یکی اخلاق خودتو درست کنه، به قول البرز عقلت کمه، حتی از بچه ی چند ساله هم کمتر می فهمی.

چشم گرد کردم و از عصبانیت سرخ شدم. ریز خندید:

-حالا اینجوری نگفت ولی منظورش همین بود.

-هر مدلی گفته خیلی بیشعوره.

-بهش می گم چی گفتی.

-منم میگم تو چی گفتی؟

-انگار می ترسم.

-خیر سرت پانزده سالت شد باز آدم نشدی؟

ایشی گفت و به سوهان زدن ناخن هایم ادامه داد.
اولین مدلش من بودم و رسما دستانم را به فنا داده بودم.

سیزده ماه از روزی که کیانا از بین ما رفت می گذشت. مرگ دردناکی داشت. در خواب سکته کرده و برای همیشه دنیا را ترک کرد. درد آنقدر روی دلش سنگینی می‌کرد و ترس تجاوز چنان در وجودش رخنه کرده بود که قلبش طاقت نیاورد. تمام کسانی که قربانی تجاوز بودند مثل کیانا و مادرم اسیر دلمردگی می‌شدند و دنیا برایشان سخت می‌گذشت.

مرگش به دردناکی و غمگینی مرگ مادرم بود. او هم قربانی بقیه شده بود و از همه بدتر به خاطر روزهای اخری و کشمکش هایی که با هم داشتیم همیشه عذاب وجدان دارم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۸

خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست زمان به عقب برگردد و بهش بگویم بخشیدمش. دوباره دوست می‌شدیم و خاطرات خوبمان را تکرار می‌کردیم.

اما زمان بی‌رحم‌ترین قابلیت دنیا بود. نه جا به جا می‌شد و نه قابل جبران بود.

کیانا در قلبم همیشه بهترین دوستم می‌ماند. دوستی که باهاش خندیدم و گریه کردم. روزها و شب‌های زیادی دردِدل کرده و مرهم هم شده بودیم.

بعد از مرگش خیلی چیزها تغییر کرد.

مادری و البرز تلاش کردند خانواده را نگه دارند اما کاوه و فرزانه البرز ر ا مقصر مرگ کیانا می‌دانستند و اختلافات گذشته حتی بدتر از قبل شدت گرفت. سر کوچکترین مسائل بین کاوه و البرز تنش ایجاد می‌شد. دعوا و درگیری در خانه آنقدر زیاد بود که حتی فرزانه را هم کلافه کرده و تصمیم گرفت به زادگاهش برگردد.

من هم در تصمیمی مشابه می‌خواستم به شهری بزرگتر نقل مکان کنم و برای اولین بار طعم زندگی مجردی را بچشم.

دادگاهم را با شهره برده بودم و مشخص شد جعل سند کرده اما چون خانه را فروخته و خانه چند دست خورد بود دوباره دادگاه ادامه داشت. هنوز اموال پدرم بهم برنگشته بود و امیدی هم نداشتم.

بعد از دادگاه شهره راهی زندان شد.

وقتی تصمیم را با البرز و مادری در میان گذاشتم هردو به شدت مخالفت کردند.

می‌فهمیدم هردو نگرانم بودند اما احساس می‌کردم از خودم فاصله گرفته‌ام.

دلم می‌خواست مثل گذشته برلی رسید به خواسته‌هایم بجنگم و تلاش کنم.

استقلال مالی گذشته را به خاطر حس آرامش قلبم نیاز داشتم.

مادری دست روی نقطه ی حساسم گذاشت و احساسم را درگیر کرد.

می گفت مادرم اینجا تنهاست و نفس‌های من روی سنگ قبرش به روحش آرامش می‌شد. البرز حتی از مادری بدتر بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۱۹

چنان محکم مقابلم ایستاده بود که انگار نسبتی با هم داریم و بدون من بهش سخت می‌گذرد.

می گفت به مادرم مدیون است و تا زمانی که خیالش از من راحت نشود اجازه نخواهد داد تنهایی جایی بروم.

پایین حیاط یک سوییت کوچک درست کردند و کنار سوییت سالن کوچکی درجهت فعالیت ناخن و کارهای نقاشی ام ساخته شد.

در سوییت و سالن رو به خیابان باز می‌شد و کاملا یک واحد جدا بود.

از همان روز هم مایا به هر دلیلی به سالن می آمد و بالاخره راضی‌م کرد بهش هنر ناخن کاری را آموزش دهم.

با صدای زنگ گوشی مایا از خیال گذشته کنده شدم. مایا با نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش هیسی گفت و ادامه داد:

-پانیذه. هیچی نگو نفهمه با همیم.

دست به سینه زل زدم به لب‌هایش. این دختر هنوز هم بین منو پانیذ، بدون هیچ تردیدی پانیذ را ترجیح می‌داد و هربار قلبم عمیقا از انتخابش می‌شکست.

-جونم پانیذ جون.

-آره کادوت رسید، کاوه بهم داد خیلی قشنگ بود. مثل همیشه سلیقه‌ت تو انتخاب لباس حرف نداره.

-البرز، نه الان خونه نیست.

-می‌ترسم عصبانی شه.

-باشه هروقت اومد خونه بهت پیامک میدم ولی نگی من آمار دادم‌ها.

تلفن را که قطع کرد بهش گفتم:

-البرز و عصبانی به اندازه کافی با کاوه درگیره.

-من فقط می‌خوام کمک کنم البرز و پاتیذ دوباره با هم ازدواج کنن توام حسودی نکن.

قلبم از حرفش تیر کشید و به درد آمد. متاسف سری تکان دادم:

-عصبانی شد من آرومش نمی‌کنم.

-اونم پانیذ و دوست داره.

امروز حرف‌هایش مثل یک تیرِکمان ده امیتازی وسط قلبم را نشانه گرفته و هربار قلبم از شدت درد می‌لرزید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲۰

پنج دقیقه بعد از قطع تماس پانیذ به سالن آمد. آمدنش غافلگیرم کرد اما مایا منتظرش بود. لبخندی زد و گفت:

-اولین مدل رسمی من.

سلام سردی بینمان رد و بدل شد و همزمان نگاهی به دستانم آخم شدام انداختم. انداختم.

-لابد من بودم که انگشتامو داغون کردم.

لبخند نصف و نیمه‌ای زد:

-تو غرغرویی. آدم و هول می‌کنب.

پانیذ با اکراه نگاهی بهم انداخت و روی صندلی نشست.لبخند روی لبش آنقدرپررنگ بود که انگار بلیط لاتاری برنده شده.

دستاتو بده باید سوهانشون بکشم.

پانیذ با ذوق خیره شد به صورت مایا.

-باورم نمیشه دختر کوچولوی دوست داشتنی خودم انقدر بزرگ و خانم شده که می‌خواد یه شغل واسه خودش دست و پا کنه.

از اینکه رگ خواب مایا را در دست داشتم عصبی بودم و اخم کردم.

-این شغل اصلا مناسب نیست. درسته درآمدش خوبه اما عملا سلامتی تو تهدید می‌کنه. سر و کله زدن با مواد شیمیایی و فشاری که رو دست و گردنه اصلا ارزش نداره.

ایس گفت و لب کج کرد:

-دلت می‌سوخت آموزشش نمی دادی!

-ببین من دخترم دست کی سپردم.

-از بس کنه ست. ول نکنش عجیب فعاله. هر شب و روز دنبالم بود نشونش بدم. اول بهونه نقاشی کشیدن آورد بعد از علاقه‌اش به ناخن‌کاری گفت.

اینبار نوبت پانیذ بود اخم کند.

-منو باش دخترمو کجا گذاشتم، حق دارم مدام دلم برات شور میزنه.

-حالا انقدرم بد نیست ولی خل وضعه.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۲۱

هردو ریز خندیدند و من باعصبانیت گفتم:

-خودش به زودی خسته میشه. در ضمن مایا به این بی ادبیت ادامه بدی خبری از آموزش نیست.

-خودم می برمش یه جای دیگه، خیلی از تو بهتر.

مایا ذوق زده نگاهش کرد و پانیذ ادامه داد:

-وقتی من وارد این خونه شدم مایا کوچک بود و از همون روز بین ما یه رابطه‌ی مادر دختری تشکیل شد.

رابطه‌ی پانیذ و مایا آنقدر قشنگ بود که آدم دلش نمی‌خواست این رابطه قطع شود. کلا این دختر دنیای عجیبی داشت و علاقه‌اش به پانیذ به خاطر خوش زبانی پانیذ بود.

پانیذ قلقش را داشت و بلد بود چطور رامش کند.

-پانیذ جون من واقعا بدون تو دلتنگت می‌شم. کاش بازم میومدی تو این خونه.

پانیذ چشمکی زد:

-شایدم اومدم.

مایا ذوق زدی جیغی کشیذ و پانیذ سری تکان داد.همزمان قلب من بود که لرد و بدنم عرق کرد.

-فعلا دل بده به کارت.

مایا درجه سوهان را تغییر داد و با وسواس سطح ناخن را سوهان کشید.

-البرز بخشیدت؟

سوال ناگهانی‌اش پانیذ را دستپاچه کرد، بعد از کمی تعلل خونسردی‌اش را به دست آورد.

-نبخشه خودشو بدبخت کرده.

بلند خندید و پانیذ با ذوق به سوالاتش ادامه داد:

-چطوری برمی‌گردی.

-من برنمی‌گردم البرز مجبوره بیاد دنبالم اما توام باید کمک کنی؟

مایا دستگاه را خاموش کرد و روی میز گذاشت.

-اسمت میاد سگ میشه.

پانیذ دوستش را گرفت.

-تو تنها کسی هستی که جراتشو دادی.

مایا به فکر رو رفت و پانیذ بعد از مکثی گفت:

-به البرز بگو دارم عقد می‌کنم. با آدمی که حتی فکرشم نمیکنه. تا فردا بهش وقت میدم اگه بهم زنگ نزنه با اون آدم رسما ازدواج می کنم

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۲۲

صدای داد و بیداد البرز دوباره خانه را برداشت. گفته بود مایا خط قرمزش است و حالا داشت نشان می داد نفرتش از پانیذ بیشتر از عشقش به مایاست. ارارهای مادری برای حضورم در این قسمت خانه باعث می‌شد تسلیم شوم اما هربار که دعوایی پیش می‌آمد به خودم قول می‌دادم دیگر این سمت نیایم.

اما نمی‌شد چون پای دلم در میان بود..

-مگه نگفتم با اون عوضی حرف نزن.

مایا ولیچرش را در جهت مخالف البرز به حرکت درآورد.

-من دوستش د ارم.

-تو غلط کردی.

-تو کی هستی واسه من تعیین تکلیف کنی؟ پانیذ دوست منه توام نمی تونی جلو دوستیمونو بگیری. من هر زمان ناراحت بودم کمکم می کرد. تو اصلا می‌دونی اون تنها دوست منه؟!

-حرفات و حمایتت منطقی نیست. فقط یه دوره ی کوتاه کنارمون بود و الانم که تازه برگشته. تعارف ندارم باهات، ولی پانیذ قشنگ خرت کرده.

مایا با عصبانیت داد زد:

-نفهم.

منو کاوه هردو کپ کرده بودیو و با چشمانی گشاد بهم خیره شدیم.

-تقصیر خودمه لی لی به لالات گذاشتم لوس بار اومدی. یکی یه روز بهم گفت باید از تربیتت بترسم. امروز می‌فهمم حق با اون بوده. با همه‌ی زرنگیم سرت گاف دادم.

احتمالا منظورش از یکی من بودم که قبلا بهش هشدار دادم.

-هیچکس یه دختر معلول و نمی‌خواد اما پانیذ از همون روز اولی که متو دید نه تعجب کرد ه واکنش بدی نشون داد.

گفته بود از ترحم دیگران بیزار است اما خودش هم داشت در مقابل البرز ترحم می‌خرید.

-ذهن پانیذ آماده بود. اون تو رو می‌شناخت، عکساتو دیده بود.

-تو فقط می‌خوای پانیذ و تو ذهن من خراب کنی.

البرز داد زد:

-نمی‌خوای بفهمی، گوشاتو بستی و دهنتو باز کردی.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۲۳

سر و صداها اوج داشت اما فرود نه...چون البرز و مایا لجوجانه داشتند از خجالت هم در می‌آمدند. کاوه نزدیکم آمد:

- البرز خیلی عصبانیه. منم ازش می‌ترسم، شک ندارم باز یقه‌ی منو می‌گیره.

-ببین حق داره، مایا نامردی کرد. اینهمه داداشت التماس کرد نرین سمت پانیذ ولی تو رتی.

-درسته ولی من تصمیم دیگه‌ای گرفتم. بهتره یه چند روزی نباشم.

-کجا بری؟ باور کنی یا نه تو خیلی سر به سر البرز می‌ذاری.

-بهرحال خداحافظ..

بدون اینکه منتظر حرفی از سمت من باشد از خانه بیرون زد. رفتارش زیادی مشکوک بود و به کسی که ترسیده نمی خورد. ریزبینانه موشکافی می‌کردم، بیشتر خوشحال به نظر نمی رسید!

-به مدت یه هفته از گوشی و نقاشی و کارت محرومی.

مایا جیغ کشید و داد بیداد راه انداخت، اما البرز اهمیتی نداد.

امروز هر لحظه شگفت زده تر می شدم. البرز واقعا داشت با این لحن با مایا حرف می زد؟! مایا همان خط قرمزش بود؟

.....

روز جای خود را به شب می‌داد و آفتاب و ماه با هم جا به جا می‌شدند. پنجمین نقشه‌ی قالی‌م را هم تمام کرده و قرار بود حضوری تحویل بدهم.

با صدای موبایلم سر از طرح‌هایم بیرون کشیدم.

مادری بود. اصرار کرد به کتابخانه بروم و با البرز صحبت کنم. می‌گفت البرز عصبی و ناراحت است و صلاح می‌دید من باهاش صحبت کنم.

پیشنهادش ذوق زده‌دم کرد و بلافاصله قبول کردم. چند روزی می‌شد که ندیده بودمش و قلبم هیجان زده بود.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۲۴

با وسواس حاضر شدم و بهترین لباسم را پوشیدم. ادکلن روی میزها را هم برداشتم و تا می‌توانستم ازش خالی کردم..

با قدم‌های بلند وارد پذیرایی شدم و نگاهی به مسیر پله‌ها انداختم، هیجانم بیشتر شد اما

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که صدای کاوه را از پشت سرم شنیدم.

-سلام به اهالی خونه، من اومدم.

تند سرم به عقب چرخید. مدتی بود کاوه را انقدر بشاش و سرحال دیده بودم. نگاه خندانش برق پیروزی داشت.

-خوش اومدی پسرم.

مادری بود که به استقبالش رفت. بعد هم من باهاش سلام و احوالپرسی کردم.

-اومدم بهتون یه خبر خوب بدم. بالاخره بعد از این همه غم خونه‌مون قراره رنگ شادی بگیره.

-خیر باشه پسرم

-خیره.

کنجکاو بودم زودتر بفهمم ماجرا چیست. کاوه نگاهی به دورو برش انداخت:

-البرز کو؟

-کتابخونه ست. میگم انیس صداش بزنه.

بلافاصله انیس برای خبردادن به البرز رفت و طولی نکشید قد و قامت البرز روی پله ها ظاهر شد.

-بدو داداش بزرگه به آرزوت رسیدی، چون من ازدواج کردم.

قدم های البرز متوقف شد و روی دومین پله ایستاد.

-باز چه فیلمی داری.

-نترس دیگه نمی تونی مخشو بزنی چون ما رسمی ازدواج کردیم. زنمه...تو شناسناهه.

نیشخند روی لبش مرموز بود.و چرخی دور خودش زد:

-اینبار من مخ عشقتو زدم.

نگاه البرز همزمان روی صورتم مکث کرد و قبلبم هری پایین ریخت. کاوه داشت چه می گفت.

-باز چه گوهی خوردی؟

-من با پانیذ ازدواج کردم.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۲۵

-دلقک کدوم سیرکی؟ هدفت خندوندن بود موفق شدی، حالام برو به سلامت.

-هیچ وقت تو زندگیم انقدر جدی نبودم.

-جدی؟! یه روز به این وعده می دی یه روز از اونیکی می‌خوای نقش نامزدتو بازی کنه. هر روز باهات یه بامبول جدید دارم.

کاوه پوزخندی زد:

-انگار متوجه نشدی چی گفتم؟ من، کاوه معتمد فرزند احمد معتمد زن گرفتم. رسمی، شرعی و قانونی.

مردمک چشمان البرز می‌لرزند و رگ‌های سرخ داخل چشمانش هر لحظه بیشتر می شد.

-کلا گوه خوری.

-حرف دهنتو بفهم.

-تو نمی‌فهی داری چی میگی!

کاوه از روزی که کیانا مرد بی‌ادب و جسور شده بود!

-زن گرفتم سوختی؟ یا چون پانیذ و گرفتم؟

-پانیذ انقدر بچه نیست که وارد این بازی تو شه.

-می خوای شناسنامه‌مو نشونت بدم؟

-حداقل ده سال ازت بزرگتره.

-ایرادش چیه وقتی هردومون راضی ایم.

البرز پایین آمده و رخ در رخ کاوه ایستاد.

-یا تو احمقانه داری بهم دروغ میگی یا دوتاتون بزدلانه دیوونه شدین؟

-فردا وسایلشو میاره اینجا. نمی‌تونی اجازه ندی. این خونه ارث و سهم منم هست.

احساس کردم البرز شوکه شده چون برای اولین بار در حرف زدن کم آورده بود. حق هم داشت من و بقیه هم باور نمی کردیم پانیذ چنین حماقتی کند.

-کاوه...

البرز با چند نفس عمیق و پشت سر هم سعی داشت آرامشش را حفظ کند. نگاهش داد می‌زد از درون فروپاشیده است.

-اینکارو با من نکن. انقدر منو اذیت نکن. اصلا لازم نیست انقدر فیلم سرم در بیاری. من که می دونم جریان این ازدواج مثل ماجرای رها دروغه. واقعا خسته‌م فردا آماده باش بریم سهمت روبه نامت بزنم. سهم کیانا رو هم به نام خودت و فرزانه میزنم.

نگاه های گرد و از حدقه بیرون زده‌مان روی البرز ثابت ماند. مصمم و جدی به نظر می رسید. بالاخره کاوه صبر البرز را لبریز کرد و بازی را برد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲۶

-دیره، خیلی م دیره ولی آفرین داداش. تو تمام زندگیم دنبال نقطه ضعفت بودم اما هیچ وقت فکر نمی کردم پانیذ همون نقطه ضعف تو باشه. انقدر ترسیدی از دستش بدی که حاضری رو خط قرمزات پا بذاری.

شوکه خیره شدم به البرز، قلبم مثل اخرین ثانیه های قبل از انفجار یک بمب ساعتی تیک تاک می کرد.

-خاک بر سرت کاوه، خاک بر سر من...هزار بار گفتم قبل از هرچیز شماها برام مهمین. من نگرانتم

کاوه. نگران آینده ت. من برادرتم. پانیذ و هیچ احدی نمی تونه جلوتر از عشق من به شما قرار بگیره.

کاوه پوزخندی زد و به انتقام تمام گذشته و روزهایی که البرز مقتدرانه بهش قلدری می کرد با کف دست محکم به تخت سینه اش زد. با اینکه البرز حتی از جایش تکان نخورد اما همین که به کاوه اجازه ی این پیش‌روی را داده بود هم جای تعجب داشت.

-بارها و بارها تاکید کردی من و کیانا و مایا همه چیزتیم. گفتی به بابا قول دادی از هر سه تای ما حمایت کنی.

هر سه تای ما یعنی کیانا هم! کیانا کجاست؟

البرز سکوت کرد و کاوه بلندتر از قبل داد زد:

-چرا نمی گی کیانا کجاست؟ مگه نگفتی اموالمونو نمی دی چون می‌ترسی به بادش بدیم حالا بگو کیانا کجاست که از دارایی‌های خودش لذت ببره. یه عمر واسه مون قلدری کردی و سنگ مادرتو به سینه زدی...چی شد؟ گند مادرت کل مملکت و برداشته؟ خواهر من قربانی اون و جنایت تو شد؟

اره برادر نگرانم! کارای تو و مادرت خواهر منو ازم گرفت همون خواهریه که قول داده بودی ازش محافظت کنی و نتونستی!

دو دست مشت شده‌ی البرز کنار رانش فرود آمد، پر واضح بود به زور دارد جلوی خشمش را می‌گیرد و عصبانیتش تا مرز جنون پیش رفته.

به جان کندن و با صدایی که سخت شنیده می شد گفت:

-با همه ی اینا دلم می‌خواد خوشبخت شی.

-نگران نباش من خوشبختش می کنم.

با صدای پانیذ سرم تند به سمت چرخید. پیروز مندانه و مقتدر لبخند می زد و نگاهش شرورش را به البرز دوخته بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲۷

البرز با دیدن پانیذ جان دوباره گرفت. بغضش را زیر خشمش پنهان کرد و با با رها کردن دستان مشت شده‌اش تند به سمتش قدم برداشت.

-تقصیر منه که اومدم مرام خرج کردم و به خاطر بابات آبروتو نبردم. ازت الهه ساختم که حالا کل خانوادەم به خاطر تو جلو من ویسادن. اما بذار جلو همه شون بگم چی شده؟

لبخند از روی لب پانیذ رفت.مشخص بود تلاش می‌کند دستپاچگی‌اش را پنهان کند.

-من عروس این خونه‌م. زن برادرت و عشق سابقت. همه می‌دونن حرصی شدی از ازدواج ما و حالا داری اراجیف سر هم می کنی. کسی حرفتو باور نمی‌کنه چون می‌دونن قراره دروغ بشنون.

-دقیقا گفتم البرز بفهمه منو پانیذ ازدواج کردیم شروع میکنه به خراب کردن پانیذ که تو این خونه نمونه. اما به پانیذ گفتم هر اتفاقی بیفته ما اینجا زندگی می کنیم.

-اینجا خونه منه.

-خونه تو بخشی از سهم و ارث منه.

-اوکی

مکثی کرد و قصد رفتن داشت اما پشیمان شد، دوباره برگشت سمت پانیذ:

-کاوه سنی نداره، هنوز بچه‌ست و تو داری از سادگیش سواستفاده میکنی. اگه کاوه یه مرد عاقل بود من بدون توجه به اختلاف سنی شما به تصمیمتون

احترام میذاشتم اما سن کاوه خیلی کمه، آزارش نده، لطفا!

-بسه البرز دروغ تا کجا؟

-الان من هرچی بگم باور نمی کنی؟

کاوه با قاطعیت لب زد:

-نه.

البرز اینبار به سمت مایا چرخید:

-تو چی؟ اگه بهت بگم دلیل جدایی من پانیذ چی بوده حرف منو باور میکنی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲۸

مکث طولانی اش البرز را ناامید کرد. متاسف سری تکان داد و من درد را در چشمانش دیدم و بغضی که هر لحظه داشت بزرگتر می شد. کاش می‌توانستم دستانش را میان ستانم بگیرم و آرامش کنم.

نمی‌توانستم دردش را ببینم و بگذرم.

-ولی من باو می کنم. من حرف آدمی که از برادرش نامردی می‌بینه و بازم پشتشه باور می کنم. من حرف آدمی که به یه غریبه کمک می کنه تا به حقش برسه باور دارم. من حرف آدمی که بچه نامادریشو مثل خواهر خودش دوست داره و براش از جون و عمرش میزنه باور دارم.

چرخیدم و چشم در چشم با کاوه ایستادم.

-می دونی چرا مال تو بهت نداده؟ چون تو اهل قماری. می‌دونست یه شب هرچی داری به باد میدی. دلش سوخت برات چون برادرته، چون دوستت داره و دلسوزته. می دونی چرا اموال کیانا رو به نامش نکرد چون خبر داشت تو پولای کیانا رو می‌بری. می‌دونست فردای بی پولیت میری سراغ کیانا و اموال اونم تو قمار از دست میدی.

کاوه غرق در فکر سکوت کرده و به نظر می رسید دارد حرف هایم را تحلیل می کند.

ظاهرا موفق شده بودم. لبخندی از سر رضایت زدم و نگاهی به البرز انداختم. نگاه گرم و پر احساسش روی صورتم قلبم را لرزاند.

اما پانیذ اجاره نداد حال خوبم خیلی دوام بیاورد. مقابل کاوه سینه سپر کرد و گفت

-همه ی کسایی که حرومخوری کردن با همین دغل و دولا خودشونو توجیه می کنن. باورش نکن کاوه. تو روزای سختیت، روزهایی که به پول نیاز داشتی

اموالتو بهت نداد و خودش با پول تو عشق و حال می‌کرد.

حرفش بلافاصله روی کاوه اثر گذاشت که داد زد:

-من دیگه گول نمی خورم.

مادری هم که دید اوضاع مناسب نیست کنار من ایستاد.

-الان همه عصبی هستین. صحبت و بذاریم برا بعد. دخترم توام برو خونه تون شب من کاوه میایم ببینیم چه خبره.

صلوات بفرستین تموم شه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۲۹

البرز به دنیای کتاب هاش رفت و با اشاره ی مادری من هم کمی بعد به دنبالش رفتم.

دیده بود پشت سرش می‌روم که در را باز گذاشت. در طول سالن آرام و شمرده قدم بر می‌داشتم تا بوی کتاب ها را به مشام بکشم.

کاغذ کتاب های قصه بوی زندگی می‌دادند و خاطرات به جا مانده از دل گذشته.

هر صفحه‌اش درسی از تاریخ بود و شایدی عبرتی برای آینده.

-حرف بزنیم.

با سوال البرز سرم تند به سمتش چرخید. چشمان غمگینش خسته به نظر می‌رسیدند لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-اکه میشه همین جا.

با قدم هایی بلند به سمتم آمد و کنارم ایستاد. هر دو رو به روی قفسه ی کتاب های داستانی ایستاده بودیم. نمی‌دانم این کتاب‌ها را هم خوانده بود.

-چرا همیشه میاین اینجا؟

-مادرم خیلی دوست داشت من درس بخونم و دانشگاه برم اما به خاطر کمک به پدرم مجبور شدم ترک تحصیل کنم. بعد از اون هربارمیومدم اینجا و کتاب می‌خوندم. کم کم عاشق کتاب‌ها شدم.

-خودتون اینجا رو درست کردین؟

نگاه پر حسرتی به سر تا سر کتاب‌خانه انداخت.

-اینجا رو مادرم ساخت.

-ازش دلخورین؟

-گذشته‌ی مادرم واسه من تموم شده. اون اشتباه کرد و تاوانشو داد...

-ممکنه توی یکی از این قصه‌ها یکی با سرنوشت مادرشما باشه یکی از قضا نقش اصلی و راوی قصه ست. اون‌وقت خواننده بهش حق میده.

شاید مادر شمام اگه راوی غصه‌ی خودش بود شما بهش حق می‌دادین!

شایدی گفت و ادامه داد:

-زندگی خودش بود اما متاسفانه دامن بقیه رو هم گرفت.. می‌دونی همه ی آدم‌ها خطا می‌کنن. ربطی‌م به سن و سال نداره.

-باید مشکلات و آدم‌های این خونه رو مدیریت کنین.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۰

-من می خوام مشکلات و حل کنم اما یه جوری گره خوردن که یکی رو باز میکنم یه گره ی جدید می بینم. دیدی که کاوه حتی به سهمشم راضی نیست که احتمالا کار پانیذه. میخواد از من انتقام بگیره.

از لحظه‌ای که البرز اراده کرد گره گذشته‌اش را با پانیذ بازکند و موفق نشد ذهن من درگیر ماند.

-چرا با پانیذ به هم زدین؟

با مکثش فکر کردم قصد دارد دوباره سکوت کند اما ظاهرا داشت بخشی از کذشته را در ذهنش شخم می زد.

-بهت فته بودم پانیذ کاری کرد من از دکتر مایا جا بمونم و اون بچه حالش بد شد، درسته؟

با تکان سر تایید کردم و البرز ادامه داد:

-پانیذ فکر می کرد چون قراره ازدواج کنیم من وظیفه دارم به خاطرش بقیه خانوادهم رو دور بزندازم. اون قبل از این اتفاق هم به کیانا گفته بود بهتره بعد از ازدواج ما برن پیش مادرشون که مزاحمت ایجاد نکنن. البته اونموقع من انقدر به پانیذ اعتماد داشتم که فکر می‌کردم دروغ میگه یا به قول پانیذ دچار حسادت شده.

تا اینکه اون عجیب ترین کار دنیا رو کرد تا ذات واقعی‌شو نشون بده.

کنجکاوتر از قبل داشتم به حرف‌هایش گوش می‌کردم. پانیذ زنگ زده بود به بهزیستی و گفته ما تو این خونه مایا رو آزار میدیم. حضانت مایا با پدرم بود که فوت

کرد، هیچ خبری هم مادربزرگ مایا به عنوان قیمش نبود.

کلی رشوه دادم و دهن این و اون شیرین کردم تا تونستم حضانت مایا رو بگیرم اما افتادم دنبال اینکه بفهمم کار کی بوده؟

سرش را بالا آورد و با تاسف آهی کشید.

-وقتی شماره پانیذ و دادن بهم پاهام چسبید به زمین اما قسم میخورم تا وقتی خودش اعتراف نکرده بود باور نکردم.

ما چهار تا بچه از سه زن متفاوت بودیم.

بین ما یه دریا فاصله بود و من رویاهای زیادی داشتم واسه خانوادهم. می‌خواستم فاصله ها رو بردارم. فکر کردم پانیذ می تونه این شکاف و برداره اما پانیذ فقط داشت شکاف و عمیق تر می کرد.

#سمیرا_ایرتوند

##پارت۴۳۱

مشکل من حتی اون شکاف عمیق شده هم نبود. دیگه من از زنم انتظار نداشتم بخواد خونواده ی من و که خودم نتونستم اون مدیریت کنه.

من ذات پانیذ و دیدم. من از بد بودن پانیذ ترسیدم.

مایا دست من امانته. من می فهمم اخلاقای تندی داره و میبینم تحملش سخته اما اون زمان مایا خیلی بچه و مظلوم بود، اون ب قدری مظلوم بود که هر کی

میدیدش دلش براش می‌سوخت. ولی پانیذ فقط جلوش ادای قدیسه‌ها رو در میاورد.

وقتی پانیذ زل زد تو چشمای منو گفت

نمی تونه معلولیت مایا رو تحمل کنه و باید بزاریمش بهزیستی من شکستم.

اعتماد من شکست. باورم رو به آدم‌ها از دست دادم. پانیذی که جلوی من ادعا می‌کرد عاشق مایاست نقاب رو صورتش داشت و خدا می‌دونست قرار بود در آینده چند تا نقاب دیگه به صورتش بزنه.

من از پانیذ نخواستم از مایا مراقبت کنه یا کارای شخصیشو انجام بده. مادری تمام کارای پانیذ و با جون و دل انجام میده اما پانیذ حتی نمی‌تونست اونو تو این خونه تحمل کنه.

اون مشکلی با وجود خدمتکارا نداشت اما با بودن مایا، کاوه و کیانا و حتی مادری تو این خونه مشکل داشت.

در حقیقت با تمام اعضای خانواده‌ی من مشکل داشت.

احساس کردم دست مشت مشت شده‌اش می‌لرزد. با تردید دست جلو بردم و بلاخره دل به دریا زدم و دستش را گرفتم. سرد سرد بود.

غافلگیر شده و نگاهم کرد.

چشمان جذابش بند دلم را پاره کرد و قلبم تیر کشید.

-دستات گرمن، عین قلبت...عین رنگ چشمات و ذاتت قشنگتر از حتی چشماته. مرسی که ازم حمایت کردی. فکر کنم تو زندگیم بعد از مادرم هیچ‌کس دیگه‌ای اینجوری ازم حمایت نکرده بود.

زبانم بند آمده بود از تعریف هایش و گونه هایم داغ شده بودند و احتمالا سرخ.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۲

از موقعیت پیش آمده خجالت زده شده و قصد فرار کردم. دستم را آرام برداشتم و معذب دسته‌ای از موهای بلندم را پشت گوش انداختم.

-بهتره دیگه برم.

همین که به عقب چرخیدم متوجه شد و با کشیدن دستانم دوباره به سمتش برگشتم. رخ در رخ زل زد به چشمانم:

-کجا؟

قلبم تند و بی‌نظم می‌زد، نگاهش حالت عجیبی داشت و همین نگاه جسورم کرد:

-دارین احساسمو درگیر می‌کنین.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

-نمی‌خوام قلبم بشکنه.

-قرار نیست قلبتو بشکنم.

نفس آرامی کشیدم:

-نمی خوام دوباره دروغ بشنوم که بگین از من خوشتون اومده و من بفهمم فقط برا کنترل دهنم بهم نزدیک شدین.

چشمانش گرد شدند و لازم دانستم توضیحاتی بدم.

-می‌دونم به پیشنهاد سرگرد زمانی می‌خواستید منو نزدیک خودتون نگه دارین که که یه‌وقت در مورد مرگ مادرامون فضولی نکنم. قبلا تو حرفاتون اشاره کردین و من به روی خودم نیاوردم اما معنی شو فهمیده بودم.

دستم را رها کر د و اجازه داد عقب بایستم.

-امشب که با مادری رفتین خونه ی پانیذ تو نماینده ی من باش.

حرف را کاملا عوض کرد.

با تکان سر تایید کردم و بلافاصله گفتم:

- میتونم برم؟

- بدون تعلل از اتاق بیرون رفتم. فلبم تند می زد و ساز بی قراری سر داده بود. باید خودم را برای امشب آماده می‌کردم و فقط خودم می‌دانستم در آن خانه و رو به روی بی‌بی خانم چقدر لحظات سختی خواهم داشت.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

تنگ در آغوش گیر مرا...

که این خانه آخرین پناهم خواهد بود

من در این زندگانی سرزمین‌های زیادی ندیده‌ام، اما این سرزمینِ کوچکی که حالا خانه‌ی امن آرزوهایم است عجیب به دلم می‌نشیند...

و من از تمام دیارهای خاکی و غیر خاکیِ این دنیا همین چند وجب را خواسته بودم

سرزمین آغوشت را بازگردان به من...🌱

#پارت۴۳۳

کاوه گل و شیرینی به دست کت و شلوار پوشیده و به نظر می‌رسید دارد به مجلس خواستگاری‌اش می‌رود.

همراه مادری وارد خانه شدم. نه مثل قبل حالم بد می‌شد و نه بدنم می‌لرزید. فقط یک حس دلتنگی آزارم می‌داد که سعی می‌کردم با نفس کشیدن‌های پی در پی از خودم دورش کنم.

با اینحال با هر نفسی که می‌کشیدم قوی بودن را در خودم احساس می‌کردم. قدم‌هایم را محکم‌تر از گذشته برداشتم و عمدا رو به روی بی‌بی خانم نشستم.

حال و هوای خانه تغییری نکرده و فقط کمی بوی شوینده احساس می‌کردم. هنوز نمی‌دانستم چرا خاله و همسرش در خانه‌ی بی‌بی خانم زندگی می‌کنند.

بعد از صحبت‌های معمول پدر پانیذ نبض صحبت‌ها را در دست گرفت:

-راستش من غافلگیر شدم، دخترم یه زمانی نامزد البرز بود و حالا می‌خواد با پسری که چند سال از خودش کوچکتره ازدواج کنه؟

نگاه منو مادری بهم افتاد، طبق شناسنامه کاوه و پانیذ ازدواج کرده و بدون اجازه پدرش نمی‌توانست براحتی عقد کند.

مادری اینبار نگاهی به کاوه و پانیذ انداخت:

-والا همه‌ی ما هم شوکه شدیم.

-بعد از اینکه البرز و پانیذ بهم زدن پانیذ بهم ریخت. به سختی راضیش کردم برای ادامه‌ی تحصیل بره ارمنستان اما جز هزینه الکی هیچی برام نداشت و متاسفانه نتونست مدرکشو بگیره.

خاله شگفت‌زده به همسرش نگاه کرد و سپس رو به پانیذ گفت:

-تو مدرکتو نگرفتی؟

پانیذ دلخور جواب داد:

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۳۳۴

-بابا...قرار ما این نبود. مامان نباید می‌فهمید.

-قرار ما هم این نبود تو برگردی دوباره سراغ البرز و ازش که ناامید شدی با یه پسر بچه ازدواج کنی! من تو پنهان کردن گذشته اشتباه کردم و الان میفهمم نیاز بوده مادرت بفهمه.

پانیذ تند شد:

-ما حرف زدیم و شما رضایت دادین؟

-تهدید به خودکشی کردی!

خاله که هنوز در بهت بود با صدای ریز و بی‌جا از دخترش دوباره پرسید:

-تو واقعا دکتر نشدی؟!

پانیذ با شرمندگی جلوی پاری مادرش زانو زد و دستانش را در دست گرفت:

--من افسرده بودم، البرز قلبمو شکسته بود و من دوستش داشتم. هیچ‌کس نمی‌تونه خودش‌رو جای من بذاره. من یه قسمت از قلبمو جا گذاشتم و رفتم.

چشمان خاله اشکی شدند و رو از دخترش گرفت. نگاه پونه هم نشان میداد از همه چیز بی‌خبر و در گذشته حسابی پز دکتر بودن خواهرش را داده بود!

-الان وقت بحث خانوادگی نیست بهتره به مسئله ی خواستگاری بپردازیم.

بی بی خانم بود که با جملات سنگین و شفته و رفته به کمک پانیذ آمد اما حال خاله خوب نبود.

-من اجازه نمی دم این خواستگاریث بیشتر از این دوام بیاره. من دختر به کاوه معتمد نمی دم چون اولا برادر البرز معتمده، دوما اون خیلی از دخترم کوچکتره و سه اون هنوز چشمش دنبال البرزه.

بیچاره خاله به نظر می رسید از چیزی خبر ندارد و دختر و همسرش خیلی چیزها را ازش پنهان کرده اند.

با تاسف به خاله نگاهی انداختم و گفتم.

-ولی ما اینجا نیومیم واسه خواستگاری. انگار خاله در جریان نیست بهتره ما بریم تا شما مسائل خانوادگی بینتون رو حل کنید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۵

مادری هم با تایید حرفم بلند شد. مشخص بود با این وضعیت جایی برای ما نیست.

-ما اومدیم ایجا که بگیم به نفع پانیذه به خونه ما نیاد اگر اومد و فتنه‌ای به پا کرد یا اتفاق غیرمعمولی افتاد ما ازش نمی گذریم.

-چرا پانیذ باید به خونه شما بیاد؟

بیچاره خاله، هر لحظه داشت بیشتر از قبل شگفت‌زده می‌شد.

- از همسرتون بپرسین به عنوان پدرش حتما جزییات بیشتری می‌دونن.

-کاوه قراره ما خواستگاری بود.

پانیذ معترض داشت به کاوه‌ای اعتراض می‌کرد که عرضه دفاع از خودش را هم نداشت. رو به پانیذ چرخیدم:

-بهتره دست از دروغ گفتن به مادرت برداری.

بی بی خانم با خشم نگاهم کرد:

-توی فتنه چی از زندگی ما می خوای، دخترمو کشتی الان نوبت کدومشونه؟ اینیکی دخترم یا نوه‌ام.

-مثل اینکه اصلا متوجه ی اصل ماجرا نیستین. نوه ی شما از فردا قراره بیاد تو خونه‌ی ما زندگی کنه.

-خونه‌ی تو؟ خبر دارم مثل سرایدارا گوشه حیاط انداختنت. توی اون خونه تو حق نداری.

اجازه ندادم بغض مهمان گلویم شود. بعدا وقت داشتم گریه کنم.

- من تو اون خونه زندگی می‌کنم.

-چه نسبتی باهاشون داری؟ مگه میشه یه انسان تو خونه ی غریبه‌ها زندگی کنه.

بغضم را پس زدم.

-به اون دلیل که من با شما نسبت دارم اما باهاتون زندگی نمی‌کنم چون شما یه قلب سنگی و سخت دارین. من خونه ی معتمد زندگی می‌کنم چون آدم‌های اون خونه گرم و مهربونن. نسبت، رابطه‌ی آدم ها رو محکم نمی‌کنه. این قلب آدم‌هاست که روابط و می‌سازه.

من و مادری بدون تعلل از خانه بیرون زدیم و تا آمدن البرز کمی بالاتر از خانه ی بی بی خانوم پیادن رفتیم و نفهمیدیم کاوه در خانه ماند یا بدون دیدن ما رفته بود؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۶

آسمان ابری ستاره‌ها را در دلش پنهان کرده بود تا سیاه‌ترین شب سپیددره را هم ببینم. بوق ماشین چشمانم را از دل سیاه آسمان بیرون کشی

با آمدن البرز من و مادری بدون تعلل سوار شدیم. از آینه نگاهم به البرز افتاد. غرق در فکر بود و ناراحت به نظر می‌رسید. اگر هنوز هم کوچکترین حسی به پانیذ داشته باشد بدون شک لحظات سختی را سپری می‌کرد.

البرز از اینکه جلسه ی بحث مان زود تمام شده، متعجب بود و پرسید:

-کاوه کجاست؟

مادری آهی کشید، مثل یک بزرگتر دلسوز و مهربات سعی داشت دردهای اطرافیاتش را کم ند.

-ای مادر اگه بدونی تو خونه شون چه خبر بود. بدون اینکه به مادرشون بدونه عقد کرده بودن. مادر بیچاره فکر مکرد تازه جلسه‌ی خواستگاریه.

تند گفتم:

-البته پدرش خبر داشت.

چهره‌ی در هم البرز درهم‌تر شد و با لحنی عصبی گفت:

-خب معلومه بدون اجازه ی پدر که نمی شه عقد انجام داد.

لبم را به دندان گرفتم و مثل خودش اخم کرد، خاطرات کمرنگی از عمو درذهنم بود:

-پدرش مرد خوب و منطقی‌ای به نظر میاد.

مادری به عقب برگشت و نگاهم کرد:

-اون اصلی ترین رقیب کاریه البرزه.

البرز که دستش آمده بود اوضاع از چه قرار بوده. ماشین را روشن کرد و راه افتاد و عصبی گفت.

-اصلا به نفع هیچ کدوممون نیست پانیذ وارد اون خونه شه.

-صد در صد با نیت بدی مباد.

پانیذ خیلی دو رو و کینه ایه. بهتره مراقبش باشیم.

-چی بگم مادر؟ منم مثل خودت نظرم اینه بهتره وارد عمارت نشن اما می دونی که اونام سهم دارن و کاوه اصرار داره تو همون عمارت بمونه.

-نمی دونم چی بگم؟ منم نمی تونم از جایی که متعلق به مادرمه بگذرم.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۷

-توام بخوای من نمی ذارم. درسته هیچ وقت قسمت نشد مادرت، افسانه خدا بیامرز رو ببینم اما درک می‌کنم یه مادر همیشه واسه بچه‌ش عزیز و مقدسه. تو وظیفه داری به پاس تمام روزای قشنگی که مادرت ساخت یادشو زنده نگه داری.

البرز سرعت ماشین را بالاتر برد. مشخص بود همچنان عصبی‌ست و حرص می‌خورد.

-راستی مادر....

سرم را الا آوردم و وقتی مطمئن شدم مخاطب مادری منم گفتم:

-جانم.

-مادربزرگت احتمالا بخواد خیلی اذیتت کنه. اینبار من جوابشو می‌دم.

-چه گفته؟

سوال البرز مادری را نلگزیز به توضیح کرد:

-مدام به رها می‌گفت تو خونه ما غریبه ست و رها نباید در مورد مسائل خونوادگی ما دخالت کنه.

منتظر واکنش البرز بودم اما در سکوت به رانندگی‌اش ادامه داد.

**

پانیذ ساکن بزرگتر اتاق در طبقه‌ی دوم عمارت معتمد شد. آمدنش پای رفتنم را به عمارت سست کرده و اگر در خواست‌های مکرر مادری نبود ترجیح میدادم اصلا وارد عمارت نشوم.

حضور پانیذ به شدت آزارم می‌داد و افکارم منفی شده بود..

رابطه‌ی خوبش با مایا هم همیشه عصبی‌م می‌کرد و باید اعتراف می‌کردم نسبت به پانیذ دچار حسادت شده بودم.

پشت میزم نشسته و سخت مشغول کشیدن طرحی تازه بودم که در زدند.

با دیدن چهره‌ی البرز از دوربین جلوی در بلافاصله در را باز کردم. سر و صورتش زخمی بود و لباس‌هایش پاره.

نگران پرسیدم.:

-چی شده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۸

قلبم با دیدن حال و روزش به درد آمد و تلاش کردم بهش کمک کنم.

بی حال روی مبل وسط اتاق لم داد و دو دستش را به شقیقه گرفت. سرپا ایستاده داشتم نگاهش می‌کردم و از وضعیت پیش‌آمده ترسیده بود. به خودم جرات دادم و اینبار پرسیدم:

-حالت خوبه؟

دستش را کنار کشید و سرش را بالا آورد. گوشه‌ی لبش زخمی و کنار گونه‌ش سرخ شده بود. تمام سر و صورتش به عرق نشسته و رنگ به رو نداشت،

بلافاصله از یخچال کوچکی که چند روز پیش خریده بودم تکه‌ای یخ بیرون آوردم.

یخ را که گوشه‌ی لبش قرار دادم تازه به خودش آمد:

-وسط جاده یکی آتیش روشن کرده بود، کنترل فرمان از دستم رفت و فقط تونستم تو سرعت بالا ترمز کنم.

صوتم محکم خورد به فرمان.

با ناراحتی نگاهش کردم. چشم راستش سرخ شده بود.

-نمی‌تونید تا همیشه از هر جرقه‌ای فرار کنید!

-همیشه هم حالم بد نمیشه!

-بهرحال باید از پیله‌ای که دور خودتون درست کردین بیرون بیاین، ترومای شما از آتش باعث شده سواستفاده‌ی دیگران شده.

موهایش را که به صورت کج روی پیشانی اش ریخته و تا چشمانش آمده بود کنار زد:

-گفتم که همیشه اینجوری نیستم اما وقتی جیغ زدنای مادرم یادم می‌افته دیوونه می‌شم.

ناخودآگاه بغض کردم و بدون توجه به حال البرز لب زدم.

-مامان منم جیغ می‌زد؟

سکوتش عذابم می‌داد:

-حتما خیلی درد کشید، تمام دلخوشیم این بود مادرم مرگ راحتی داشته.

البرز درد خودش را فراموش کرد و سرپا ایستاد:

-باید سعی کنیم این خاطرات و از ذهنمون پاک کنیم.

-بیا بهم کمک کنیم، یعنی قول بده بهم کمک کنیم.

قطره اشکی را که از چشمم پایین آمد با انگشت شست گرفت:

-پس یه خواهش کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۳۹

منتظر بود ادامه بدهم:

--دیگه اتفاقات اون روز رو یادآوری نکن.
یادآوریشون فقط درد و عذابه.

-تا وقتی نفهمم قاتلشون کیه این درد و عذاب با منه.

-دوستت پلیسه، بهش اعتماد کن و اجازه به اون مشکلتو حل کنه. دیگه به روز آتش سوزی فکر نکن.

مکثی کردم و با یک لبخند گفتم:

-می‌خوام برات یه نقاشی بکشم. می‌حوام برات یه خاطره‌ی خوب بسازم.

جو بینمان باعث شده بود از افعال جمع استفاده کنم.

بلافاصله وسایلم را آوردم و بوم بیست در سی را رو پایه قرار دادم. البرز که از نیتم آگاه نبود ابرویی بالا داد:

-نگو می‌خوای صورت منو بکشی؟

شیطنت کردم و حرفی بهش نزدم. بیچاره دلش را خوش کرده و احتمالا با دیدن تصویر واقعی شوکه می‌شد.

لبخندم عمیق‌تر شد و قلم زدن را آغاز کردم، هرازگاهی هم به البرز چشم می‌دوختم. خسته از وضعیت موجود بلند شد.

-چایساز داری؟

اوهومی گفتم و با دست جایش را نشادن دادم. سوییتی که البرز برایم ساخته بود شامل یک هال و یک آشپزخانه‌ی کوچک بود.

-میرم چایی دم کنم.

کمی بعد چایی به دست برگشت. من هم دست از کار کشیدم و کنارش نشستم. مثل خودم هل و گل داخل چایی ریخته و عطرش مست کننده بود.

-رها...

بخار چایی به بینی‌ام خورد.

-بله.

مکث کرد، مشخص بود جمله‌ای روی نوک زبانش می‌چرخد و برای گفتنش تردید دارد:

-هیچی...

اصرار نکردم و بعد از خوردن چایی به ادامه‌ی نقاشی مشغول شدم، دستم در کشیدن این طرح‌های ساده روان بود اما جزییات کار باعث شد زمان زیادی سپری شود و البرز با اشتیاق منتظر پایان کارم بود.

هیچ‌وقت زیر نگاه مستقیم کسی نقاشی نکرده بودم واین تجربه‌ی جدیدی بود.

ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بود و بالاخره نقشی‌ام تکمیل شد.

به نقاشی پایان یافته‌ام نگاهی کردم و لبخندی از سررضایت زدم:

-آماده‌ست، منتهی باید چشماتونو ببندین.

انجام داد و من برای اینکه کمکش کنم دستش را گرفتم، رو به روی تابلو که ایستادیم بدون اینکه دستش را ول کنم

کف دستش را کشیده و روی طرح نقاشی‌ام قرر دادم و گفتم حالا چشماتو باز کن.

مات و مبهوت زل زد به بوم نقاشی‌ام.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۰

هیجان زده به تصویری از شعله‌ای آتش که کشیده بودم نگاه انداختم. رنگ‌های طبیعی و شعله‌ورش بدنت را گرم می‌کرد.

نگاه پر از ذوقم راازبوم برداشتم و به اینبار البرز چشم دوختم.

احساس کردم بدنش لرزش نامحسوسی دارد و حالش داشت دوباره بد می‌شد.

دست عرق کرده‌اش را از میان دستانم کشید و داد زد:

-دیوونه شدی؟ یا می‌خوای منو دیوونه کنی؟

از صدای بلندش جا خوردم.

-ببین اصلا درد نداره، حتی دستات نسوخت.

بدون اینکه به بوم نگاه کند گفت:

-چون فیکه، فیک. معلومه چیز فیک درد نداره.

نگاهی به نقاشی‌ام انداختم، شعله‌های آتش چشم را می‌زد.

با سماجت جواب دادم:

-وحشت توام از آتش فیکه. اگه یه روزی یه کسی که دوستش داری پشت شعله‌های آتش گیر کنه و اسیر شه مثل مشکی از دستش می‌دی. تو حالت بد می‌شه و نمی‌تونی کمکش کنی.

با نفرت زل زد بهم:

-من خیلی آدم احمقی‌م که وقتی حالم خرابه فکر می‌کنم تو می‌تونی حالمو خوب کنی. اومدم پیشت چون فکر می کردم بهم آرامش می‌دی، فکر می‌کردم تو درد‌ای منو می‌فهمی اما تو فقط نمک پاشیدی رو زخمام.

تو احمق‌ترین دختری هستی که دیدم.

به عقب چرخید تا برود اما مچ دستش را گرفتم:

-من می‌دونم درد چیه، من نخواستم نمک رو زخمت بزنم فقط دارم التماست می‌کنم اجازه ندی اون آدمی که ضعفتو می‌دونه بهت آسیب بزنه. روحتو درمان کن.

-تو خودتو نمی‌تونی جمع کنی واسه من فاز نصیحت برندار. هی به خودم می‌گم این دختر مثل خودته تو رومی‌فهمه باز یه کاری می‌کنی لعنتت بفرستم به خریت خودم.

دستش را تند کشید و با عصبانیت از حانه بیرون زد.

صدای بلند بسته شدن در باعث شد یکه‌ای بخورم و همانجا روی زمین نشستم.

من فقط تلاش کردم حالش را خوب کنم او دچار سوتفام شده و بد برداشت کرده بود. احتمالا آرام‌تر که می‌شد به عمق کار و تلاشم فکر می‌کرد.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۴۱

چند روز گذشته هرچقدر مادری اصرار کرد به عمارت بروم بهانه آورده و رد کردم اما اینبار با خواهش و التماس گفته بود مهمان دارد و انیس هم نیست کمکش کند.

دلم برایش سوخت و قبول کردم کمکش کنم اما تصمیم جدی داشتم با دیدن البرز سرد برخورد کنم، از اینکه نیت واقعی‌م را نفهمیده دلخور بودم و حتما بهش می‌فهماندم تند رفته! خوشبختانه البرز نبود و پانیذ داشت فیلم می‌دید. مرا که دید نیشخندی زد:

-تو چرا همه‌ش اینجا پلاسی؟

بدون جواب دادن ازش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. مادری با وجود هیکل فربه‌اش زبل بود و فرز کارمی‌کرد. بعد از احوالپرسی پرسیدم:

-حالا مهمونتون کیه؟

مادری وسایل سالاد را از یخچال بیرون آورد:

-عمه خانم و دخترا...

آهانی و گفتم و همان‌لحظه پانیذ کنترل تلویزیون به دست سمت ما آمد:

-این خونه همه قوانینش برعکسه، جای اینکه اونا منو واسه پاگشاد دعوت کنن خونه‌شون، خودشونو اینجا دعوت میکنن.

مادری دست از کار کردن کشید، سهی کرد حرص خوردنش را زیر لبخند پنها کند:

--ببین پانیذ جان همه می‌دونیم تو بدون هیچ عشقی وارد این خونه شدی، تو این خونه توقع احترام نداشته باش.

گره ابروان پانیذ در هم رفت و با اخم از آشپزخانه خارج شد. مادری عینکش را روی چشم مرتب کرده و رو به من گفت:

-اینا رو بشور، سالاد و ماست و خیار با تو.

چشمی گفتم و مشغول شدم. تازه کارهایمان تمام شده بود که عمه و ساره سر رسیدند. ساره ناراحت به نظر می‌رسید و عمه عصبی. توپش حسابی پر بود

با دیدن پانیذ داد زد:

-چطور اجازه دادین این هرزه وارد خونه‌ی داداشم بشه.

کاوه با داد عمه بیرون آمد و مثل بز فقط نگاه کرد. مادری اما تلاش کرد کنترل اوضاع را به دست بگیرد:

-بسه شریفه جان، حواست به حرفایی که می‌زنی باشه، خوب یا بد پانیذ دیگه عروس این خونه‌ست.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۲

-بسه دیگه لازم نیست شما ازش دفاع کنید.

زیر لب ادامه داد:

-خودتم معلوم نیست چطور داداشمو خر کردی .

مادری اخم کرد:

-شریفه خانم...

عمه نفسی کشید و گفت:

-معذرت می‌خوام اما در مورد پانیذ هق دارم. خدا می‌دونه چه کلکی تو سرشه. به خدا شدیم نقل محافل. واسه خودتونم همچین ازدواجی زشت اومده که صداشو در نیاوردین.

وقتی تو آرایشگاه شنیدم نمی‌دونی چه حالی شدم.

عمه ادای کسی که حالش بد شده را در آورد و با باز کردن گره‌ی روسری‌اش روی مبل نشست.

پانیذ که به نظ می‌رسید وضعیت موجود حالش را بد کرده جلو آمد:

-من با برادر سابق نامزدم ازدواج کردم که از قضا خیلی ازم کوچکتره. کدومش جرمه؟

پانیذ دنبال شر می‌گشت و کاوه بالاخره این نسبت عجیب را مال خودش کرده بود. زمانی وقتی ازعلاقه من نسبت به البرز هم آگاه شد قصد داشت با نامزد خطاب کردنم حال البرز را بگیرد و امروز با تصاحب نامزد سابق برادرش برنده به نظر می‌رسید.

-دختره‌ی بی حیا، جای اینکه خجالت بکشه حاضر جوابی‌م میکنه.

پانیذ تابی به موهایش داد و با عشوه گفت:

-می‌دونی من عاشق البرزم و هدفم فقط رسیدن به اونه.

عمه به سمتش خیز برداشت و داد زد:

-هرزه‌ی خراب...

-این حرف‌ها یعنی چی؟ بسه دیگه...

با داد البرز جمع بلافاصله در سکوت فرورفت. البرز جلوتر آمد و رو به عمه گفت:

-ببین عمه پانیذ متاسفانه عضوی از این خونه شده و من از شما خواهش می‌کنم مراقب کلماتی که استفاده می‌کنید باشید، در شان شما نیست از این کلمات استفاده کنید

هیچ کدوم از ما راضی نیستیم پانیذ اینجاست اما تصمیم داریم تا روزی که خودش به شخصیت خودش بی احترای نکرده احترامشونگه داریم.

لبخند روی لب پانیذ عمیق‌تر شد و با صدایی آرام لب طوریکه فقط البرز بشنود لب زد:

-می‌دونستم هنوزم دوستم داری.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۳

البرز تند و عصبی به پانیذ نگاه کرد و پانیذ با لبخندی اینبار طوری که بقیه هم بشنوند گفت:

-گناه من چیه دل بستم به کاوه، اولش منم مثل شما وقتی پیشنهاد دوستی کاوه رو شنیدم شوکه شدم حتی گریه کردم که چقدر آدم بدبختی‌ام اما کاوه ما محبتش من رو رام کرد.

ناباور زل زده بودم به دهانش

-مزخرف نگو. انقدر واسه من فیلم در نیار من جنس توی بی‌وجود و بیشتراز همه می‌شناسم.

نگاهش را تغییر داد به سمت کاوه.

-نتیجه بچه‌بازیتونو ببین. فقط عمه قرار نیست شما رو این مدلی قضاوت کنه، هرجا برین قصه همینه. نگاه بد ازتون برداشته نمی‌شه. بهتره تصمیم درست‌تری بگیری. من سهمتونو مشخص کردم، هم تو هم کیانا و حتی فرزانه...اما تو سهمتون حتی یک متر از این خونه هم نیست.

نفسی گرفت و محکم گفت:

-از این خونه برین. برین یه شهر دور جایی که کسی نمی‌شنادتون.

-داری ما رو تبعید می‌کنی؟ این جا شهر منه، من مشکلی با موندن تو این شهر و قضاوت ملت ندارم.

-بهت اخطار می‌دم هر چه زودتر برین.

-ما هیچ جا نمیریم.

-تو این خونه جایی واسه شما دونفر نیست.

کاوه با خشم دستانش را مشت کرد و با قامتی کشیده مقابل البرز سینه ستبر کرد:

-من تو این خونه بزرگ شدم.

-تو دنبال شر اومدی، افکارت شیطانیه. اجازه نمیدم بمونی و به آدم‌های این خونه آسیب بزنی.

-فکر نکنم آدم‌های این خونه مشکلی با بودن ما داشته باشن.

این را گفت و برگشت سمت مادری:

-نظر شما چیه؟ با موندن ما تو این خونه مشکل دارین؟

مادری نگاه نگرانش را از البرز گرفت:

-شما هردوتون مثل پسرای من می‌مونید توروخدا آشتی کنید. این بحث‌ها بهتره همین‌جا تموم شه.

-به خدا منم می‌خوام تمومش کنم البرز سفت ویساده.

-دلیل مقاومت البرز پانیده.

البرز عصبی بود و هر لحظه داشت به مرز انفجار می‌رسید.

-بودن پانیذ تو این خونه هیچ توجیهی نداره.

مادری که دید اوضاع دارد بهم می‌ریزد و احتمالا بین دو برادر زد و خورد ایجاد می‌شود خودش را وسط انداخت.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۴

-پسرم پانیذ قول میده کاری به تو و زندگیت نداشته باشه. پانیذ قول بده.

-کاوه و پانیذ به هم حسی ندارن با چه هدفی با هم ازدواج کردن؟ بذارین همه چیز و اینجا تموم کنیم.

-پسرم تو قرار بود پشت برادرت باشی. یادت رفته به پدرت قول دادی؟

البرز پلک‌هایش را روی هم گذاشت، مشخص بود شرایط سختی را دارد می‌گذراند و حالش خراب است.

-اگه اجازه ندی پانیذ تو این خونه بمونه منم باهاشون می‌روم.

نگاه ناباورم سمت مایا که تازه به جمعمان اضافه شد چرخید. سرتقانه ادامه داد:

-من تو این خونه خسته شدم همزبون ندارم کسی درکم نمی‌کنه، تنها کسی که منو می‌فهمه پانیذه. از وقتی اومده حالم بهتره. کنار پانیذ یادم می‌مونه چطور بخندم و الکی غصه نخورم.

البرز با کف سر محکم روی فرق سرش کوبید و بعد از مکثی طولانی تصمیم نهایی‌اش را گرفت، در حالیکه مردمک چشمانش می‌لرزیدند و حسابی حرص می‌خورد گفت:

-حد و حدودتونو مشخص کنید، رفتار عجیب غریب ازتون ببینم حتی برام مهم نیست کی می‌خواد حمایتتون کنه، کی می‌خواد به خاطرتون قهر کنه از کاوه چشم گرفت وزل زد به پانیذ:

-دروغ گفتناتم تموم کن، بگو رفتی ارمنستان نتونستی پزشکی رو ادامه بدی و دیگه ادای دکترا رو در نیار. اینور و اونورم نسپار مطب برات سراغ کنن.

لعنتی تو که دکتر نیستی چرا میخوای مطب بزنی؟

والا آدم به وقتا یه حرفا می‌شنوه سرش سوت می‌کشه! تو عروس این خونه‌ای و در شان این خونواده رفتار کن.

من هم مثل البرز به پانیذ اعتمادی نداشتم. خودش مدعی بود هنوز عاشق البرز است و خودش اقرار کرده بود عشق فراوانش به البرز مانع درس خواندن و علت ناکامی‌اش بوده!

-حرف آخرمم بزنم، تمام سهم قانونی کاوه به علاوه سهم کیانا مشخص شده و هروقت آماده بود رسما به نامش می‌زنم اما اگه به بادش داد حق نداره از من کمک بخواد!

البرز که رفت عمه ناباور رو به پانیذ گفت:

-این همه مامان بابات پزتو میدن ولی تو دکترنیستی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۵

حوصله نداشتم میان بحث‌هایشان بمانم برای همین بدور از چشم مادری از خانه بیرون زدم.

***

بعد از رفتن به مزار مادرم تصمیم گرفته بودم خرید کنم، خیلی وقت بود برای خانه و سالن خرید نکرده بودم.

وسایلم را یکی یکی از ماشین پایین آوردم و بعد از رفتن راننده تازه متوجه‌ی حجم زیاد وسایلم شدم.

نفسی گرفتم و سعی کردم تمام وسایل را بردارم. آنقدر دستم را پرکرده بود که دیدم به جلو کم شده و هنوز چندقدمی برنداشته بودم که سنکدری خوردم اما قبل از اینکه زمین بخورم. دستی زیر بغلم را گرفت و بین زمین و آسمان معلق ماندم.

چشم‌هایم را که بازکردم با دیدن البرز نگاهم برای چند ثانیه در نگاهش غرق شد اما خیلی زود به خودم آمدم و اخم‌هایم را در هم کشیدم. البرز کمک کرد تعادلم را حفظ کنم و

وسایل را از دستم گرفت. با یک تشکر کوتاه وارد سوییتم شدم و وقتی دیدم قصد داخل آمدن دارد مقابلش ایستادم.

-نیام تو...

-من هنوز همون آدم چند شب قبلم که حال بقیه رو درک نمیکنه و همدردی کردن بلد نیست.

تک پله‌ی سوییت را بالا آمد و رخ در رخ مقابل هم ایستادیم.

-چند روز حواسم بهت هست، از من فرار می‌کنی؟

پلک‌هایم را آرام بستم:

-ازتون فرار نمی‌کنم ترجیح می‌دم با کسی که نمی‌خواد منو بفهمه چشم تو چشم نشم.

ابروهایش بالا پریدند، حسابی به خودش رسیده و حتی ته ریشش را هم زده بود.

-عجیبه، من باید از تو دلخور باشم نه تو از من.

-من دلخورم. وقتی تمام تلاشمو می‌کنم حال یکی رو خوب کنم. وقتی صدمو می‌ذارم وسط توقع دارم طرف مقابلم بفهمه من تمام تلاشمو کردم نه اینکه توهین بشنوم!

راهم را کشیدم تا بروم اما مچ دستم را گرفت. تقلایی نکردم و دوباره به سمتش برگشتم.

گاهی لازم بود حرف زد تا دلخوری ها از بین برود و سوتفاهمی ایجاد نشود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۶

حال البرز خوب به نظر می‌رسید و باید از این فرصت حرف زدن استفاده می‌کردم.

-من بدون هیچ نیتی فقط خواستم کمک کنم اما شما عادت دارین به همه چی با دید بد و سوظن نگاه کنید.

روح ما تشکیل شده از مجموعه‌ای از باورامون، باورای غلط روان ما رو نابود میکنه. باورای غلط از تلقین شکل می‌گیره.

ترس نتیجه‌ی همون تلقینه. پشت کار من یه نیت خیر بود. خواستم باورتون رو به هم بزنم اما مقاومت شما اجازه نمیده اون باور از بین بره.

جلوتر آمد و کف دست چپش را به ستون حیاط زد.

-درد من چیز دیگه‌ای بود. فقط خواستم کنارت باشم. یه وقتایی انقدر از زندگی و آدماش خسته‌ای و می‌خوای به یه نقطه‌ی امن پناه ببری.

سرم را با تاسف تکان دادم:

-من سعی کردم اون نقطه‌ی امن باشم اماتو بهم فرصت ندادی حرفامو کامل کنم. وقتی اونجوری به آدمی که از ته قلب می‌خواد کمکت کنه می‌توپی بهش حس ناکافی بودن می‌دی.

-تو جای من نیستی؟

نگاهی به خریدهایم که حالا پشت در قرار داشتند انداختم. نگاه البرز هم به همان سمت کشیده شد. ژهی کشیدم.

-وحشت مرگ مادرم و تهمتی که بهم زدن باعث شد روزای تلخی رو بگذرونم اما وقتی فهمیدم من باعث مرگ مادرم نبودم انقدر قدرت گرفتم که دیگه از گذشته و آدم‌هاش نترسم.

می‌دونی باور من که تغییر کرد ترسم هم ریخت. من می‌خوام توام باورت عوضش شه و ترست بریزه!

-حرف من این نبود! من نیاز داشتم با یکی حرف بزنم یکی که فقط شنونده باشه اما تو نه تنها نشنیدی فقط حرف زدی.

-شنیدم و خواستم راه حل بدم، خواستم کمک کنم طعم تلخ گذشته محو بشه. روزای تاریکی گذروندی قبول اما نور حتی سیاه‌ترین نقطه‌ها رو هم روشن می‌کنه

به حرفام که فکر کردین دوباره با هم حرف می‌زنیم.

مهلت ندادم حرف دیگری بزنید و در را پشت سرش بستم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۴۷

تصمیم گرفته بودم آتش نیمه کاره‌ام را تمام کنم.
تصویری از شب دریا کشیدم و چند آدمی هم دور آتش نشسته و هرکدام مشغول کاری بودند. یکی گیتار می‌زد و یکی دست. باید زوج جوانی هم در گوشه‌ی تصویر بکشم. زوجی که عاشقانه به هم تکیه کرده و به ساز گیتار گوش می‌داد.

زنگ در سالن باعث شد از جا بلند شوم این روزها تمام اشتیاقم در خلق نقاشی بود. و مثل همیشه ناخن کاری را به خاطر نیاز مالی‌م انجام می‌دادم.

به امید مشتری در سالن را باز کردم و با دیدن مایا تازه یادم آمد قرار آموزش داشتم.

کمی از آمدن مایا پانیذ هم آمد. حوصله‌ی بحث با مایا را نداشتم این دختر اصلا نمی‌فهمید یا خودش را می‌زد به نفهمی که هر بار پانیذ را جلوی چشمان من ظاهر می‌کرد. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و آموزشم را شروع کنم.

-وسایلتو آوردی؟

ویلچرش را به پشت میز رساند و اشاره به چمدان روی پایش کرد. برخلاف من مایا عاشق این کار بود.

-زودتر جلسه‌ی امروز و تموم کن قراره بریم بیرون.

از لحن دستوری پانیذ که هر روز گستاخ‌تر هم می‌شد جا خوردم.

دست به سینه زدم و چپ چپ نگاهش کردم، ابرویی بالا داد که باعث شد حرصی شوم و باتمام تلاشم کنترل اعصابم را از دست دادم:

-چرا باید از تو دستور بگیرم؟

لبخند پیروز بخشی زد:

-چون من صاحب این خونه و عمارتم.

نگاه گرد شده‌ام را کنترل کردم و با پوزخندی گفتم:

-یه چیزی میگی مرغ پخته تو قابلمه خنده‌ش می‌گیره!

یک من اینجا رو اجاره کردم. دو اینجا جزو اموال ارثی همسر قلابیت نیست، سه از این لحظه به بعد حق نداری وارد سالن من بشی.

حق به جانب نگاهم کرد:

-من نیام مایا هم نمیاد.

اخم کردم و نگاهی به مایا انداختم، با توجه به عشقش به این حرفه امکان نداشت اینبار طرف پانیذ را بگیرد:

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۴۸

-تو حق نداری واسه اون تصمیم بگیری، اون خودش می‌دونه چی به صلاحشه، مگه نه مایا جان؟

از نگاه پرغضب مایا فهمیدم باز هم کورکورانه طرف پانیذ را گرفته. پانیذ با مهارت مغز این بچه را تحت فرمان خودش در آورده بود.

-تو خیلی بدجنسی، به البرز می‌گم ازاینجا بیرونت کنه.

سعی کردم عصبانیتم را کنترل کنم.

-تو خیلی بچه‌ای مایا، خودم می‌دونم رفتارم با نوجوون پانزده ساله درست نیست اما حرصم می‌دی همیشه.
من دوستت نیستم اما دشمنتم نیستم اون وقت تو چسبیدی به دشمنت و اونو دوست خودت می‌دونی؟
پای حرف البرز بشین و بشنو این آدم نه تنها خیرتو نمی‌خواد حتی خودتم نمی‌خواد.

مایا انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا آورد:

-لابد می‌خوای بگی اون می‌خواسته منو بده بهزیستی، البرزم این چرت و گفت اما من می‌دونم دروغه چون

شما می‌خواین از شر پانیذ خلاص شین. خوشحالم کاوه پانیذ و برگردوند پیشم.

نفسی کشیدم تا روانم آرام شوم. می‌گفتند آدم خواب را می‌شود بیدار کرد اما آدم خواب زده را نه....سن و سال مایا او را برده‌ی محبت کرده بود و پانیذ تظاهر به محبت کردن را خوب بلد بود.

-مایا جان از این به بعد تنهایی بیا.

داد زد:

-من هرجایی پانیذ پا بذاره میرم.

-به عنوان استادت می‌خوام که حرفمو گوش بدی.

-مجانی که آموزش ندادی. پولتو دادم.

لحن بدش حالم را خراب کرد.

تند بیرون رفت و پانیذ پشت سرش!

وضعیت پیش آمده آزارم می‌داد. سرم درد گرفته و حالت تهوع داشتم. بغض هم این وسط شده بود مهمان ناخوانده‌ای که سرزده آمده و قصد رفتن ندارد.

کار را تعطیل کردم بعد از خوردن چند قرص مسکن داخل سالن ماندم تا همانجا استراحت کنم.

هنوز چشم‌هایم را نبسته بودم صدای پیام گوشی‌ام بلند شد.

با دیدن اسم البرز پیامش را باز کردم.

«فهمیدیم کی بهت پیامک زده»

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پات۴۴۹

دلم می‌خواست جوابش را بدهم اما قرص‌ها تاثیر خودشان را گذاشته و چشمانم سنگین شده بود.

بدون جواب دادن سرم را روی میز گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکان‌های دستی گیج و منگ سر بلند کردم. چشمانم را آنقدر باز و بسته کردم تا زمان و نه مکان را به یاد بیاورم.

با دیدن هاله‌ای مبهم از البرز انگار دستگاه شوک بهم وصل کردن یکه‌ای خوردم و به سرعت خودم را جمع و جور کردم:

-خوبی؟

پلک‌هایم را چندبار باز و بسته کردم تا تاری چشمم برطرف شود:

-شما، اینجا...؟

لکنت گرفته و درست نمی‌توانستم حرف بزنم. لیوان آبی برایم آورد.

-نه پیاممو جواب دادی، نه تلفن‌هام. نگرانت شدم.

آب را که نوشیدم یک نفس عمیق کشیدم.

-شما اجازه نداشتین وارد خونه‌ی من شین. وقت بود از ترس سکته کنم.

قلبم هنوز تند تند می‌زد.

-رها...می‌فهمی نگرانت شدم. ترسیده بودم.

چشمانش نگران بودند و حالت صورتش نشان می‌داد ترسیده اما

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود. وقتی فهمیدم هدف از نزدیکی بهم جلوگیری از دهن لقی‌م بوده بهم برخورد، اذیت هم شدم اما به پای دردش گذاشتم و سعی کردم از کنارش بگذرم اما بدگمانی‌اش بهم همیشگی بود.

هربار میان حرف‌هایش یک طوری طعنه می‌زد که دل چرکینم کند.

-ترجیح میدم شما نگرانم نشین.

بدون اینکه به روی خودش بیاورد گفت:

-چرا اینجا خوابت برده. می‌دونی چقدر صدات زدم، یه لحظه فکر کردم بیهوش شدی.

-قرص خورده بودم.

بهت زده پرسید

-چندتا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۰

با سرانگشتانم شقیقه‌ای را محکم فشار دادم.

-فکر کنم دوسه تا.

-پاشو برمت دکتر.

دستم را محکم کشیدم:

-خوبم فقط ترسیدم، یهو یکی بیاد تو خونه‌ت و رو سرت می‌ترسی، غیر از اینه.

-معلوم نیست چند تا قرص خوردی.

-حالم خوبه.

-قطعا خوبه والا زبونت انقدر دراز نبود.

اخم کرد و بدتر از من رخ عصبانیت گرفت.

-فکر می‌کردم برات مهمه بدونی که اون پیاما رو فرستاده.

تازه یاد آشفتگی قبل از خوابم افتادم. تند بلند شدم و کف دو دستم را روی میز کوبیدم:

-کار کی بود؟

چپ چپ نگاهم کرد اما انگار از کش دادن واذیت کردنم پشیمان شد:

-فردوس گفته بهت پیام می‌داده، اول خواستن بازیت بدن ولی بعد پشیمان میشن و تصمیم می‌گیرن از طریق کاوه و کیانا جلو برن.

-با این حساب اون پرونده بسته ست و فقط می‌مونه راز آتش سوزی.

-که اونم احتمالا کار رشید بوده، تمام انگیزه‌ها رو داره و فراری شده.

-خب دیگه بهم مدیون نیستیم، قطعا مادذت نمی‌خواسته به دوستش آسیب بزنه.

-بازم مادرت ناخواسته قربانی زیاده خواهی مادرم شده.

-من نیازی به مراقبت کسی ندارم. می‌خوام سپیددره بمونم چون احساس خوبی اینجا دارم. مادرم اینجاست

و تا حدودی دارم مردم اینجا رو می‌شناسم و باهاشون دوست می‌شم.

مشتریام دوستای خوبم شد و اکثر اوقات احوالمو می‌پرسن.

-می‌خوام برات جبران کنم.

-تو خونه‌ت زندگی می‌کنم.

-اجاره‌ش رو میدی.

-هردومون می‌دونیم شما به اجاره اینجا نیازی ندارین.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۱

لبخند ریزی زد . چشمان سیاه و جذابش را به چشمانم دوخت. لرزیدن قلبم میان قفسه‌ی سینه‌ام را احساس کردم.

-یادت رفته مگه، من دلالم، یه دلال هم عاشق پوله. حالا می‌خواد هر مبلغی باشه.

چشمک ریزش باز هم باعث ارتعاش قلبم شد. آب دهانم را قورت دادم و او لبخند عمیق‌تری زد.

حالا که تصمیم گرفته بودم احساسم را فدای منطق نکنم و عاقلانه‌تر رفتار کنم. ماندن البرز به صلاح نبود او به خوبی بلد بود قلبم را به بازی بگیرد.

-من خیلی خسته‌م می‌شه برین.

-به یه شرط، دیگه ازم فرار نکن.

دنبال جوابم نبود چون بدون اینکه منتظر شنیدن باشد از خانه بیرون زد اما بلافاصله برگشت:

-مراقب چشمات باش. دلم نمی‌خواد انقدر خسته و غمگین ببینمشون!

.....

نگاهی به در سالن انداختم. نه حبری از مایا بود و نه مشتری. از معایب مکان‌های کوچک مشتری‌های محدود بود. این چند روز حتی یک مشتری هم نداشتم.

پیج اینستاگرامم را باز کردم تا پیام‌هایم را هم چک کنم. اما هیچ پیامی نبود.

با دیدن استوری همکارانم که نوبت‌های اسفندماه را یادآوری و بعضا تهدید هم کرده بودند تازه یادم آمد این روزها خواه و ناخواه شلوغ است.

احتمال دادم پیجم به مشکل خورده و در استوری شماره تلفنم را هم گذاشتم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد.

با دیدن شماره ساره بلافاصله تماس را برقرار کردم.

-رها من اومدم خونه‌ی دایی‌م. میای با هم حرف بزنیم.

-تو بیا اینجا. مامان نمی‌ذاره.

خندیدم:

--نکنه هنوز می‌ترسه ناخوناتو درست کنم با اغفالت کنم.

-خب راستش...

از لحن و من من کردنش ترسیدم.

-چیزی شده؟

-پشت سرت شایعه‌های بدی انداختن.

قلبم به تپش افتاد و وحشت زده پرسیدم.

-چی گفتن؟

-دم درم بیا حرف بزنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۲

یک هفته‌ای می‌شد به آن سمت خانه سر نزده و فقط با مادری از طریق تلفن صحبت می‌کردم. برخلاف انتظارم مایا برای ادامه‌ی کار بهم سر نزد و حتی پیام احوالپرسی‌ام را بی‌جواب گذاشت.

خیلی دلم می‌خواست سری به عمارت بزنم و ببینم آنجا چه خبر است.

انگار خدا صدایم را شنید!

ساره بهم زنگ زد و ازم خواست همدیگر را ببینیم بدون تعلل قبول کردم.

دم در منتظرم ایستاده بود تا با هم وارد خانه شویم. با دیدنم بغلم کرد و ذوق‌زده حالم را پرسید.

-تو چه می‌کنی؟

حسابی به خودش رسیده بود و برای اولین بار موهایش را چتری کرده بود. چتری‌های خرمایی‌ش زیادی به صورت سفیدش می‌آمدند.

-هنوز درگیرم. مهرداد می‌خواد بیاد خواستگاریم اما مامان قبول نمی‌کنه.

ابروهایم بالا پرید، سرعت عمل بالا داشتند که در عرض چندماه به ازدواج ختم شده بود:

-فکر کردم راضی شده.

-نه بابا، جلو شما فیلم درآورد. اون عقایدشو تغییر نمیده فقط نمی‌خواست رو حرف البرز نه بیاره.

-فعلا بریم داخل خونه.

نزدیک فروردین بود و درخت‌های طول حیاط تازه جوانه زده بودند. امید داشتم درخت انارمان هم جوانه زده باشد اما می‌ترسیدم به سراغش بروم.

-فکر می‌کنم باید دوباره از البرز بخوام کمکم کنه.

سری در تایید حرفش زدم و به سمت آلاچیقی که مادری و عمه خانم در آنجا نشسته بودند رفتیم. بعد از احوالپرسی عمه خانم پرسید:

-کار و بارت خب پیش میره؟

احساس کردم مثل همیشه گارد نگرفته و لحنش مشکوک به نظر می‌رسید!

-بد نیست.

-مشتری داری؟

کمی از لحن سوال پرسیدم عمه که همراه بالبخند موذیانه‌ای بود جا خوردم.

-خداروشکر.

-چرا سر بالا جواب میدی؟ من که شنیدم کسی پیشت نمیاد. می‌گن هرکی اومده پیشت ناخناش قارچ زدن.

ساره چنگ ریزی به صورتش زد:

-مامان چی می‌گی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۳

لبخند روی لب عمه خانم پررنگ‌تر شد و استرس من بیشتر...بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید و سرم داشت سنگین می‌شد.

-چیه دخترم؟ بذار بدونه داره مردم و بدبخت می‌کنه. البته اونیکه با کاشت ناخن گناه می‌کنه حقشه اینجوری تنبیه شه.

گیج و سردرگم به ساره نگاه کردم، از شدت شرمندگی به جان لب‌هایش افتاده و به مادرش چشم غره می‌رفت. اما عمه خانم داشت با برگ برنده‌اش حسابی می‌چزاندم.

-همه جا پخش شده تمام مشتریات انگشتشون قارچ زده.

احساس کردم خنجری بزرگ وسط قلبم نشست، با دستپاچگی پرسیدم:

-ناخنای کی قارچ زده

-بین مردم می‌گن کارت‌رو بلد نیستی، محیط کارت کثیفه. بهداشت رعایت نمیکنی و هر کی اومده پیشت انگشتش عفونتی شده.

حالم داشت هر لحظه بدتر می‌شد.

-کی همچین چرت و پرتایی گفته؟

با صدای البرز همه نگاه‌ها به سمتش چرخید:

-همه جا پخشه، هیچکس دیگه پیش رها نمیاد، احتمالا خودش هم فهمیده.

پلک‌هایم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم تا ازحجم عصبانیتم کم کنم. عمه درست می‌گفت مدتی بود حتی یک مشتری هم نداشتم.

-مامان نگو تو این شایعات و پخش کردی؟

عمه عصبی به ساره توپید:

-از شغلش بدم میاد ولی نون بر نیستم.

-بهتره بحث و ادامه ندین، شما به عنوان خونواده‌ی من باید از رها حمایت کنید نه اینکه به این مزخرفات دامن بزنید.

-به ما چه عمه.

-من که بالاخره می‌فهمم این حرفا از کجا آب خورده، وای به حالش.

-آهان یه چیز دیگه، می‌گن رها دستش کجه. پیش مژده که بوده تمام وسایلای مژده رو می دزدیده و اون حتی از رها شکایت کرده اما به خاطر تو رضایت داده.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۴

انقدر حالم بد شده بود که بی معطلی به سمت سالن رفتم. البرز هم پشت سرم آمد و هر چه اصرار کرد صبر کنم گوش ندادم.

عصبی بودم، بغض مثل یک غده‌ی

می‌خواستم زودتر حاضر شوم و به سراغ مژده بروم. حدس می‌زدم به خاطر گذشته کینه ازم گرفته و با پخش این شایعات قصد انتقام گرفتن دارد.

قبل از خروجی، کنار در عمارت، مچ دستم را گرفت و با قدرتش وادارم کرد بایستم.

-کجا داری میری؟

-میرم سراغ مژده.

-بذار من اینکار و بکنم. تو اینجا غریبی و زبون این آدم‌ها رو نمی‌شناسی.

اخم کردم و با داد گفتم:

-من به کمک شما نیاز ندارم. بهتره تا وقتی به هم اعتماد نداریم تو مسائل هم دخالت نکنیم.

داشت تلاش می‌کرد با آرامش حرف بزند.

-باشه، اما الان نرو سراغش، تو عصبانی هستی ممکنه تو عصبانیت واسه خودت شر درست کنی.

-جنگ که نمیرم فقط می‌رم جلو مشترياش دستشو رو کنم.

تلاش کردم دستم را رها کنم اما اجازه نداد:

-رها...گوش کن به من. مژده اینجا اسم و رسم داره، همسرش تنها طلافروش محلیمونه. مردم قبولش دارن. اصولا مردم حرف آدم‌های پولدار و قبول دارن پس لطفا خواهشا خودتو با اون درگیر نکن. اینکار و بذار به عهده‌ی من.

داد زدم:

-میشه ولم کنید.

غافلگیر شد از رفتارم و بلافاصله دستم را رها کرد، نفسی گرفتم و همزمان او هم نفس سنگینش را بیرون فرستاد:

-به نظرتون من یه آدم احمق و بی‌عرضه‌م که حتی نمی‌تونه دماغ خودشو بالا بکشه؟

سکوتش حرصی‌ترم کرد:

-می‌دونم با مژده چیکار کنم!

-رها تو منظور من‌رو درست متوجه نشدی! قطعا می‌تونی از حق خودت دفاع کنی اما مژده آدم نفهمیه.

-خواهش می‌کنم دخالت نکنید.

متاسف سری تکان داد و من مصمم‌تر از قبل برای رفتن پیش مژده آماده شدم.

#دچارت_نیستم

#سمیرا_ایرتوند

#پارت۴۵۵

مقابل سالن مژده یک نفس عمیق کشیدم و با اطمینان وارد شدم. به محض ورودم تمام سرها سمتم چرخید اما چیزی که مبهوتم کرد حضور مایا کنار ناخنکار سالن مژده بود.

آنقد شوکه شدم که برای چند ثانیه زبانم بند آمد و وقتی مژده پرسید:

-با کی کار داری؟

تازه به خودم آمدم. مژده بایک اخم و لبی کج شده متظر جوابم بود.

-قطعا با شما.

پوزخندی زد:

-خوبه، خجالتم نمی‌کشی.

-من نباید خجالت بکشم، شما باید خجالت بکشین که با دروغاتون آدم‌ها رو فریب می‌دین.

واسه چی همه جا نشستین و گفتین کارم ایراد داره.

نگاه به هفت هشت نفری که داخل سالنش بودند انداختم:

-چرا فکر می‌کنید واسه بالا رفتن باید زیر پای بقیه رو خالی کنید؟

یکی از اونایی‌که پیش من کار انجام دادن و انگشتاشون آسیب رسیده رو معرفی کن، اصلا زنگ بزن بیان همین‌جا جلوی این آدما...اون‌وقت من جلوی همه‌شون قول می‌دم کارمو ببوسم و بذارم کنار.

بهم ریختگی‌اش پرواضح بود.

-گمشو بیرون دختره‌ی غربتی هرزه.

-قدر دهنتونو بدونید، من بهتون اجازه نمی‌دم هر توهینی ازتون سر بزنه.

گوشی‌ام را درآوردم:

-الانم به کسایی که بهشون آسیب زدم زنگ نزنید من زنگ می‌زنم به پلیس و به جرم تهمت و افترا ازتون شکایت می‌کنم.

-چرت و پرت نگو.

همان لحظه ذهنم جرقه‌ای زد با پیروزی گفتم:

-قبل از اینکه بیام اینجا با سرگرد زمانی صحبت کردم، ایشون گفتن من می‌تونم به خاطر دروغاتون ازتون شکایت کنم.

رنگ مژده پرید و دستپاچه به اطراف نگاه کرد، آنقدر ضربتی زده بودم که فرصت تحلیل نداشت و بیچاره به ذهنش نرسید من باکدام مدرک او را متهم کرده‌ام.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۶

-پانیذ عمه بهتره خودت جوابشو بدی.

لرزش صدایش اعتماد به نفسم را بیشتر کرد.

پانیذ چشم غره‌ای بهم رفت، با نگاهی به مایا از جا بلند شد و به سمتم آمد:

-چته کولی بازی درآوردی؟

-از دست دروغای شما شاخ در آوردم.

-چه دروغی؟

-همه جا نشستین بدمو می‌گین.

-مگه دروغه.

-صد در صد. من کارمو بلدم. با یه آدم حرفه‌ای طرفین نه آماتور. حتما ازتون شکایت می‌کنم.

-شاهدم داری واسه حرفات؟

-قطعا دستم پره که الان مقابلتون ویسادم.

پانیذ بلند خندید.

-عمرا کسی جرات کنه اسم عمه‌مو بیاره. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

-هیچ جا نمی‌رم تا وقتی قول بدین از این دروغا دست بردارین!

-پس فکر می‌کنی دروغ می‌گیم الان به یکی از اونا‌ییکه بدبختشون کردی می‌گم بیاد جلوت شهادت بده تا خفه شی.

سر به عقب چرخاندم.

-مایاجان دختر قشنگم جلوی این خانم‌ها بگو رها با مواد آشغال و کار غیرحرفه‌ایش چه سرت آورده؟

مایا تمام توجهش را به پانیذ معطوف کرده بود.

-مایا...

لعنتی حتی نگاهم نمی‌کرد اما من هم کم نیاوردم.

-بگو بهشون من هیچ وقت بهت آسیب نزدم.

-ازش انتظار داری دروغ بگه.

-نه ازش انتظار دارم راست بگه. مایا از دروغ گفتن متنفره و یه روزی ازم خواست هیچ‌وقت جلوش نقش بازی نکنم. الان من ازش می‌خوام نقش بازی نکنه و صادق باشه.

-بگو مایا جان...

نگاه دزدیدنش ناامیدم کرده بود. خودم را برای ادامه‌ی مبارزه آماده کردم.

-خب، راستش من کار رها رو قبول دارم. خیلی خوشگل و بدون ایراد کار می‌کنه. هیچ‌وقتم دستام آسیب ندیدن.

بهت زده به سمتش چرخیدم پانیذ هم مبهوت بود:

-مگه نگفتی دستت قارچ زده.

-تو می‌خواستی واسه خراب کردن رها این شایعه رو پخش کنی. به من ربطی نداشت. من از رها ناراحتم اما با دروغ گفتن نمی‌خوام خرابش کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۷

روی کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون را به دست گرفتم. اسفند ماه خلوتم داشت روزهای آخرش را سپری می‌کرد و حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. دلم می خواست یک فیلم طنز ببینم تا شاید حال بدم بهتر شود اما نه من ایده‌ای نداشتم نه تلویزیون ارائه‌ای.

فکر اتفاقات دیروز آزارم می‌داد. مایا بعد از اینکه مرا تا آسمان بالا برده به شکل ناجوانمردانه‌ای به زمین کوبید. همان لحظه ازش خواستم همراهم به خانه برگردد اما جلوی همه زبان باز کرد و گفت فقط نخواسته دروغ بگوید والا از من متنفر است و مدعی شد من ذات خرابی دارم.

در واقع او هنوز به پانیذ اعتماد داشت و به خاطر این اعتماد باب میل او رفتار می‌کرد. عصبی بود از اینکه بین منو دخترخاله‌م به دلایل غیرمعقولی فاصله افتاد. ما باید الان دوستان صمیمی بودیم نه اینکه برای هم خط و نشان بکشیم!

بعد از بالا و پایین کردن کانال ها دوباره تلویزیون را خاموش کردم.

با زنگ در از جا بلند شدم و با دیدن چهره ی خندان مادری لبخندی روی لبم نشست. نیاز داشتم یکی پیدا شود حداقل با هم حرف بزنیم. دلم غمباد گرفته بود مابین این دیوارها و همزبانی نداشتم.

-خوبی دخترم؟

تشکر کردم بعد از دعوتش به داخل عقب ایستادم. با روی خوش وارد شد و روی کاناپه نشست. صورت سفید و تپلش گل انداخته و سرحال بود. قصد داشتم به آشپزخانه بروم و چایی دم کنم اما اجازه نداد.

-بشین رها می‌خوام باهات حرف بزنم.

لحن جدی اش تضاد داشت با صورت شادش. اطاعت کرده و کنارش نشستم. دستانم را در دست گرفت و به چهره ام خیره شد.

-رنگ و روت پریده دختر؟

نگاهم از گل‌های ریز پیراهنش جدا شد، چقدر خوب بود همیشه پیراهن‌های گل‌گلی می‌پوشید.

-حوصله‌م سر رفته.

-هنوزم نقاشی می‌کشی؟

-از دیروز نتونستم.

بعد از مکثی گفت:

-یه خواهشی ازت دارم نمی خوام نه بشوم.

نگران شدم و با استرس گفتم:

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۸

-چیزی شده؟

سر انگشتانم را نوازش داد و امید به جانم تزریق شد.

-اول جواب منو بده، روم رو که زمین نمی زنی؟

اصرارش تسلیمم کرد، لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم:

-باشه، مطمئنم خیر و صلاحمو می خواین.

-به خدا غیر از این نیست، از روزی که دیدمت مهرت به دلم افتاد. قسم می خورم مثل دخترم می‌مونی و خدا شاهده صلاحتو می خوام.

در مقابل مهربانی اش حرفی برای گفتن نداشتم و تنها به لبخند زدن اکتفا کردم.

-از مایا دلخوری؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

-بچه‌م ذات بدی نداره والا با دذوغ گفتن خرابت می‌رد.

-می‌دونم، می‌خوام درکش کنم اما خب منم آدمم نمی‌تونم مثل فرشته‌ها تلخی آدم‌ها رو فراموش کنم.

-توام ذات قشنگی داری، شک ندارم یه خاله و دوست خوب واسه مایا می‌شی. به خاطر من به مایا نزدیک‌تر شو.

-من از خدامه.

-خب پس آماده شو...

سردرگم سری تکان دادم:

-متوجه نمی‌شم.

نگاه و لبخند مهربانش دلم را قرص کرده بود.

-تصمیم گرفتیم مایا رو ببریم مسافرت. این مدت خیلی بهم ریخته شده. قبل از تحویل سال هم بر میگردیم. ازت می خوام توام همراهمون بیای.

غافقلگیر شدم و ناخودآگاه تپش قلب گرفتم.

فشار انگشتانش روی دستانم بیشتر شد، گرم بود و امید بخش.

-فقط چند روزه!

-مایا با وجود من اذیت میشه.

-من بهت قول میدم اون تو این سفر وابسته ت بشه.

نگاهم روی چروک های عمیق صورتش چرخ خورد. نگاه مهربانش، لحن صادقش و قسمی که داده بود تسلیمم کرد. به خودم انرژی مثبت دادم. شاید این سفر قراربود آغاز اتفاقات خوبی زندگی ام باشد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۵۹

البرز شوکه نگاهش را بین من و مایا چرخاند:

-من اینجوری نگفتم.

-معنیش مهمه، مگه نه مایا؟

مایا اوهومی گفت و بیشتر خندید. البرز با دستپاچگی قصد داشت خرابکاری اش را درست کند.

-ببین من عصبانی بود و گفتم که تو کارتو درست انجام نمیدی! مایا گنده ش کرده.

-چرا انقدر می خوای واسه‌ش توضیح بدی؟ پس واقعا از این خوشت اومده؟ بدبخت پشتت کلی حرف می زنن که این اومده گولت بزنه. اصلا معلوم نیست چیکاره ست؟

یک لحظه تنفرش از من را فراموش کرد اما دوباره به تنظیمات اولیه برگشت.

-مایا تمومش میکنی یا نه؟

صدای داد البرز آنقدر بلند بود که از ترس تمام تنم لرزید. مایا هم ترسیده در گوشه ای بغ کرد. هیچ یک از ما انتظار چنین واکنشی از البرز را نداشتیم. مادری متاسف به همه‌مان نگاه کرد و رو به البرز گفت:

-یه آهنگ بذار دیگه بحث رو ادامه ندین.

با پایین زدن مقدار کمی ازشیشه پلک هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. باد خنک روی صورت و زیر گردنم می‌پیچید و تمام حس های منفی از جسمم دور شدند. راست می گفتند طبیعت درمانگر خوبی است.

با رسیدن به رستوران برای صرف ناهار پیاده شدیم. البرز و مادری جلوتر رفتن و مایا ماند که با من برود. ابتدا از مهربانی‌اش تعجب کردم:

-یه چیزی بهت بگم؟ تو کارت خیلی بهتره، آموزشتونم قابل مقایسه نیست ولی من ازت متنفرم. تو البرز و گو ل زدی منتظری بگیردت. احتمال می‌دم چیزخورش کردی.

اما یادت تره تو دشمن خانواده ی مایی. تازه حتنی از من خیلی بدت میاد. هیچ وقت نه باهات دوست می‌شم نه میذارم البرز تو رو بگیره.

نمیذارم داداش دسته گلم حیف بشه. کاوه که عاقل بود و زن خوب گرفت مطمئنم البرزم سر عقل میاد.

متاسف سری تکان دادم:

-ذهنتو ازحرف‌های پانیذ پاک کن، چون ماه پشت ابر نمی مونه و دیگه روت نمی‌شه تو چشم نگاه کنی.

پوزخندی زد و جلوتر از من راه افتاد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۰

برای سفری که حتی مقصدش را هم نمی‌دانستم هیجان‌زده و خوشحال بودم. حال دلم گس بود و این سفر می‌توانست کمی از تلخی‌اش را کم کند.

مادری کنار البرز جلو نشست و من و مایا در صندلی عقب. دیشب بدخواب شده بودم و گردنم از صبح درد می‌کرد همین باعث شده بود درجایم راحت نباسم و مدام تنم را جا به جا کنم.

-خوبی؟

با صدای البرز چشم از جاده گرفتم و به تکان سری اکتفا کردم.

-انگار جات خوب نیست، یه بالشتک کنارته بذار پشت گردنت.

از دقتش شوکه شدم و کاری که گفته بود انجام دادم. فرورفتگی بالشتک باعث شد گردنم ثابت بماند و درد را احساس نکنم.

-الان بهتری؟

انتظار نداشتم انقدر توجهش بهم باشد، دیدن چشمان کنجکاوش در آینه باعث شد ضربان قلبم تند شد و برای چند ثانیه نگاهمان در هم قفل شد.

-چه لوس.

با متلک مایا هر دو به خودمان آمدیم. نفس عمیقی کشیدم تا از هیجانم کم کنم.

سرم که به سمت مایا چرخید. اخم هایش را در هم کشید. از اول سفر با ترش رویی سعی می کرد بهم بی‌محلی کند این بین مادری بدون توجه به رفتار من و البرز عزمش جزم بود بین ما صلح برقرار شود.

-مایا جان نمی‌خوای برگردی پیش رها؟

-نه چون اخلاق نداره.

البرز با تشر هشدار داد:

-مایا.

حاضرجوابی‌اش حالم را بد کرد

-دروغ می گم مگه خودتم ازش بدت میاد.

-اصلا اینجوری نیست.

یاد مکالمه‌ی چند وقت پیشم با مایا افتاده، هنوز از آن روز دلخور بودم و زمان را مناسب بیان کردنش دیدم:

-ولی پشت سرم حرف زدین، گفتین من بی شعورم مگه نه مایا؟

مایا ریز خندید:

-آره خودم شاهدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۱

همین ابتدای کار حالم گرفته شد. مادری زیادی خوش‌بین بود که فکر می‌کرد رابطه‌ی مایا تا وقتی تحت تاثیر پانیذ است خوب می‌شود. افکارم اجازه نمی داد از غذا لذت ببرم هر لقمه را به یور دقورت می دادم.

-رها...

با صدای مادری یکه‌ای خوردم و لقمه عذا درگلویم پرید. برای یک لحظه حتی نتوانستم نفس بکشم. البرز بدون تعلل لیوان آبی را نزدیک لب‌هایم گرفت:

-آروم بخور.

بعد از خوردن جرعه‌ای آب با کف دست آرام به پشتم کوبید.

همیشه یکی نیست که حواسش بهت باشد و بعد از بابا من این کمبود را حس می‌کردم اما امروز توجهاتش عجیب به دلم می‌نشست و اگر جلوی احساسم ر ا نمی گرفتم بعید نبود تمام بند را آب داده و دلخوری هایم را فراموش می‌کردم.

نفسم که برگشت قدردان نگاهش کردم.

-بهتر شدی؟

-ممنون.

-چرا حواست به همه جا هست جز جایی که هستی؟

صدایش را بالا برده و با لحنی تند سرزنشم کرد. اخم کردم وقبل از اینکه ناراحتی‌ام شدت بگیرد آرام‌تر ادامه داد:

-انقدر منو نگران خودت نکن.

بار احساسی جمله و لحنش حکم شلیکی داشت که به قلبم زده شد و درست وسطش نشست. احساسات وقتی

درست و به جا استفاده می‌شود حال دل را به طرز غریبی خوب می‌کند و لحظه‌ای که یک لبخند ریز و ملیح کنج لبم نشست پی بردم حال دلم زیادی خوب است.

ادامه ی غذا به دور از استرس بهم مزه داد و با لذت مشغول خوردن شدم.

البته که گاهی نگاهم در نگاه البرز قفل می‌شد و بند دلم به لرزه می‌افتاد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۲

دوباره راه افتادیم و با رسیدن به ویلا نفس راحتی کشیدم. بدنم حسابی کوفته شده و میانه‌ی راه را سخت دوام آورده بودم اما منظره‌ی زیبای ویلای ساحلی تمام خستگی‌ام را در کرد و با اجازه از بقیه ذوق به سمت ساحل رفتم.

همیشه دریا را می‌دیدم اما هیچ وقت میل و ذوق قدم زدن در ساحل را نداشتم اما امروز حال خوبم احساساتی‌م کرده و دلم می‌خواست از نسیم خوش دریا و صدای آرامبخشش لذت ببرم.

-کفشاتو در بیار رو ساحل راه برو بهت قول می دم لذت راه رفتن روی ساحل رو هیچ وقت فراموش نکنی.

صدای بم و هرم نفس هایش کنار گوشم قلبم را به تکاپو انداخت.

-امروز یه جوری شدین؟

کلمات کند و آهسته از میان لب‌هایم بیرون می‌آمدند.

-ولی تو همیشه یه جوری هستی! یه لحظه برات توام یه لحظه شما...یه لحظه چشمات مهربون می شن و یه لحظه میری تو فاز دلخوری!

-جناب معتمد با من بازی نکنید. جون من نای رکب خوردن و دل‌شکستگی رو نداره. دور و بر من نپلکید.

چرخیدم سمتش و زل زدم در چشمانش..

-گفتین از چشمام راست و دروغ و می‌خونید درسته؟ می‌بینید که چقدر صادقم. من بهتون قول می‌دم تحت هیچ شرایطی قصه ی مرگ مادرامونو لو ندم. قبلا هم بهتون گفتم می‌دونم واسه چی بهم نزدیک شدین. افشین زمانی ازتون خواست.

-حالا تو به چشمای من نگاه کن.

باد مصرانه موهایش را کرفته و به صورت شلخته روی پیشانی و ابروانش بازی میداد.

-افشین این پیشنهاد و داد که نزدیکت باشم اما هیچ وقت نگفت بازیت بدم اون فقط می خواست مراقبت باشم اما من نزدیکت شدم چون دلم لرزید.

-پس احساس دینه.

مچ دستم را محکم گرفت.

-چته تو؟ تو که مدعی بودی احساست درگیر شده چرا نمی تونی باور کنی منم آدمم مثل خودت و می تونه احساس منم درگیر شه. یا شاید حسی بهم نداری...

سکوت کردم

-سرتو بلند کن. چشمای من هنوزم دارن حرف می زنن. تو واقعا منو دوست داری؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۳

-می شه ادامه ندیم!

لبی کج کرد:

-از جواب دادن طفره میری؟ معنیش چیه؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی ریز تکرار کردم:

-ادامه ندیم.

-اگه قول بدی با من کنار ساحل قدم بزنی.

لرزش قلبم از همیشه محسوس‌تر بود لبخند نشسته روی صورتم ر ا به سرعت جمع کردم و با لحنی سرد گفتم

-بدم نمیاد.

-بدون کفش...

شانه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا انداختم و با چال کردن هیجانم گفتم:

-تا حالا تجربه‌اش نکردم.

-امتحان کنیم؟

کفش هایمان را درآوردیم ومردد پاهای برهنه‌ام را روی شن‌های نرم ساحل گذاشتم. کنار هم سمت دریا رفتیم.

امواج ریز آب نوک انگشتان پایم را به بازی گرفته و لذت می‌بردم از هوای محیط و هم‌قدمی همراهم.

صدای دریا آنقدر خوش ملودی و آرام‌بخش بود که روانم در خلسه‌ای فرو برد.

نفهمیدم کی پایم رو یک شی دردناک فرود آمد و جیغ بلندی کشیدم و از درد و وحشت همانجا روی زمین نشستم. البرز نگران کنارم نشست:

-چی شد؟

و با دیدن خونی که داشت از کف پایم خارج می‌شد داد بلندی کشید:

-این شیشه کجا بود؟

سر شکسته ی یک بطری کنار پایم افتاده بود و با درد گفتم:

-اینجا ویلای شماست. چرا شیشه انداختین؟

بغض کرده و داشت گریه‌ام می‌گرفت. متاسف سرش را تکان داد.

-اینو حتمی دریا آورده. مردم رعایت نمی‌کنن بابا دریام حریم خودشو داره. فکر کنم کف این آب و بگردی نصف کره‌ی زمین آشغال ریخته باشن. لعنتی...

صدای دادش در فضا پیچید:

-پاشو بریم داخل، زودتر درمونش کنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۴

اخم کردم و با لحنی تند و عصبی داد زدم:

-نباید به حرفتون گوش می‌دادم.

لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد و با حرص نگاهی به اطرافش انداخت. می‌دانستم آدم اشتباهی را سرزنش کردم اما درد، کنترل اعصابم را ازم گرفته بود. دستش را سمتم گرفت:

-بریم داخل.

توجه نکردم و به سختی بلند شدم.

-چرا لجبازی می کنی؟

-خودم می‌تونم راه برم.

اولین قدم را برنداشته بودم که تلو خوردم:

-یه کار نکنم بزنم زیر بغلم و مثل گونی برنج بلندت کنم.

دوباره با سماجت از جا بلند شدم و درحالیکه سعی می‌کردم با کمک گرفتن از نوک انگشتان کمترین فشار را به پاشنه‌ی زخمی پایم بیاورم به سمت ویلا رفتم.

البرز بی‌حرف پشت سرم امد و قبل از رسیدن به در ورودی سبقت گرفت تا با باز نگه داشتن در کمکم کند:

-الان میگه خودم می‌تونستم باز کنم.

از لحنش خنده‌ام گرفته بود. خودش هم خندید و «لجباز»ی زیر لب گفت. با هم وارد خانه شدیم. مادر ی با دیدن وضعیتمان نگران پرسید :

-چی شده بچه‌ها؟

نگاه از نمای شیک و مدرن ویلا گرفتم و با توضیحات البرز مادری برایم بتادین و چسب آورد:

-اب جوش آماده‌ست من برم چایی دم کنم. البرز مادر توام بهتره کمکش کنی. بتادین چون می‌سوزه آدم دلش برنمی‌داره واسه خودش بزنه.

با رفتن مادری البرز روی زمین و درست رو به رویم نشست:

-اگه نمی‌خوریم کمک کنم.

-مقصر نبودین؟ مگه اینجا نگهبان نداره؟

-چشم از این به بعد بهش می‌گم بره دور تا دور دریا نگهبانی بده هرکی خواست آشغال بریزه یه کف گرگی بخوابونه تو صورتش.

اینبار نتوانسته‌م میمیک صورتم را کنترل کنم و بلند خندیدم، از فرصت سواستفاده کرد و پرسید:

-آشتی؟

قب از اینکه جواب بدهم مایا با ذوق داد زد:

-کاوه و پانیذم اومدن پیشمون!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۵

البرز انگار نشنید و بدون توجه به مایا پایم را بالا آورد

-می‌سوزه ولی قول بده تو گوشم نزنی.

ذهنم را از انرژی منفی پاک کردم و لبخند محوی زدم:

-من کی همچین کاری کردم.

شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت:

-اشکال نداره قبل از اینکه بزنی فرار کردم.

جیغ زدم.

-آقای معتمد سر به سرم نذارین.

-البرز اسمم البرزه نه آقای معتمد. حس بدی دارم این مدلی صدام کنی.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و بعد از یک نفس آرام گفتم:

-عادت ندارم با غریبه‌ها راحت باشم.

رنک صورتش در لحظه پرید و چشمانش سرخ شدند. نفس‌هایش سنگین شدند و پره‌های بینی‌اش به تندی بالا و پایین شدند. عصبانی‌اش کرده بودم و چندبار به زبان آمدم تا عذرخواهی کنم اما گاهی کلمات به طرز عجیبی از ذهنت فرار می‌کنند و با زبانت بیگانگی.

بدون ملایمت پدآغشته به بتادین را روی زخم زد و از شدت درد دوباره جیغم درآمد اهمیتی نداد و بعد از زدن چسب بدون اینکه حتی نگاهی سمتم بیاندازد از جا بلند شد و رفت. بعد از تمام روزهایی که با هم داشتیم و لطف‌هایی که کرده بود حقش نبود غریبه خطاب شود!

.....

پانیذ حتی از قبل هم با مایا بهتر رفتار می‌کرد و مایا که نیازمند و تشنه‌ی این توجه بود راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. این وسط گاهی هم رفتارهای پانیذ و کاوه را تحلیل می‌کردم. حتی شبیه دوست هم نبودند درست مثل دو غریبه و فقط گاهی جلوی مادری یک ابراز علاقه‌ی سرد بینشان رد و بدل می‌شد.

-نظرتون چیه قبل از طلوع بریم کنار دریا و طلوع و از نزدیک ببینیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۶

نگاهی به البرز انداخت:

-ما خاطرات قشنگی کنار ساحل داشتیم. اصلا طلوع دریا با اون رنگ پراحساس و هوای فوق العاده خاصش عشق رو زنده می‌کنه. کاوه جان؟

بدون اینکه نگاهش را از روی البرز بردارد کاوه را خطاب کرد اما بدون شک قصد داشت ذهن البرز را در کنترل بگیرد.

کاوه هم با تمسخر سر تای البرز را کاوید.

-حتما تو درست می‌گی.

تمام توجهم به البرز بود.

با خونسردی ته مانده‌ی چایی‌اش را خورد، لیوان را روی میز برگرداند و گوشی‌اش را برداشت.

-آدم‌ها حسرت چیزی رو می‌خورن که با ارزشه، نه یه تیکه آشغال بی‌ارزش.

بعد هم یک دستمال کاغذی برداشت و به ترتیب یکی پس از دیگری انگشتان هر دو دستش را پاک کرد.

*****

صدای آب و پرندگان چون نت‌های موسیقی در هم ترکیب شده و قطعه‌ی دریا را تکمیل کرده بودند تا

آرامش‌بخش‌ترین سمفونی جهان در طلوعی سرخ و زیبا شکل بگیرد.

-خاله عاشق طلوع دریا بود. از روزی‌که مرد بی‌بی‌خانم حتی نزدیک دریا هم نشده.

با صدای پانیذ به عقب چرخیدم. کنارم ایستاده و او هم مثلا داشت غروب را می‌دید.

-احتمالا از عذاب وجدانشه چون اون بدترین رفتار رو با یادگار دخترش کرد.

-اون تو رو یادگار دخترش نمی‌دونه!

-بغض و کینه نمی‌تونه نسبتی که با خون نوشته شده رو از بین ببره.

-اما احساس و به راحتی از بین می‌بره. ما نسبت به نو احساسی نداشتیم و نداریم، حتی مامانمم...به مهربونیش نگاه نکن اون اگه تو رو مقصر نمی‌دونست شده یکبار بهت سر می‌زد.

لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

-از خدا می‌خوام افکار منفی ازتون دور شه و به جاش انسانیت مهمون قلبتون بشه.

با حرص و عصبانیت خیره‌ام شد اما اجازه ندادم جوابی بدهد و با حفظ لبخندم ازش دور شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۷

رفتارهای پانیذ برخلاف روز اول آزاردهنده نبود. سعی می‌کرد سر راه کسی قرار نگیرد و طعنه نزد. کاوه هم تقریبا کاری به من نداشت و فقط گاهی دلخوری‌اش نسبت به البرز را اعلام می‌کرد.

قرار بود برای ناهار به کلبه های ساحلی کنار بازارچه برویم.

با وجود اصرارهای مایا البرز قبول نکرد بیاید و به نظر خودش دلیل محکم داشت و مادری هم بهش حق می داد. بازارچه وسط پارک ساحلی بود و مسافرهای زیاد داشت و اغلب بساط آتششان به راه بود.

البرز هم که همیشه از آتش فراری بود. نمی‌دانم چپطور می‌شد با چنین ترسی کنار آمد. اصلا چطوری ممکن بود. مثل کسی که فوبیای آب داشت و به ناچار هرروز مجبور بود از آب استفاده کند. دستانش را بشوید و از حمام استفاده کند!

همه رفته بودند تا سوار ماشین شوند و البرز بی‌خیال روی صندلی لم داده و داشت کتاب می‌خواند. از دستش عصبانی بودم و احوالش حرصم را درآورده

بود. با چند قدم تند خودم را بهش رساندم و رو به رویش ایستادم.

افتادن سایه‌ی سرم روی کتاب باعث شد سر بلند کند و با ابرویی بالا رفته سوالی نگاهم کرد.

-چیزی شده؟

-اولین بار که دیدمت فکر می‌کردم با قویترین مرد دنیا روبه رو شدم. حتی می‌ترسیدم نگاهت کنم. این همه جذبه و غرور و تا اون روز تو یه نفر ندیده بودم. از همون نگاه اول دلم لرزید وقتی بیشتر بهت دقت کردم تو چشمات غم هم دیدم.

آدم‌های غمگین قلبشون زخمیه و من بیشتر از هرکسی می‌دونم قلب زخمی چه دردی داره واسه همین حاضر نیستم قلب کسی رو زخمی کنم.

نفسی گرفتم و سرزنشگر پرسیدم:

-شما چطور می‌تونید به قلب بقیه توجه نکنید حتی به قلب خودتونم بی‌توجهید والا تلاش می‌کردین دردتون رو کمتر کنید.

گاهی بهتره به جای فرار کردن مبارزه کرد. واسه مبارزه هم باید شیوه‌ی درستشو یاد گرفت.

نمی‌خواین این درد و تموم کنید؟

در حالیکه منتظر جواب سوالم بودم لبی کج کرد:

-تموم شد، بهتره بری. از اونا بعید نیست جات بذارن.

قبل از اینکه بروم گفتم:

-حتما امروز جات خیلی خالیه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۸

منتظر جواب و واکنشش نماندم و در حالیکه روی گونه‌های سرخ و گرم شده‌ام دست می‌کشیدم به سرعت خودم را به ماشین کاوه رساندم.

کنار مادری و مایا نشسستم و تا رسیدن به مقصد حتی نخواستم مکالمه‌ام با البرز را به خاطر بیاورم انگار از خودم و حرف‌هایم خجالت می‌کشیدم.

کلبه‌ای که کاوه اجاره کرده بود در قسمت بالایی بازارچه قرار داشت و کاملا از جمعیت دور بود. دیوارهای چوبی کلبه خوشگل بود . فضای نسبتا بزرگش آدم را به وجد می‌آورد. چند پنجره‌ی کوچک داشت و یک منقل ذغال هم گوشه‌ی اتاق بود. بساط چای هم کنار منقل گذاشته بودند.

همراه پانیذ پنجره‌ها را باز کردیم. نسیم خنک موهایمان را ه بازی گرفته و منظره‌ی قشنگی ایجاد شده بود.

-مادر...کاوه، اینجا چرا انقدر دوره نه سر و صدایی می‌شنویم نه آدم می‌بینیم. تازه بخوایم بریم بازار کلی راه باید بریم.

با اعتراض مادری توجهم جلب شد.

-دم عیده ملت از اطراف اومدن خرید. همینم با بدختی گیرم اومد و بیشتراز نرخ واقعی اجاره کردم.

-خیرباشه.

در کلبه را بستیم و مادری یک چای ذغالی خوش عطر و طعم برایمان دم کرد. خوشبختانه بین هیچ‌کداممان بحث نشد. به نظر می‌رسید حال خوب و فضای زیبای محیط ذهنمان را از تنش دور کرده بود.

بعد از خوردن چای تصمیم گرفتیم به بازار برویم اما پانیذ گفت سرش درد می‌کند و حداقل لازم است یک ربع بخوابد. مایا هم که عاشق او بود ماندن را ترجیح داد تا من و مادری به اتفاق کاوه به بازار برویم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۶۹

صدای موسیقی زنده حال منو و مادری را خوب کرد و به جای خرید کنار بازارچه ایستادیم تا آهنگ گوش

کرده و مردم شادی را که همراه آهنگ می‌رقصیدند تماشا کنیم.

آنقدر ذوق زده بودم و از ته دل می‌خندیدم که مادری را هم همراه ذوق و لبخندهای خود کردم.

-چقدر قشنگ می‌خونن.

-آره مادر خیلی‌م قشنگ می‌خونن.

-ماشاالله انرژیشون زیاده.

یکی با با ظرف اسپند بهمان نزدیک شد و مادری به تقلید از بقیه خواست مقداری پول از کیفش بیرون آورد.

بوی عود دست فروشان با بوی اسپند ترکیب شده بود.

-خدا خیرشون بده حال ما رو هم خوب کردن.

اوهومی گفتم و ادامه دادم.

-کاش مایا هم میومد.

مادری مسیر کلبه را نگاهی انداخت آنقدر دور بودند که در تیرراس نگاهمان قرار نداشت.

-بذار بهشون زنگ بزنم.

-بیدار نشن؟

-راست میگی ولش کن.

خواست دستش را از کیفش بیرون بکشد که بهت زده گفت:

-گوشیم تو ساک داخل کلبه مونده. یادم رفت بیارمش.

کمی فکر کردم.

-اشکال نداره هم میرم مایا رو میارم هم گوشی‌تون. شمام پاتون درد می‌کنه همین‌جا بشینید. زود برمی‌گردم.

به خاطر مایا مخالف نکرد و لبخند زنان

به سرعت سمت کلبه رفتم و شروع به در زدن کردم، احساس کردم بوی سوختگی می‌آید.

شدت ضربه‌هایم محکم‌تر شدند و کمی بعد صدای جیغ پانیذ و مایا همزمان بلند شد.

ترسیدم و با فریاد گفتم:

-چی شده؟

می‌خواستم دوباره در بزنم که

درکلبه باز شد و پانیذ خودش را به بیرون پرت کرد.
غافلگیر شده بودم و با ترس نگاهش کردم:

-چی شده؟

تته پته کنان گفت : آتیش...

تعلل نکردم و به داخل کلبه رفتم. مایا ترسیده و داشت گریه می‌کرد. منقل ذغال و مقداری از فرش زیرش آتش گرفته بودند.

صدای گریه‌ی مایا بلندتر شد.

-توروخدا کمکم کن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۰

سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

-نترش الان میریم بیرون..

مایا یک ریز گریه می‌کرد.

-ویلچرم خورد به منقل و زغال ریخت رو قالی. منو پانیذ ترسیدیم ولی پانیذ منو ول کرد.

با عصبانیت به پانیذ نگاه کردم:

-خاک برسرت بچه رو چرا نبردی؟

اخم کرد:

-بابا زود بیارش بیرون.

داد محکمی سرش زدم:

-خجالت بکش. یه ذره آتیشه انقدر ترسیدی که بچه رو اینجا ول کردی و فقط خودتو نجات دادی؟

-رها من خیلی می‌ترسم، من نمی‌خوام بمیرم.

دسته‌ی ویلچرش را گرفتم.

-نترس عزیزم من پیشتم. اتیشش کوچکه.

مایا را کنار در بردم و با لحنی تند به پانیذ گفتم:

پایین ویلچر و بگیر بلندش کنیم.

به کمک پانیذ مایا را بیرون آوردیم.

-من میرم به نگهبان بگم بیاد خاموشش کنه.

-قبلش وسایل و بیار بیرون. داخل ساک مدارکمونه.

باشه‌ای گفتم، آتش همچنان شدتی نداشت و متاسفانه راه خاموش کردنش را بلد نبودم.

بعد از برداشتن ساک به عقب چرخیدم اما هنوز قدم اول را برنداشتم که صدای وحشتناکی مانند انفجار بلند شد و در چشم برهم زدنی دور تا دور کلبه آتش گرفت.

وحشت زده به شعله‌های آتش خیره شدم و هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاه!

پانیذ و مایا اشک می‌ریختید و با صدای «کمک کمک» گفتنشان از مردم درخواشت کمک داشتند. هر لحظه وحشتم بیشتر می‌شد.

به خودم آمدم و

تلاش کردم از کلبه خارج شوم اما آتش اجازه نمی‌داد. نا امید شده و با حسرت به در ورودی که در قابی از آتش فرو رفته بود خیره شدم.

داشتم به لحظات آخر عمر مادرم فکر می‌کردم که کسی اسمم را صدا زد و با بغل زدن تنم مرا به سرعت از کلبه خارج کرد.

همه چیز آنقدر ناگهانی رخ داد و روی دور تند اتفاق افتاد که ذهنم هنوز فرصت تحلیل داده‌ها را به دست نیاورده بود.

به سختی چشم باز کردم و از دیدن نگاه نگران و چهره‌ی آشفته‌ی البرز شوکه شدم.

شاید خواب بودم و این فقط یک رویا بود!

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۴۷۱

گرمای دستان و نگاه دلواپسش آنقدر ملموس و واقعی بود. باید باور می‌کردم البرز مرا از دل آتش بیرون کشیده است.

برخورد نفس‌های تندش روی صورتم ضربان قلبم را هرلحظه بالاتر می‌برد و من عمیقا غرق شده بودم در سیاهی چشمانش...

دو گوشی مشکی ساکن چشمانش می‌ارزیدند و اشک در پسشان پیدا بود.

-رها خوبی؟

همین دو کلمه کافی بود تا بغضم برای دومین بار بشکند و از ته دل زار برنم. ترسیده و در تنهایی به مرگ فکر کرده بودم درحالیکه امیدی به نجات نداشتم اما ناجی‌ام رسیده بود. مردی که اولین و تنها ساکن جدی قلبم بود. مردی که از آتش وحشت داشت.

****

پوست دست و انگشتانم آسیب سطحی دیده و دردش در تمام تنم پیچیده بود. با این‌حال تلاش کردم دردم را پنهان کنم چون عمیقا نگران مایا بودم و دلم می‌خواست زودتر ببینمش. دختر بیچاره در شوک فرورفته و از لحظه‌ای که وارد درمانگاه شدیم سکوت کرده و حرف نمی زد.

البرز و مادری کنار تخت مایا ایستاده و سعی داشتند آرامش کنند. همزمان با من پانیذ هم رسید و وارد اتاق شدیم تا احوال مایا را از نزدیک بپرسیم.

البرز به محض دیدنم با نگرانی نزدیک شد و پرسید:

-دکتر دیدت؟

از صدایمان سر مایا بالا آمد و بعد از کمی زل زل نگاه کردن داد زد:

-برو بیرون.

صدای فریادش وحشت زده‌ام کرد و نتوانستم تکانی بخورم.

همان لحظه سرم را از دست و پایه سُرم جدا و به سمتم پرتاپ کرد اما قبل از اینکه بهم برخورد کند البرز با درآغوش کشیدن تنم سپری شد در برابر برخورد احتمالی و همزمان با حرکت البرز صدای برخورد سُرم به چیزی را شنیدم.

فقط چند ثانیه کافی بود تا به خودمان بیایم و فرصت تحلیل آنچه اتفاق افتاده بود را پیدا کنیم.

سُرم مقابل پای پانیذ افتاده و مایا دیوانه‌وار داشت بهش بد و بیراه می‌گفت.

تازه فهمیدم مخاطب مایا پانیذ است نه من...البرز هم غافلگیر شده بود و داشت با بهت به پانیذ و مایا نگاه می کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۲

مایا اینبار بطری آب کنار دستش را پرت کرد و همزمان داد زد:

-تو آدمی؟

-مایا جان...

-تو اصلا شرافت داری؟ توی دروغگوی پست...

مادری سعی کرد مایا را آرام کند اما گوش‌های مایا نمی‌شنیدند.

-من داشتم می‌مردم و تو فرار کردی؟

-من رفتم کمک بیارم.

-من پا نداشتم بیام بیرون، با ویلچر نمی‌تونستم از در رد شم. تو می‌تونستی منو هم با خودت ببری.

پانیذ هق زد:

-شوکه بودم.

-خیلی ترسیده بودم انقدر که احتمالا از ترس سکته می‌کردم.

ولی تو...من بهت اعتماد داشتم انقدر که به خاطرت به همه پشت کردم! من از بچگیم دوستت داشتم.

تو مهربون بودی. با تو می‌تونستم هرجا می‌خوام برم و حسابی بهم خوش می‌گذشت. همیشه واسه‌م بدون مناسبت کادو می‌خریدی با اینکه اولا بهت می‌گفتم از ترحم بدم میاد تو. بدون لجبازی بهم محبتتو ادامه می‌دادی. تو دنیا فقط تو فهمیده بودی من از محبت کردن یا حتی ترحم بدم نمیاد اما امروز...

مایا داد میزد و گریه می‌کرد، تمام پرسنل و افراد در اتاق ما جمع شده بودند و تذکرها فایده‌ای نداشت.

پانیذ هم ترسیده و داشت به آرامی اشک می‌ریخت. این بین گاهی هم قصد می‌کرد مایا را آرام کند اما توانایی‌اش را نداشت.

آنقدر همه چیز عجیب و ترحم انگیز شده بود که دیگر کسی تذکر نمی داد و همه فقط نگاه می‌کردند.

بلاخره البرز به خودش امد و با آرام کردن مایا جو را هم آرام کرد.

به ویلا برگشتیم مایا همچنان در خودش بود و اگر سوالی هم ازش می‌پرسیدند کوتاه و سر سری جواب می‌داد.

بهش حق می‌دادم دیوار اعتمادش فروریخته و حالا که داشت روی ویرانه‌هایش راه می‌رفت روح و روانش بهم ریخته بود.

-مایا...منو ببخش. من نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۳

با جمله‌ی ناگهانی و غیرمنتظره‌ی پانیذ توجه همه مان به سمتش جلب شد. مشخص بود ناراحت است و انتظار این اتفاق را نداشته.

-من گولت زدم. همیشه به خودم فکر می‌کردم...متاسفم.

مایا در سکوت خیره شده بود به البرز. البرز پوفی کشید و کنار مایا ایستاد. به نظر می‌رسید با چشمانشان با هم حرف زده بودند.

-تو خونه‌ی من زندگی کردین چون مایا خواست.

نگاهی کوتاه به مایا انداخت و ادامه داد:

-اما الان دیگه مایا نمی‌خواد تو باشی. همین حالا وسایلتو بردار اول از ویلا بعدم از عمارت من برو بیرون. برگشتم سپیددره می‌خوام نباشی! دیگه نه

خودت نه کاوه رو دور بر خونه م نبینم، والا به روح پدر و مادرم قسم پای پلیس و می‌کشم وسط.

پانیذ هردو دستش را مشت کرد و نفسی گرفت:

-تو نمی‌تونی با من اینکارو کنی، چون تو به من و آینده م مدیونی.

-چرت نگو.

پانیذ نگاهی به من و سپس البرز انداخت. در چشمانش اشک حلقه زده بود.

-از بچگی انقدر از سمت خانوادەت متهم شدیم که مادرتو کشتیم عالم و آدم به چشم قاتل بهمون نگاه کردن. اون خالەهات که الان گم و گور شدن کلی اذیتمون کردن.

به خودم گفتم یه روز عاشقت می کنم و حقتونو می‌ذارم کف دستتون.

ما از سپیددره رفته بودیم و سال ها بود همدیگه رو ندیده بودین وقتی دیدمت تو همون نگاه اول دلمو باختم.

شنیده بودم بعضی آدمها با یه نگاه عاشق میشن اما فکر میکردم دروغه ولی من تجربه ش کردم.

اما اون عشق چی شد؟ باز خونواده ی مادریت اومدن و کلی آزارم دادن.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۴

-مگه پشتت نبودم؟ مگه به خاطرت جلوشون وینسادم؟ اونا سر تو قهر کردن و سالهاست با من حرف نمیزنن. ولی تو جای اینکه ممنون حمایت من باشی وقیح تر شدی.

تو از من خواستی رو آدمایی پا بذارم که نه تنها بهت آزاری نمی رسوندن بلکه دوستت هم داشتن. من تا جایی پشتت بودم که تو صاحب حق بودی و از جایی که دیدم داری بی راهه میری سمت اشتباه، سعی کردم بیارم تو مسیر درست اما تو نخواستی...اونیکه به رابطه من و تو مهر پایان زد تو بودی نه من! در قبال اون رابطه من بهت دینی ندارم...

-البرز....

-به زندگیت با کاوه ادامه بده. انقدری بهش ارث رسیده که تا آخر عمرت خوش باشی.

پانیذ حرصی شد و داد زد:

-من دوستش ندارم

-منم تو رو دوست ندارم. ببین با هم فرقی نداریم.

-اما اونم منو دوست نداره ولی تو رو دوست ن

دارم.

-بسه دیگه خجالت بکش...

با داد مادری هر دو ساکت شدند. مادری با خشم و. عصبانیت چند قدم جلو رفت.

-مطمئن بودم یه چیزی این وسط مشکوکه اما گفتم قضاوت غلط نکنم . چطور یه آدم می تونه انقدر بی شرم و حیا باشه...

-کاوه می دونه.

-کاوه همیشه یه بچه بی عقل بود که الان نشون داد علاوه برعقل، شرم و حیا هنم نداره.

-اصلا به تو چه زنیکه، تو که هیچ نسبتی با این خونواده نداری. تو فقط یه لهله‌ی بچه‌ای.

پایان جمله ی پانید همراه شد با داد البرز. آنم

قدر بلند و از ته د ل داد زید که همه شوکه بودیثم حتی پانیذ نطقش بند آمد و جرات نفس کشیدن هم نداشت چه برسد حرف زدن.

-یه کلمه ی دیگه ادامه بدی دنیا رو سرت خراب می‌کنم پانیذ. فقط ده قیقه بهت وقت میدم وسایلتو برداری

نگاهی به ساعتش انداخت

-از همین حالا وقتت شروع شد.

در مدتی که البرز را می‌شناختم این حجم از جدی بودن و عصبانیت را ازش ندیده بودم و مطمئنا پانیذ هم چنین خشمی را ندیده بود که بدون مقاومت تسلیم شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۵

زمان چیز عجیبی‌ست درست مثل گردباد می‌ماند. در لحظه که گرفتارش می‌شوی فکر نمی‌کنی آن لحظه و ثانیه تمام شود و وقتی تمام شد تنها رد و آثارش به جا می‌ماند و احتمال دارد بعد از مدتی حتی در ذهن هم فراموش شود و زمان حلال همه چیز است.

آهی کشیدم و برای چندمین بار پلک‌هایم را بستم تا شاید خوابم ببرد اما

تلاشم برای خوابیدن بی‌فایده بود و خواب به چشمانم نمی‌آمد. خسته از این پهلو به آن پهلو شدن، تصمیم گرفتم از جا بلند شده و کنار ساحل قدم بزنم.

اولین قدمم را که برداشتم سرما زیر پوست تنم دوید. نسیم دریا در اول صبح اسفند ماه، هوا را سرد کرده و لرز به تنم افتاد.

سرما که بیشتر شد تصمیم گرفتم برگردم اما با دیدن البرز کنار ساحل پشیمان شدم.

باید ازش تشکر می‌کردم. نفسی آرامی

کشیدم و دوباره اتفافات امروز مقابل چشمانم رژه رفتند.

حضور ناگهانی و به موقعه‌اش آنقدر قهرمانانه و قشنگ بود که تحت تاثیر قرار گرفتم.

امروز در قلب من او یک قهرمان بزرگ بود مثل شناگری که فوبیای آب دارد اما موفق به قهرمانی در شنای المپیک می‌شود، همینقدر عجیب و دور از دسترس!

پشت سرش که ایستادم متوجه‌ام شد و بلافاصله چرخید. غافلگیر شده و به نظر می رسید تنهایی را ترجیح می‌دهد. نگاه سرخ و احوال بهم ریخته‌اش قلبم را مچاله کرد.

لبخندی زدم و سلام کردم.

تاخیرش در پاسخگویی مشهود بود. دنبال کلمات گشتم تا حرف بزنیم اما خودش سر صحبت را باز کرد.

-خوابت نبرد؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

-بی خوابی عقلتو پرونده که با این لباسا زدی بیرون یا سرما رو احساس نمی‌کنی؟

با وجود حال خراب و نگاه بی‌جانش بلد بود طعنه بزند.

-خواستم برگردم تو اما دیدمت.

-دلت برام تنگ شده بود،

چطور می‌توانست با چشمان غمگینش و در حالیکه این شرایط دردمند را تحمل می‌کرد لبخند بزند و بلافاصله حال و هوایش را تغییر بدهد؟

-خواستم ازت تشکر کنم. راستش فکر نمی‌کردم یه روز بتونی ترست‌رو شکست بدی!

دست به سینه زد و خیره نگاهم کرد. گیج شده بودم از رفتارش.

-چیزی شده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۶

با تاسف سری تکان داد:

-میخوام یه اعترافی بکنم.

سرش را جلو آورد و عمیق‌تر نگاهم کرد. نگاهش برقی داشت که تشعشعاتش قلبم را تحت تاثیر قرار داده و می‌لرزاند.

-هیچ وقت نخواستم ازت سواستفاده کنم روزی که بهم گفتی به کسی نمیگی بهت شک داشتم اما کم کم باورت کردم پس لازم نبود جلوت خودم نباشم.

دلخور لب زدم

-الکی مهربون می‌شدی؟!

-منم آدمم قلبم مغزمو کنترل می کرد.

-یعنی الکی نبود؟

-من سر احساسم با کسی شوخی ندارم. اگه بهت گفتم بیا با هم آشنا شیم از ته دلم بود.

-آدما مگه چندبار می‌تونن عاشق شن؟ تو قبلا عاشق پانیذ بودی.

-ولی الان عاشقش نیستم.

-اگه یه روزی تو چشمای من زل زدی و گفتی دوستم نداری چی؟!

وقتی این جمله‌ی عذاب‌آور را به زبان آوردم صدایم می‌لرزید و قلبم درد گرفت.

در یک حرکت ناگهانی هر دو دستم را گرفت و من احساس کردم دستانم ر ا میان کوره‌ی آتش قر ار داده‌ام و علاوه بر التهابی که در دستانم ایجاد شده دمای تمام تنم هم بالا رفته و ملتهب شده بود.

-من امروز فهمیدم تو رو خیلی دوست دارم. آنقدر که حاضرم به خاطرت هرکاری بکنم.

لبخند ریزی زدم:

-مثل رد شدن از آتش.

از حالت جدی خودش خارج شد و با خنده جمله‌ام را تایید کرد:

-مثل رد شدن از آتش؛ چون نمی‌ذارم کسی تو رو ازمن بگیره حتی آتش.

-یادته گفتی بهم لطف می‌کردی چون می‌خواستی مدیون مامانم نباشی، دیگه احساس دین نمی‌کنی؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد:

-من به قلبم مدیونم تا با آدمی باشم که آرومش می‌کنه. با کسی که حالشو خوب می‌کنه. تو دلیل حال خوبمی.

قلبم زیادی بی جنبه بود که اینطور تند و محکم میزد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و او ادامه داد:

-با من قرار می‌ذاری؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۷

نگاهی به منوی روی میز انداختم و نگاهی دوباره به البرز...هیجان زده بودم و استرس زیادی داشتم.
ازدواج قدم گذاشتن در مسیری ناآشنا بود. مسیری که نه معلوم بود هموار است و نه ناهموار...حتی معلوم نبود این آشنایی به ازدواج ختم شود و با توجه به حال و روزم شک نداشتم هر اتفاق تلخی نابودم می‌کند.

-چته تو؟ خوردی منو!

نگاه معنادار و خنده ی ریزش باعث شد از خجالت سرخ شوم. از لحظه‌ای که نشسته بودیم بهش زل زده بودم و هشدارش باعث شد خودم را جمع و جور کنم.

-غذاتو انتخاب کن والا بخوای نخوای مجبوری منو انتخاب کنی.

-اگه فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم چی می‌شه؟

نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره به سمتم چرخید.

-فکر می‌کنی من و تو چرا الان اینجاییم؟

-گفتی با سلیقه ی هم آشنا شیم.

-تو انتخابت رستوران و غذای سنتی بود، منم همین‌طور...این یه نشونه ی مثبته.

-یعنی اگه انتخابم فست فود بود تفاهم نداشتیم؟

-گفتم یه نشونه‌ست چون تو قرار آشنایی آدم سعی میکنه نیمه ی پرلیوان و ببینه. زندگی میدون جنگ نیست و آدم ها به احساس و سلیقه ی هم احترام میذارن. وقتی میگم با سلیقه ی هم آشنا شیم قصد ندارم ازت بخوام هم سلیقه‌ی من شی یا خودم رو مجبور کنم هم سلیقه‌ت شم؛ ولی لازمه بدونم تو چی دوست داری و برعکس.

اینکه می گم چون هردو سبک غذا خوردنمون مثل همه پس تفاهم داریم! فقط شوخیه؛ والا تویی که عاشق پاستیلی و منی که دوست ندارم الان رو به روی هم نشستیم تا در مورد آینده‌مون حر ف بزنیم.

می دونی می خوام چی بگم بحث؛ بحث احترامه، والا سلیقه ی هر آدمی به خودش ربط داره.

دلم می‌خواست دست زیر چانه‌ام بزنم و تا ابد بهش خیره شوم. او حرف بزند و من گوش بدهم.

-خب دیگه حرف بسه. غذا سفارش بدیم.

بعد از خوردن غذا در طول خیابان قدم زدیم.

گاهی او حرف می زد و من گوش می کردم. گاهی من گوینده بودم و او شنونده.

من و او برای ما شدن مسیر سختی نداشتیم. اهل جنجال نبودیم سخت نمی‌گرفتیم و دنبال تضادها نبودیم و کسی چه می‌دانست شاید این غلط زندگی من و او بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۸

در بین راه هر بار به او و رابطه‌مان فکر می‌کردم بی‌اختیار لبخندی گوشه‌ی لبم می‌نشست و احتمال می‌دادم علت سرخوشی البرز هم همین حس و حال بود.

به ویلا که برگشتیم مادری و مایا منتظرمان بودند. چشمان مادری برق می زد و با خوشحالی دور من و

البرز می‌چرخید. با اینکه رسما حرفی نزده بودیم اما فهمیده بود بین ما خبرهایی هست.

-البرزجان کی برمی‌گردیم پسرم؟

-فردا...امروز بریم خرید کنیم فردا برمی‌گردیم که سال نو خونه باشیم.

-من که چیزی لازم نداریم. مایا رو با خودتون ببرین.

نگاهم به مایا افتاد. برخلاف این یکی دو روزه که مدام نگاه ازم می‌دزدید امروز دوباره داشت نگاهم می‌کرد.

-منم چیزی لازم ندارم. رها وسایلام کامله؟ کم و کسر ندارم؟

ابروهایم بالا پریدند و با شگفتی پرسیدم:

-وسایل چی؟

-آموزشم...کاشت ناخن.

اهانی گفتم و ادامه دادم:

-من که وسایلاتو ندیدم اما فکر نمی کنی با تغییر مربی هم به مربیات توهین کردی هم خودت سردرگم میشی؟ اولین اصل رابطه ی استاد و شاگرد وفاداریه.

جرات اعتراض و زبان درازی نداشت. با لبخند و آرامش ادامه دادم:

-اما می‌دونی لحظه به لحظه‌ی زندگی تجربه‌ست. تجربه هایی که گذر زمان تبدیلشون می‌کنه به درس زندگی.

از امروزت درس بگیر و سعی کن در آینده اشتباهت‌رو تکرار نکنی.

سرش را به معنی تایید تکان داد:

-وقتی برگشتیم دوباره استاد من باش.

لحنش گم و نگاهش ملتمسانه.

لبخندی زدم و گفتم:

-قراره خیلی سخت گیرتر شم.

دستش را بالا آورد و انگشت شستش را به نشانه‌ی لایک سمتش گرفت:

-حرفه‌ای‌ها کارشون درسته.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۷۹

به کمک البرز وسایل ها را داخل ماشین قرار دادیم. آخرین وسیله را هم گذاشتیم و البرز به مادری زنگ زد تا کم کم مایا را آماده کند و راه بیفتیم.

تا آمدنشان تکیه زدم به ماشین و چشم دوختم به ساحل دریا. دریا مثل تمام این چند روز آرام بود و بدون هیاهو.

کمی بعد البرزهم کنارم ایستاد. با لبخندی به سمتش چرخیدم.

-یه روز ساحل و تمیز می‌کنم و دوتامون باید بدون کفش اینجا قدم بزنیم. باشه؟

سرم را در تاییدحرفش تکان دادم:

-یه شبم اینجا آتش روشن می‌کنیم و کنار آتش تا طلوع صبح می‌شینیم.

دست به سینه زد و خیره شد به دریا.

-یه روزی که فکر و ذهنم آروم شد بهت قول می دم.

-فکر می‌کردم دیگه برات مهم نیست و از آتش نمی‌ترسی.

-آتش ترس نداره فقط یه سری خاطرات تلخ برام زنده میشه.

-بهت سخت گذشت..

-شما دو تا عوضی منو بدبخت کردین و اینجا واسه خودتون دارین عشق بازی می‌کنینم.

با حضور ناگهانی کاوه و صدای فریادش هر دو وحشت زده به سمتش چرخیدیم.

کاوه عصبی بود و از چشمانش خون می‌بارید اما قبل از اینکه بخواهد به خشمش ادامه دهد البرز پیش دستی کرد و یقه‌اش را محکم گرفت.

-بی‌شرف عوضی به تو میگن برادر مگه قر ار نبود همه مراقب مایا باشیم ؟

کاوه سعی کرد با دو دستش البرز را ازخودش جدا کند اما زور البرز مثل همیشه از او بیشتر بود.

-وقتی باهات حرف می‌زنم منو نگاه کن.

کاوه داد زد:

--چی می‌گی تو؟

-مایا وسط آتش بود، چرا؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۰

مگه قسم نخوردیم پیش پری و بابا که همیشه حواسمون بهش هست؟

پس چرا تنهاش گذاشتی رفتی؟

فکر می کر دم سر مایا شرف داری اما توی عوضی جز خودت به هیچ کی اهمیت نمیدی!

-چرا باید اهمیت بدم؟ مگه من برادرت نیستم؟ مگه هم خون هم نیستیم؟ اما فهمیدی چی سرم آوردی؟ به خاطر مایا هیچ‌وقت ما رو ندیدی. بدبخت شدم البرز بدبختم کردی. خواهرمو کشتی حالا نوبت منه.

دست البرز شل شد و کاوه عقب ایستاد. جو متشنج بود و دو برادر قصد داشتند از خجالت هم در بیایند. قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد وارد بحثشان شدم.

-چته کاوه؟ درست حرف بزن بفهمیم چی به چیه؟

نگاه کاوه به سمت من چرخید.

-چرا پانیذ و بیرون کردین؟

البرز داد زد:

-می دونی نیتش چی بود؟

کاوه بدون اینکه معذب باشد یا احساس خجالت کند

-قرار بود کمکش کنم بهت برسه اما میگه بی فایده‌ست، می‌گه البرز منو نمی خواد اما به جاش می دونی چی می خواد؟

لحنش کنجکاومان کرده و هر دو چشم د.وختیم به لب هایش.

-پانیذ مهریه ش رو می خواد!

-مهریه‌ی چی؟ اصلا چیکار کردی تو؟ این ازدواج چی بود این وسط؟ هدفت چی بود؟

کاوه ناراحت روی زمین نشست و هر دو دستش را روی صور تش قرار داد:

-خواستم ازت انتقام بگیرم. دختری که دوست داری رو مال خودم کنم اول رفتم سراغ رها که نشد ولی بعد پانیذ اومد سراغم. گفت کمک میکنه تو رو زمین بزنم منم کمکش کنم دوباره با با تو ازدواج کنه. همه چی اوکی بود تا تو بیرونش کردی.

-مهریه این وسط چی میگه؟ مگه نمیگی ازدواجتون الکی بوده.

نفسی کشید و متاسف لب زد:

-آره ولی موقع عقد مهریه تعیین شد.

-چقدر؟

-نصف اموالم و هزار و پانصد تا سکه طرح قدیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۱

کاوه تقریبا از خانه فراری بود و اکثر اوقاتش را بیرون سپری می‌کرد. یکی دوباری هم که به خانه سر زده یا مست بود یا مریض.

این چند روز از پانیذ هم خبری نبود کاوه خوشبینانه فکر می‌کرد پانیذ بیخیالش شده و قصد جدایی دارد اما البرز معتقد بود پانیذ منتظر پایان تعطیلات است و بدون شک شکایت رسمی می‌کند.

نکاه دیگری به هفت سین انداحتم و لخندی از سر خوش آمد زدم،

سال نو بدور از خانه‌ی پدری و در سرزمین مادری سال عجیبی بود. حس و حالم در مرزی میان غم و شادی قرار گرفته و قلبم گرفتار مرداب احساسات شده بود.

سفره ی هفت سین را من و مایا تزیین کرده بودیم ومایا اعتراف کرد این اولین مشارکتش در چیدمان هفت سین است. جدا از علاقه ی وحشتناکش به رنگ

صورتی و یاسی سلیقه‌ی خوبی داشت و ایده های قشنگی می داد.

تخم مرغ ها را هم خودش طراحی کرد. طراحی را دوست داشت اما نه مثل من روی بوم و کاغذ. او عاشق طراحی های مینیمال و دخترانه بود و ناخن ها همان زمینه ای بودند که دلش می خواست.

با آغاز سال نو مادری به همه مان شیرینی و شکلات تعارف کرد و البرز هم به هرکدام از ما هدیه‌ای داد. اعتراف می‌کنم غافلگیر شده و انتظارش را نداشتم.

برای هر سه نفرمان دستبند طلا گرفته بود با طرحای متفاوت. دستبند مایا یک دستبند ساده بود با نگین های صورتی. دستبند مادری هم یک دستبند تیفانی زیبا بود.

اما دستبند من در ابتدا از ساده به نظر می رسید اما تمام زنجیره‌هایش در واقع قلب‌های ریزی بودند که به هم متصل شده بود.

لبخند روی لبم هر لحظه پررنگ تر می شد و تمام غم و بی تابی‌ام از بین رفت. احساسم بدون دست و پا زدن زیادی از مرداب بیرون آمد و حال دلم خوب شد.

با چشمانش خیره شد به صورتم. با خجالت به اطرافم نگاه کردم.

-رفتن.

تازه متوجه نبودن مادری و مایا شدم. خجالتم بیشتر شد. بدون شک رفتنشان عمدی بود.

-کی رفتن؟ چطور رفتن؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۲

بلند خندید.

-انقدر از هدیه م خوشت اومد زمان و مکان و یادت رفت. سلیقه م چطوره؟

همزمان چشمکی زد و زلزله در قلب بی‌جنبه‌ام به پا شد.

البرز جلوتر آمد و کنارم نشست.

-اجازه میدی دستت کنم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و دستبند را سمتش گرفتم. با سرانگشت دستی به زنجیره های قلبی‌اش کشید.

-یه روز که مطمئن شدیم قلبامون همینقدر محکم به هم وصل شه بیا مال هم شیم.

-چطور می فهمیم؟

-زمانش که برسه قلبمون هشدار میده.

در سکوت نگاهش کردم. می‌ترسیدم بپرسم هشدار قلب چه شکلی ست. مگر همین بالا و پایین شدم های ریتم نبض و گرم و سرد شدن بدن نیست؟ جایی که احساس قلقلک می خورد و قلب هیجان زده می شود.

-دستتو بیار جلو.

تلاش کردم دستم نلرزد و به آرامی دستم را گرفت. قلبم تند و محکم می‌زد و شک نداشتم حال او هم بهتر از من نیست.

قفل دستبند را بست.

-هیچ وقت درش نیار باشه.

-ممنونم. خیلی قشنگه.

-سال نو مبارک.

-سال نو توام مبارک. من واسه‌ت حتما یه هدیه تهیه می‌کنم. راستش حال و اوضاعم خیلی خوب نبود. یه جورایی گیج شده بودم.

-اشکالی نداره.

دوباره تشکر کردم و اینبار حرفی نزد.

صورتش جلو آمد. فاصله‌ی صورتهایمان آنقدر نزدیک بود که هرکدام فقط چند میلی متر جلوتر می رفتیم بدون شک لب هایمان به هم می خورد. با وجود احساسی که داشتم از این وضعیت راضی نبوده و دچار ترس شدم. خوشبختانه البرز زودتر از من به خودش آمد. تند بلند شد و با دستاچگی دور خودش چرخید در حالکه همزمان با دو دست داشت صورتش را باد می زد.

-خب من برم. با مایا و مادری آماده شین میریم اطراف دوری می زنیم.

حتی منتظر جوابم نماند و با همان آشفتگی از در خارج شد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۳

روی تختم نشسته و به دیوار خالی رو به رویم خیره شدم. دومین روزبهار رسیده بود. روزهای تلخ زندگی‌ام از امروز شروع شدند. ایده ای برای امروزم نداشتم. روحم درد می‌کرد و از لحظه‌ای که بیدار شده بود؟ بغض می‌خواست خفه‌ام کند.

دست مشت شده‌ام، را روی قلبم گذاشتم. قلبم می‌سوخت و دردش در تمام جانم پیچیده بود.

بابا که بود برایش یک مراسم دونفره می‌گرفتیم. خودش حلوای مراسم را می‌پخت. حلواهایش خیلی خوش مزه نبودند اما هیچ وقت به رویش نیاوردم. احساس می کردم اینکار دلش را خوش می‌کند و دوست نداشتم این دلخوشی کوچک را ازش بگیرم.

با صدای چند ضربه ی آرام به در، سرم چرخید و کمی بعد مادری وارد اتاق شد. یک سینی با وسایل و مواد صبحانه در دستش بود.

مهربانی‌اش مادرانه بود و این محبت‌هایش لبخند روی لبم می‌آورد.

-نیومدی واسه صبحانه حدس زدم حالت خوب نیست.

در تایید جمله‌اش سری تکان دادم و مادری با تاسف نگاهم کرد.

-چرا هردوتون کز کردین یه گوشه؟ هم تو و هم البرز نمی خواین برین به مادراتون سر بزنین؟ این اولین سالیه که می تونی به مادرت رو ببینی چرا نمیری؟

چهره‌ی مادرم و سپس بقیه اعضای خانواده‌ی مادری در ذهنم مجسم شدتد.

-سختمه.

-مامانت منتظرته.

-فردا میرم.

نگاهش سرزنشگر بود:

-فردا که سالگردش نیست؛ اون امروز منتظره برین خوشش و بهش سر بزنید.

می دونی ما یه رسمی داریم وقتی میریم سر قبر عزیزمون با یه سنگ ریز چند ضربه اروم میزنیم رو قبرش. انگار رفتی؟ خونه شو منتظریم در و بازکنه. بعد سنگ و میذاریم کنار و شروع می کنیم به درد و دل کردیم.ما میگیم و اون میشنوه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۴

-نمی خوام با بی‌بی‌خانم رو به رو شم. اونا که رفتن میرم.

پس پاشو برو بیرون یه قدمی بزن. بذار کلهت باد بخوره.

حرف های مادری دو دلم کرد. فکر کردم نکند مادرم واقعا منتظرم باشد. بلند شدم و تصمیم گرفتم با قدم زدن در حیاط ذهنم ر ا آرام کنم. کمی از صبحانه ای که آورده بود خوردم و برای قدم زدن به حیاط رفتم.

خانه در سکوت عجیبی به سر می برد خبری از هرمز و انیس هم نبود.

و اگر صدای آواز پرندگان هم به گوش نمی رسید احتمال می دادم گوش هایم دچار مشکل شده.

در حیاط و هین قدم زدم به سرم زد سری به درخت انار بزنم. آخرین بار بدون هیچ علائمی از حیاط ناامیدم کرده بود،

مسیر طولانی را سپری کردم امید زیادی داشتم درخت سر سبزی مقابلم ظاهر شود یک هفته گذشته بود اما ذهنم بازی امیدوارانه ای را شروع کرده بود

هر لحظه که نزدیک تر میشدم قلبم تندتر می زد و نفسم کند می‌شد با اینحال به سرعت قدم هایم اضافه می کردم.

اما ناامید شدم وقتی چشمم به درخت افتاد. خشک و بی‌جان ایستاده بود. بهار جایی در این درخت نداشت و جز مرگ بوی دیگری نمی داد.

روی زمین نشستم و تکیه دادم به تنه‌اش. آهی کشیدم، پاییز امسال انارهایت خیرات نمیشوند!

همچنان خیره بودم به شاخه هایش که یک لحظه احساس کردم. بعضی از شاخه ها جوانه زدند. هیجان زده شده و سعی کردم با دقت بیشتری ببینم.

یا دچار سراب شده بودم یا واقعا چند جوانه کوچک از شاخه ها بیرون زده بود. بدون مکث با البرز تماس گرفتم و بهش خبر دادم.

او هم غافلگیر شد و گفت به سرعت خودش را بهم می رساند. همین که آمد بدون معطلی درخت را چک کرد. برگ چشمانم و لبخندش نشان می داد من اشتباه نکرده ام. با خوشحال گفت:

-دیگه ازش ناامید شده بودم.

هردو خوشحال بودیم.

-فکر کنم این یه نشونه‌ست. مادری راست میگه حتما امروز مادرامون بیشتر از همیشه منتظرمونن. بریم به دیدنشون؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۵

شاخه گلی را روی قبر افسانه گذاشتم و بعد از خواندن فاتحه کنارقبر مادرم زانو زدم. نام قشنگش روی قبر بغضم راشکست و در حالیکه مریم داخل دستم را ر وی سنگ قبرش پرپر می کردم آرام آرام اشک ریختم.. نمی دانم مریم دوست دارد یا نه؟ در سنی

نبودم که علایقش را بفهمم و درک کنم. در تک گلفروشی سپیددره فقط مریم و گلایول موجود بود.

نگاهی به البرز انداختم. قصد جلو آمدن نداشت. امروز اعتراف کرد از ر وزی‌که فهمیده مادرش چه گذشته‌ای داشته فقط جهت اعتراض و گله یک بار سر خاکش آمده و بعد از آن روز انگار با خودش لج کرده باشد و به اینجا نمی‌آمد.

خیالش از من که راحت شد به سمت ماشینش برگشت و اجازه داد راحت تر با مادرم خلوت کنم.

کلمات در ذهنم مدام پس و پیش می‌شدند و جای حرف زدن فقط خیره بودم به سنگش. سال ها از خودم نفرت داشتم و گاهی مادر بیچاره‌ام ر ا هم سرزنش می کردم اما حالا ورق طور دیگری برگشته بود.

غرق در افکارم بودم که با صدای فریادی، وحشت زده از جا پریدم.

بی‌بی‌خانم از دور مرا دیده و مثل همیشه بدترین واکنش را نشان داد. از جایم بلند شدم و سرپا ایستادم، قلبم تند و می‌زد و نفسم کند.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

صدایش در فضا پیچید.

پانیذ و خاله هم کنارش بودند. خاله غمگین نگاهم می کرد و پانیذ مثل همیشه طلبکار بود.

-زودتر گورتو گم کن و برو.

آب دهانم را قورت دادم.

-اینجا خونه‌ی مادر منه. کسی نمی‌تونه منو از خونه‌ش بیرون کنه.

سگرمه‌هایش در هم رفت و با نفرت لب زد:

-می‌خوای تن مادرت تو گور بلرزه؟

- مطمئنن اون به خاطر من خوشحالترینه.

-چقدر وقیحی، چطور می‌تونی بعد از کشتن مادرت زنده بمونی؟

تمام تلاشم را کردم ایستاده بمانم در حالیکه از درون داشتم متلاشی می‌شدم.

-من مسئول برداشت اشتباه شما نیستم.

اشتباه؟ زدی مادرتو کشتی..

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۶

-من همچین کاری نکردم. شمام بهتره با این کینه‌ی غلط انقدر خودتون رو اذیت نکنید.

داد زد:

-دختر پستی هستی. دعا می‌کنم هیچ وقت مادر نشی اگرم شدی داغ بچه‌ت رو ببینی.

قلب بی‌بی‌خانم سیاه شده بود آنقدر که هیچ نوری از آن گذر نمی‌کرد و باور داشتم نفرین انسان‌های بد نمی‌گیرد. با اینحال وقتی نفرینم کرد تمام تنم لرزید و قلبم به تپش افتاد.

در شرایطی بودم که هر لحظه ممکن بود مثل گذشته بهم بریزم و عمیقا دلم صدای مادرم را می‌خواست.

بی‌جان کنار قبرش روی زمین نشستم و دستم را روی اسمش گذاشتم. یاد جوانه‌های دذخت انار که افتادم دوباره تنم جان گرفت.

-لازمه دکتر برین تا روحتون رو درمان کنین. روانتون حتما بیماره.

عصبی شد و با خشم دستش را بالا برد. او سرپا بود و من نشسته و قبل از اینکه بخواهد دستش را بهم برساند عقب کشیدم.

-مامانم منو خیلی دوست داشت. تمام فکر و ذکرش من بودم. بدون من اینجا نمیومد حتی یه بار که مریض شد مدام به بابا می‌گفت منو از پشت پنجره نشونش بده. اینکه حالا شما می خواین واسه کم کردن عذاب وجدان خودتون من رو مسئول مرگ مادرم جلوه بدین بحثش جداست.

امروز سالگرد مادرمه و من اینجا می‌مونم. چندین سال منو از دیدنش محروم کردین. دیگه بسمه!

پدرم نمی‌خواست روحیه‌ی من خراب شه و باهاتون نجنگید چون می‌دونست شما منطق ندارین اما من تو سن و سالی نیستم که نفهمم من مقصر اتفاقات گذشته نبودم. می‌تونید بمونید و کنار هم واسه مامانم مراسم بگیریم. ما همه‌مون به سهم نسبتمون حق داریم امروز اینجا باشیم.

به عقب چرخیدم و دوباره به نامش چشم دوختم.

ناگهان دردی در سرم پیچید.

تا به خودم آمدم کسی موهایم را از پشت گرفت.
بی‌بی‌خانم بود که مثل یک گرگ وحشی قصد داشت

تیکه پاره‌ام کند. خاله و پانیذ سعی داشتند آرامش کنند و خاله مدام تذکر میداد

« جلوی بقیه زشته، مردم می‌بینن»

اما گوشش بدهکار نبود.

خودم هم تلاش زیادی برای رهایی از دستانش نمی کردم. زورم بهش می‌رسید اما می‌دانستم پاهایش ناتوان است و با هول دادنم به احتمال زیاد آسیبی جدی ببیند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۷

در کشمکشی که بودیم رسید. کاملا به موقع و در درمانده‌ترین حالتم...

حضور ناگهانی البرز آنقدر شگفت زده‌ام کرد که یک لحظه فکر کردم نکند خیالاتی شده‌ام و این فقط یک رویست اما وقتی دستم را گرفت و عقب راندتم درست پشت سرش، خودش مقابل مادری ایستاده و سینه سپر کرد قلبم گرم شد و آرامشی هرچند کوتاه گرفتم.

فارغ از سن و جنسیت، همه ی آدم‌ها گاهی نیاز داشتند کسی حمایتشان کند. مثل کوه پشتشان باشد و به خاطرشان قد علم کند.

-چه خبره؟ مردم دارم نگاتون می‌کنن؟ لازمه اینجوری معرکه بگیرین؟

مخاطب سوال‌هایش بی‌بی‌خانم بود.

-تو دخالت نکن چون به تو هیچ ربطی نداره.

البرز عصبی بود و با نگرانی نگاهی بهم انداخت.

-اما به من خیلی مربوطه. من اجازه نمیدم هیچ کس به رها توهین کنه.

نگاه پر غضبش لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شد.

-تو نوه ی بزرگ منو ناعادلانه محکوم کردی الان داری از رها حمایت می کنی؟! اگه رها فضولی نمی‌کرد الان هم دختر من هم مادر تو زنده بود و احنمالا تو و پانیذ ازدواج کرده بودین و الان بچه تون بزرگ می شد. رها باعث مرگ چند نفر شده، مگه غیر از اینه.

فکر کردم الان البرز در عصبانیت راز قتل مادرانمان را به زبات بیاورد اما قبل از همه خاله معترض شد.

-مامان دیگه این حرف و نزنید پانیذ الان عروسشونه.

بی‌بی‌خانم متاسف سری تکان داد

-دختر بیچاره‌ی من نفهمیدی دخترت به قصد طلاق برگشته.

خاله زبانش بند آمد و البرز با لحنی تند گفت:

-زندگی منو پانیذ تحت هیچ شرایطی انقدر پیشرفت نمی‌کرد. بهتره بحث ر و ادامه ندیم. ما یه فاتحه می‌خونیم و میریم.

بی‌بی‌خانم دست بردار نبود و عمیقا مرا دشمن خودش می‌دید:

-درسته حرمت مهمونت واجبه امات بفهم مهمون خونه‌ت کیه؟

-رها مهمون خونه‌ی من نیست.

در یک حرکت ناگهانی دست لرزان را گرفت و با ملایمت انگشتانم را لمس کرد:

-من رها رو دوست دارم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۹

از لحظه ای که سوارشده بودیم زیرچشمی نگاهش می کردم. انگار اتفاقی نیفتاده و خونسرد و بی خیال داشت رانندگی می‌کرد. از رفتارش عصبی بودم دلم می‌خواست حرف بزنیم. صدای ضبط ماشین را بالاتر برد و برای اینکه حرصم را خالی کنم صدا را کم کردم.

شوکه نگاهم کرد. اخمی کردم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

ابرویی بالا انداخت و مثل کسی که مچگیری کرده لبخند مرموزی رفت.

-واسه هیمنه از وقتی راه افتادیم با نگاهت خوردیم؟

-واقعا بعد از اون حرفا نمی خوای حرف بزنیم؟

در ادامه صدایم را ضمخت کردم و با لحنی مردانه گفتم:

-من رها رو دوست ارم.

بلند خندید:

-این مدلی حرف نزن قیافهت یه جوری میشه که نمیشه نخندید.

-نمیخوای بگی منظورت از این جمله چی بود؟ نباید حرف بزنیم؟

خیره شد در چشمانم و با مکثی ماشین را نگه داشت. گرمای هوا مجبورم کرد شیشه را پایین بزنم. با اینکه صبح باران باریده بود اما شدیدا احساس گرما می کردم. باد که به سر و صورتم خورد نفس آرامی کشیدم.

-رها هنوزم به من فکر می‌کنی؟

انگشتان دو دستم را درهم فرو بردم تا روی حرف‌هایم تمرکز کنم.

-مشخص نیست؟

-یه سری حرف‌ها باید زده بشن تا بفهمیشون چون فقط گوشه که می‌تونه درست تحلیلش کنه.

-خب بهت فکر می‌کنم چون قلبم مجبورم می‌کنه.

-این اجبار اذیتت می‌کنه؟

-دوستش دارم.

جوابم شوکه‌اش کرد و شک نداشتم قلب او هم دست کمی ندارد چون ذوق و هیجان میان چشمانش رقصیدند. با صدایی پرانرژی گفت:

-پس چرا تعجب کردی وقتی گفتم دوستت دارم و الان دنبال توضیحی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۸۹

گره‌ی انگشتانم را از هم باز کردم و دو دستم را روی ران‌هایم قرار دادم.

-خیلی ترسیده بودم. کم آورده بودم حتی اگه نمیومدی امکان داشت اتفاق آتش سوزی رو لو بدم.

عمیق نگاهم کرد و در حرکتی ناگهانی

هر دو دستم را گرفت، روی هم و ما بین دستان خودش قرار داد. لبخند ملیحش دلم را گرم کرد.

-اولا حتی به شوخی‌م نگو ممکن بوده چیزی رو لو بدی! این حرف‌ها بار منفی داره و من با اینکه مطمئنم تو هیچ‌وقت اینکارو نمی‌کنی اما می‌ترسم بار منفی حرفت در آینده تحریکت کنه.

همیشه ادعا می‌کرد از نگاهم صداقت را می‌فهمد و حالا که من این اعتراف صادقانه را کرده بودم نفهمید و شوخی قلمدادش کرد.

-دوما وقتی من کنارتم از هیچی نترس.

نفس در سینه‌ام حبس شد و ترس برم داشت.

زبان روی لبم کشیدم و در ذهنم شروع کردم به دو دو تا چهار تا کردن. در آن شرایط و با آن استرس اگر می‌گفتم چه می‌شد؟

-به نظرت بهتر نبود می‌گفتیم اون روز چه اتفاقی افتاده؟

اخم کرد:

-تا رشید فرار کنه؟

-الان رشید جلومون نشسته؟ اون که فراریه!

-دوست داشتی واقعیت و بگم؟ نه رها...اون نمی دونه ماجرا چیه و هر لحظه ممکنه سر و کله‌ش پیدا شه. حتی تو این چند سال احتمالا اومده و رفته. ما که اونو زیر ذره بین نداشتیم.

-کینه‌ای هستی؟ و خیلی پیگیر...

متوجه منظورم نشد پس ادامه دادم:

-راستش من ترجیح میدم به همه اعلام کنم اون اتفاق قتل بوده و همین...دیگه لزومی به شخم زدن و نبش قبر نمیکردم

نگاه عصبی و چشمان به خون نشسته‌اش نشان می‌داد چقدر عقایدمان در این مورد فرق دارد.

-تنبیه کردن آدمی که خطا کرده لازمه چون خدا می‌دونه اگه از اشتباهش درس نگیره چند نفر دیگه رو هم قرار ه بدبخت کنه و بدتر از اون ممکنه الگوی آدم‌های عوضی‌تراز خودش بشه. الانم بهتره ادامه ندیم و در مورد خودمون حرف بزنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۰

لبخندش اینبار آرامم نکرد. بیخودی استرس گرفته بودم و حس بدی داشتم.

-برنامه‌ای که ندارم.

سرم را به معنی نه تکان دادم.

- یه سری وسیله واسه بچه‌های پرورشگاه خریدم صندوق عقب ماشینه. میای بریم پیششون؟

-فکر می‌کردم تا حالا اون مرکز تعطیل شه.

-تا پاییز سال بعد مهلت گرفتن تا سرپرست براشون پیدا شه.

آهانی گفتم:

-اون دختره آیدا حالش چطوره؟ سرپرست براش پیدا کردن؟

البرز سرعت ماشین را بیشتر کرد:

-گذشته‌ش رو همه می دونن تا میفهمن مادرش قاتل بوده از سرپرستیش پشیمون میشن. واسه همین فضولیاست که گاهی فکر می‌کنم بهتره این مراکز تو بخش‌های کوچک نباشن.

-وقتی بره مرکز جدید از مدیرای پرورشگاه بخواین اطلاعاتشو به کسی ندن.

-فکر کنم جزو قوانینه.

-پس چرا خانم مظفری...

میان کلامم پرید:

-وضعیت آیدا فرق داره. همه مادرشو میشناسن و قصه‌ش رو می‌دونن.

****

به پرورشگاه رسیدیم. بچه‌ها بلافاصله به استقبالمان آمدند. تعدادشان حتی از بار قبل هم کمتر بود. به کمک البرز ابتدا اسباب بازی‌ها را بینشان تقسیم کردیم و بعد خوراکی‌ها.

کارمان که تمام شد بچه‌ها رفتند تا با اسباب بازس‌های جدیدشان بازی کنند و و ما هم روی نیمکتی در همان حوالی نشستیم.

محو دیدن بازی بچه‌ها بودم که با صدای البرز به خودم آمدم:

-اینم واسه تو گرفتم.

نگاهم جهت اشاره‌اش را دنبال کرد و شگفت زده به دستانش خیره شدم. یه بسته‌ی یزرگ پاستیل به شکل بستنی‌های قیفی را به سمتم گرفته بود. بدون معطلی و با ذوق پاستیل‌ها را گرفتم.

-بلاخره یه لبخند از ته دل زدی. امروز خیلی گرفته بودی....

مکثی کرد و خیرشد در چشمانم؛ آنقدرعمیق که تصویر صورتم را در مشکی چشمانش می‌دیدم.

-از امروز تا همیشه برات پاستیل می‌خرم اگه قول بدی همیشه اینجوری بخندی.

دوست داشتن را می‌توان از دریچه رفتار آدم‌ها نگاه کرد والا حرف را همه می‌زنن.

@Vip Roman

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۱

بچه‌ها با ذوق کادوهایشان را بهم نشان می‌دادند و ما محو هیجانشان شده بودیم. دنیای کودکی دنیای پرفراز و نشیبی بود. نمی‌دانم چرا همه دلتنگ کودکی می‌شدند و اعتقاد داشتند کودکان حسرت ندارند و درد را نمی‌کشند. در حالیکه در دنیای کوچک بچه‌ها م حسرت و درد وجود داشت. با آه بلندی که البرز کشید جهت نگاهم سمتش چرخید:

-هیچ‌وقت نتونستی بچگی کنی، درسته؟

سری به معنی آره تکان دادم:

-احساس می‌کنم روحم تو روزایی که ده ساله بودم گیر کرده.

می‌دونی وقتی به چیزی که می‌خوای نرسی تو تمام عمرت حسرتش باهاته. مثل تو که همیشه حسرت درس خوندن داری و قصد نداری شروعش کنی و سعی می‌کنی با خوندن کتابای مختلف جای روزایی که ترک تحصیل کردی رو پر کنی.

سرش را به معنی آره تکان داد. غمی که در نگاهش لانه کرده بود همیشگی بود.

-واسه همین می‌خواستی خانوادهت تو درسشون عالی باشن.

-اون وقتا که با پدرم افتادم تو کار و بعدم تنها شدم واسه حفظ پول بابام نشد درس بخونم. -احتمالا با خودت گفتی من که قربانی شدم خواهرا و برادرم پیشرفت کنن.

خنده‌ی تلخی کرد:

-همدیگه‌رو خوب شناختیم.

سر و صدای بچه‌ها بالا رفت. با ذوق زیاد توپی را که البرز خریده بود وسط گذاشته و داشتند بین هم پاس‌کاری می‌کردند این وسط هم گاهی جرزنی و البته دعوا می‌کردند.

وسط بازی کرنشان توپ جلوی پایم افتاد. نگام ناخودآگاه روی توپ مکث کرد. همیشه دلم می‌خواست در ورزش‌های تیمی شرکت کنم. غرق بودم میان افکارم که یکی از پسرها داد زد:

-خاله میای بشی داورمون؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۲

تا آمدم جواب بدهم، آنیکی داد زد:

-نه، یه یارمون کمه.. خاله توام بیا بازی کن.

بلند خندیدم:

-من داورم

اشاره ای به البرز دادم:

-ایشونم یارتون.

بچه‌ها با هیجان هورایی گفتند و البرز چشم غره رفت:

-می‌تونم کنارشون باشم اما بازی نه...با این قامت چطور بیفتم دنبال یه علف بچه؟

-پس تو داور...

دستم را به سمتش دراز کردم:

-ببین چه مظلومانه نگاه می‌کنن. پاشو زشته. دل تو دلشون نیست.

سری تکان داد و اخم کرد. اهمیتی ندادم و دستش را به زور کشیدم. ایتدا شوکه شد اما ناچار شد همراهی‌ام کند.

البرز داور شد و من و باقی دخترها مقابل تیم پسرها ایستادیم. آرایش تیم که چیده شد، سر جایمان ایستادیم. قبل از شروع بازی یکی از پسرها داد زد.

-ولی خاله تو سنت بالاست از ما قوی تری.

-آره خاله پیره.

چشمانم گرد شدند و بهت زده به پسر تپلی که با شیطنت داشت این حرف را می‌زد نگاه کردم. البرز ریز خندید و من به تلافی سقلمه‌ای به پهلویش زدم.

شاکی شد:

-چرا زورت فقط به من می‌رسه؟

همان موقع یکی از دخترا گفت:

-خاله خیلی خوشگلی. این نیما می‌خواد روحیه‌مونو خراب کنه. ولی کورخوندی خاله خودش میدونه هم جوونه هم خوشگل.

دوباره سقلمه‌ای به پهلویش زدم و با چشمکی ریزگفتم:

-معلومه خوشگلم.

سرش را جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کزد:

-و خواستنی...

حتی مهلت نداد حرفش را تحلیل کنم وبه سرعت توپ را از دستم قاپید و سمت بچه‌ها رفت.

بازی شروع شده بود در حالیکه قلب من هنوز تند مید و قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین میشد سعی کردم قاطی بازی بچه ها شوم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۳

خسته از بدو بدو کردن روی نیمکت نشستم و دخترها دور و برم را گرفتند. پسرها اما هنوز همراه البرز بودند. وقتی لبخندش را دیدم و دویدن‌هایش که با آن قد و قامت نمی‌خواند قلبم یک جوری شد. کودک درونش که به واسطه‌ی این بچه‌ها فعال شده بود زیادی دلبر و قشنگ بود.

یک لحظه نگاهش بهم افتاد و با اشاره ابرو بهم فهماند زیادی بهش خیره شدم. خندیدم و جهت نگاهم را به سمت بچه‌ها تغییر دادم.

در راه برگشت حسابی خوشحال بود و به قول معروف کبکش خروس می‌خواند. صدای موزیک را بالا زده و با انگشتانش روی فرمان ضرب زده و گه‌گداری سوتی می‌زد.

هوای خوب بهار و صدای پرندگان نوید روزهای خوش آینده را می‌داد.

آدم‌ها ورژن‌های متفاوتی در زمان و مکان از خودشان بروز می‌دادند و احتمالا این یکی از دلایلی بود که ما اشرف مخلوقات حساب می شدیم.

-فکر کنم از بچه‌ها خوشم بیاد. احتمالا بابای مهربونی بشم.

سوال ناگهانی و غیرمنتظره‌اش غافلگیرم کرد.

ابروهایم بالا پریدند و با شگفتی نگاهش کردم.

-بچه‌هامون قشنگ میشن ولی.

پمپاژ خون به صورتم را احساس کردم و شک نداشتم گونه‌هایم سرخ شدند.

-یکم تند پیش نمی‌ری. زوده واسه حرف زدن درمورد بچه.

آنقدر بلند خندید که گیج شدم.

-تو مرحله‌ی ساخت بچه نیستیم که داری می‌گی زود پیش رفتیم.

دو دستم را جلوی صورتم گرفتم و با خجالت سرم را سمت پنجره چرخاندم. صدای قهقه‌ی بلندش در فضای ماشین پیچید و ناگهان ماشین را نگه داشت.

صدای ضبط ماشین هنوز بلند بود و وقتی نگاه خیره‌ام را روی ضبط دید بلافاصله خاموشش کرد.

دل دل کردنش یعنی حرف مهمی برای گفتن داشت اما نمی دانست چطور و از کجا شروع کند.

لبم را به دندان گرفتم تا از حجم استرسی که داشتم کم کنم.

-رها...

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

هربار که اسمم را صدا می‌زد دلم غنچ می‌رفت و قلبم ذوق می‌کرد.

بله‌ی بی‌جانی گفتم.

-رابطه‌ی من و تو...در واقع من و تو الان دوستیم؟

سری به معنی آره تکان دادم.

-هدفمون چیه؟

شک نداشتم لپ‌هایم گل انداخته و گونه‌هایم سرخ شده بودند.

-آشنا شیم.

سری تکان داد:

-چقدر منو شناختی؟ در حدی هست که فکر کنی کافیه؟

سکوتم واداراش کرد ادامه بدهد.

-ولی من انقدر از تو شناخت دارم که الان جواب همین سوال خودمو بدم. تو منو شناختی در حدی که می‌دونی آدم امنی‌ام چون خیلی وقته منو شما صدا نمی زنی.

راست می‌گفت مدتی بود دلم نمی‌خواست رسمی حرف بزنیم و باهاش احساس صمیمیت می‌کردم. با لبخند چشمک ریزی زد.

-چطورم؟

هم جواب سوال خودش را داده بود هم سوال احتمالی منرا... البرز همیشه باهوش بود و افکارم را پیش بینی می‌کرد. به قول خودش چشمانم زبان داشتند و او معنی زبان چشمانم را بلد بود.

نگاهم را به رو به رو دوختم، درختان بهاری جوانه زده بودند و همه جا سبزِ سبز بود.

-هیچ وقت آدم‌ها به شناخت کامل از هم نمی‌رسن چون هرآدمی یه سری افکار پنهان گوشه‌ی ذهنش داره. من

شناخت نسبی رو به دست آوردم و امیدوارم اون افکار پنهان گوشه‌ی ذهنمون واسه‌مون دردسر نشه.

نفس آرامی کشیدم.

-با همه‌ی این حرف ها موافقی شکل رابطه‌مون رو رسمی‌تر کنیم؟

با اینکه خودم را برای شنیدن آماده کرده بودم باز هم جا خوردم. دوباره نگاهم به سمت چشمان بی‌تاب و جذابش چرخید. در ان لحظه زبان بند آمد و جواب مثبتم را با تکان سر دادم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۵

قبل از اینکه به خانه برویم فکری به سرم زد، با هیجان گفتم:

-بلندترین قسمت سپیددره کجاست؟ میشه منو ببری؟

به معنی آره سر تکان داد و از اولین بریدگی بلوار دور زد تا از سربالایی یک مسیر کمعرض اما طویل بالا برود.

سرسبزی محیط و هوای خنکش هیجانم را بیشتر کرد. شیشه‌ی ماشین را پایین زده و دستم را بیرون کردم. باد و نور از میان انگشتانم عبور کرده و حس شادی به جانم تزریق می‌شد.

همین که نگه داشت بدون معطلی پیاده شدم.

مرتفع‌ترین قسمت سپیددره جایی بود که می‌شد تمام خانه‌ها، مزارع و باغات سپیددره را از بالا به پایین نگاه کرد.

-خوشت اومد؟

دست به سینه زده و بدون اینکه نگاه از مناظر فوق‌العاده‌ی پیش رویم بگیرم جواب دادم:

-خود بهشته.

-زیاد اینجا نمیام. درواقع اصلا نمیام.

کمی بعد بالاخره از بهشت مقابلم دل کندم و چرخیدم به سمتش:

-بیا به هم قول بدیم هراتفاقی افتاد از هم ناامید شیم.

با حرفم تن او هم به سمتم چرخید و بعد از تکان سر گفت:

-قول بدیم به هم دروغ نگیم.

اینبار من تاییدش کردم و گفتم:

-هراتفاقی افتاد پشت هم باشیم. راستش آینده‌ی مشترک خیلی ترسناکه. در واقع دونفره حل کردن هر مشکلی واسه آدم‌هایی با ایده و افکار مشترک اصلا ممکنه؟

-ممکنه.

لبخند زدم:

-پس حالا بریم خونه و به بقیه بگیم.

تجربه‌ی جدید و شاید تکرار نشدنی‌ای بود. ازدواج می‌کردم و کسی از نزدیکانم قرار نبود همراهی و دعای خیرش را بدرقه‌ی راهم کند.

ازدواج می‌کردم و اقوام جدیدی پیدا می‌کردم. آدم‌هایی که مطمئن نبودم دوستم داشته باشند یا حتی قبولم کنند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۶

با ورود به خانه متوجه‌ی مادری و مایا شدم که سرگرم صحبت یا دقیق‌تر بگویم داشتند بحث می‌کردند. نفهمیدم مایا چه گفت اما مادری مصرانه داشت درخواستش را رد می‌کرد. چشمشان که به منو البرز خورد صحبت‌هایشان را قطع کرده و سلام و احوالپرسی مختصری بینمان شکل گرفت.

مایا بلافاصله و با دلخوری رو به البرز گفت:

-مدل لازم دارم واسه ناخونام. ناخونای رها رو از بس سوهان کشیدم به گوشت رسوندم. هر چی به مادری میگم مدلم شه قبول نمی‌کنه. البرز تو بهش بگو.

مادری آرام چنگی به صورتش زد:

-دختر چته؟ می‌خوای آبرومو ببری؟ می‌دونی من چند سالمه؟ مردم چی میگن؟

مایا با ویلچرش به مادری نزدیک‌تر شد.

-به خدا ناخونات قشنگ میشه.

-کدوم پیرزنی حوصله این چیزا رو داره؟

-اولا شما کجا پیری؟ تو شهرای بزرگ اصلا سن و سال مهم نیست. همه دنبال قشنگ شدنن دوما به مردم چه؟

بغ کرده و با مظلومیت به البرز نگاه کرد:

البرز شانه‌ای بالا انداخت:

-چرا فکر می‌کنی من باید راضیش کنم یا می‌تونم به جاش تصمیم بگیرم؟ مایا جان مادری با انجام همچین کاری معذب میشه و احساس بدی پیدا می‌کنه. به

احساس و تصمیمش احترام بذار حتی اگه موافقش نیستی.

مایا سر به زیر انداخت و ناگهان با ذوق سربلند کرد:

-خب خودت مدلم شو. هم حرف ملت به یه ورته هم اختیار خودتو داری که برا خودت تصمیم بگیری!

-مایا جان عزیزم کفریم نکن. کدوم مردی لاک می‌زنه؟

مایا همچنان رخ مظلوم‌ها را به خود گرفته بود.

-ولی بابای رها واسه دخترش اینکار و کرد تو نمی‌خوای واسه خواهرت همچین کاری کنی؟

با آمدن اسم پدرم ناخوداگاه صورتش مقابل چشمان ظاهر شد و دلتنگی، غم به چهره‌ام آورد. البرز متوجه حالم شد و بلافاصله دستانم را گرفت. با این حرکت البرز نگاه مایا و مادری روی انگشتان قفل شده‌مان ثابت ماند.

البرز لبخندی بهم زد و رو کرد سمت مادری.

-منو رها تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم.

مادری با ذوق از جا بلند و شروع کرد به قربان صدقه رفتنمان و مایا لبی کج کرد و گفت:

-از اولشم معلوم بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۷

اولین بار که دیدمش با همه حال خرابی که داشتم قلبم لرزید. احساس چیزی‌ست غریزی. عاشق شدن در نگاه اول اتفاق نمی‌افتد اما سرنوشت مقدر شده وقتی اولین بار ملاقاتش می‌کنی تلنگری به قلب و روحت می‌زد و من شک ندارم قلبم در اولین دیدارمان ان تلنگر را تجربه کرد.

نگاهی به حلقه‌ی ساده و شیکی که انتخاب کرده بودم انداختم. البرز دستم را گرفت به آرامی حلقه را میان انگشتم انداخت. همین دقیقه پیش بود بهش جواب مثبت دارم.

از پدر و مادر مرحومم اجازه گرفتم چون می‌خواستم باور کنم در مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام کنارم هستند. بزرگترهای جمع هم خانواده‌ی البرز بودند و صلاح دیدم از آن‌ها هم اجازه بگیرم.

ذوقم از دیدن حلقه میان دستم کم نمی‌شد. نوبت من بود حلقه را دستش کنم. کمی هول شده بودم و مغزم درست فرمان نمی‌داد با تاخیر بالاخره حلقه را دستش کردم.

صدای دست و سوت ساره و ساناز می‌امد و هر چه عمه خانم تذکر می‌داد فایده نداشت. مهرداد هم بدتر از آن‌دو جو می‌داد. مادری مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت و مایا بالاخره تصمیم گرفت به رویم لبخند بزند.

با پایان مراسم مهمان‌ها رفتند و من به اتاق البرز رفتم تا دوش بگیرم.

هنوز داخل نشده بودم که دستم را کشید و تقریبا در آغوشش فرو رفتم.

همزمان که در را می‌بست زیر گوشم گفت:

-رها...

با ذوق گفتم:

-البرز...

این قرارمان بود. بعد از عقد و در اولین خلوتمان اسم همدیگر را صدا کنیم تا یادمان باشد زندگی‌مان را بعد از اسم خدا با اسم همدیگر آغاز کرده‌ایم.

تنم را بیشتر در آغوشش فشار داد و استخوان‌هایم میان دستان نیرومندش تقریبا داشتند خورد می‌شدند. چنان

محکم و پرحرارت بغلم کرده انگار می‌ترسید فرار کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۸

شیطنت کردم و با لبخندی عمیق گفتم:

-یه ذره شل کن قول می‌دم فرار نکنم.

موهای مواجم را که مدام روی صورتم پخش می‌شد کنار زد و با دقت زل زد به صورتم.

-می‌دونی خیلی خوشگلی؟

قلب بی‌قرارم به جنون رسید.

-توام خیلی جذابی.

-خودم می‌دونم جذابم یه تعریف جدید بگو.

سقلمه‌ای به پهلویش زدم و خنده‌ی ریزش به قهقهه تبدیل شد. اخمی کردم:

-خیلی بی‌ذوقی کلی فاز مثبت گرفته بودم از حرفت و حسابی تو حس بودم.

کمرم را قشار داد:

-اتاق جدیدمون زیادی دو نفرشده.

نگاهی به اطراف انداختم. چند روز پیش بعد از تصمیمان برای تبدیل کردن اتاق البرز به عنوان

بزرگترین اتاق خانه به اتاق مشترکمان به بازار رفته و تمام وسایل و طراحی اتاق را تغییر دادیم.

-دوستش دارم. اینجا خیلی قشنگه، یه آرامشی از اطرافم می‌گیرم.

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روزی این اتاق آبی و یاسی شه. یا رو تختیم گلای ریز بنفش داشته باشه. راسته میگن زن‌ها هر جا باشن اونجا رو گستان می‌کن. این اتاقم با وجود تو شبیه یه گستان کوچک شده.

موهایم را در یک طرف گردنم جمع کرد و سمت خالی گرددنم را بوسید.

برخورد لب‌هایش روی پوست تنم عجیب بود و در حقیقت این اولین تجربه ی جدی عشق بازی‌ام بود.

لبش که روی لبش نشست تمام تنم شروع به لرزیدن کرد.

از موقعیت پیش آمده هم خجالت می‌کشیدم و هم لذت می‌بردم.

حس عجیبی بود و خیلی نمی‌شد توصیفش کرد چون به تجربه‌ی شخصی هر فرد بر می‌گشت.

-کمک کرد لباسم را در بیاورم و سمت تخت رفتیم و همان موقع گوشی‌اش زنگ خورد.

نگران خیره شدم به لب‌هایش.

کاوه را گرفته بودند و باید هرچه سریعتر به کلانتری بابل می‌رفت.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۴۹۹

حالم گرفته شد و با ناراحتی لبه‌ی تخت نشستم.
دعوای پانیذ و کاوه همیشه وسط زندگی ما پهن بود و این آزارم می‌داد. طبق آنچه در زمان عقد شرط کرده بودند تمام اموال کاوه به پانیذ می‌رسید.

البته بخشی از اموال را هم کاوه در قمار از دست داده بود.

و حالا پانیذ داشت روی مهریه دوهزارتایی‌ش هم مانور می‌داد و چون کاوه نداشت اجبارا فراری شده بود. چند ساعتی گذشت و بالاخره البرز آمد.

حالش اصلا خوب نبود. اخم و خشم در چهره‌اش نشسته بود. چشمان سرخش داد می‌زدند گریه کرده.

حال و روزش دلم را به درد آورد. موهایم را با گیر جوع کردم و همزمان به استقبالش رفتم.

لبخند مصنوعی‌ام تاثیری در حالت چهره اش نداشت و با یک سلام خشک به سمت حمام رفت.

کنار در حمام ایستادم. چند مشت آب سرد به صورتش پاشید.

آنقدر تند و عصبی این کار را انجام داد که آب به در و دیوار هم پاشبده شد.

-چیزی شده؟

سرش را به معنی آره تکان داد. با دیدن حالش قلبم به سوزش افتاد.

-البرز چته؟

از حمام بیرون آمد و روی کاناپه نشست. حالش حتی از لحظه‌ی ورود بدتر هم شده بود و چشمانش همچنان سرخ بودند. کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

-انقدر خودخوری نکن البرزجان. بگو چی شده؟ اتفاقی واسه کاوه افتاده؟

دستش را از دستم بیرون کشید و سرش را میان دو دستانش گرفت.

-من نمی‌دونم واسه مهریه اش کاری کنم. کاوه انتظار داره مهر زنشو بدم اما این غلطه. الان واسه‌اش کاری کنم بر میگرده باز همون آدم پرروی قبل میشه. اشتباه من این بود تو تمام این سال‌ها کاوه رو محدود کردم یه بار نخواستم درست تربیتش کنم.

-تو مقصر نیستی.

-من بزرگترش بود.

-بزرگتر کاوه فرزانه بود.

-کاوه با من زندگی می‌کرد پس حق دارم عذاب وجدان داشته باشم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۰

-نداشته باش. تربیت کاوه با تو نبود یادت نره تو تمام این سال‌ها فرزانه کاوه رو از تو متنفر کرده بود. کاوه هیچ وقت بهت گوش نمی‌داد و از تو درس نمی‌گرفت.

توی قلب کاوه جای عشق؛ فقط کینه و نفرت رشد کرده و مقصر سیاهی قلبش تو نیستی!

الانم براش وکیل بگیر. پشتشو خالی نکن اما با حمایت افراطی هم نذار پرروتر شه. وقتی خیلی حمایت کنی باور می‌کنه تو ضعفی داری و یه جورایی داری بهش باج می‌دی.

سرش را بالا آورد و نفس سنگینی کشید. می‌دانستم درد روی قلبش سنگینی می‌کند.

-پس می‌دمش دست وکیل. اینجوری هم عذاب وجدانم کم میشه هم می‌فهمه ظرفیت منو پر کرده.

بلند شد و قصد داشت از در خارج شود.

-کجا؟

انگشت وسط و اشاره‌اش را به شقیقه کشید.

-سرم خیلی درد می‌کنه. میرم مسکن بخورم.

اخمی ریزی کرد و دستش را کشیدم

-بیخود. تو با این معده‌ی حساس مسکن بخوری یه هفته درد معده می‌کشی.

-نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.

تند بلند شدم.

-صبر کن الان میام

در کمترین زمان ممکن پماد به دست به اتاق برگشتم. هنوز متوجه نشده بود قصدم چیست. روی تخت نشستم:

-بیا پماد بزنم پیشونیت با ماساژ خوب میشه.

-ممنون نمی‌خوام چون از بوش بدم میاد. همون قرص میخورم.

-نگفتم که انتخاب کنی، مجبوری.

-کی مجبورم می‌کنه؟

با سرتقی جواب دادم:

-من.

-زورگو.

-اصل ازدواج اینه.

لبخندی زد و روی تخت آمد. سرش را روی ران پایم قرار دادم و بعد از مرطوب کردن دستم آرام و نوازش‌وار پیشانی‌اش را ماساژ دادم.

آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد. سرش را برداشتم و روی متکا قرار دادم. چهره‌اش در خواب مظلوم بود و حتی پشت چشم بسته هم می‌توانستم غم را در چشمانش ببینم.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۵۰۱

مادری برای خرید بیرون رفته و البرز و مهرداد سر کار بودند. همراه مایا در اتاقش مشغول طراحی بودیم و داشتم نحوه‌ی کشیدن طرح‌های مینیمال را بهش آموزش می‌دادم.

طراحی انتخابی‌اش تصویری از گوزن کریسمس بود و باید اعتراف می‌کردم استعداد زیادی در زمینه‌ی هنر دارد.

-چطوره؟

-عالی.

-خودم می‌دونستم کارم بیسته. فکر کنم دستام جور پاهامم می‌کشن.

خندید و چقدر جای امیدواری بود این لبخند تلخی نداشت چون دیگر دنبال توجه و ترحم نمی‌گشت.

حتیژبه نظرم این روزها سرحال تر بود و قشنگ و بیشتر از قبل می‌خندید. مشغول صحبت بودیم که از پایین سر و صدا بلند شد!

-پانیذه؟

با سوال مایا گوش‌هایم را تیز کردم. مایا درست فهمیده بود. پانیذ داشت با صدای بلند و بی‌وقفه صدایم می‌کرد.

-دوباره چی‌خواد؟

-میرم باهاش حرف بزنم.

-بیرونش کن، می‌بینمش یاد کاراش می‌افتم.

-درستش می‌کنم، تو اتافت بمون.

با عصبانیت و قدم‌های محکم به پذیرایی رفتم. کفری شدم از هرمز، هرچقدر البرز بهش هشدار می‌داد هم فایده نداشت و در نهایت کار خودش را می‌کرد. پانید پیروز مردانه داشت نگاهم می‌رکرد.

پشت سرش هرمز وارد شد:

-شرمنده خانم به زور اومدن تو.

برایش اخم کردم و بدون اینکه جوابی بدهم به پانید گفتم:

-باز اینجا چی می‌خوای؟

چشمان خبیثش را بهم دوخت و لبخند موذیانه‌ای زد.

-مهمون برات آوردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۲

کمی گذشت تا یک زن میانسال وارد شد. زن را نه دیده بودم و نه می‌شناختم. به رسم ادب سلام کردم اما زن ناشناس در جوابم اخم کرده و رو ترش کرد.

همه چیز عجیب به نظر می‌آمد. زن مستقیم به سمت من آمد.

نزدیک شدنش باعث شد عمق خشم و نفرت را در چشمانش ببینم. مهمان ناشناس و ناخوانده شمشیرش را از رو بسته بود.

-من شما رو میشناسم؟!

قبل از اینکه زن دهان باز کند پانیذ خودش را وسط انداخت:

-ایشون. افسرجون خاله‌ی البرزن.

به خود لرزیدم، با وجود خاله‌ی البرز تا ته ماجرا را خواندم. ملاقات سختی بود و از همین حالا باید به خودم قول می‌دادم محکم باشم.

-افسرجون زمان نامزدی ما مدام از حق و حقوق خواهرش می‌گفت و سنگ جلوی پای ما می‌نداختن. توهینی نبود نشنوم و زخمی نبود نخورم. حرف‌هایی شنیدم که حق تو بود نه من. اون فقط خاله‌ی من بود اما متهم‌ترین آدم اون قتل تو بودی...تو دختر هم خون اون قاتلی.

از شدت عصبانیت داشت خون خونم را می‌خورد و با تمام وجودم سر پانیذ داد زدم:

-گم شو از خونه‌ی من بیرون.

-خیلی دور بر ندار، علاقه‌ای ندارم آدمی مثل تو رو تحمل کنم.

به سمتش خیز بزداشتم تا با دستانم بیرونش کنم اما قدم اول را برنداشته بودم که یک سیلی محکم به صورتم کوبیده شد. شدت ضربه آنقدر زیاد بود سرم گیج رفت و برای چند لحظه مقابل چشمانم سیاه شد

به خودم که آمدم چشمم خورد به چهره‌ی طلبکار افسر و فهمیدم ضربه سیلی از سمت او بوده!

جای سیلی می‌سوخت اما بیشتر از آن قلبم بود که انگار آتشش زده باشند و درد می‌کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۳

-چیکار کردین؟

بغض داشتم و صدایم می‌لرزید، شوکه هم شده بودم.

نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پایم انداخت:

-دختره هرزه خیره سر، گوه می‌خوری صداتو بالا می‌بری. فکر کردی زودتر می‌فهمیدم می‌ذاشتم خواهرزاده‌ی سادمم همچین اشتباهی کنه؟ به خیالش خواسته ازت انتقام بگیره اما تو لیاقت حتی زیرخواب شدن هم نداری! زنای بی‌آبرویی مثل تو از ضعف

مردا استفاده می‌کنن اما فکر نکن چون بلدی تختخوابشو خوب گرم کنی می‌تونی خرش کنی. تو واسه‌ش تاریخ مصرف داری، تحقیرت که کرد خودش بیرونت میکنه.

نفسم بالا نمی‌آمد حالم داشت از حرف‌هایش بهم می‌خورد.

-البرز آدم این دنیای زشتی که تعریف کردین نیست، اون همچین کاری نمیکنه.

خنده‌ی هیستریکی سر داد:

-فکر کردی واقعا مردیه که یه زن خراب بگیره؟

آدم بددهنی بود،

-چطور می‌تونید منو انقدر راحت قضاوت کنید؟ از خدا نمیترسین؟

-تو به عنوان دختر یه قاتل داری می‌گی قضاوتت نکنم. مادرتو قبلا مهر تایید زده به بی همه چیز بودنت زده؟ فرق تو با اوت قاتل عوضی چیه مقتی یه خون تو رگتونه؟

در ضمن مگه مادرتو از خدا ترسید که حاضر شد مثل آب خوردن خواهر مظلومم را بکشه.

هرچیزی ظرفیتش محدود بود. درست مثل یک بطری آب که فقط به اندازه‌ی حجمش می توانست پر شود و با مقداری بیشتر از حجم سرریز می‌شد.

حرف‌های افسر هم بیشتر از ظرفیت من بود و هیچ چیزی نمی‌توانست مانع سرریز شدن تحملم شود.

-شما اصلا مادر من رو نمی‌شناسید اون یه فرشته‌ی بی‌گناهه.

-مادرت زنده می‌موند به عنوان قاتل دستگیر و اعدام می‌شد. چطور انقدر وقیحی که بهش می‌گی بی‌گناه.

-مامان من خودش قربانی بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۴

صدایم بالا رفته و شمرده‌تر حرف می‌زدم.

چشمان پر از کینه و عقده‌اش را بهم دوخت و با نفرت لب زد:

-ببین دختر، مامانت یه کثافت حرومی بوده. الانم به فکر دوروز دیگه‌ت باش و قبل از اینکه البرز بیرونت کنه بند و بساطتو جمع کن و برو.

نفسی کشیدم تا صدایم صاف شود، وقتی برای گریه زاری نداشتم.

-منو البرز همدیگه رو دوست داریم. می‌تونید ازش بپرسین تا بهتئون بگه.

لبی کج کرد و با زهرخنده روی لبش به قلبم نیش زد:

-چرا باید دختر اون زنیکه حرومی قاتل رو به عنوان زنش قبول کنه؟

و تمام...ظرفیتم پر شد و تحملم لبریز با تمام وجودم داد زدم:

-چون می‌دونه مامان من قاتل نیست. چون مامان من کسی بود که به خاطر مادرش کشته شد. چون اونا قربانی خودکشی نبودن و به قتل رسیدن. قاتل هم کینه‌ی شخصی داشته از مادر البرز یعنی افسانه.

این وسط اونیکه باید شاکی باشه منم اتفاقا به ماجرا عمیق نگاه کنی مادر البرز باعث مرگ مادر من شده. اونیکه قاتله افسانه ست نه من.

آدم‌ها به وقت عصبانیت حرف‌هایی می‌زنند که بعدا بارها و بارها از گفتنش پشیمان خواهند شد. به قول قدیمی‌ها وسط دعوا حلوا خیرات نمی‌کنند و متاسفانه وسط این دعوا من نتوانستم خوددار باشم و با

شنیده‌هایی بیشتر از ظرفیتم علاوه بر بند دادن آب توهین هم کردم.

-رها...

صدای بی رمق البرز پشت سرم مثل کابوسی بود که از سر وحشت شنیده می‌شد. آرام به عقب چرخیدم و با دیدن چهره‌ی ناباور و مبهون البرز هینی کشیدم.

-رها چی می‌گی؟

بدون شک فقط قسمت‌هایی از حرف‌های مرا شنیده بود که چهره‌اش به این حال و روز در آمده بود.

مطمئنا نشنیده بود چه توهین‌هایی کرده! والا جوابشان را می‌داد و چون نشنیده بود بعید می‌دانستم حقی به من بدهد و یا هرگز قانع شود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۵

اتفاق بدی بود و بدتر از آن حس و حال من بود. در این شرایط شاید باید برای جلوگیری از غرق شدن شروع می‌کردم به دست و پا زدن اما ترجیح می‌دادم غرورم جلوی این آدم‌ها له نشود. حرف می‌زدم مجبورم بودم قسم و آیه بخورم و شروع کنم به التماس کردن.

در عوض سرم را بالا گرفتم و ادامه دادم:

- می‌تونید از البرز خودش بپرسین. از بچگی همه تحقیرم کردم مادرم خودش رو کشته اونم به خاطر من. همه بهم گفتن دختر بد...

قلبم از شدت درد در مرز انفجار قرار داشت و نباید اجازه می‌دادم بغضم بشکند.

-هربار داد زدم مادرم منو دوست داشت و جونش به جونم بسته بود اما کسی اهمیت نداد. کسی حتی نخواست صدامو بشنوه! همه دست گذاشته بودن رو گوششون.

هرچی من صدامو بالا بردم شما گوشاتونو محکم‌تر گرفتین. بزرگ شدم اما با زخم زبونای مردم. زخم زبونایی که همیشه ازم یه آدم ضعیف و حتی پرعقده ساخت. درد همیشه آدم‌ها رو بزرگ نمیکنه خیلی وقتا درد آدم‌ها رو ضعیف می‌کنه. درد باعث نمی‌شه تو قوی و موفق شی خیلی وقتا درد باعث شکستت می‌شه.

من اندازه‌ی تموم روزای گذشته درد دارم.

مخاطب حرف‌هایم پانیذ بود اما قبل از او افسر واکنش نشان داد.

خاله‌ی البرز مبهوت هر آنچه شنیده بود با سکوت من زبان باز کرد:

-چی می‌گه البرز؟ افسانه رو کشتن؟ یعنی چی؟

البرز در سکوت گوشی‌اش را در آورد و برای تماسی از در خارج شد. تمام مدت زیرچشمی نگاهم بهش بود و واکنش‌هایش را رصد می‌کردم. عصبی بود و داشت حرص می‌خورد. بارها وبارها تاکید کرده بود نباید پرده از این راز بردارم. گفته بود بهم اعتماد کرده و خواش کرده بود اعتمادش را نشکنم.

افسر که بی‌محلی البرز را دید سمت سمت من آمد:

-تو واسه گفته‌هات مدرکی داری؟

به پانیذ نگاه کردم به نظر می‌رسید شوکه شده چون حتی پلک هم نمی‌زد.

-البرز می‌دونست خاله‌ی پانیذ کیه با این‌حال مشکلی باهاش نداشت چون از همون موقع خبر داشت..

افسر به فکر فرو رفت:

-پس چرا از هم جدا شدن؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۶

و من توضیحات مختصری دادم، خاله گیج و غمگین به نظر می‌رسید و تقریبا زبانش بند آمده بود.

بالاخره پانیذ از شوک بیرون آمد و با عصبانیت داد زد:

-کم چرت و پرت بگو! خاله از دست تو فرار کرد اومد اینجا. والا چرا تو رو با خودش نیاورد؟

-حالش خوب نبود. قراربود چند روز بیاد استراحت کنه و حتی می‌خواستن محل زندگیشونو تغییر بدن.

پانیذ پوزخند زد:

-تو که بچه بودی! مگه چیزی یادته؟ اینارو از کجات در میاری؟

-بابام همه چیز و یادش بود.

-فقط می‌خواسته بهت دلداری بده.

با خشم نگاهش کردم:

-تو از کجا می‌دونی؟

تا خواست جواب بدهد افسر میان کلامش پرید:

-قاتل خواهرم کیه؟

البرز دوباره به جمعمان اضافه شده و داشت فقط به من نگاه می‌کرد. افسر که متوجه‌ی بازگشت البرز شد دوباره به سمتش رفت:

-البرز خاله چرا هیچی نمی‌گی؟ دارم دیوونه میشم بگو این دختر راست می‌گه یا نه؟ اگه راست میگه پس خواهرمو کی کشته؟ قاتلش کیه؟ ما می‌شناسیمش؟

البرز پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به آرامی باز کرد.

-خاله...چند ساله به من سر نزدین؟

-ازت دلخور بودم.

نگاه البرز از همیشه غمگین‌تر بود.

-شنیدی نامزدیم بهم خورده چرا بعدش نیومدی؟

-خب...

افسر دستپاچه شد و البرز نذاشت ادامه بدهد:

-یادمه همون موقع بهم گفتین نسبت ما بواسطه‌ی مادرم بوده و بعد از مرگ مادرم بین ما دیگه نسبتی نیست. چه لزومی داره منم بخوام واسه کسی که معتقده باهام نسبتی نداره چیزی رو توضیح بدم؟

خاله غافلگیر شده بود و به نظر می‌رسید حرفی برای گفتن ندارد. همان موقع هرمز همراه یک افسر پلیس

وارد شد.البرز به سمتشان رفت و بعد از کمی صحبت کردن دوباره به سمت ما آمدند:

پلیس نگاهی به ما انداخت.

-این خانم همسربرادرمه که باهم مشکل دارن و متاسفانه هرروز داره برای ما مزاحمت درست می‌کنه. از دستش آرامش نداریم. وقت و بی‌وقت میاد سراغ خانواده‌ی من! من ازش شاکی‌ام، باید تعهد بده تحت هیچ شرایطی دیگه واسه من و خانوادەم ایجاد مزاحمت نکنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۷

لبه‌ی تخت نشسته و داشتم همزمان با تکان دادن پاهایم در هوا به اتفاقات ساعاتی پیش فکر می‌کردم. خوب بود که البرز عصبانیتش را جلوی بقیه کنترل کرده و غرورم را نشکسته بود.

با بازشدن ناگهانی در جا خورده و از جا پریدم. البرز بالاخره آمد و رخ بهم ریخته‌اش نشان می‌داد چقدر عصبی و ناراحت است.

جلو آمد و مقابلم ایستاد

-وقتی یکی بهت بزرگترین راز زندگیشو می‌گه معنیش چیه؟

ترسیده بودم و به عقب حرکت رفتم. هرچه او جلوتر می‌آمد من ناچار عقب نشینی می‌کردم.

-جوابمو بده.

آنقدر عقب رفتم تا تنم به دیوار خورد. از شدت خشم دست مشت شده‌اش را روی دیوار فرود آورد. شدت ضربه محکم نبود با اینحال جا خوردم.

-حالا که روزه سکوت گرفتی خودم جواب می‌دم یعنی بهت اعتماد کرده!

رها این جواب اعتماد من بود؟

ترسیده بودم و حالم داشت بهم می‌خورد، دلم می‌خواست در موقعیت بهتری صحبت کنیم. وقتی خشم او کمتر شده و حال من مناسب می‌شد، قطعا گفت‌وگو نتیجه‌ی بهتری داشت.

-نمی‌تونم نفس بکشم.

به موقعیتمان نگاهی انداخت و بلافاصله عقب گرد کرد، فهمیده بود ترسیده‌ام و چنین هدفی نداشت:

-تو شرایط من نبودی پس قضاوتم نکن.

دوباره عقب رفت. احساس کردم حجم عصبانیتش کم شده. چند قدمی در طول اتاق راه رفت و پشت هم نفس کشید. عصبی بود و داشت تلاش می‌کرد آرام شود. دوباره به سمتم چرخید.

-حق با توئه! من تو شراایط تو نبودم و نباید قضاوتت می‌کردم اما حرفای آخرت...رها حرفات تلخ بود و درد داشت. آتیشم زد. وقتی از اعتماد حرف می زنم منظورم اینه اعتماد دارم بهت اگه من نبودم تو پشت خانوادەمی. فکر می‌کردم خانواده برات معنی داره. فکر می‌کردم حتی اگه بزرگترین راز زندگیمو بهت بگم مهم نیست چون قلب تو انقدر مهربونه که به بقیه آسیب نمی‌زنه.

صدایش را پایین آورد و با نا امیدی لب زد:

-رها اون حرفا چی بود در مورد مادرم گفتی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۸

تا این لحظه به خودم حق می‌دادم؛ معتقد بودم او رنج مرا ندیده و دردم را نمی‌فهمد اما او داشت از نوع حرف زدنم انتقاد می‌کرد.

-رها...

سرم بالا رفت. دوباره عصبی شد و نفس‌های تندش نشان می‌داد چه حرصی می‌خورد.

-بهت اعتماد کردم اما شنیده بودم از مردم حرفِ گفته شده عین آب ر وانه خدا می‌دونه کی و کجا بره؟ چیزی که نشنیده بودم و باور نمی‌کردم قسمت آخر حرفات بود.

صدایش عادی نبود و تقریبا دوباره داشت داد می‌زد، آرامشی که سعی کرده بود به دست بیاورد به سرعت از بین رفته بود:

-مطمئنم تحت فشار حرف زدی اما تحت فشار لازم نبود اون حرفا رو در مورد مادرم بگی.

سرم تیر کشید، دفاعی نداشتم از خودم اما به سختی لب زدم:

-ذهنم اون لحظه...

با عصبانیت میان کلامم پرید:

-تو به مادر من میگی قاتل! تو که معنی قربانی بودن رو بیشتر از هر کسی می‌فهمی چطور تونستی مادر منو متهم به همچین گناهی کنی؟ رها حرف وزن داره! یه سری حرفا انقدر وزنشون سنگینه که نباید حتی به زبونمشون بیاری!

بغض کرده بودم هم او حق داشت هم من!

-داشتم دق می‌کردم اگه داد نمی‌زدم اون همه درد عین یه غده‌ی سرطانی جونمو می‌گرفت مجبور شدم داد بزنم و تو عصبانیت اصلا نفهمیدم چه گفتم.

با تاسف سری تکان داد:

-ولی معمولا تو عصبانیت ذات واقعی آدم‌ها آشکار میشه. فکر می‌کردم خوب شناختمت. ساده و بی شیله پیله به نظر میومدی؛ اما توام نشون دادی مثل بقیه چند لایه داری و واسه شناخت هر لایه از وجودت باید صبر کنم موقعیتش برسه.

توام تو. موقعیت مناسب تو زرد از آب میای!

-معصوم نیستم که خطا نکنم، غلط گفتم و خطا کردم . قبول دارم حرفای بدی زدم. میرم سر خاکش و ازش عذرخواهی می‌کنم و حتما خیرات هم می‌دم.

من متاسفم حرفای بدی زدم.

حال روحی‌م حتی الانم خوب نیست البرز...

-منم هرکاری میکنم روانم آروم شه نمیشه. از اون وقتاست که ذهنمون باید از صافی زمان رد شه تا بلکم

ناخالصیش بمونه جا و حالمون بهتر شه. ادامه ندیم تا بعد حرف بزنیم.

بهتره وقتی تو تنهایی‌مون به نتیجه رسیدیم این بحث و ادامه دیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۰۹

نگاهی به ساعت انداختم داشت صبح می‌شد و هنوز نیامده بود یک‌ساعتی می‌شد که گوشی‌اش هم خاموش شده و همین نگران‌ترم می‌کرد. با اضطراب و دلشوره طول اتاق را طی کردم. دیدن لباس عروس و وسایل روی تخت به آشفتگی‌ام دامن می‌زد.

اولین شب ازدواجمان مرا تنها گذاشت و رفت و من بیشتر از هرکسی می‌دانستم چقدر دوستم دارد و پشت این غیب ناگهانی قصه‌ی ترسناکی پنهان شده!

نزدیک گرگ و میش هوا صدای در ورودی آمد و کمی بعد در اتاق با هول محکم و صدای بدی باز شد. قامتش که در چارچوب در نمایان شد تنم لرزید! باورم نمی‌شد این نگاه پرخشم و چهره‌ی برزخی متعلق به مردی‌ست که امشب همسرم شده و عاشقانه دوستش دارم و می‌دانم دوستم دارد.

-بگو خبر نداشتی؟

چیزی که نباید را شنیده بود، پلک چشمانم را بستم و نگاه ازش دزدیدم.سکوتم عصبی‌ترش کرد.

-به خدا اگه بگی خبر نداشتی حرفتو باور می‌کنم و بی‌خیال همه‌چی دستتو می‌گیرم و خودتو سرم می‌ذارم، تو واسه من با عالم و آدم فرق داشتی بیا و بگو درست فکر می‌کردم.

حالت تهوع داشتم و سرم گیج می‌رفت.

-توروخدا بگو.

لحن ملتمسش دلم را ریش کرد، همیشه می‌گفتم او معبود من است و امروز من این معبود را با دستانم نابود کرده بودم.

-واسه آخرین بار ازت می‌پرسم...

اینبار اجازه ندادم سوالش را تکرار کند

- آره گفتم.

با چشم، لرزش پاهایش را دیدم و توانی که از دست رفت. مات و مبهوت روی زانو نشست و به من خیره شد:

-همین حالا وسایلتو جمع کن و از این خونه‌ی برو بیرون!

-نمی‌تونم.

-انتخاب دیگه‌ای نداری!

-ما با هم ازدواج کردیم.

داد زد و صدای غرشش دیوارهای خانه را لرزاند.

-از آدم‌های دروغگو متنفرم.

-من همین‌جا می‌مونم.

-جهنم، تو بمون من میرم چون بین ما هیچ عشقی نیست.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۰

وحشت زده از خواب پریدم تمام تنم به عرق نشسته و نفس نفس می‌زدم. خواب عجیبی ود همه چیز واضح و مثل یک فیلم مقابل چشمانم قرار داشت.

لباس عروس من و کت و شلوار دامادی‌اش...

نگاهی به اطرافم انداختم. مثل تمام این یک هفته تنها بودم. به خانه نیامده و کار را بهانه کرده بود. بدون شک نیامدنش دلیل کابوسم بود.

همچنان نفس نفس می‌زدم

با باز شدن ناگهانی در بیشترترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم:

-آروم منم.

صدای البرز ناخودآگاه خیالم را راحت کرد و همزمان چراغ خواب را زد:

-نخوابیدی؟

تازه متوجه‌ی رنگ و روی پریده‌ام شد.

-حالت خوبه؟

سری به معنای نه تکان دادم و با شکستن بغضم قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید.

-رها...اتفاقی افتاده؟

-خواب بد دیدم.

آب دهانم را قورت دادم و در ادامه سر پا ایستادم.

-تو خوابم منو تو جدا شدیم.

شانه‌هایم به لرزه افتاد و همچنان وحشت داشتم جلو آمد و گفت:

-فقط خواب بوده چرا انقدر ترسیدی؟

-من زندگیمو دوست دارم. من تورو هم خیلی دوست دارم.

بغلم کرد و با کمال میل به آغوشش پناه بردم.

-من دلخورم اما بچه نیستم بخوام رابطه‌مونو تموم کنم.

-پس چرا ولم کردی؟ یه هفته‌ست رفتی!

-بهت گفتم که کار دارم و یه هفته میرم. من همیشه پیش میاد برام نباشم.

لب‌هایم را جمع کردم و با مظلومیت گفتم:

-فکر می‌کردم چون از من دلخوری!

لبخند خفیفی زد و تنم را محکم‌تر در آغوشش جا داد:

-زندگی این نیست که هر کی مشکلی پیش اومد جدا شیم، الان حالمون خوب نیست ولی خوب می‌شیم.

#سمیرا_ایرتوند

##پارت۵۱۱

تعریف آدم‌ها از زندگی مشترک فرق دارد و برای من زندگی مشترک یک دو نفره‌ی بی‌دغدغه بود اما زندگی ما نه آرامش داشت ونه آسایش.

احساس می‌کردم زمان بیشتری لازم بود تا منو او هم پیمان شویم. بین ما هنوز حل نشده‌های مهمی باقی‌مانده بود که احساسمان را هم تحت شعاع قرار داده بود.

هنوز هم البرز در قبال من احساس دین می‌کرد و هنوز من از مادرش دلگیر بودم و به نظرم مادرم قربانی مظلومی بود به قول البرز آدم‌ها در عصبانیت احساس واقعی‌شان را فریاد می‌زنند و برای همین هم از من دلگیر بود.

غرق در فکر و با بی‌میلی مقداری غذا کشیدم. این روزها نسبت به غذاخوردن گارد داشتم و احساس تهوع می‌کردم.

هنوز قاشق اول را به دهان نگرفته بودم که صدای مهرداد آمد. با البرز کار داشت و به اصرار مادری برای شام بهمان ملحق شد. احساس کردم حالش گرفته و خیلی سرحال نیست.

مادری هم فهمیده بود که ازش پرسید:

-پسرم اتفاقی افتاده؟ دمغی!

نگاه البرز هم به سمتش کشیده شد و جای مهرداد جواب داد:

-با عمه درگیرن.

-هنوز رضایت نداده.

-شب راضی میشه صبح بیدار میشه ناراضیه.

در ادامه رو کرد سمت مهرداد:

-مهرداد جان از مادری کمک بگیر حتما حرف اونو گوش می‌کنن. اصلا مادری بزرگ تو...هرچی اون گفت قبول کن.

دوباره مخاطبش را عوض کرد:

-مادری فکر کن مهرداد پسرته یه جوری براش مادری کن جای خالی کسی رو حس نکنه.

مادری با دلسوزس یه مهرداد نگاه کرد. لبخندی زد و مهرداد در جواب فقط کمی لب‌هایش را کش داد.
روزگاری از عاشق شدن و

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۲

گرفتاری‌هایش فرار می‌کرد و امروز غرق در این عشق می‌خواست به هر طریقی شده بهش برسد. غم و نگاه لحنش قلبم را مچاله کرد. کاش می‌توانستم کمکش کنم.

-باشه پسرم خودم باهاشون حرف می‌زنم. بالاخره اونام آدمن می فهمن احساس تو و باره رو.

مهردا انگار اطمینان خاطر پیدا کرد که شروع کردن به خوردن غذایش. همه مشغول خوردن بودیم که دوباره مهرداد شروع کرد به صحبت:

-راستی شنیدی طلوعی گم شده؟ از چند روز پیش ازش خبری ندارن؟

البرز ابرویی بالا انداخت:

-یعنی چی؟

-چه بدونم ولی زنش میگه یکی بهش زنگ زده بعدش رفته بیرون دیگه برنگشته؟

- طلوعی که بازخرید کرد خودشو، دشمن مشمن نداره؟

-اتفاقا مرتیکه رشوه بگیره، خیلیا ازش کینه کردن.

-عجیبه!

-خیلی؛ حالا ار امروز پرونده در جریان افتاده نمیدونم گفته بودن باید چند ساعت از مفقودیش بگذره تا بشه اعلام مفقودی

کرد.

البرز چنگال را روی بشقاب گذاشت:

-آخه مرد بی‌فکری‌ام نیست.

-ولی به قول خودت، دندون گرده.

-آره. من می‌دونم چه جنسیه، یه وقتایی انقدر اذیت می‌کرد خودم بشخصه می‌خواستم سر به تنش نذارم.

-یادمه مردک.

وسط بحث کسل کننده‌شان گوشی البرز زنگ خورد و از مکالمات فهمیدم مخاطب پشت خط سرگرد

زمانی‌ست. مکالمه خیلی طول نکشید و بعد از قطع کردن البرزر رو کرد سمت مهرداد و گفت:

-باید برم پاسگاه، ظاهرا آخرین تماسش به من بوده.

-اوه چه دردسری! شر نشه برات؟

-بی‌خیال چند تا سوال جوابه. زود برمی‌گردم.

-اوهوم مراقب خودت باشه.

با رفتن البرز دلشوره گرفتم، احساسم بهم می‌گفت خبرهای خوبی در راه نیست و منتظر به ساعت خیره شدم.

چند ساعتی گذشته بود ک بالاخره البرز آمد. احساس کردم دمغ شده و حال و حوصله ندارد با اینحال بدون توضیحی بهمان گفت حاضر شویم تا به خانه ی عمه رفته و در مورد ازدواج ساره و مهرداد صحبت کنیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۳

راضی کردن عمه خانم حتی از رد کردن هفت خوان رستم هم سخت‌تر بود. اما بالاخره مادری توانست راضی‌اش کند برخلاف ادعایی که عمه خانم داشت دردش نه مذهب مهرداد بود و نه بی پدر بودنش. درد عمه خانم عدم توانایی مالی مهرداد بود و البرز قول داد در تمام زمینه ها حامی ازدواجشان باشد.

ساره از توافق پیش آمده حسابی خوشحال بود اما مهرداد نه! در حالیکه مرد آرام مجلس یعنی پدر ساره حکم داد شیرینی پخش کنند مهردا تند بلند شد و معترض لب زد:

-این درست نیست، من از کسی صدقه نمی‌گیرم حتی اگه اون آدم رفیق صمیمی‌م باشه. من همینم. کار دارم با حقوق مشخص. یه ماشینم تازگی خریدم واسه همین بیشتر پس اندازم رفته.

عمه هم در جوابش تند شد:

-من دخترمو از سر راه نیاوردم. دختر من قیمتیه حاضر نیستم به هرکی از راه برسه بدمش.

مهرداد با دستمال کاغذی مچاله شده‌ای که در دست داشت عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. دلم به حال مظلومیتش می‌سوخت و از عزت نفسش خوشم آمد.

پدر ساره مرد آرامی به نظر می‌رسید و از همان اول تقریبا شنونده بود اما مادرش یک تنه میدان را حریف بود.

-دختر شما عشق زندگی منه و مطمئن باشین منم خیلی دوستش دارم. منو ساره قراره نامزد باشیم تا وقتی بتونم یه خونه رهن کنم.

-امکان نداره اجازه بدم دخترمو مفت ببری.

صورت مهرداد مدام رنگ به رنگ می‌شد. بیچاره سعی می‌کرد بدون ایجاد تنش مسئله را حل کند اما عمه خانم با پسر بیچاره سر جنگ داشت.

-من نیومدم اینجا دخترتونو بخرم که مدام سعی دارین روش قیمت بذارین. من اومدم اینجا از دخترتون بخوام یه عمر همدم زندگیم بشه.

-بسه دیگه این شعارا واسه دختر من نون و آب نمی‌شه. هر وقت تونستی خونه بگیری، بیا خواستگاری چون ما عادت نداریم دخترمون نامزدی طولانی داشته باشه.

در تمام طول مراسم مهرداد داشت با چنگ و

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۴

دندان از عشقش محافظت می‌کرد و می‌جنگید و ساره حتی یکبار نخواست ازش دفاعی کند. ساره را آنقدر می‌شناختم که سکوتش را پای حجب و حیا نگذارم.
فقط امیدوار بودم او عقاید مادرش را نداشته باشد!

-من به خواسته‌تون احترام میذارم، فکر کنم ادامه‌ی مراسم بمونه واسه چند ماه دیگه که با دست پر برگردم.

سعی می‌کرد لبخند بزند و از مودبانه‌ترین کلمات استفاده کند. تازه می‌فهمیدم در دنیایی که البرز به عالم و آدم شک داشت چرا انقدر به این پسر احترام می‌گذاشت و اعتماد داشت.

عمه خانم اخمی کرد و مشخص بود عصبی‌ست.

-ولی اگه ساره خواستگار مناسبی داشته باشه باید ازدواج کنه.

مادری با دیدن وضعیت نامناسب سعی کرد میانه داری کند.

-سنگ نشیم جلو پای این دوتا جوون. مهرداد جان همه می‌دونیم تو پسر لایق و کاری‌ای هستی. تنت سالمه. کار مناسب داری، ماشین زیر پاته. یه خونه نقلی و کوچکم در حد وسعت اجاره کن. کم کم میری جای بزرگتر.

عمه خانم میان کلامش پرید اما ناگهان سکوت کرد.

-شان دخترمن...خب.

مادری دوباره مداخله کرد:

--به خدا گناه دارن. هر دو دارن واسه هم بال بال میزنن.

نگاه عمه بین همه چرخی خورد. چشمانش موذی‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

-به یه شرط قبول می‌کنم.

با کنجکاوی به لب‌هایش خیره شدیم.

-مهرداد باید سوییت خونه‌ی البرز رو اجاره کنه.

مهرداد تند بلند شد:

-منم دوست دارم خودم خونه اجاره کنم.

-از البرز اجاره کن. بهش پول بده. نگفتم مفا بشینی که!

همه شوکه شده بودیم. البرز هم مثل مهرداد از جا بلند شد.

-مجلس داره به هر سمتی میره غیر از خواستگاری. در مورد اون سوییت هم باید بگم اونجا مال من نیست

که نظر بدم اون سوییت واسه رهاست و اون باید براش تصمیم بگیره. البته نه الان...بعد نظرمونو می‌گیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۵

انقدر دلم به حال مهرداد سوخته بود که بدون ذره‌ای تردید همان لحظه تصمیمم را گرفتم.

-من مشکلی ندارم.

تا مهرداد خواست اعتراض کند مادری اجازه نداد و با صلواتی قضیه را ختم بخیر کرد.

****

در شهر شایعه‌های عجیبی پخش شد. مردم می‌گفتند البرز قاتل پدر و نامادری‌اش است. پخش شده بود چند نفر شاهد هم پیدا شده‌اند و پرونده دوباره به جریان افتاده.

همه نگران بودیم و از همه ناراحت‌تر البرز بود.

سرگرد زمانی هم از ماجرای پرونده اطلاعی نداشت و با پخش شدن شایعات پیگیری‌اش را آغاز کرد.

آنچه ما بین حرف‌هایشان متوجه شدم این بود که پرونده از مرکز استان باز شده و یکی از شاهدان پرونده اقای طلوعی بوده که حالا گمشده محسوب می‌شد.

با سینی چای وارد پذیرایی شدم. مهرداد ومالبرز در حال بحث بودند و هردو نگران به نظر می‌رسیدند.

-باید قبل از پلیس طلوعی رو پیدا کنیم.

-واسه چی اینجوری رای‌ش برگشت و می‌خواد دروغ بگه؟

با سوال من، مهرداد و البرز به هم نگاه کردند.

-منم خیلی در جریان نیستم فقط گفتن ازم شکایت شده ولی می‌دونم طلوعی همچین آدمی نیست.

-طمع آدم رو عوض می‌کنه!

-دندون گرده ولی نه با من.

مهرداد دستی به چانه‌اش کشید.

-پس چطور شده؟ شاید دروغه.

-نه چون اسمش به عنوان شاهد ثبت شده. زنش هم مدعیه آخرین تماسش با من بوده و من تهدیدش کردم حق نداره شهادت بده.

دستی به زیرچانه‌اش کشید و با مکثی ادامه داد:

-من اصلا روحم از جریان شکایت خبر نداشت. گیر بود پول می‌خواست.

-نزدی براش که.

البرز سری تکان داد:

-قرار بود دوباره زنگ بزنه که خبری نشد.

وسط صحبت‌هایشان تلفن البرز زنگ خورد و بعد از یک گفت‌گوی کوتاه با زمانی چرخید سمت مهرداد در حالیکه مضطرب بود و رنگ و رویش پریده گفت:

-میگه جسد طلوعی رو پیدا کردن، به قتل رسیده!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۶

پرونده پیچیده‌تر از چیزی بود که البرز ادعا می‌کرد. حتی زمانی هم آچمز شده و باورش نمی‌شد از البرز بابت مرگ طلوعی شکایت شود!

همسر سرهنگ طلوعی مدعی شده بود البرز در گذشته به سرهنگ رشوه داده و این روزها به خاطر گذشته دچار عذاب وجدان شده و البرز هم از تردیدهایش آگاه بوده...طبق گفته‌های سرهنگ به همسرش، البرز می‌ترسیده راز گذشته فاش شود و سرهنگ احتمال می‌داده البرز می‌خواهد بلایی سرش بیاورد!

گفته‌ها و وقایع ترسناک بود. یا البرز این آدم بی وجدانی که می‌گفتند بود یا یک دشمن قسم خورده داشت که برایش پاپوش درست کرده!

و من عمیقا معتقد بودم مورد دوم درست است.

در هر صورت روزهای سختی در انتظارمان بود.

وقتی برای بار سوم البرز احضار شد قرار بازداشتش هم صادر شد و به لطف وکیل و وثیقه‌ی چند میلیاردی موقتا به خانه برگشت.

با دیدنش احساس کردم قلبم برای لحظه‌ای نمی‌زد. سر و صورتش بهم ریخته بود و چشمان غم زده‌اش فروغی نداشت.

حال و روزش آنقدر بد بود که هیچ کس جرات سوال پرسیدن ازش را نداشت. نگران بودم و استرس داشت جانم را می‌کند.

باید حرف می‌زدیم، نیاز داشتم لا به لای حرف‌هایش امید بشنوم و امیدواری بدهم. من و او بهم وابسته بودیم و قلب‌هایمان برای هم می‌زد.

شربت گلاب و زعفرانی درست کردم و به سمت کتابخانه رفتم. پشت میزش نشسته و دست به سینه به رو به رو خیره شده بود.

متوجه‌ام که شد تکانی به بدنش داد

-بشین لطفا.

او هم مشتاق حرف زدن بود که بیرونم نکرد. جلوتر رفتم و سینی را روی میز گذاشتم.

-البرز چه اتفاقی افتاده؟

لیوان را برداشت و یک نفس سر کشید. نفس‌های خسته‌اش کمی جان گرفت و چشمانش رنگ گرفتند.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۷

-ظاهرا چند وقت پیش پانیذ مدعی میشه شاهد مرگ پدرم و پری بوده و اسم سرهنگ طلوعی‌ام به عنوان شاهد دوم داده. این مدت ثابت کردیم پانیذ با ما دشمنی داشته اما مرگ سرهنگ همه چی رو بهم زده.

آخرین تماسش با من بوده و دقیقا تو هفته ای که نبودم کشته شده.

پرونده با این همه مدرک علیه من احتمالا باعث شه یه مدت بیفتم زندان.

جیغ خفه‌ای کشیدم.

-آروم باش. کار من نبوده پس زود آزاد میشم حتی شاید تا قبل از حکم دستگیری قاتل واقعی پیدا شه.
ازت می‌خوام چند تا کار انجام بدی.

قلبم داشت مثل یک بمب ساعتی تند و نفس‌گیر می‌زد و آب دهانم از شدت استرس خشک شده بود.

-الان شاکی اصلی من همسر طلوعیه. ببین واسه چی به من شک داره و اصل ماجرا چیه؟ بعدم می‌خوام تمام حساب کتاب و مدیریت کارامو به عهده بگیری.

ناخودآگاه دستم را بالا آورده و سمت چپ قفسه سینه‌ام را چنگ زدم

-البرز نگرانم می‌کنی؟

-اونور مهرداد و افشین پیگیر ماجرای مرگ سرهنگن و نمی‌خوام تو روزایی که نیستم زمین بخورم.

-من چیزی از کار و بارت نمی‌فهمم. هیچ تخصصی ندارم.

-هرچی فکر می‌کنم فقط به یه نتجه می‌رسم پانیذ و پدرش می‌خوان منو زمین بزنن. من برم اون تو حتمی زمین می‌خورم اما تو می‌تونی یه شانس باشی واسه‌م.

-عمو انقدر آدم بدی نیست. تازه چرا باید دختر خودشو قربانی کنه؟

-پانیذ زده به سیم آخر و پدرش از عهده‌اش برنمیاد.

نفسی گرفت:

-از فردا این خونه و آدم‌هاش دستت امانتن. بهم قول بده امانت‌داری کنی!

اضطراب در تمام سلول‌های تنم ریشه دوانده بود.

-به نظرت می می‌تونم؟

-تو نمی‌ذاری من زمین بخورم درسته؟ پس باید حتما می‌تونی.

اعتمادی که او به من داشت آنقدر عمیق و صادقانه بود که جز قبول کردنش چاره‌ای نداشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۸

بازداشت البرز آخرین امیدهایم را ناامید کرد. تا آن لحظه باور نداشتم این فاجعه رخ داده و در شوک وقایع حتی آب روی لب نمی‌بردم. مایا هم بدتر از من خودش را باخته بود و فقط مادری سعی می‌کرد قوی باشد.

عمه و ساره هم گاهی می‌آمدند و سری می‌زدند.

روزها برای همه‌ی ما روی دورتکرار بود.

یک گوشه می‌نشستیم به عزای از دست رفته‌ای که حتی نمی‌دانستیم چیست؟!

-دخترم حواست به حساب کتابای البرز هست؟

با سوالی مادری سرم را از روی زانو بلند کردم و بی‌جان لب زدم:

-من که چیزی نمی‌فهمم.

اخمی کرد:

-پسرم بهت امید داشت که روزآخری وکالت بهت داد. تو الان نماینده‌شی.

چشمان بی رمقم را باز بسته کردم، حتی نای حرف زدن نداشتم

-بهش گفتم کار من نیست.

متاسف سری تکان داد و در ادامه بحثی نکرد.

مثل همیشه از خستگی و دلتنگی به کتاب‌خانه پناه می‌بردم.بازداشت البرز آخرین امیدهایم را ناامید کرد. تا آن لحظه باور نداشتم این فاجعه رخ داده و در شوک وقایع حتی آب روی لب نمی‌بردم. مایا هم بدتر از من خودش را باخته بود و فقط مادری سعی می‌کرد قوی باشد.

عمه و ساره هم گاهی می‌آمدند و سری می‌زدند.

روزها برای همه‌ی ما روی دور تکرار بود.

یک گوشه می‌نشستیم به عزای از دست رفته‌ای که حتی نمی‌دانستیم چیست؟!

-دخترم حواست به حساب کتابای البرز هست؟

دو روز دیگه چکش برگشت نخوره؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۱۹

با سوالی مادری سرم را از روی زانو بلند کردم و بی‌جان لب زدم:

-من که چیزی نمی‌فهمم.

اخمی کرد:

-پسرم بهت امید داشت که روزآخری وکالت بهت داد. تو الان نماینده‌شی.

چشمان بی رمقم را باز بسته کردم، حتی نای حرف زدن نداشتم و لب و دهانم خشک شده بود.

-بهش گفتم کار من نیست.

صدای خشدارم پر بود از درد.

-این جواب اعتمادشه؟

در برابر نگاه و لحن سرزنش‌گرش حرف یا دفاعی نداشتم.

-رها جان دختر قشنگم، می‌دونی معنی اون وکالت چیه؟

سری به معنی آره تکان دادم:

-تو مختاری به تمام دارایی البرز، پسرم خیلی بهت اعتماد داشته. در واقع تو معتمدترین آدم زندگیش بودی . الان جواب اون اعتماد اینه؟

-می‌ترسم گند بزنم به کاراش.

لنگان لنگان آمد و کنارم نشست، به خاطر کهولت سن مدتی بود در راه رفتن اذیت می‌شد.

-البرز مطمئنه تو گند نمی‌زنی، اون مطمئنه تو خیانت در امانت نمی‌کنی. البرز تو روبیشتر از همه‌ی آدم‌های اطرافش قبول داره. پس لطفا به باورِ البرز باور داشته باش و با یه یاعلی دست بگیر رو زانوات و بلند شو.

مظلومانه زار زدم:

-نمی‌دونم. نمی‌تونم ...خودم به البرز می‌گم به فکر آدم دیگه‌ای باشه.

متاسف سری تکان داد و در ادامه بحثی نکرد. حالم خوب نبود، ذهنم یخ زده و روحم توانایی تحلیل مکان و زمان را از دست داده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۰

یک روز که در کتابخانه نشسته بودم مهرداد با عجله سر رسید، سر و رویش ژولیده و میمیک صورتش عصبانی و ناراحت بود :

-چک البرز چرا برگشت خورده؟

حال و فتارش ناخودآگاه مرا هم مضطرب کرد، با ترس پرسیدم:

-چی شده؟

-قرار بود حواست به تاریخ چکا و حساب کتابش باشه! البرز خیلی روت حساب کرده بود می‌گفت تو قوی‌ای و از پسش برمیای ولی اولین چکش برگشت خورد.

آب دهانم را قورت دادم و نفس سنگینی کشیدم:

-خب من بلد نیستم.

-مگه لپ تاپشو بهت نداده؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

-گوشیشم که داری...کافیه موعد هر چک رو از فایلی که نشونت دادی برداری و مبلغ لازم و از حساب مهرش به ملت منتقل کنی. اگه مبلغم بیشتر بود برو بانک چون وکالت بهت داده می‌تونی جا به جاییا رو انجام بدی. رهاخانم من خیلی درگیر پرونده‌شم.

به نفعمونه زودتر قاتل واقعی رو پیدا کنیم. من تمام تمرکزم روی این کاره. نمی‌تونم به حساب کتابا برسم.

فقط هرجا دیدی معامله‌ی خرید یا فروشه بگو همراهت بیام.

الان تو به خاطر وکالتی که بهت داده نماینده تام الاختیارشی پس لطفا اعتمادشو خدشه دار نمکن.

محکم برو جلو.

با رفتن مهرداد هم به حرف‌های او و هم نصیحت‌های مادری فکر کردم. تصمیم گرفتم گریه و زاری کردن را تمام کنم و کارهایی که البرز ازم خواسته بود انجام دهم.

با ماتم گرفتن من دردی دوا نمی‌شد اما تلاش و اسقامتم بدون شک کلید مشکلاتمان می‌شد.

فردا باید به بانک می‌رفتم و انتقال پول‌ها را انجام می‌دادم بعد هم سری به منزل طلوعی می‌زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۱

آمدن ناگهانی کاوه غافلگیرم کرد، برای چند لحظه ترسیدم بخواهد به نحوی باعث آزارمان شود اما به سرعت افکار منفی را کنار زدم.

او برادر البرز بود.

امیدوار بودم قسمتی از مشکلات را به دست بگیرد تا بتوانم راحت به مسائل مالی‌اش رسیدگی کنم.

مادری برایش شربت خنکی آورد و کاوه در حالیکه پا روی پا می‌گذاشت شربت را سر کشید:

-چی شد این ماجرا اتفاق افتاد؟

ناراحت به نظر می‌رسید و با دلسوزی بهم نگاه می‌کرد.

-خودت که شنیدی!

نفس سنگینی کشید.

-باورم نشد. تا برسم اینجا دعا دعا می‌کردم شایعه باشه. گفتم حتمی دشمناش باز زر مفت زدن.

سری تکان دادم با ناراحتی لب زدم:

-کاش شایعه بود.

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

مبل رو به رویش را برای نشستن انتخاب کردم.

-مهرداد پیگیر کاراشه.

-مدیریت اموالش چی؟ شنیدم چکش برگشت خورده.

وقتی در مورد البرز یا کارهایش حرف می‌زدم فضا برایم سنگین می‌شد و قلبم به درد می‌آمد.

-زنگ زدم به طلبکارش گفت برگشت نزدم فقط دیدم حساب خالیه الکی تو مردم پخش کردم. گفت

نمی‌دونستم مشکل داره و قرار شد فردا بریم بانک باهم و درستش کنیم.

پاهایش را درست کرد و تنش را جلوتر کشید:

-ببین زندداش..

غافلگیر شدم از کلامش. او در گذشته حتی البرز را هم برادر قبول نداشت و امروز من را زندداش خطاب می‌کرد. احتمال دادم تلاش‌های البرز را برای آزادی و قسطی کردن مهریه‌اش دیده. محبت آدمی را می‌کِشَد و کاوه هم در وقت نیاز فهمیده بود تنها البرز به دردش خورد و به دادش رسید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۲

-میدونم توام نگرانی.

کاوه در تایید حرفم سری تکان داد. رفتارش متزلزل‌تر از لحظه‌ی ورودش به نظر می‌رسید و احساس می‌کردم حرف‌ها را سبک و سنگین کرده و بعد به زبان می‌آورد.

-اومدم اگه بشه باری از رو دوشت بردارم.

افکار منفی را از ذهنم دور کردم و خوشحال شدم. در شرایطی که ذهن من بهم ریخته بود حضورش کمک خوبی محسوب می‌شد.

-خیلی خوبه. تو این روزا تو می‌تونی واسه البرز خیلی مفید باشی.

-صد در صد چون وظیفمه. از فردا لازم نیست تو بیفتی دنبال چکاش خودم همه چی رو راست و ریس می‌کنم. این چک فردایی‌ام خودم میرم.

-وکالت امه به اسم منه.

-هرجا لازم بود میگم بیای امضا بدی. نگران نباش زنداداش من حواسم به همه چی هست. بسپرش دست من باشه؟

کمی فکر کردم. تنها شخص معتد البرز من بودم. اگر به کاوه اعتماد داشت بدون شک این وکالت نامه الان به نام او بود نه من. حتی اگر کاوه متنبه شده و همانطور که ادعا داشت دلسوز البرز بود من حق نداشتم به اعتماد البرز خیانت کنم.

و از همه مهم‌تر کاوه معتاد به قمار بود وقار بلز پای میز قمارش به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کرد.

-من خودم از عهده‌ی این کارا برمیام.

برای چند ثانیه ساکت شد و احساس کردم حالت چشمانش خشن شده!

-برمیومدی که چکش پاس می‌شد.

-پیش اومده تجربیه‌ی اولم بود و غافلگیر شدم.

تند بلند شد:

-پیش اومد؟ همه‌ی توجیهت اینه؟

-اتفاق بدی نیفتاده فردا چکش پاس میشه.

-تو بی دست و پایی. من می‌شناسمت انقدر قوی نیستی که بتونی تو بازار با دلال و کاسب دهن به دهن شی.

قاطعانه لب زدم:

-ببین اموال البرز امانته دست من. من این امانت و به هیچ کس نمی‌دم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۳

-من برادرشم. قبل از اینکه تو بیای من برادرش بودم و هنوزم برادرشم. چون من هم خونِ البرزم.

حوصله لج کردن و بگو مگو نداشتم.

-من می‌فهممت. تو نگران البرزی اما منم امانت دار البرزم.

عصبانیتش هرلحظه داشت بیشتر می‌شد.

-من تو رو به این خونه آوردم. من باعث شدم تو الان زن البرز باشی.

-من ازت ممنونم.

داد زد:

-پس چته؟

اصرارش روانم را به بازی گرفته و عصبی‌ام کرده بود.

-تو چته؟ چرا بحث و کش میدی؟ من ممنونم که به فکر مایی اما تو بخشی که البرز به من سپرده دخالت نکن.

-البرز از همون اول عوضی بود و هنور هست. به تو که هفت پشت غریبه‌ای اعتماد کرد و به من
نه....می‌دونی چیه دلم خنک شد افتاد زندانم تا بفهمه چند روزی که من تو بازداشتگاه بودم چه حالی داشتم و البرز جای اینکه مِهرِ پانیذ و بندازه جلوش وکیل می‌گیره.این کارمای من بود!

-تو خجالت نمی‌کشی همیشه دشمن برادرت بودی. هرچی اون حامی بود تو برعکس ضربه زدی. البرز می‌شناختت که بهت اعتماد نکرد

نفسی گرفتم تا از حجم عصبانیتم کم کنم.

می‌خواستم بگویم ارث خودت را به باد دادی و لابد می‌خواهی سهم البرز را هم به باد بدهی اما جلوی زبانم را گرفتم. هیچ انسانی حق سرزنش دیگری را نداشت.

تمام توانم را جمع کردم و با بلندترین صدای ممکن دادم زدم:

-از اینجا برو بیرون.

-تو حق نداری منو از خونه ی داداشم بیرون کنی.

-مجبورم نکن زنگ بزنم پاسگاه و مامور بفرستن برات.

به وضوح ترسید و عقب گردی کرد:

-ولی برمی‌گردم.

از جمله‌ی تهدیدآمیزش نترسیدم و منتظر ماندم تا کاملا از در خارج شود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۴

من چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم کاوه آدم شده و دوست البرز است. نمی‌دانستم از دست خودم عصبی باشم یا این برادرِ نابرادر!

بیچاره البرز؛ در این دنیا آدم‌های کمی کنارش بودند و بدتر از او من بودم که کسی را نداشتم.

حضور آدم‌ها کنارت بدون شک قوت قلب بود اما وقتی دایره ی زندگی چرخیده و در نقطه‌ای ایستاده بود که هیچ انسانی کنارت نماتد تو فقط باید از هوش و پاهایت کمک بگیری و این بزرگترین درس امروزم بود.

بلافاصله لپ‌تاپ را روشن کردم و بعد از زدن رمز وارد فایل‌هایی که نشانم داده بود شدم.

ابتدا دستپاچه و سردرگم بودم اما کمی بعد به خودم مسلط شدم. پدرم همیشه می‌گفت آدم باسواد اراده کند در زمینه‌هایی که تخصصش را هم ندارد موفق می‌شود.

با هیجان ناشی از اضطراب دکمه‌ها را فشار می‌دادم تا به کمک آموزه‌های روز آخر البرز و مطالبی که در گوگل قابل سرچ و دسترسی بود تاحدی متوجه‌ی گردش‌های مالی‌اش شوم.

سررسید چک‌های این ماهش را یادداشت کردم و و مبالغی هم که باید به حسابش می‌آمد چک کردم.
می‌ماند بحث خرید و فروش! حتما در ملاقتمان می‌پرسیدم و از مهرداد هم کمک می‌گرفتم.

باید روی اجناس مورد معامله هم مطالعه و تحقیق می‌کردم.

حواسم بود وسط تمام گرفتاری‌هایم از کار خودم هم غافل نشوم. طرح‌های قالی که روی کاغذ پیاده می‌کردم چنان آرامشی به روح و جانم تزریق می‌کرد که انگار دردی نداشتم.

مجموعه‌ی این فعالیت‌ها بهم حس بزرگ شدن و مهم بودن می‌داد.

هر لحظه هم می‌گذشت بیشتر اطمینات پیدا می‌کردم می‌توانم از پس مشکلات بر بیایم و به اوضاع سامان بدهم.

***

بعد از اینکه کارهایم را انجام دادم از بانک بیرون زدم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که پانیذ مقابلم سد شد. دست خودم نبود هرلحظه بیشتر از قبل ازش متنفر می‌شدم و رفتارهایش را هم از سر نیرنگ و دسیسه می‌دیدم.

-خوش می‌گذره؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۵

-قطعا نه اما می‌دونم می‌گذره و این روزام تموم میشن!

-چرا داری دنیا رو به خودت سخت می‌گیری.

اخمی کردم:

-چرا باید به تو جواب بدم؟

-همسرت به زودی به جرم قتل اعدام میشه!

شدت اخمم بیشتر شد و با نفرت زل زدم بهش:

-هرکی ندونه تو می‌دونی قاتل واقعی کیه مگه نه؟ پس بهتر از همه هم می‌دونی البرز به جرم نکرده مجازات نمی‌شه.

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش ایجاد شود چرخی زد و مقابلم ایستاد:

-می‌خوای کاری کنم البرز آزاد شه؟

لبخند پیروزمندانه‌ای که به لب داشت روی مخ بود و نگاه از بالا به پایینش آزارم میداد.

- باید بپرسم چطوری؟

لبی کج کرد:

-از البرز جدا شو تا کاری کنم یک روزه حکم آزادیش بیاد.

-چرا باید از تو کمک بگیرم؟! اصلا چرا باید جدا شم؟

-برات مهم نیست البرز آزاد شه؟

-مهمه اما لازم نیست تو کمک کنی! من که که می‌دونم همه‌ی این فتنه‌ها زیر سر خودته. لابد یا می‌خوای شهادت دروغتو پس می‌گیری؟ یا چیز دیگه‌ای!

-منظورت از شهادت دروغ چیه؟

-هم من هم تو خوب می‌دونیم البرز مقصر این ماجرا نیست و یکی براش پاپوش درست کرده و اون یه نفر فقط تویی؟

-پس خوش‌خیالی!

-البرز رو می‌شناسم.

-انقدر به البرز اعتماد داری؟

با تکان سر تایید کردم، عصبی جلو آمد:

-بهتره چشم کورتو باز کنی؛ البرز اون بتی که ازش ساختی نیست. از این سراب بیا بیرون و واقعیت رو

ببین. البرز به خاطر رسیدن به ثروت پدرش از رو خونش گذشت.

-تو چرا عاشق همچین مردی هستی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-قصه‌ی من فرق داره.

-بگو می‌شنوم.

-قصه‌مون فرقی ندارم، هم من هم تو خوب می‌دونیم اون خطایی نکرده.

-ببین من انقدر عاشقشم که حتی خودمم بکشه باز می‌خوامش. دیگه پدر و نامادریش بماند!

-اما من انقدر عاشقشم که مطمئنم اون نه من و نه هیچ کس دیگه‌ای رو نمی‌کشه. درست می‌گی من به البرز اعتماد کامل دارم.

-اگه عاشقش بودی واسه آزادیش کوتاه میومدی اما تو خودخواهی.

-تو نیستی؟

-ببین رها تو بدون البرز نمی‌تونی از پس مشکلات بر بیای. من می‌دونم کاوه اذیتت می‌کنه. می‌دونم دیگه هیچکس نه جنساتونو میخره نه بهتون چیزی نمیفروشه. به زودی چکاتون پاس نمی‌شن و هزارتا مشکل دیگه...

رها تو ضعیفی، تجارت کار تو نیست تو حتی نمی‌تونی از حق خودت دفاع کنی چه برسه حق البرز و خانواده‌ش.

بهتره تا تمام ثروت البرز رو به باد ندادی کوتاه بیای.

-تموم شد؟

-رها...حرفام برات شوخیه؟

-نه چون نمی‌خندونتم.

-داری منو مسخره می‌کنی. بیچاره ببین زمین خوردی و هیچ‌کس حاضر نیست دست سمتت دراز کنه تا بلند شی. حتی همه از زمین خوردنت خوشحالن چون تو زمین بخوری انگار البرز شکست خورده.

-من می‌دونم اگه یه روز زمین بخورم نباید منتظر هیچ دست و کمکی نباشم. من به زانوهام دست می‌گیرم و خودم بلند می‌شم. این رسم زندگیه. آدم‌ها وقتی براشون سودی نداشته باشی سمتت نمیان.

من ضعیف نیستم من فقط یکم ترسیده بودم که نتونم اما الان مطمئنم که می‌تونم مخصوصا حالا که با تو حرف زدم.

توام میدونی من می‌تونم واسه همین ترسیدی و خواستی قبل از بلندشدن آچمزم کنی.

من همین حالاش توانمو به دست آوردم و بلند شدم. از امروز و همین لحظه از پاهام قول گرفتم سست نشن چون من دیگه زمین نمی‌خورم و همینقدر محکم مقابل تو یا هر آدم دیگه‌ای که تلاش کنه سد شه می‌ایستم و مبارزه می‌کنم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-راستی مگه تعهد ندادی نزدیکمون نشی؟

اینبار من بودم که لبخند پیروزبخش می‌زدم و او بود که حرص می‌خورد و عصبی بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۷

البرز پشت تلفن ازم خواهش کرد هرگز حضوری به ملاقاتش نروم و با مشورتی که مهرداد داشتم تصمیم گرفتم به خواسته و غرورش احترام بگذارم.

پشت تلفن اما در ساعتی خاص مکالماتی کوتاه داشتیم. در آخرین صحبت‌هایمان تاکید کرد تمام میوه‌ای داخل سردخانه را بفروشم.

بدون تلف کردن وقت به سراغ خریداران رفتم و متاسفانه یکی پس از دیگری جوابم می‌کردند آن‌هم به

بهانه‌ی گناه‌کار بودن البرز. همگی تاکید داشتند باقاتل معامله نمی‌کنند.

بین تمام اسامی و شماره‌هایی که مانده بود تنها حاج مهدی فتاحی قبول کرد دیدار و معامله کند.

اولین قرار مهم کاری‌م با حاج مهدی اسدی بود. قرار گذاشتیم در دفتر البرز همدیگر را ببینیم و در مورد کار گفت و گو کنیم. من پشت میز نشسته بودم و مهرداد صندلی سمت راستم را انتخاب کرده بود.

با ورود حاج نتاحی هر دو به احترامش بلند شدیم. سلام و احوالپرسی مختصری کردیم و دوباره سرجایایم ننششستم. حاجی مردجاتفتاده‌ای بود. قد بلندی نداشت و هیکلش مناسب بود.

نگاهی به من و سپس مهرداد انداخت:

-شنیدم واسه جناب معتمد چی پیش اومده. حتم دارم بی‌گناهه. آقای معتمد مرد شریف و با وجدانیه.

بعد از گفتن این حرف بدون اینکه به من نگاه کند روی میز نشست. احساس کردم از من خوشش نمی‌ید و هر چه فکر می‌کردم دلیلش را نمی‌فهمیدم.

کمی که گذشت تسبیحش را از جیبش درآورد.

-تا وقتی آقای معتمد بیان باید با تو معامله کنم؟

همچنان تنها مخاطبش مهرداد بود. مهرداد مکثی کرد و سپس در جایش جا به جا شد و با اشاره‌ای به من گفت:

-خب حقیقتا من این روزا گرفتار پرونده‌ی آقای معتمد هستم اما ایشون واسه خودشون نماینده گذاشتن و به همسرشون وکالت دادن. از امروز تا اومدن جناب معتمد با همسرشون خانم رها صادقی معامله و مذاکره می‌کنید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۸

احساس کردم عضلات صورت حاجی سفت شد و گره‌ی عمیقی بین ابروانش نشست. بعد از رد کردن چند مهره از تسبیح توی دستش بلند شد.

-ان‌شاالله قرارمون بمونه بعد از اومدن آقای معتمد.

بلافاصله بلند شد و بعد از انداختن تسبیح در جیبش به سمت در رفت. وحشت زده و شوکه در جای خودم نشسته بودم. دستش که به سمت دستگیره رفت به خودم آمدم و تند صندلی را کنار زده و از جایم بلند شدم. تما بدتم می‌لرزید:

-می‌تونم بپرسم چرا؟

دستگیره را رها کرد و به سمتم چرخید. نگاهش جدی و سرد بود.

-همه می‌دونن من با زن جماعت معامله نمی‌کنم.

مبهوت چشم از دهانش گرفتم.

تازه فهمیدم چرا کسی او را منصرف نکرده بود! اخلاقش را می‌دانستند و بیخودی انرژی صرفش نکرده بودند. نفسی گرفتم و با صدایی گرفته که البته کمی هم لرزش داشت پرسیدم:

-می‌تونم بپرسم چرا؟

اخمش پررنگ‌تر شد و صدای بمش را بالاتر برد.

-چون زن پای معامله صداقت نداره. زن جماعت حیله گرن. زن بیاد پای معامله دروغ و ریا هم مراش میاد.

گوش‌هایم داغ شده بودند!

سعی کردم کنترل احساسم را در دست بگیرم و عصبی نشوم.

-این چه حرفیه حاج‌اقا!

-دروغ می‌گم مگه؟ هرجا زن هست دروغم هشت.

گلویم می‌سوخت و تمام توانم تحلیل رفته بود اما باید انرژی‌ام را از دست نمی‌دادم. حاج فتاحی تنها امیدمان بود والا ضرر بزرگی می‌کردیم و علاوه بر همه چیز من در اولین تلاشم شکست می‌خوردم.

-حاج‌آقا شما خودتون دختر دارین؟

مکثی کرد و با تردید لب زد:

-دوتا.

--دختراتون حیله‌گرن؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۹

عصبی شد:

-دخترای من مثل گل پاکن. دخترای من نجابت دارن.

حرفم آنقدر عصبی‌اش کرده بود که می‌خواست اتاق را ترک کند. تعلل نکردم و گفتم.

-منم مثل دخترتون.

قدم‌هایش متوقف شد اما به سمتم نچرخید. آب دهانم را قورت داده و شجاعت پیدا کردم تا جمله‌ام را تکمیل کنم.

-معمولا هر معالمه دوطرف داره. دوطرفی که ممکنه هردو آدم حسابی باشن یا اینکه هردو کلاهبردار باشن. این احتمالم هست یکی درسته یکی نادرست اما

هیچ ربطی به جنسیت نداره. همه چی به ذات آدمه. ذات درست زن و مرد نمی‌شناسه آدم می‌شناسه.

درجه‌ی آدمیتم وجدان وقلبت تعیین می‌کنه نه جنس زن و مرد.

این چند وقت تو بازرا دنبال مشتری بودم نه اینکه فکر کنید مشکل مالی داریم فقط جنسامون داره حیف میشه و خریدار نیست. بار میوه تا تزش غافل بشی فقط ضرره.

متاسفانه تو بازار سپردن که از ما چیزی نخرن. حالا که میشه یه رقیب گنده رو کله پا کرد باید از فرصت استفاده کنن. اما نگار این بازاری که من ازش سردر نمیارم خیلی بی‌رحمه وقتی زمین می‌خوری جای اینکه کمک کنن و بلند شی بدتر هولت می‌دن که غرق شی! تنها کسی که قبول کرد بیاد پای معامله شما بودی.

حاجی من کارم نقاشیه. با رنگ و طرح سر و کار دارم. من به قلم و کاغذ و روح و جون می‌دم. حاجی من بچه‌ی بازار نیستم از دل یه خونواده‌ی نقاش بیرون اومدم. تو خووادەی ما احساسات خیلی پررنگ بود و انسانیت نقش مهمی داشت.

تو خونه‌ی ما دروغ و کلک یادم ندادن که حالا بخوام بشم طرف کلاهبردار و حیله‌گر معامله‌ی شما.

با اکراه به سمتم چرخید و نگاهم کرد. یک نگاه طولانی و عمیق.

-دختر کوچک منم هم سن توئه.

این را گفت و به روی همان صندلی‌ای که در ابتدای ورودش نشسته بود نشست. لبخند پررنگم را با یک لبخند خفیف جواب داد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۲۹

احساس کردم بار زیادی از روی شانه‌هایم برداشته شده و سنگینی این بار نفسم را گرفته بود. حجم کارها نبودحداقل به خودم چند روز استراحت می‌دادم.

اما کارهای واجبی داشتم که تعویقشان جان البرز را به خطر می‌انداختبالاخره فرصتی شد تا به منزل سرهنگ بروم.

زمانی تاکید گرد هرچه مهم به نظر می‌آمد یا حتی غیر مهم را گزارش کنم.

بعد از یک انتظار طولانی پشت در خانه‌ی سرهنگ بالاخره در باز شد.

همسر سرهنگ تنها بود و با اکراه اجازه داد وارد خانه‌اش شوم. در تمام مدتی که نشسته بودم سعی داشت نادیده‌ام بگیرد و با دادن جواب‌های سربالا مرا از از سر خودش باز کند.

با اینکه معذبم کرده بود اما اصرار به ماندن و سوال پرسیدن داشتم.

بالاخره در این خانه ردی پیدا می‌شد.

-سرهنگ با کسی دشمنی خاصی نداشتن.

سوال ناگهانی‌ام غافلگیرش نکرد و با حاضرجوابی گفت:

-جز شوهرتو هیچکس.

-ببینید خانم سیما بهتره این سوتفاهم بینمون حل شه.

پوزخند صدادارش عصبی‌م کرد:

-سوتفاهم؟ خودتون رو به خواب زدین والا عالم و آدم می‌دونن چه رابطه‌ای بین شوهر تو و شوهر من بود.

اخمی کردم و در دفاع از البرز گفتم:

-شما چرا به شایعات دامن می‌زنید.

سری تکان داد:

-می‌گم خودتو زدی بخواب. داری از زبون من می‌شنوی. من وسط این زندگی‌ام و بهتر از همه می‌دونم کدوم حرف زندگیم شایعه‌ست کدومش حقیقت!

-من البرز و می‌شناسم.

-پس گوش کن. اول یه نگاه به این خونه و زندگی بنداز تا برات تعریف کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۰

ناخودآگاه نگاهم به خانه‌اش افتاد. یک عمارت نسبتا بزرگ با وسایلی لوکس و مجلل. این بدون شک زندگی یک کارمند ساده نبود و طبق شنیده‌ها مطمئنا بهش ارث خوبی رسیده بود.

-ما قبلا مستاجر یه خونه کوچک بودیم و یه حقوق بخور و نمیر داشتیم.

یه روزی خبردادن معتمد بزرگ که از ثروتمندای این منطقه بود مرده و شوهر من قبل از همه رفت به عمارتشون و قبل از هرچیزی دوربینا رو ثبت و ضبط کرد.

فیلم اون دوربینا شد برگ برنده‌ی شوهرم. البرز معتمد واسه گرفتن اون فیلم انقدر جیب شوهرمو پر کرد که تونست این خونه و زندگی رو رقم بزنه! حتی کاسبی خودش رو راه انداخت. شوهرم مکار و زرنگ بود

فیلم اون ماجرا رو هیچ‌وقت از بین نبرد و چند نسخه ازش داشت.

هربارم به نحوی از معتمد حق‌السکوت می‌گرفت.

دست و پایم شل شده و تمام تنم می‌لرزید.

-ولی این ثروت از ارثیه که بهتون رسیده.

غش غش خندید:

-بابای طلوعی گور نداشت که کفن داشته یاشه.

ناباورانه سر تکان داد:

-باورم نمیشه.

-ببین خانم گوشاتو باز کن و واقعیت رو قبول کن. با خودت فکر کن تو اون فیلم چی بوده که شوهرت حاضر شده بابتش این همه باج بده؟ خودتو به اون راه نزن البرز معتمد داشت با پول دهن شوهرمو می‌بست که یه وقت اون فیلما رو پخش نکنه.

اون فیلما نشون می‌داد البرز بی‌رحمانه پدر و نامادریشو کشته.

قلب و روحم در آستانه‌ی فروپاشی قرار داشت:

-شما اون فیلما رو دیدین؟

-بله.

آنقدر صریح گفت که جای تردیدی نمی‌مام

-می‌دونید اون فیلم کجاست؟

-نمی‌دونم نسخه‌های دیگه‌ای باشه یا نه اما یه نسخه بود که دادمش دست پانیذ.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۱

توانایی ماندن نداشتم، هنوز هم بدنم می‌لرزید و از شدت استرس دچار حالت تهوع شدم.

بلند شدم تا بروم و همان لحظه تلفن سیما زنگ خورد. پشت کرد بهم و سمت اتاق رفت.

کنجکاو به اطراف نگاه کردم تا شاید ردی از آن فیلم پیدا کنم.

حواس سیما به من نبود و بابد حداقل چیز مهمی پیدا کنم.

کشوی تلویزیونش را باز کردم و جز کارت ویزیت یک وکیل چیزی پیدا نکردم. از صدای قدم‌های سیما هول شدم و با چنگ زدن به کارت در کشو را بستم.

سیما که به هال برگشت دستپاچه گفتم:

-من دیگه میرم.

-عزیزم من برات می‌گردم و نسخه‌ی دیگه‌ای از اون فیلم پیدا کردم بهت می‌دم.

مهربان شده بود و به نظر می‌امد آنقدر رقت‌انگیز شده‌ام که دلش برایم سوخته!

از آنجا که خارج شدم بلافاصله به پیامی به گوشی‌ام رسید:

«حالا فهمیدی چه مدرک محکمی تو دستمه؟ هنوزم می‌خوای البرز رو ببری پای چوبه‌دار؟»

حرصی و عصبی شدم و بدون مکث جواب تایپ کردم:

«اگه خطایی کرده چرا که نه؟! هر گناهکاری باید تاوان پس بده.»

حرصی و عصبی گوشی را داخل کیفم سر دادم و به سمت خانه حرکت کردم.

***

تنها کشف من از آن خانه همان کارت وکیل بود و با اینکه چیز مهمی به نظرم نمی‌رسید آمارش را به زمانی هم دادم.

زمانی در تحقیقاتش متوجه شد، وکیل موردنظر بیشتر در زمینه‌ی طلاق فعالیت دارد و با توجه به شرایط موجود سراغ دفتر وکیل رفت و به نکته‌ی خیلی مهمی رسید.

در تحقیقات زمانی مشخص شد سیما و همسرش قبل از این ماجراهامی‌خواستند جدا شده و طلاق بگیرند!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۲

در تاریک‌ترین نقطه‌ی جهان هستی چشم به دنبال روزنه‌ای می‌گشت که نور از آن عبود کند و امروز من هم درتاریکی دنیایم دنبال تنها روزنه‌ی نور می‌گشتم چون

قلبم هنوز طرف البرز بود و احساسم مصرانه می‌خواست باور کند البرز خطاکار نیست اما عقلم مدام سیگنال هشدار می‌فرستاد. یک چیزی این وسط درست نبود. مگر می‌شد ادعا کرد یک نفری سال‌ها باج داده آن هم بدون مدرک؟

چرا البرز هیچ‌وقت اعاده‌ی حیثیت نکرده بود؟ چرا یکبار برای همیشه دهان مردم را نبسته بود؟

هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر می‌ترسیدم نکند واقعا البرز خطایی کرده! نکند او دستانی آلوده دارد.

درگیر و دار مبارزه‌ای که بین عقل و قلبم درحال انجام بود ذهنم جرقه‌ای زد.

کلید این سوال در لپ‌تاپ البرز بود!

وحشت زده به سراغ لپ‌تاپش رفتم تا صورتحساب گردش مالی‌اش را بررسی کنم. البرز تاکید کرده بود جز وقت نیاز به سراغ این فایل نروم. و گفته بود رمزش را جز من و خودش کس دیگری ندارد!

استرس باعث شده بود تمام تنم به عرق بنشیند. با دستی لرزان دکمه‌های کیبورد را پشت هم می‌زدم. فایل که باز شد یک نفس سنگین کشیدم. در دل دعا می‌کردم اسمی از سرهنگ نبینم اما همانطور که سیما گفته بود البرز هرماه در مبالغ ریز و درشت به حساب سرهنگ پول می‌ریخته!

برای لحظاتی نفسم بند آمد و ضربان قلبم کند شد.

این مدت حرف‌های زیادی شنیدم و نخواستم هیچ کدام را باور کنم اما این مدرک مهم تایید تمام شایعات بود. البرز بدون شک هرماه به سرهنگ باج می‌داده!

کف تراروزی احساسم هر لحظه داشت به سمت سراشیبی متمایل می‌شد.

بلافاصله با زمانی تماس گرفتم. شک نداشتم او همه چیز را در مورد البرز می‌داند و تنها کسی بود که می‌توانست مرا از تاریکی بیرون بیاورد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۳

زمانی به بهانه تحقیقات و تجسس آمده بود تا در خلوت حرف بزنیم. البته از قبل هماهنگ کرده بودیم و برای مثلا جست و جو به اتاق البرز رفتیم. بدون مقدمه چینی مستقیم رفتم سر اصل مطلب.

-من خیلی نگرانم. همه چیز علیه البرزه. من بلید محتویات اون فیلم رو ببینم.

زمانی به پشت پنجره اتاق رفت و پرده را کمی کنار زد:

-پشت تلفن نشد حرف بزنیم. نگرانیت طبیعیه اما تو خودت البرز رو چطور شناختی؟

-شناخت من با شنیده‌ها و دیده‌هام فرق دارن. مردم شهر میگن البرز قاتله. میگن یه فیلم هست نشون میده قتل کرده. میگن سال‌ها به طلوعی بابت اون فیلم باج داده. فیلمی که زن طلوعی داره ادعا می‌کنه محتوا شو دیده و حرفای پشت البرز حقیقت داره!

-مطمئنی زن مرحوم طلوعی داره حقیقت رو میبگه؟

-فکر می‌کنید چی باعث شده این چند روز سرپا بمونم؟ از وقتی حرف‌های سیما رو شنیدم دارم دیوونه میشم اما صورتحساب‌های البرز هم دارن خیلی چیزا رو تایید می‌کنن.

چند قدمی از پنجره فاصله گرفت:

-رفتم سراغ وکیلی که کارتشو دادی. نم پس نداد اما منشیش آمار بده‌ی خوبیه. طلوعی زن دوم داشته و می‌خواسته از همسر دومش جدا شه.

ابروهایم بالا پریدند و با شگفتی پرسیدم:

-مطمئنید؟

-آره حتی با همسر دومشم حرف زدم. اون معتقده قتل طلوعی کار سیماست و با این حساب ما یه شاکی دیگه و مظنون جدید داریم.

-این یعنی چی؟

-امروز رفته و حتی رسما شکایت کرده.

با استرس و اضطراب پرسیدم:

-خب...

-احتمالا وکیلش بتونه با وثیقه آزادش کنه. بستگی به مهارتش داده.

هنوز احساساتم درگیر تضادها بود. مکثی کردم:

-ولی البرز واقعا هرماه به حساب طلوعی پول می‌ریخته.

من گفتنیا رو گفتم بیشتر ازاین رو باید از زبان البرز بشنوی.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۴

این روزها انقدر سرم توی لپ‌تاپ و فایل‌های مربوط به حساب و کتاب بود که عملا حتی وقتی برای طراحی هم نداشتم و فقط گاهی به مایا کمک می‌کردم تا آموزشش کامل شود.

هیجان مایا ذهنم را از درد و گرفتاری‌هایم دور می‌کرد.

همراه مایا سخت مشغول بودیم و مادری به منظور رفع خستگی برایمان چایی آورد. لبخندی به رویش زدم و با برداشتن استکان چای ازش تشکر کردم. خودش هم یک چایی برداشت و کنارم نشست.

با تحسین زل زده بود به مایا.

-کارا چطور پیش میره؟

-خیلی سر درگمم. گاهی احساس می‌کنم هیچی نمی‌فهمم.

اینبار به من نگاه کرد.

-طبیعیه. از خودت ناامید نباش.

-مادری دعا کن قبول کنن البرز به قید وثیقه آزاد شه.

استکانش را روی میز گذاشت و دو دستش را رو به آسمان گرفت:

-توکلت به خدا باشه.

بغض کردم:

-چرا روزای سخت دیر می‌گذرن؟

-میگذره دختر قشنگم. یه نگاه به چین و چروکای دست و صورتم بنداز. هرکدومش بعد از یه سختی و درد بوجود اومد. هر درد و غمی تموم میشه به جز مرگ. به قول قدیمیا همه چی چاره داره فقط مرگه که چاره نداره.

بغضم شدیدتر شد

-تو زندگیم خیلی وقتا آرزوی مرگ کردم.

-هیچ وقت اینو نگو. شاید مرگ تو رو راحت کنه اما داغت می‌مونه به دل آدم‌هایی که دوستت دارن. دلت میاد بقیه رو اذیت کنی؟ هیچ آدمی حق نداره انقدر خودخواه باشه.

چشمان غم‌زده و لحن پرحسرتش دلم را به درد آورد.

-متاسفم. نمی‌خواستم با یادآوری گذشته غمتونو تازه کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۵

-غم اولاد کهنه نمیشه. داغ اولاد تا ابد رو دل مادره چون فرزند تو بطن مادر رشد کرده، از جون و خون مادر رشد کرده.

می‌دونی این چندسال فقط مایا بود که به من قدرت سرپا موندن و نفس کشیدن می‌داد؟

با تکان سرجمله‌اش را تایید کردم. مایا هم نگاهی به مادری انداخت. مشخص بود از این جمله‌ی مادری احساس غرور و خوشحالی می‌کند.

-منم بعد از البرز تو رو دوست دارم.

دلم می‌خواست جو سنگین بوجود آمده را از بین ببرم. لبخند پررنگی زدم:

-و همچنان من جزو گزینه‌های مورد علاقت نیستم؟!

لب‌هایش را جمع کرد و با گذاشتن انگشت اشاره زیر چانه‌اش ادای فکر کردن درآورد:

-هیچ خواهرشوهری عاشق زندداشش نمی‌شه. خودتو گول نزن.

اخم کردم و اینبار من بودم که ادا درآورده و نقش آدم‌های دلخور را درآوردم.

-حواست باشه من یه زندداش جلبم. حالتو می‌گیرم.

-تو هرچی‌ام باشی نمی‌تونی بدجنس بازی در بیاری.

لبخندی به رویش زدم و بلافاصله نگاه دزدید. همین که حالا درک کرده بود من دشمنش نیستم هم کافی بود.

-راستی دخترم تو نمیری ملاقات البرز؟

اسم البرز باعث شد دوباره غمگین شوم.

-قرارمون اینه ملاقاتش نکنم.

-حتمی دلتنگته.

-منم دلتنگشم.

-پس اهمیتی نده و آماده شو فردا با هم بریم.

پیشنهاد خوبی بود. قبول کردم و مشغول برنامه ریزی برای فردا شدیم. هنوز بحثمان تمام نشده بود که انیس با عجله وارد شد و گفت:

-سیما خانم کارتون دارن.

-بگو بیان تو.

معذب بود و کمی این پا و آن پا کرد.

-چیزه...

-اتفاقی افتاده؟

-پانیذم باهاشه. البرز خان گفتن راهش ندیم.

-اون واسه چی اومده؟

-فیلم روز حادثه رو آوردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۶

پانیذ خودسرانه وارد شده بود چون دوباره هرمز خلاف دستور عمل کرده و مشکوک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. بار قبل هم تصمیم گرفته بودیم بیرونش کنیم اما التماس‌های انیس دلمان را نرم کرد و مهم تر از آن رد و نشانه‌هایی بود از گذشته که فقط هرمز از آن خبر داشت.

-خانم بیرونشون کنم؟

به چهره‌ی دلواپس انیس نگاهی انداختم.

-نه تو برو به کارت برس.

انیس که رفت رو کردم سمت پانیذ:

-تو اون فلش واقعا فیلم حادثه‌ست؟

سیما چند قدمی جلوتر آمد:

-همه‌ی حادثه با تمام جزییاتش.

قلبم تکان بدی خورد و نفس‌هایم به شماره افتادند. اضطراب تمام وجودم را گرفته و قلبم از شدت بی‌قراری در قفسه‌ی سینه‌ام بی‌تاب شده بود.

پانیذ فلش را به دوربین وصل کرد و من مطمئن شدم در پایانی‌ترین نقطه‌ی دنیا ایستاده‌ام.

کنترل تلویزیون توی دستم بود و خواستم دکمه‌ی روشنش را فشار بدهم اما همزمان صدای فریاد البرز درگوشم پیچید.

-رها...

سرم تند به عقب و با دیدن البرز و مهرداد کنار هم شوکه شدم.

-رها زود روشنش کن بذار برای همیشه همه ببینن تو این فیلم چیه که البرز بابتش سال‌ها پول داده. منم تا با چشم خودم ندیدم باور نکردم.

چشم گرفتم از پانیذ. تمام تنم یخ کرده و بدنم می‌لرزید، نگاهم گره خورد در نگاه وحشت‌زده‌ی البرز. مردمک چشمانش می‌لرزیدند.

-رها توروخدا...

نمی‌خواستم بشنوم. تلویزیون را روشن کردم.

-رها توروخدا. تو رو به روح پدر و مادرت پلی نکن.

التماس میکرد و اشک حلقه زده در چشمانش را پس زد. درد در تمام قفسه‌ی سینه‌ام پیچیده و نفسم بند آمده بود. نیاز داشتم یکی بهم اکسیژن برساند قبل از اینکه کار قلبم به اتمام برسد.

با تمام قدرتش داد زد:

-رها نکن....

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۷

کنترل میان دستانم می‌لرزید و نگاهم در نگاه البرز قفل شد. همیشه می‌گفت چشم آدم‌ها دروغ نمی‌گوید و من داشتم در چشمانم دنبال حقیقتی که از زبانش خارج شده بود می‌گشتم.

این حجم از درماندگی و تمنا چطور ممکن بود در نگاه یک آدم شیاد باشد؟ این چشمان غم‌زده چطور ممکن بود نقش بازی کنند.

پانیذ به سمتم آمد و با عصبانیت داد زد:

-چرا استخاره می‌کنی؟ زودتر روشن کن همه ببینن.

دستش را بالا آورد تا کنترل را از دستم بگیرد اما مانع شدم و به احساسم اجازه دادم فرمان‌روای عقلم شود و طبق ندای قلبم عمل کند. در تصمیمی ناگهانی دستگاه را خاموش و فلش را از تلویزیون خارج کردم.

نفهمیدم واکنش بقیه چه بود اما نفس راحتی که البرز کشید دلم را قرص کرد.

-چرا اینجوری می‌کنی؟ اون فلش و بده همه ببینن البرز چه دروغی رو ازمون پنهون کرظظده!

-سَر و سِرِت با هرمز چیه که هربار و بدون توجه به اخطارامون تورو راه میده؟ چی یا کی انقدرشجاعت کرده؟

شوکه نگاهم کرد:

-فکر کنم بهتره یه آلارم بذاری یادت نره تو تعهد دادی نزدیک خونه‌ی ما نیای ولی بازم تا ولت می‌کنن این سمتی میشی!

دوباره به البرز نگاه کردم به نظر می‌رسید فشار عصبی روی مغزش آنقدر زیاد بوده که کلمات را فراموش کرده و حرف در زبانش نمی‌چرخد. مایا کنجکاوانه داشت نگاهمان می‌کرد و خوشبختانه خبر نداشت ماجرا از چه قرار است. باید قبل از اینکه مایا شک کند یا چیزی بفهمد غائله را جمع و اوضاع را تحت کنترل می‌گرفتم. با عصبانیت داد زدم:

-نمایش تموم شده. همه برین سرکارتون.

رو کردم سمت انیس:

-شمام به همسرت بگو بیاد باهاش کار دارم.

زمانی هم که اوضاع را آرام‌تر از قبل دید البرز را رها کرد و به سمت سیما رفت و رو کرد سمت من.

-خوشبختانه قاتل جناب طلوعی پیدا شده!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۸

خبر غافلگیر کننده‌اش هیجان زده‌ام کرد. و مشتاق گوش سپرد تا بیشتر توضیح بدهد. همان موقع چند پلیس زن وارد خانه شدند و. زمانی رو به سیما گفت:

-شما به عنوان قاتل احتمالی همسرتون ضبازداشتین. به منظور تحقیقات بیشتر باید همراهمون بیاین.

انتظار داشتم سیما مقاومت کند یا داد و هوار راه بیندازد اما بدون هیچ واکنشی دو دستش را بالا آورد تا

مامور زن بهش دستبند بزند. دست خودم نبود اما دلم به شدت برایش سوخت و در آن لحظه احساس کردم زیادی مظلوم و بی دفاع است.

زن پلیس به جلو هدایتش کرد و همراه زمانی از خانه خارج شدند. کاش حداقل حرفی می‌زد.

در آن گیر و دار نفهمیدم پانیذ کجا رفت و کی فلنگ را بست! دختره‌ی دیوانه شک نداشتم از بیماری روحی روانی شدیدی رنج می‌برد و تعویق درمانش باعث آسیب رساندن به دیگران می‌شد.

تمام فتنه‌های اخیر زیر سر پانیذ بود. پلک‌هایم را آرام روی هم گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم. وزن بار روی شانه‌هایم بیشتر از ظرفیتم بود و تا همینجا به سختی دوام آورده بودم!

******

البرز به حمام رفته و من در اتاق مشترکمان منتظرش بودم. کلی حرف داشتم بزنیم. چند باری وسوسه شدم محتویات داخل فلش را ببینم اما هربار با یادآوری چشمان البرز پشیمان می‌شدم.

بلاخره در حمام باز شد و بیرون آمد. کمربند حوله تنی را محکم‌تر بست و همان موقع چشمش خورد به من؛

که لبه تخت نشسته بودم. با تاخیر چند ثانیه‌ای ازجا بلند شدم در حالیکه قلبم شروع کرد به تند و بی‌وقفه زدن.

اتفاقات حتی مسیر قلبم را هم عوض کرده و فراموش کرده بودم چقدر دلتنگ و عاشقش هستم. او هم انگار تازه یادش آمد دلتنگم است.

قلبم داشت از سینه در می‌آمد و نفسم سنگین شده بود!

با چند قدم بلند و تند به سمتم آمد و بی‌قرارانه تنم را در آغوشش کشید.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۳۹

غرق شدم در آغوش گرمش و بغضم آرام آرام شکست. دلتنگی امان نمی‌داد حتی برای چند ثانیه از هم جدا شویم. هردو تمام تردیدها را کنار گذاشته و بدون فکر کردن به دلخوری و پیشامدهای گذشته قصد رفع دلتنگی داشتیم.

زمان که سپری شد او بود که قبل از من خودش را جمع و جور کرد و بدون دل کندن از آغوشم زیر گوشم زمزمه‌وار گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بالاخره چند قدمی از هم فاصله گرفتیم. سرم را تکان دادم:

-منم دلم تنگت بود. هر روز منتظرت بودم و ثانیه‌ها برام به سختی می‌گذشت. قول بده دیگه هیچ‌وقت تنهام نذاری.

-تو که ثابت کردی چقدر قوی هستی.

-هیچ زنی به خاطر ضعفش منتظر یک مرد نیست. زن‌ها منتظرن چون عاشقش...

با تمام احساسم زل زدم در چشمانش و با صدایی لرزان گفتم:

-چون دوستت دارم.

بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش را به چشم دید و قلبم بیشتر لرزید. اینبار بدون تکان دادن تن سرش راجلو آورد لبش مماس با لبم قرار گرفت و نفس‌های تندش روی صورتم فرود آمد.

-دوستت دارم.

همزمان فاصله‌ی میان لب‌هایمان را از بین برد و مهمان بوسه‌های تند و آتشینش شدم.

.....

بدون پلک زدن خیره شده بود بهم. نگاهم را که دید لبخندی زد:

-دختر تو چقدر صبوری. خوشبحال من که آدم امنی مثل تو کنارمه.

از تعریفش غافلگیر شدم و در عین حال منظورش را نفهمیدم. بلند شد. لپ‌تاپ و فلش را آورد و بعد از وصل فلش فیلم حادثه را پلی کرد. هنوز چیزی مشخص نبود.

-خواهش می‌کنم البرز خاموشش کن. من بهت اعتماد دارم و فکر کنم بهت ثابت شده!.

-ممنون ازت با منو نجات دادی اما بهتره یکبار واسه همیشه این شک و دودلی از بین بره. خواهش می‌کنم رها بهم اعتماد کن و اینبارم به حرفم گوش کن من نیاز دارم خودم رو به تو ثابت کنم چون تو همه چیز منی.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۰

حس عجیبی داشتم درست مثل مرده‌ای که در برزخ اسیر شده و بین دنیای مردگان و زندگان سیر می‌کند.
هم دلم می‌خواست قفل این کلید باز شود هم باز باز شدنش وحشت داشتم.

البرز اما بدون توجه به حالم کار خودش را کرد.

وارد اطلاعات روی فلش شد و فایلی که به نام البرز معتمد ذخیره شد بود را باز و بعد از پلی کردن فیلم عقب نشست.

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یکی بدون دیدن این فیلم حرفامو باور کنه.

سرم به عقب چرخید، پشت سرم ایستاده و دست به سینه نگاهم می‌کرد:

-من مطمئنم تو اینکارو نکردی اما دلیل پشتش هم حالمو بد میکنه. تو داری از کسی محافظت می‌کنی و من می‌ترسم از فهمیدنش.

بدون توجه به حرفم با صدایی زمزمه‌وار گفت:

-چرا بقیه بهم اعتماد نکردن؟

-شاید فقط کنجکاو بودن بفهمن واقعیت ماجرا چیه.

-مهم تویی.

احساس نهفته در میان کلام و

لبخند ملیحش دلگرم کننده بود. سری تکان داد و با اشاره به لپتاپ گفت:

-نگاه کن.

دوباره سرم به سمت لپ‌تاپ چرخید و

نوجهم به دو دختر بچه‌ی داخل فیلم جلب شد! و همزمان البرز شروع کرد به توضیح دادن.

-تو دستشون بادکنکه. اینجا مهنا دوستش بود و دختر همسایه‌ی قبلیمون. دوازده سالش بود و حسابی شیطون. به مایا پیشنهاد میده بادکنکارو با گاز پرکنن.

اونموقع شوفاژ نداشتیم و همه جا لوله کشی بخاری بود. لوله‌ی بخاریا باریک بود. مهنا پیشنهاد میده بادکنکارو با گازشهری پرکنن و گفته شنیده.

مایا کم سن‌تر بود و بچه‌تر اصلا منظور مهنا رو نمی‌فهمه و مهنا خودسر میره شیرگاز و باز می‌کنه و وقتی می‌بینه بادکنکا باد نمیشن بدون بستن شیر دست مایا رو می‌گیره و از اونجا میزنن بیرون.

بهت زده به تصویر خندان مهنا و مایا خیره شدم. همه‌ی آنچه گفت درتصویر مشاهده می‌شد.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم
#پارت۵۴۱

با تحسین و بغض بهش خیره شدم. چه دردی در سینه داشته و دم نمی‌زده! سالها بار تهمت به دوش کشید تا

از خانواده حمایت کند و من افتخار کردم به خودم که او را دارم.

-دارم این ماجرا رو پنهان میکنم چون می‌دونم مایا نابود میشه.

-اون مقصر نیست.

-میدونم اما منتظرم مایا به سنی برسه که اتفاقات و درک کنه. تا حالا که بچه بود الانم که سن سرکشیه.

دوباره بغض کردم. مایا هم سرنوشت دردناکی داشت. هرچقدرم عاقل می‌شد باز هم نمی‌توانست از عذاب وجدانش کم کند.

-پس واسه همین به طلوعی رشوه دادی؟

-خیلی دندون گرد بود. کلی نسخه کپی از فیلم حادثه داشت و مدام تهدیدم می‌کرد. ببین من تا جای ممکن باهاش راه اومدم تا مایا چیزی نفهمه.

پخش فیلم تمام شد اما نگاه من از صفحه سیاه لپ‌تاپ جدا نمی‌شد. احساس کردم جسمی سنگین روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار گرفته و فشار زیادی را تحمل می‌کردم. تمام بدنم از شدت تعریق خیس شده و حالم خراب بود.

درد و خشم هم زمان در تنم پیچیده و حرف زدن را برایم سخت می‌کرد. یک طوری عذاب وجدان داشتم که انگار موظف بودم جای تمام آدم‌هایی که انگشت اتهام به سمت البرز نشانه گرفته بودند خجالت بکشم.

-از امروز باید کمکم کنی بابت این ماجرا از مایا محافظت کنیم.

بالاخره دل کندم از سیاهی صفحه و چشم دوختم به چهره‌ی متفکر البرز تاسوالی که در ذهن دشتم مطرح کنم.

-چطور تونستی تو این چند سال مدیریتش کنی؟

دستی به موحای آشفته‌اش کشید:

-مهرداد و افشین کمکم می‌کردن.

-اونام می‌دونن؟

-هر دو فیلم و دیدن.

تعداد آدم‌هایی که از محتوای فیلم با خبر بودند بیشتر شده بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۲

-حالا که پانیذ می‌دونه کارمون سخت‌تره. احتمالا تهدیدت کنه و ازت باج بخواد.

-خودمم به همین فکر کردم. به نظرت چیکار کنم بهش باج بدم؟!

نگران بودم و دلشوره گرفتم.

-می‌تونیم از اینجا بریم. یه جا دیگه زندگی بهتری شروع کنیم.

-به جز فرار...پدرت از گذشته فرار کرد و در نهایت تو به همون گذشته وصل شدی. مایا هم اگه بخواد فرار کنه در نهایت هویتش مششخصه. من باید به نحو دیگه‌ای از مایا محافظت کنم.

حق داشت، گذشته چیزس نبود که راحت بشود کنارش گذاشت و در نهایت با فرار ممکن بود مایا به طرز وحشتناک‌تری با گذشته‌اش رو به رو شود.

-می‌خوای چیکار کنی؟

-تا حالا چیکار کردم؟ بازم می‌تونم.

از جا بلند شدم و نزدیکش ایستادم.

-البرز با رشوه و خریدن آدم‌ها هم مسیر غلطی میری چون بدتر به شایعات دامن می‌زنی؟

-می‌بینی فرار هم راه حل غلطیه! فرار کنیم هم شایعات بدتر میشه. میگن لابد کلکی داشته فرار کرده.

به حال بدم تهوع و معده درد هم اضافه شده بود:

-پانیذ و با پول نمیشه خرید.

-می دونم.

-پس با مایا حرف بزنیم.

داد زد:

-دیوونه شدی.

حالم بد بود. افکار منفی در ذهنم می‌چرخیدند و نگاه پرنفرت پانیذ جلوی چشمم بود.

-پس چرا از من کمک می‌خوای؟

-احتمالا پانیذ ازم بخواد تمام قراردادامو به نفع پدرش لغو کنم.

فکر کردم البرز زیادی خوش‌بین است و احساس زنانه‌ی من بوی خطر حس می‌کرد.

-صبر کنیم پانیذ بیاد جلو. فعلا نمیشه رو قبری که مرده توش نیست گریه زاری کرد.

#سمیرا_ایرتوند
#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۳

پانیذ خیلی طول نداد و زنگ زد به گوشی من. ابتدا خواستم برندارم اما یادم آمد ما هنوز باهم مسائل حل

نشده‌ای داریم. صدایش که در گوشی پخش شد اضطراب گرفتم.

-هنوزم نمی‌خوای فیلم و ببینی؟ یا می‌خوای خودم ببینم؟

مکثی کردم و با صدایی آرام گفتم:

-دیدم.

سکوت طولانی‌ای بینمان برقرار شد و تا به خودش بیاید طول کشید:

-پس فهمیدی راز البرز چیه؟

-فهمیدم.

تن صدایش بالا رفت و هیجان زده شد:

-فکر می‌کنی ارزش داشت البرز خودش و آبروش رو به خاطر مایا قربانی کنه؟

مایا دختر خوش‌شانسی بود که البرز را داشت. اگر من هم در مورد مرگ مادرم متهم نمی‌شدم قطعا کودکیِ شیرین‌تری داشتم.

-هر آدمی عقیده‌ای داره، ما نمی‌تونیم به جای اون نظر بدیم و تصمیم بگیریم.

-همین‌جوری خرش کردی؟ با همین حرف‌ها و شعارها! راست می‌گن قدیمیا آدم باید بلد باشه نقش بازی کنه...یکی مثل من همیشه خودمم و باعث شدم البرز پسم بزنه و یکی مثل تو با دروغ دلبری می‌کنه.

البته حق داری...تو یه دختر بی‌کس و کاری که که حاضری حتی واسه دوزار پول زیرخوابم بشی.

تمام توانم را جمع کردم و با صدایی بلند داد زدم:

-من تو تمام این سال‌ها خودم حقمو از زندگی گرفتم. کار کردم و منت هیچ کسی رو نکشیدم. هیچ وقت دست جلو کسی واسه پول دراز نکردم. هزار سالم بگذره باز می‌تونم از پس خودم بربیام و زندگیمو جمع کنم چون از اول یادگرفتم استقلال مالی داشته باشم و پول در بیارم.

واسه هیچ رقم پولی نیاز ندارم تن فروشی کنم توام غلط می‌کنی یه بار دیگه بهم تهمت بزنی والا تکرار شه بی‌خیال نسبتمون و حرمتم می‌شم و دونه دونه موهاتو از ریشه می‌کنم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۴

فکر نکن حرف نمی‌زنم چون بلد نیستم اتفاقا بلدم جوابتو بدم اما به حرمت خاله دلم نمیاد. یعنی یاد نگرفتم به سرعت آدم‌ها رو قضاوت کنم و با حرفای ناشایست و زشت آزارشون بدم و برعکس من تویی. خوب بلدی دل بشکنی و تهمت بزنی!

-خوبه پررو شدی!

-می‌دونی خوشبحال مایا که البرز رو داشت تا ازش حمایت کنه. البرز مایا رو درک کرد. می‌دونست اون بچه تو سن و سالیه که نه مرگ و درک می‌کنه نه زندگی رو...برخلاف شما که من متهم کردین.

واسه همین از بودن مردی مثل البرز تو زندگیم خوشحالم و هیچ‌وقت حاضر نیستم ازش جدا شم. اون بلده از آدم‌ها محافظت کنه.

-مثل کنه چسبیدی به البرز و ابراز خوشحالی می‌کنی!

-هنوز نفهمیدی دوستش دارم؟

-من البرز و خیلی بیشتر از تو دوست دارم.

خنده‌ی پرحرصی روی لبم آمد:

-هم من هم تو می‌دونیم این دوست داشتن نیست. تو به البرز نرسیدی و این نرسیدن انقدر رو ذهنت تاثیر گذاشته که ناخودآگاه دچار جنون شدی. تو جنون ازدواج با البرز رو داری.

خودتم خوب می‌دونی به صلاحت نیست این بازی عاشقی مسخره رو ادامه بدی ها ولی باز دست برنمیداری چون با خودت بیشتر از همه لج کردی.

صدای تند نفس‌هایش از داخل گوشی می‌آمد و شک نداشتم دو چشمانش به خون نشسته‌اند.

-خیلی پررو شدی رها...پانیذ نیستم حال تو رو نگیریم.

صدایش هم از شدت عصبانیت می‌لرزید.

-چرا رو اخلاقت کار نمی‌کنی؟ حتی پیش روانشناس برو. تو با این حجم از حماقت فقط خودتو نابود می‌کنی.

-مطمئن باش قبل از خودم تو رو نابود می‌کنم.

-مطمئن باش من این اجازه نمی‌دم.

-زمین گرده و می‌چرخه..یه روزی بهت ثابت می‌کنم اما قبل از هرچیزی دنبال یه سوالم! البرز به خاطر مایا حاضره چند نفر رو قربانی کنه؟ به خاطر محافظت از اون حاضره از کیا بگذره و مهم‌تر از همه چیز ...البرز به خاطر مایا حاضره از توام بگذره؟

-چرا همه چی رو قاطی می‌کنی؟

-ساده بگم...به البرز بگو در صورتی به مایا نمی‌گم از تو جداشه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۷

سیما در اعترافاتش گفته بود در دعوا و به خاطر خیانت با همسرش درگیر شده!

آنطور که تعریف کرده بود بعد از اینکه البرز و طلوعی صحبت می‌کنند سر ازدواج دومشان بحث شده، سیما اتفاقی هولش می‌دهد و طلوعی از پله‌ها پایین می‌افتد.

وقتی متوجه می‌شود مرده از ترس او را به جنگل‌های کاج برده و همانجا خاک می‌کند.

هم و هم پلیس انتظار داشتیم از شخص سومی هم نام ببرد چون پلیس معتقد بود برای سر به نیست کردن جنازه به کمک نیازداشته اما سیما مصرانه گفته بود

همه‌ی کارها را به تنهایی انجام داده و بعد هم طوری وانمود می‌کند البرز مقصر به نظر برسد.

*****

با آمدن البرز از جا بلند شدم. آشفته و نگران به نظر می‌رسید و احتمال دادم کنتاکتی با پانیذ داشته...اقدامات پانیذ هر لحظه داشت مخرب‌تر می‌شد.

-این روانی چه می‌گه؟

تلفنش را به سمتم گرفت و بلافاصله متن پیام را باز کردم.

«فکر کردی از همه جا بلاکم نی نمی‌تونم با خط دیگه‌ای بهت پیام بدم؟ قبلا آدم باهوش‌تری بودی!»

پیام دومش اما ترس به جانم انداخت.

«به رها بگو تا آخر این ماه فرصت داره».

ناخودآگاه دستاتش شل شد و تلفن به دست ن افتاد.

-چی شده رها؟ منظورش چیه؟

تمام این سال‌ها تلاش کرده بود از مایا مراقبت کند تا روح و روانش درگیر نشود اما پانیذ داشت همه‌ی

تلاش‌هایش را نابود می‌کرد. خطرناک‌ترین نوع دوست داشتن کسی بود که تظاهر می‌کرد عاشق است اما در حقیقت کسی فقط نمی‌خواست از دستت بدهد و پانیذ به هر قیمتی نمی‌خواست البرز را از دست بدهد.

-رها...بهتره حرف بزنی.

تمام توانم را جمع کردم وزل زدم در چشمانش تا کوچکترین حرکتش هم از نگاهم پنهان نماند.

-فقط در صورت جدایی منو تو حاضره سکوت کنه.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۸

مردمک چشمانش لرزیدند و پره‌های بینی‌اش بالا و پایین شدند. دست مشت شده‌اش بالا آمد و اضطرابش در چشم برهم زدنی به خشم تبدیل شد و با صدایی بلند داد زد:

-غلط کرده، اون کی باشه که واسه من تصمیم بگیره.

گوشی را از مقابل چشمانم کشید و غرید:

-بهش زنگ می‌زنم حالیش می‌کنم با کی طرفه.

بلافاصله بلند شدم، مقابلش قد علم کرده و گوشی را از دستش کشیدم:

-دیوونه شدی؟ می‌خوای تو عصبانیت گند بزنی به همه چیز؟ می‌خوای بندازیش سر لج که بدتر کنه.

گوشی را کنار گذاشت و روی صندلی راک کنار پنجره نشست:

-البرز ما نباید پانیذ و دیوونه کنیم.

-اون دیوونه شده اما مطمئن باش بی‌گدار به آب نمی‌زنه! مایا آخرین و تنها برگ برنده‌شه. به همین راحتی برگ برنده‌شو بی‌ارزش نمی‌کنه.

حرفش درست بود اما آدمیزاد تصمیمات عجیب و در لحظه هم زیاد داشت.

-باید راه حل منطقی واسه این مشکل پیدا کنیم.

زل زد به چشمانم:

-یه راه حل که بین منو تو فاصله ننداره.

لبخندی زدم، نیاز داشتم بگوید و بشنوم. همسر و شریک بودن یعنی تعهد داشتن در تمام زمینه‌ها. فکر می‌کنم در مرحله‌ای از زندگی‌م قرار داشتیم که البرز باید ثابت می‌کرد همه‌ی آدم‌های زندگی‌اش مهم هستن نه فقط من یا فقط مایا...هر کدام از ما نقش و جایگاه خودمان را داشتیم و او حق نداشت یکی از ما را فدای دیگری کند.

مشغول هم فکری بودیم و همزمان یکی بهدر زد، مایا بود و خواست وارد شود. در را برایش باز کردم و کمک کردم با درست کردن جهت ویلچر وارد اتاق شود.

لبخندی به رویمان زد:

-نخواستم مزاحم شم ولی این دیوونه ول نکنش فعاله.

-کی؟

-پانیذ، هی زنگ می‌زد منم تا می‌فهمیدم اونه قطع می‌کردم الان پیام داده برات یه فیلم فرستادم تو گوشی رها برو ببین.

احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شد و قلبم برای چند لحظه‌ی کوتاه ایستاد.

-رها...

سر چرخاند به سمت البرز

-البرز...بهم بگین ماجرای اون فلش چی بود؟ پانیذ نوشته تو فیلمی که برام فرستاده گفته ربط من و اون فلش به هم چیه و محتواش چی؟

شوکه و ناباور زل زده بودم به مایا، حال البرز حتی از من هم خراب‌تر بود.

-نمی‌خواین جوابمو بدین؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۴۹

به البرز نگاه کردم. غافلگیر شده و از من هم سردرگم تر بود. نگاه مضطربشم تلنگری به ذهنم زد:

-ببین مایا خیلی به حرفای پانیذ گوش نکن. اون اومده تا به هر قیمتی به ما صدمه بزنه. دروغ و راست و سرهم بندی میکنه تا ما بیشتر آسیب ببینیم. اون از من متنفره و می‌خواد به هر طریقی با البرز باشه. قبل از تو داشت منو گول می‌زد و بازی می‌داد.

-متوجه نمی‌شم.

باید شمرده و منطقی‌تر حرف می‌زدم.

-پانیذ می‌خواد من و البرز رو اذیت کنه و قصد داره البرز رو تحت فشار بذاره اونم به وسیله‌ی تو...می‌دونی چرا؟

منتظر به لب‌هایم چشم دوخته بود.

-چون البرز تو این دنیا بیشتر از هرکسی تو رو دوست داره. تو واسه البرز ارزشمندترین داراییشی و پانیذ بهتر از هر کسی اینو می‌دونه.

چشمانش برق زدند و لبخند محوی روی لبش نشست. جلوتر رفتم و مقابلش روی زمین نشستم. با مکثی هر دو دستش را در دست گرفتم.

-تو دختر عاقلی هستی و بزرگ‌تر از سنت می‌فهمی مراقب دروغای پانیذ باش و به هیچ کدوم از حرفاش گوش نکن. تمام خطهاش رو بلاک کن. تا صداشو شنیدی گوشی رو قطع کن و پیام‌هاش رو نادیده بگیر.

نگاهی به البرز انداختم. احساس کردم حالش بهتر شده و چشمانش آشوب دقایقی قبل را نداشت.

-داداشت روزای سختی رو گذروند و همچنان درگیره. ما نباید اجازه بدیم این سختی‌ها بیشتر شن. من و تو به عنوان اصلی‌ترین عضو خانواده باید کنارش باشیم.

-منظور پانیذ از فلش چی بود؟ اون روز به توام گفت! ربطش به من چیه؟!

نفسی کشیدم تا آرامشم از دست نرود.

-تو پانیذ و چطور آدمی می‌شناسی؟ آدمی هست که بخواد به خاطر تو و به صلاح تو کاری کنه؟

مکثی کرد و با حرص گفت:

-آره مثلا خودشو نجات میده و براش مهم نیست من تو آتیش بسوزم.

-داداشت چی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۰

نگاهی به البرز انداخت:

-جونشم برام میده.

-پانیذ اگه حرفی بزنه قصدش کمک به تو نیست. مطمئن باش افکارش پلیده و نیتش شیطانی. اون دنبال ضربه زدن به توئه تا البرز و آزار بده. به من اعتماد کن مایا. اون فلش هیچ چیز جالبی نداره جز بازی با روح و روان ما!

- به البرز حتی بیشتر از من هم اعتماد کن. ما نمی‌خوایم به تو آسیبی زده شه. پانیذ و از هرجایی که می‌تونه وارد شه حذف کن.

اگه احیانا حرف نامربوطی ازش شنیدی بیا و به من بگو.

دستانش را روی دسته‌ی ویلچر گذاشت و برای چندمین بار به البرز نگاه کرد:

-من نقطه ضعف داداشم نمی‌شم. من کاری نمی‌کنم البرز اذیت شه حتی اجازه نمی‌دم کسی اذیتش کنه. من

خواهر البرزم و خواهرا جونشون بند شده به جون داداششون. البرز جون منه.

حرف‌های پانیذ البرز را احساساتی کرد. جلو آمد و من کنار کشیدم. بلافاصله جلوی پای مایا زانو زد و تنش را در آغوش کشید:

-من خیلی خوشبختم تو تمام این سال‌ها تو رو کنارم داشتم. هیچ‌کس نفهمید من با حمایت‌های زیرپوستی تو چقدر حالم خوب می‌شد و انگیزه می‌گیرم. هربار سرکشی تو مصمم می‌کرد بیشتر بهت بها بدم چون همیشه معتقد بودم تو در نهایت کنارم می‌مونی و امروز تو ثابت کردی من اشتباه نمی‌کنم.

صحنه‌ی خلق شده احساساتم را به تکاپو انداخت و بغض کردم.

-داداش...

-جونم...

-تو همیشه داداش منی، بهترین داداش دنیا.

البرز بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و نگاه مایا روی من ثابت ماند.

-باید از رها تشکر کنی. وقتی پیام پانیذ و دیدم باور کردم اون خیرمو خواسته اما رها یادم آورد پانیذ فقط شره و هیچ‌وقت به فکر من نبوده.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۱

نگاه قدردان البرز هم سمت من چرخید به هردو لبخندی زدم و پانیذ ویلچرش را چرخاند تا از اتاق خارج شود اما قبل از آن رو به من کرد و با لحنی جدی گفت:

-مجانی تعریفت نکردم، هر چیزی قیمتی داره، توام باید جبران کنی! باید بذاری دوباره ناخوناتو ریمو و کاشت کنم. شب بیا انجامش بدیم.

هم من و هم البرز هردو بلند خندیدیم و مایا بدون اینکه به روی خودش بیاورد تند از در خارج شدیم. البرز بلند شد و در را پشت سرش بست:

-مایاست دیگه.

-غیر از این می‌کرد عجیب بود.

البرز آمد و کنار من روی زمین نشست.

-یه زمانی فکر می‌کردم مدیر خوبی‌ام و تحت هر شرایطی بلدم اوضاع رو کنترل کنم اما امروز گیج و مستاصل بودم حتی یه جورایی انگار ته خط بودم تو رها...تو نقطه‌ی پایان جنگیدن سخته! تو امروز نجاتم دادی.

نگاهمان به سمت هم چرخید. من سرشار بودم از غرور و شادی واو پر بود از تحسین و افتخار.

-من فقط واقعیت‌ها یادآوری کردم.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر قوی شی که از من حمایت کنی.

دست راستش روی زمین بود و دست چپم را روی دست راستش گذاشتم. بهم نگاه کزد.

-من مسیر قوی شدن رو بلد نبودم و تو یادم دادی. همیشه فکر می‌کردم چون از نظر مالی مستقلم قوی‌ام اما فهمیدم استقلال مالی و استقلال شخصیتی خیلی با هم فرق دارن. مرسی که بهم اعتماد کردی و راه و نشونم دادی.

-مرسی که با حرف‌های قشنگت مایا رو قانع کردی. من مثل تو بلد نبودم حرف بزنم.

سرش را جلو آورد و بوسه‌ی ریزی گوشه‌ی لبم کاشت و تنم را به آغوشش کشید.

-همیشه باش مثل امروز همین‌قدر عاقل و قوی، وقتایی که کم آوردم پشتم بهت قرصه.

اینبار زیر چانه‌ام را بوسید.

-این مرحله از زندگی و سختی‌هاش تموم می‌شن.

اینبار من برای بوسیدنش پیش قدم شدم و صدای خنده‌ی بلندش را در پی داشت. من و او کنار هم خوش بودیم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۲

با مادری مشغول پاک کردن برنج بودیم. عادت داشت هرچند وقت یکبار کیسه برنجی باز و پاک کند. از آنجاییکه بیکار بودم به کمکش رفتم و کمی بعد انیس هم آمد.

مادزی باز هم شروع کرد از گذشته حرف زدن. حرف زدن باهاش را دوست داشتم. زن دوست داشتنی‌ای که روزگار پخته‌اش کرده بود.

-چی شد اومدین اینجا؟ خونواده‌ی معتمد رو میشناختین؟

با سوالم سینی برنج را روی زمین گذاشت و عینکش را درآورد.

-پری و احمدآقا تازه فوت کرده بودن و البرز اون روزا بازداشت بود. آخه از همون اول مظنون بود. مایای بیچاره خیلی اذیت بود. عمه خانم از پسش برنمیومد و خدمتکارا درست نمی‌دونستن چه کنن. شنیدم پرستار میخوان و بعد از اون من که اومدم بچه

آروم شد. شدم تنها کسی که مایا اجازه می‌داد لباسشو عوض کنم وبهش غذا بدم. دیگه البرزم که اومد ازم خواست بمونم و بعدش مثل یکی از اعضای خونواده‌شون باهام برخورد کردن.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-پس مثل همیم.

با صدای خشداری گفت:

-شاید آره شایدم نه.

با تکان سر تاکید کردم و ادامه داد:

-سر که بلند کردم دیدم خیلی به البرز و مایا وابسته‌ام واسه همین تمام تلاشمو کردم مثل یه مادرش کنارشون بمونم.

-اونا خوشبختن که شماره دارن.

لبخند تلخ و مضطربی زد:

-هردو ترجیح دادیم سکوت کنیم تا کار زودتر پیش برود. کمی بعد البرز هم به جمعمان اضافه شد. سرحال به نظر می‌رسید و بعد از مدت‌ها نگاهش براق و شاد بود.

-اتفاق خوبی افتاده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۳

جهت نگاهش به سمت مادری چرخید:

-کار و بار خوب داره پیش میره. این روزا دارم خوش‌شانسی

مادری کنجکاوی نکرد و فقط به گفتن «خداروشکر» اکتفا کرد. البرز با اشاره‌ای به من خواست زودتر به کتابخانه برویم. بعد از اینکه برنج‌های پاک شده را در سطل ریختیم به انیس و هرمز گفت سطل را بردارند. طبیعتا همه‌ی این کارها با خدمتکارها بود اما مادری معتقد بود همین کارها آرامش می‌کند و زحمتی هم برایش ندارد.

کارم که تمام شد به کتابخانه رفتم. البرز منتظرم بود و به محض ورودم از جا بلند شه و تند به سمتم آمد. هردو در وسط کتبخانه و باز هم کنار طبقه‌ی هنر ایستاده بودیم.

در حالیکه دل تو دلم نبود پرسیدم؟

-چه شده؟

هردو دستم را با هیجان در دست گرفت.

-باورم نمی‌شه مشکلمون حل شد. تا عمر دارم مدیونتم. تو واسه من زمان خریدی و خدا به بهترین شکل کمکم کرد.

-درست حرف بزن بفهمم چی شده؟

نفسی کشید:

-افسری که مسئول بازجویی از سیما بوده دوست افشینه. چون افشین اطلاعاتی از پانیذ در اختیازشون گذاشته بود سیما رو تحت فشار قرار دادن و لو داده که پانیذ در جریان مرگ طلوعی بوده و اون کمکش کرده جنازه رو پنهان کنن تا من مقصر شم.

قلبم تکان سختی خورد و قفسه‌ی سینه‌ام تنگ شد.

ناباور به دهانش خیره شدم و اعتراف می‌کنم ماجرای پیش آمده تا حدودی ناراحتم کرد و حتی البرز هم از حالت صورتم متوجه شد.

-ببین رها منم واقعا دوست نداشتم این اتفاق بیفته اما پانیذ بدجنسی کرده و به نظرم حقشه. مطمئنم هرطور شده گذشته رو هم واسه مایا باز می‌کرد و من از دست

شرارتش در امان نبودم. اما الان دیگه تو زندان کاری ازش ساخته نیست.

-زندان؟!

-مشارکت داشته مگه الکیه.

-خونوادەش چی میگن؟

-من با پدرش هم حرف زدم. خیلی ناراحت بود و خودش رو مقصر این ماجرا می‌دونست. مدام می‌گفت من ازش خواستم به این آدم پلید تبدیل شه.

-چه ربطی به عمو داشت؟ ذات پانیذ خراب بود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۴

همزمان نفس سنگین و پشت سر همش، دستی به سر و رویش کشید و به یکی از قفسه‌ها تکیه داد:

-اون اعتراف کرد تمام این سال‌ها من و پدرم رو رقیب کاریش می‌دونسته و همیشه سعی داشته تو تجارتمون که کاملا مشابه و مشترکه جامونو بگیره.

عمو وقتی از رابطه‌ی من و پانیذ با خبر میشه خوشحاله که قراره تجارت ما یکی شه

بعد که ما بهم زدیم و پانیذ از ایران رفت. یه مدت بعد عمو ورشکست میشه همون موقع متوجه میشه پانیذ از دانشگاه اخراج شده و اون مدت فقط پول الکی خرج

کرده پس تشویقش میکنه به ایران برگرده و بیاد سراغ من.

-اما پانیذ رسما دیوونه بازی درمیاورد.

-خودش اعتراف کرد باعث و بانی حال امروز پانیذه.

کمی فکر کردم.

-واسه همین به عقد کاوه و پانیذ رضایت داد.

-از اول نیتشون بوده ارث کاوه رو بالا بشن و بعد هم درخواست مهریه کنن.

-باورم نمیشه عمو به خاطر خودش روی دخترش پا گذاشته!

-علاقه‌ی نصف و نیمه‌ی پانیذ به من، ولعش برای به سرانجام رسیدن رابطه‌ی گذشتمون و از همه بدتر حمایت و تحریکای عمو از اون این دختر بیچاره رو ساخت.

واقعیت اینه کسی پانیذ رو مجبور نکرده و اون با میل خودش این بازی رو راه انداخته و انقدر تو نقشش فرورفته که حتی آینده‌ی خودش رو هم نابود کرده.

متاسف و متاثر بودم.

-نمی‌دونم چی بگم.

سری تکان داد:

-پانیذ روزای سختی داره، زندون جای مسخره‌ایه.

-عمو ناراحت بود؟

-خیلی؛ اما دیگه سودی نداره. فقط ازم خواست به کسی نگم و قراره به همه بگه پانیذ واسه ادامه تحصیل رفته ارمنستان.

اطمینان دادم این راز بینمان بماند و همزمان با آهی که کشیدم گفتم:

-طفلک خاله.

-به نفعشه ندونه. زن بیچاره مریضه.

باز هم حرفش را تایید کردم. کاش آدم‌ها فقط بخش خوب وجودشان را پرورش می‌دادند تا زمین به بهشت دنیا تبدیل شود.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۵

آخرین ناخنم را هم که سوهان کشی کرد، با ذوقی محسوس چشمک زد و گفت:

-کارم چطوره؟

نگاهی به هر ده انگشت دو دستم انداختم عالی و بی‌نظیر کارش را انجام داده بود. از همان ابتدای کار

با عشق شروع می‌کرد و موقع ریموو و سوهان‌کشی هم حواسم بهش بود اصلا کوتاهی نمی‌کرد.

-تو حتی بهتر از منی.

لبی کج کرد و با دلخوری گفت:

-پس چرا ساره حاضر نشد بذاره من ناخونشو درست کنم؟

حق داشت دلخور باشد. با گذشت زمان و خلاص شدن از شر پانیذ آرامش به زندگی‌مان برگشت. این وسط رابطه‌ی مهرداد و ساره هم مستحکم‌تر شد و بالاخره بعد از چندماه قرار ازدواج گذاشته شد و ساره برای کاشت ناخنش نزد من آمد و از آنجاییکه بیشتر وقتم به نقاشی و طراحی می‌گذشت مایا را به او معرفی کردم

اما ساره با لحن بدی گفت مایا بی‌تجربه است و کارش را قبول ندارد

متاسفانه مایا صحبت‌های ساره را شنید و دلخور شد...بدتر از همه چیز لجاجت ساره بود و اینکه باز هم اصرار داشت مایا کارش را بلد نیست:

-مرسی ازم حمایت کردی.

نگاهی به صورت جمع شده‌اش انداختم.

-تو کارتو خوب یادگرفتی ولی اینو یادت نره ساره کسیه که ضرر کرد نه تو!

خنده‌ی ریزی کردم و ادامه دادم:

-تو تمام این منطقه رو بگرده بهتر از تو گیر نمیاره.

سرش را در تایید حرفم تکان داد و با ذوق گفت:

-صد در صد همینه. حالا که انقدر قبولم داری اعتماد کن و بذار من طرحتو بزنم.

انگشت شستم را به نشانه تایید بالا آوردم و ذوقش بیشتر شد.

-این دستای من و این هنر تو.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۶

به جز انگشت اشاره بقیه انگشت‌هایم را قرمز کرد و روی یکی از انگشت‌های اشاره اولِ اسم من و البرز را به انگلیسی نوشت و بین اسممان یک قلب قرمز گذاشت روی آن یکی انگشت را هم چند قلب ریز کشید. حتی طراحی‌اش هم قشنگ بود و با علاقه کارش را پیش می‌برد.

با ذوق به انگشت‌هایم نگاه کردم. هم رنگش را دوست داشتم و هم طرحش را.

-زود برو به البرز نشونشون بده و بهش بگو کار منه. بذار ببینه چقدر کارم خوبه و انقدر سرم غُر نزنه.

سرم را تکان دادم:

-این ایده‌ی اول اسممون رو دوست داشتم.

-کاش پانیذم میدید چشمام در میومد.

خندیدم.

--مطمئنم البرز ببینه شوکه میشه! کارت حرف نداره.

بلافاصله از اتاق مایا بیرون آمدم و به سمت آسانسور رفتم. به خاطر استفاده‌ی مایا مدتی بود آسانسور را راه انداخته بودند تا اگر مایا کاری با من یا البرز داشت به راحتی به طبقه‌ی دوم بیاید.

با ورودم به اتاق، البرز بلافاصله تکانی خورد و سرش به سمت من چرخید. روی مبل دونفره‌ی جلوی تلویزیون نشسته و داشت با گوشی‌اش ور می‌رود. از رایحه‌ی لیموی شامپو بدنی که در اتاق پیچیده بود فهمیدم حمام بود و توجهم به موهای خیسش جلب شد. جلو رفتم و با ذوق دو دستم را رو به روی صورتش قرار دادم.

-اینم شاهکار خواهرت.

ابتدا جاخورد اما کمی بعد چشمانش برق زدند و با تحسین به انگشت‌هایم نگاه کرد.

-وورجک و ببین اول اسممونو نوشته.

-خیلی کارشو دوست داره.

-می‌دونم اما نگران سلامتی‌شم.

-این همه آدم دارن با مواد شیمیایی سر و کله می‌زنن و زندگیشونو میگذرونن. فقط اینحرفه نیست اونابیکه تو صنعت رنگ و سنگ مصنوعی و هزارتا صنعت دیگه هستن هم درگیر استفاده از مواد شیمیایی‌ان. اصلا زندگی مدرن همینه.

نگران نباش مایا مراقب سلامتیش هست و می‌تونه هر شش ماه یه بار چکاپ شه. هر مشکلی چاره داره.

-نمی‌خوام سلامتیش تهدید شه.

-باهاش حرف می‌زنیم و هشدارای لازم رو می‌دیم تا تو کارش احتیاط کنه. مواد فیک نخره. همیشه هم از ماسک استفاده کنه وچند تا نکته‌ی دیگه.

نگاه و حالت صورتش نشان می‌داد نرم شده و من از موقعیت استفاده کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۷

-تو به عنوان برادرش حق داری مراقبش باشی اما حق نداری شد راهش باشی.

-واقیت اینه بین منو مایا به خاطر سن و افکارمون فاصله‌ی زیادی افتاده اگه برات زحمتی نیست و اذیت نمی‌شی کمکم کن و مثل خواهر کنارش باش.

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و با اشتیاق ازم خواست کنارش روی مبل دونفره بنشینم. رایحه‌ی لیمو نزدیک‌تر شد و هیجان من بیشتر. موهای خیسش را کنار زد و تنم را تنگ در آغوش کشید.

-هستی احساس می‌کنم حجم کارام خیلی سبک‌تر شده. هم من و هم ماردی دیگه از عهده‌ی این خونه و شرایط بهم ریخته‌ش خصوصا بعد از مرگ کیانا بر نمیومدیم، ولی الان با وجود تو و کمک‌هات همه چیز خیلی بهتر از قبلشه.

ناخودآگاه صورتم گُر گرفت. نه اینکه خجالت بکشم؛ تعریفش جریان خون را در سلول‌های تنم بیشتر کرد و همین فعل و انفعالات باعث شد دمای بدنم بالا برود.

-مهرداد و ساره هم ازدواج کنن ولی کاش عمه لج نمی‌کرد بیان تو سوییت تو. احساس می‌کنم عمه به خونه‌مون چشم داره.

در این شرایط بهتر بود افکار منفی را از خودمان دور کنیم.

-بهش فکر نکن.

چشمی گفت و

اینبار تنگ‌تر در آغوشم کشید واحساس کردم سرشانه‌هایم خیس شده.

غر زدم:

-تو چرا موهاتو بعد از حمام خشک نمی‌کنی خیس شدم.

بلند خندید:

-منتظر تو بودم.

-دیوونه.

با شیطنت قلقلکم داد و جیغ کشیدم.

-نکن صدامونو می‌شنوم.

-خیالت راحت اینجا هیچکی نیست.

بدرقه‌ی راه عشق بوسه‌هایی بود که از لب یار روی تن می‌نشست و من با هر بوسه‌اش عمیق‌تر عاشق می‌شدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۸

عروسی مهرداد و ساره با هزینه‌ی خود مهرداد انجام شده و هر چقدر عمه خانم اصرار کرد البرز هزینه کند مهرداد راضی نشد اما در نتیجه اصرارهایش یک چیزی را متوجه شدم حق با البرز بود و او در این خانه دنبال سهم می‌گشت برای همین البرز و مهرداد قرار گذاشته بودند کمی بعد به خانه‌ای دیگر نقل مکان کنند.

وقت رقص دونفره که شد مادری و مایا به منو البرز اصرار کردند به بقیه بپیوندیم. مراسم جالبی نبود عمه خانم مدام اخ و پیف می‌کرد و به مراسم رقص و پوشش‌ها گیر می‌داد.

خصوصا برای خانواده‌ی همسرش قیافه می‌گرفت چون معتقد بود مثل او نیستند.

-رها برین دیگه؟

با خواهش آخر مایا بالاخره تسلیم شدیم. من که بلند شدم البرز هم بلند شد.

-ولی من خیلی رقصم خوب نیست.

مایا لبخند شیطنت‌آمیزی زد:

-عیب نداره البرز خوب می‌رقصه.

شوکه به البرز نگاه کردم. هرچیزی بهش می‌خرد الی بلد باشد برقصد اصلا کی وقت کرده بود رقصیدن را یاد بگیرد.

-اغراق می‌کنه.

مایا لبی کج کرد.

-این چندسال آخر وقت نمی‌کرد ولی قبلا خیلی می‌رقصید. آخه مامانم بهش یاد داده بود. همه میگن مامانم شیطون و پایه رقص بوده.

البرز آهی کشید:

-پری با همه مهربون بود و واسه خوب شدن روحیه‌ام فضای خونه رو شاد می‌کرد.

مادری خدا بیامرزی گفت و من ادامه دادم:

-پس واقعا بلدی؟

دستی به موهایش کشید.

-یه چندباری رقصیدم اما خیلی نه.

هیجان زده گفتم:

-می‌تونی به منم آموزش بدی؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۵۹

-اره که می‌تونه برین مام از همین‌جا تشویقتون می‌کنیم.

البرز چشم غره‌ای نثار مایا کرد اما اهمیتی نداد و من هم از خدا خواسته

بدون ذره‌ای مکث از پیشنهاد مایا استقبال کردم و دست در دست البرز به سمت بقیه رفتیم.

هر لحظه که می‌گذشت هیجانم بیشتر می‌شد و ناخودآگاه ضربان قلبم بالا می‌رفت.

بهم نشان داد دستم را رو شانه‌اش قرار دهم و خودش انگشت دستم را میان انگشتان دستش قفل کرد. و کمی بعد حرکت پایش را با حرکت پاهایم تنظیم می‌کرد.

گیج شده بودم اما فضای بوجود آمده را دوست داشتم و تمام تلاشم را می‌کردم از حرکاتش جا نمانم انصافا او هم حواسش بهم بود.

بالا و پایین شدن دمای تن و ضربان قلبمان با چرخش‌های ریزی که دورم می‌زد و عقب کشیدن‌های

ناگهانی و جلو آمدنش تمام احساسم را درگیر کرده بود.

گاهی که چشم در چشم می‌شدیم از احساس میان چشمانش احساساتی می‌شدم آنقدر که دلم می‌خواست قلب بی‌قرارم را میان مشتم گرفته و با نوازش دستام آرام کنم.

حقیقت همین بود دوست داشتنی که چشم فریادش می‌زد زیباتر و قشنگ‌تر از دوست داشتنی بود که لب به زبان می‌آورد و من دوست داشتن را میان چشمان البرز می‌دیدم.

****

ساره بی‌آزارتر از چیزی بود که تصور می‌کردم. تقریبا همدیگر را نمی‌دیدیم و کاری به کار هم نداشتیم.

در یکی از روزهای بارانی سپیددره بود که خیلی ناگهانی سر و کله‌اش پیدا شد. ادعا کرد با من کار دارد و بعد از صرف چای، وقتی مدری دید فضا سنگین است و ساره کنارش معذب؛ به بهانه‌ی درست کردن حلوا از جا بلند شد.

تا زمانی که مادری وارد آشپزخانه شد ساره ازش چشم برنداشت و همین که از دیدش دور شد جایش را عوض کرد و روی مبل کناری‌ام نشست.

احساس کردم حالش خیلی خوب نیست و سردرگم است.

-چیزی شده؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۰

نفس سنگینی کشید و دوباره به ورودی آشپزخانه نگاه کرد، پرواضح بود ترسیده! از وقتی هم آمده بود مدام با پوست لبش ور می‌رفت و استرس در تک تک رفتارهایش مشهود بود

-ساره جان داری خیلی نگرانم می‌کنی، کسی چیزیش شده؟

به معنی نه سری بالا انداخت:

-بدبخت شدم رها.

باز هم سکوت کرد.

-ساره جان حرفتو نخور اینجوری فقط منو دق میدی.

با دستان لرزانش دستم را گرفت.

-رها یه اتفاقی افتاده!

صدایش می‌لرزید و ترسش حتی از لحظاتی قبل هم بیشتر شده بود.

-ساره جان بگو زیزم..

بالاخره دست از سر کندن لب‌هایش برداشت و با یک نفس عمیق گفت.

-می‌ترسم مامانم بفهمه خونمو حلال کنه. وای مامانم...مامانم بفهمه بیچاره‌م می‌کنه. چیکار کنم؟ چطور راضیش کنم؟

-چرا انقدر استرس می‌دی؟ بگو چی شده؟

نفسی کشید و همزمان پلک‌هایش را بست:

-من حامله‌م.

شوکه و ناباور به دهانش خیره شدم.

-خودمم انتظارشو نداشتم الانم می‌ترسم مامانم بفهمه.

-مطمئنی؟ رفتی آزمایش؟

-آزمایش که نه اما هم پریودیم عقب افتاده هم بی‌بی‌چک استفاده کردم.

با این جمله‌اش ناگهان در ذهنم جرقه‌ای زده شد. من هم ده روز از تاریخ پریود شدنم می‌گذشت. وحشت تمام وجودم را گرفت.

نکند من هم باردار بودم.

-وای رها سالگرد ازدواجمون من یه بچه دوماهه دارم.

گیج شده بودم و دیگر متوجه‌ی حرف‌های ساره نمی‌شدم. باید زودتر به داروخانه می‌رفتم و دلیل تاخیرم را متوجه می‌شدم!

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۱

عمه چنان قیامتی به پا کرد که ساره تصمیم گرفت همان موقع بچه را از بین ببرد. ابتدا حرفش را جدی نگرفتم البته که مادری هم می نصیحتشان کرد که حتما مهرداد را درجریان بارداری و کارهای بعد از آن قرار دهند. اما در کمال تعجب چند روز بعد بدون حتی گفتن و نظرخواهی از مهرداد بچه را سقط کرد.

مهرداد که شنید اذعان کرد برای بچه‌دار شدن زود بود اما از اینکه بدون اجازه‌اش اینکار را کرده بودند دلخور بود و از این فرصت برای مستقل شدنش استفاده کرد.

هیچ‌قت فکر نمی‌کرد در یک زمان کوتاه از این سوییت نقل مکان کنند اما

در کمال ناباوری این زوج بعد از مدت کوتاهی از ما جدا شده و زندگی مستقل خودشان را با اجازه‌ی عمه شروع کردند...

چون عمه می‌ترسید بقیه بفهمند مشوق و مسبب سقط جنین دخترش بود بهش برچسب بی‌دینی بزنند با نارضایتی کوتاه آمد.

حقیقتا برای من هم جای تعجب بود عمه با آن همه ادعا چطور به همچین کاری تن داده بود.

مسائل پیش آمده باعث شده بود من هم در گفتن خبر بارداری‌ام تاخیر کنم و بلاخره یک روز دل به دریا زدم.

دلم رویا بافی می‌خواست و کمی حال خوب!
می‌خواستم این روز را برای هردویمان قشنگ‌تر و عاشقانه‌تر کنم.

یک رویا از جنس احساس یک زن!

یک چعبه‌ی باکس خریدم و داخلش را یک جفت کفش نوزادی گذاشتم.

خودم هم از دیدن کفش‌ها ذوق می‌کردم.

بعد ازحمام پیراهن عروسکی قرمزم را پوشیدم و با یک آرایش مختصر منتظر البرز ماندم.

قلبم از شدت هیجان تند می‌زد و قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد.

همزمان با ورودش به اتاق صدا زد:

-رها...

خیلی ناگهانی مقابلش ظاهر شدم و جلوی چشمش چرخی زدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۲

همین که چشمم بهم افتاد چشمانش برقی زدند و بعد از بغلم کردنم کنار رفتم تا چشمش به میزی که چیده بودم بخورد.

شمع‌های روشن و گل‌برگ‌های رز قرمز تمام میز را پوشانده بود.

و باکس هدیه هم وسط میز بود.

با هیجان عقب کشید و زل زد به فضای شاعرانه‌ای که تزیین کرده بودم.

-تولدمه؟

با لبخند نچی گفتم. شمع‌های روشن نور محیط را خاص کرده و سایه‌های اطراف را دلربا کرده بود. بعد از کمی فکر کردم گفت:

-تولدتم که نیست.

ذوقم بیشتر شد. مطمئن بودم حتی از ذهنش هم نمی‌گذرد چطور سوپرایزی خواهد شد.

-چی؟ کنکجکاو شدم.

دستی به سینه زده و با تکیه زدن به دیوار و حضی وافر گفتم:

-هدیه‌تو باز کنی مناسبتشو می‌فهمی.

چشمک ریزی زدم و او بلافاصله باکس را برداشت. زل زده بودم بهش و نمی‌خواستم ذره‌ای از واکنشش را از دست بدهم.

کفش‌های نوزاد را درآورد و ابتدا متحیر شد اما رفته رفته نیشش باز شد و من تمام شاد دنیا را میان دو گوی سیاه چشمانش دیدم.

-این چیه؟ رها واقعا...خواب نیستم رها...رها یعنی این حقیقته....بگو خواب نیستم؟

لبخند روی لبش هر لحظه داشت بیشتر می‌شد آنقدر که تَری چشمانش را هم دیدم. جفت کفش‌ها را به دست گرفت و دوباره بغلم کرد و اینبار بوسه‌ای بر پیشانی‌ام گذاشت.

-خدایا شکرت، این قراره کفش‌های بچه‌ی منو تو باشه؟

پلک چشمانم را به نشانه‌ی تایید بستم و اینبار پلکم را بوسید.

نفسم برای چند ثانیه‌ی کوتاه در سینه حبس شد و ضربان قلبم بالا رفت. حضورش همیشه التهاب تنم را بالا می‌برد و قلبم را مسحور خودش می‌کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۳

تغییر هورمون‌ها باعث افزایش دمای بدنم شده و زنجیر طلایی که البرز بهم داده بود دورگردنم را می‌سوزاند.

زنجیر را درآوردم و داخل کشو گذاشتم. دور زنجیر عرق‌سوز شده و درد می‌کرد دستی به گردنم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

می‌خواستم از کتابخانه کتاب بردارم.

بعد از برداشتن کتاب یک لحظه یادم آمد عینکم را برنداشته‌ام دوباره قصد برگشت به اتاق کردم و میانه‌ی راه و باشنیدن صدای هرمز از اتاق، پشت در متوقف شدم.

-آره خانم گذاشته کشو، مطمئنید باید بردارم؟

-اوکی الان میارمش.

به سرعت خودم را قایم کردم و منتظر ماندم از اتاق خارج شود تا تعقیبش کنم.

از پله‌ها پایین رفت و وارد یکی از اتاق‌ها شد. احتمال دادم قصد دارد از آنجا هم چیزی بردارد.

با احتیاط پایین آمدم و پشت در اتاق ایستادم تا بهتر صدایشان را بشنوم.

-بفرمایید خانم.

شوکه و ناباور زل زده بودم به آنچه که داشتم از گوشه‌ی در می‌دیدم. چطور ممکن بود او دنبال این گردنبند باشد.

-این یادگار دخترم بود. دختر بیچاره‌م بختش سیاه بود.

هر لحظه داشتم بیشتر از قبل شوکه می‌شدم.

-بفرما خانم به قولم عمل کردم و بالاخره این گردنبند و براتون آوردم.

گردنبند را از هرمز گرفته و مشت کرد و روی قلبش قرار داد و همزمان شروع به گریه کردن کرد.

با هق هق گفت:

-یگانه خیلی گردنبندشو دوست داشت.

در ذهنم شروع به تحلیل کردن اسم یگانه کردم، آشنا بود اما ذهنم قصد همراهی نداشت.

-تا کسی ندیده قایمش کنید.

-تو نگران باش.

هرلحظه حالم داشت بیشتر بهم می‌خورد و بدنم از شدت استرس کم آورده بود.

دیگر تحمل نکرده و با باز کردن ناگهانی در هردو را غافلگیر کردم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۴

نگاه وحشت زده‌ی مادری و هرمز بهم افتاد و مثل برق گرفته‌ها خشکشان زد، داد زدم:

-اون گردنبند مال کیه؟

- مادری با پته تته گفت:

-کاری داری؟ گردنبند چی؟

-باورم نمی‌شه. این همه مدت کنارمون زندگی گردین و نشناختیمتون؟ بیچاره ما و زندگیمون!

سعی کرد بخندد اما لب‌هایش به سختی کش آمدند.

-خب دخترم...سوتفاهم شده برات.

دوباره تکرار کردم.

-این همه مدت تو این خونه بودین و نفهمیدن؟

از شدت خجالت، این پا و آن پا کرد، تازه فهمیدم رد سوختگی رو صورت و مچ دست‌هایش به چه علت است.

-گفتم که سوتفاهم شده.

اصلا نمی‌خواستم توضیحاتش را بشنوم. داد زدم:

-شمام تو آتش‌سوزی بودین؟ بهتره بپرسم شما باعث اون آتش سوزی بودین؟

سرش را به معنی آره تکان داد و من درد را در عمق چشمانش دیدم اما دلم نسوخت.

او قاتل مادرم بود و من قاتلش را بارها پرستیده بودم.

-اما اونجوری که فکر می‌کنی نیست. بذار حرف‌های من روهم بشنوی.

بلندتر داد زدم:

-شما باعث آتش سوزی بودین درسته؟ دیگه توضیحی نداریم بهم بدیم.

-نگو دخترم.

-من دختر شما نیستم، من دختر کسی که باعث مرگ مادرم شده نیستم..

بغضم ترکید و اشک از گونه‌هایم جاری شد.

-رها جان... بذار منم حرفمو بزنم.

-چطور دلتون اومد دو تا موجود زنده رو تو آتش بسوزونید؟ می‌دونید چقدر درد کشیدن.

-کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

-متنفرم ازتون، شما قاتل مادر من و البرزین! شما بی‌رحمانه مادرای ما رو کشتین.

همزمان با جمله‌ام البرز آشفته و هراسان وارد.

-چی شده رها؟ آتش سوزی؟ کی باعث آتش سوزی بوده؟ اصلا کدوم آتش؟

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۵

لحن مبهوت صدایش همزمان با لرزش بود و نگاهش چندین بار بین هر سه نفرمان چرخید. احتمال می‌داد حرف‌هایمان مربوط به یست و همین ظاهرش را داغون کرد.

-مادری شما حرف بزن.

شرمنده سرش را به زیر انداخت و من از شدت خشم گفتم:

-چر جوابمونمیدین؟ چرا جواب البرز و نمیدین؟ چرا نمی‌گین چه کثافتی هستین و چی سرما آوردیم.

بغض مادری هم مثل من شکست و ب صدای خفه‌ای گریه می‌کرد.

-ما منتظریم.

-خب...

دست دست کردنش بیشتر عصبی‌ام می‌کرد و ناچارا خودم دخالت کردم.

-تو همون آتش سوزی مچ دستتون سوخت؟

مادری حتی پلک هم نمی‌زد. موقعیت بدی بود و روزنه‌ای به رویش باز نبود.

-ادامه نده دخترم شرمنده‌تم.

بغضم شدت گرفت و نفسم به سختی بالا می‌آمد، درد داشت ریشه‌ی تنم را می‌سوزاند و با کینه داد زدم:

-چطور تونستی؟

سکوت کرده بود و البرز جلوترآمد.

-اینجا چه خبره؟ این حرف‌ها یعنی چه؟

صدایش می‌لرزید و مبهوت به نظر می‌رسید. مادری شد اعتمادش بود که شکست.

مادری با حالی زار و چهره‌ای گرفته روی زمین نشست:

-احمق بودم و خون جلو چشمام‌رو گرفته بود.

بالاخره زبانش باز شد

-چی می‌گین تو روخدا؟ این همه سال داشتم به قاتل مادرم می‌گفتم مادری؟

بغض مادری ترکید و اشک می‌ریخت و اشک‌هایش مثل اشک تمساح دل به رحم نمی‌آورد. هق زد و گفت:

-آدمیزاد و اشتباهاته.

-اشتباه! اشتباهی که قابل جبران نباشه میشه درد، میشه مرض، میشه سرطان در نهایت میشه مرگ و آدمیزاد و نابود میکنه.

مادری دوباره هق زد و بلندتر گریه کرد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۶

حال همه مان خراب بود، هر کدام به نوعی در باتلاق گیر افتاده و بدون دست و پا زدن می‌خواستیم در این منجلاب غرق شویم. البرز صدایش را بالاتر برد و داد زد:

-چطور تونستی مادرمو بکشی؟

مادری داشت نفس نفس می‌زد:

-کینه...من از مادرت متنفر بودم. حالم ازش بهم می‌خورد و مدام تو ذهنم دنبال راه حلی می‌گشتم ازش انتقام بگیرم.

البرز عصبی‌تر شد. تنش می‌لرزید و صدایش بم‌تر شده بود.

-سرچی؟ واسه کی؟

-به خاطر دخترم یگانه...مادرت زندگیشو نابود کرد، دختر بیچارهم هرروز گریه می‌کرد. ستار پسرش افسرده شده بود. زندگیمون جهنم بود چون مادرت جهنمش کرده بود وقتی تازه داشت رنگ آرامش می‌چرفتدوباره مادرت اومد تو زندگیمون و دوباره جهنمش کرد.

کمی گیج شده بودم، اگر مادری مادر یگانه و پری باشد چطور کسی او را نشناخته بود؟ سوال ذهنی‌ام را با صدایی آرام پرسیدم:

-مگه میشه بقیه شما رو یادشون رفته باشه؟

آهی کشید، آرام‌تر شده و شدت گریه‌اش کم شده بود.

-اون‌وقتا یه زن جوون لاغر بودم اما الان یه زن چاق و مسنم. بدتر از همه تو اون آتش سوزی صورتم سوخت و مجبور شدم جراحیش کنم.

وقتی پری زن احمد شد باهاشون قهر کردم وکسی منو ندید، خبرمرگشونو شنیدم اومدم سپیددره ببینم کی و چی باعث مرگ دومین بچه‌ام شده.

با گریه داد زدم:

-چطور دلتون اومد؟ مادر من رو چرا کشتین؟

-اون قربانی شد!

-همین....

-خیلی از افسانه ناراحت بودم دیدمش رفت تو اتاق سوای اون خونه. فکر می‌کردم تنهاست. وقتی صدای جیغشون بلند شد پشیمان شدم و رفتم سراغشون اما دیر بود و نشد.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۷

اگرچه هیچ زنده‌ای جهنم را به چشم ندیده اما من دیدم، او از دردهای مادرانمان می‌گفت و من با هر حرفی که می‌شنیدم جان از بدنم می‌رفت.

دو زن بیچاره با عذاب فراوان از این دنیا رفته بودند.

پلیس مادری و هرمز را تحویل گرفت و هرمز اعتراف کرد همکار مادری بوده اما ایده‌ی آزاردادن البرز و مرگ مشکی را هرمز داده تا ذهنش را بازی بدهد.

هنوز بعد از گذشت چندماه باورمان نمی‌شد چه طوفانی از سر گذرانده‌ایم.

زندگی سه نفره‌ی ما به آرامش بعد از طوفان رسیده و منتظر چهارمین عضو رسمی خانواده بودیم.

خوشبختانه مایا بیشتر از هرکسی دختر به دنیا نیامده‌مان را دوست داشت و برای ورودش به دنیای آدم‌ها زیادی ذوق و هیجان داشت.

راه رفتن در آخرین ماه بارداری برایم سخت و نفس‌گیر شده بود آنقدر که خداخدا می‌کردم زودتر زایمان کرده و از زیر این بار سنگین نجات پیدا کنم.

خوشبختانه البرز در تمام مراحل زندگی کنار و مراقبم بود. وجود کودکمان باعث شد هردوی ما زود به زندگی برگردیم

با باز شدن در سرم بالا آمد، البرز خوشحال و لبخند به لب وارد اتاق شد و گفت:

-دخترم و مامانش چطورن؟

اخم ریزی کردم:

-نیومده عزیزتر شد. حالا دیگه من شدم مادر دخترت؟!

روبه رویم ایستاد و مقابلم زانو زد، دستی به شکم برآمده‌ام کشید:

-تو جون منی.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تو زندگیم رنگ خوشبختی ببینم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی یکی صدام بزنه بابا!

دلم غنج رفت از جمله‌ی آخرش و ناخودآگاه یک دختربچه‌ی دلبر با لباس عروسکی سفید تصور کردم که بابا گفتن از زبانش نمی‌افتد.

لبخندم باعث شد البرز واکنش نشان دهد.

-خوشحالی...

تا آمدم حرف بزنم یک درد نفس گیر و شدید در تنم پیچید و ناگهان جیغ بلندی کشیدم.

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

#پارت۵۶۸

تمام تنم عرق کرده و نفس نفس می‌زدم. آخرین دردم همراه شد با صدای گریه‌های دخترم. بالاخره به دنیا آمد و لبخندی روی لبم نشست. تمام توانی ک از دست داده بودم برگشت و جانی دوباره گرفتم و این قدرت از برکت مادر شدن بود.

مادر شدن دروازه‌ی ورود به بهشت بود و من امروز از این دروازه عبور کردم و هنگام در آغوش کشیدن دخترم دعا کردم برای تمام زنان جهان تا به این مقام برسند.

حتی اگر خودشان آن کودک را به دنیا نیاورده باشند هم به نوعی موهبت بزرگ کردن کودکی دیگر نصیبشان شود.

سرم به سمت تخت نوزادی که گهواره‌ی امن دخترم شده بود چرخید. داشت دک دستش را با ولع داخل دهان می‌گذاشت و تا با زبان خودش بگوید گرسنه است.

دخترم مثل قرص ماه بود. دستی به قلبم کشیدم تا از حجم شادی‌ام کم کنم. بعید نبود از شدت خوشحالی سکته کنم.

با ورود البرز به اتاق لبخندی زدم، دسته گل بزرگی به دست داشت و یک باکس کادوپیچ شده هم در دست دیگرش بود.

-مامان خانمی بیدار شدی؟

-دخترمونو دیدی؟

-بوی بهشت میده، صورتش مثل ماه میمونه. از حالا جونم داره براش در میره.

دخترمان نق نقی کرد و البرز به آرامی بغلش کرد متوجه بودم دستش می‌لرزد. دخترمان را در آغوشم قرار داد و بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد.

آنقدر کوچک بود که می‌ترسیدم از دستم بیفتد.

-ممنونم که منو پدر کردی.

نگاهش کردم:

-خوشبختش می‌کنیم؟

-بهت قول می‌دم تا ابد واسه خوشبختی تو و مایا و این فرشته‌ی ناز بجنگم.

تمام دنیا هم که بروند

تمام دنیا هم که نباشند

تمام دنیا هم که مرا نخواهند

تمام دنیا هم که آوار شود برسرم

تو هستی

همین برای یک عمر دلخوشی کافیست

#سمیرا_ایرتوند

#دچارت_نیستم

پایان

بیست و سوم بهمن ماه هزار و چهارصد و سه🤦🌱

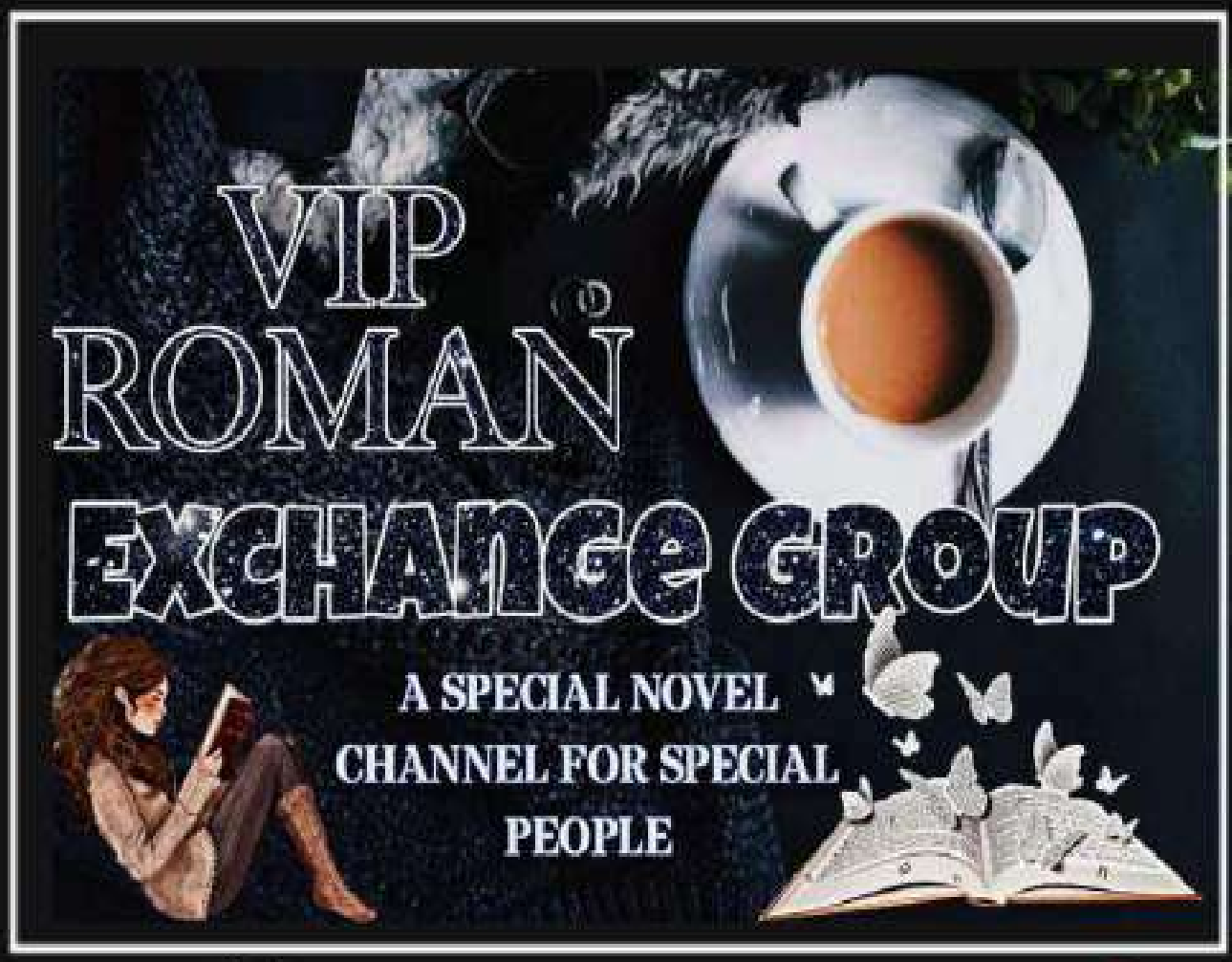

Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson

Virtual library

@VipRoman